



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

اسپاكو

نویسنده: فریده حسینی

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

روبروی آینه ی کوچک توی تنها اتاق خونه ایستادم.
موهای مشکی و نرمم رو کامل بافتم و لچکو روی پیشونیم
بستم.

مادر وارد اتاق شد. نگاهی به قد بلند و هیکل تقریباً
درشتش انداختم.

لباسهای بلند و پرچین بختیاریش تنومندتر نشونش می داد.
-این کار و نکن دختر ... برای چی میخوای بری اون
عمارت؟

چرخیدم و رو به روش قرار گرفتم. -تو نگران چی هستی؟
چرا من و از اون عمارت دور می کنی؟ بعدشم، توی این ۲۳
سال سن همه من و به چشم یه پسر دیدن، دیگه ترس
نداره! -تو نمی فهمی ... مگه یک روز دو روزه؟ باید
بادیگارد پسر فرنگ رفته ی خان بشی، اگه بفهمن چی؟

من جز تو کسی رو ندارم. -نمی فهمن مادر من، خیالت

راحت ... بعدش شاید اصلاً توی مسابقه برنده نشدم!

مادر با نگرانی دست روی دستش زد. -مثل پدر خدایا مرزت

لجبازی! -خودت گفתי معلوم نیست پدر مرده باشه، پس

حتماً زنده است. من انتقام تمام قبیله ام رو از این خان و

خان زاده هاش می گیرم ... هرچند الان دیگه دوره ی خان

و خان بازی تموم شده اما شماها هنوز پایبند عقاید پوسیده

ی قدیم هستین.

مادر سریع دستش و روی دهنم گذاشت. -آروم دختر، آروم

... قرار نیست کسی بفهمه تو کی هستی و ما چرا تو این

روستای لعنتی هستیم.

سری تکون دادم. مادر دستش رو از روی دهنم برداشت.

پدرم رو ندیده بودم اما مادر می گفت مرد قذبلند و تنومندی

بوده، مثل دخترعموش، مادرم!

مادر صورتم رو توی دستهایش گرفت. -اسپاکو، از کل خانواده ام فقط تو برام موندی ... نمیخوام تو رو هم از دست بدم. -نگران نباش مادر. -آخه مادر نیستی تا دلنگرونی من و بفهمی.

گونه های سفیدش رو بوسیدم. نگاه آخر و تو آینه به خودم انداختم.

۲۳ سال بود که به عنوان یه پسر لال تو کل منطقه می شناختم.

هیچ کس نمی دونست دخترم بخصوص بخاطر قد بلندم و چهره ی گندم گونم.

خان قرار بود برای پسر بزرگش که تازه از اروپا برگشته بادیگاردی بگیره و تقریباً نصف جوونهای روستا ثبت نام کرده بودن.

بهترین موقعیت برای نزدیک شدن به خانواده ی خان بود.
هرچند مادر راضی نبود اما تمام این سالها فقط بخاطر انتقام
از خان زنده بودم و نفس می کشیدم.

سراشویی پر از درخت رو طی کردیم. عمارت خان دقیقاً
بهترین جای روستا بود.

خیلی ها پشت در عمارت ایستاده بودن. لنگه ی بزرگ در
آهنی عمارت باز شد. یکی از بادیگاردهای خان اومد بیرون.
-دونه دونه بیاید داخل.

همراه مادر وارد عمارت شدیم. با دیدن عمارت لحظه ای با
دهن باز به اون همه بزرگی و شکوه خیره شدم.
مادر سقلمه ای بهم زد.

قسمتی از عمارت که چمن کاری شده بود رو صندلی چیده
بودن. به همون قسمت رفتیم.

مادر نگاهی به اطراف انداخت و با تن صدای آرومی گفت:
-بیا الانم دیر نیست برگردیم ... آخه دخترجون این همه
سال زبون رو جیگرم گذاشتم، فرستادمت تهران تا درس
بخونی نه اینکه الان بیای اینجا.

نگاهی به اطراف انداختم. وقتی دیدم کسی متوجه ما نیست
گفتم: -خودتم میدونی سالها منتظر این لحظه بودم؛ بعدش
هم تمام اهالی این شهر میدونن که من یه پسر ناقص یا به
گفته خودشون کسی که لکنت داره باید لال باشه و اکثرا
فکر میکنن من لالم پس نگران نباش.

مادر با تأسف سری تکون داد. یکی از پسرهای ده با دیدنم
دستی تکون داد.

سری براش تکون دادم. با جا گرفتن همه بالاخره خان و
همسرش اومدن.

با دیدن خان نفرتم شعله ور شد. بی اختیار دسته‌ام رو مشت کردم. خان شروع به صحبت کرد. -ما فقط یه نفر رو می‌خوایم که همه فن حریف باشه.

نگاهم رو با نفرت به خان دوختم. مردی با قد بلند و چهارشونه با موهای جوگندمی که بیشتر سفید بودن.

لباسهای محلیش اون رو تنومندتر نشون می‌داد. برام جای سؤال داشت که چرا باید بین پنج بچه‌ی خان فقط یکیشون از ایران بره.

میدونستم خان دو دختر و سه پسر داره. شازده‌ی خان هنوز نیومده بود. یکی از زیردستهای خان اومد جلو.

سر جمع ده نفر بیشتر نبودیم. از بین ده نفر، سه نفر انتخاب شدن تا مسابقه بدن.

خوشحال بودم که جزو اون سه نفر هستم. با رفتن بقیه
جوانی سوار بر اسب از ته باغ اومد جلو. یکی از خدمتکارها
سریع دهنه ی اسب رو گرفت.

4

جوان از اسب پیاده شد و رفت سمت خان و همسرش. -
سلام پدر، چه خبره؟

خان: سلام پسر. داریم بادیگاردی برای برادرت انتخاب
می کنیم.

پسر سوتی زد و اومد جلو. نگاهی به تک تکمون انداخت.
لحظه ای روی چهره ام مکث کرد. -خوبه ... مسابقه ی
اسب سواریشون با من.

خان: عالی، می سپارم به خودت.

و روی صندلی کنار همسرش نشست. پسر جوان اومد جلو و
به همون خدمتکار گفت: -سه تا از بهترین اسبها رو بیار.

مرد سریع رفت و بعد از چند دقیقه با سه تا اسب برگشت.
پسر نگاهی به اطراف انداخت.
با دست دامنه ی کوه رو نشون داد. -میخوام تا اون دامنه
ی کوه برید و برگردید.
پریدم روی اسب و دهانه اش رو توی دستم گرفتم.
نگرانی رو توی چشمهای مادر احساس می کردم اما من
راهم رو انتخاب کرده بودم.
با دیدن دامنه ی کوه ها که نمای زیبایی به عمارت خان
می داد پوزخندی زدم.
تا چشم کار می کرد طبیعت و مناظر زیبا تو ویلای باغ به
چشم می خورد.
با سوت پسر خان زیر شکم اسب زدم و با تمام قوا شروع به
تاخت کردم.

زیر درختی که تو دامنه ی کوه بود اسب رو نگهداشتم. بعد
از چند دقیقه اون دو تا هم اومدن. به جای اولمون
برگشتیم.

پسر خان دستی زد. -آفرین پسر ... بینم تیراندازیتم مثل
اسب سواریت عالی هست یا نه!

5

مگه می شد اسب سواری و تیراندازیم بد باشه وقتی مادرم
در زمان خودش یکی از بهترین اسب سوارها بوده!
با تموم شدن مسابقه پسر خان اومد سمتم و زد روی شونه
ام. -حرف نداری پسر، کارت عالی بود.

مامان اومد سمتم. مشخص بود از اینکه اول شدم ناراحته
اما می دونست انقدر لجباز هستم که دوباره دنبال یه راه
جدید برای ورود به این عمارت بگردم.

با صدای پسر خان به سمتی که خان و زنش نشسته بود
رفتیم.

مادر پوشیه زده بود و فقط دو تا چشم‌هایش معلوم بود. خان
نگاهی به سر تا پام انداخت. - بیا جلو پسر ببینم.

با نفرت قدمی سمتش برداشتم. - هرچند خیلی تنومند
نیستی اما بردین خیلی از کارت تعریف می‌کنه. اسمت
چیّه؟

او مدم دهن باز کنم که مادر با همون صدای پر از صلابتش
گفت: - اسپاکو آقا.

خان کمی به مادر خیره شد. - خودش مگه زبون نداره؟ -
بخاطر لکنت زبونش خیلی حرف نمی‌زنه آقا.
خان سری تگون داد. - پس اینطوری به درد ما نمیخوره. -
اما خان، پسر رانندگی هم بلده.

خان به همسرش نگاه کرد. بردین اومد جلو. -پدر سخت
گیر نباش ... گرشا هم که کلاً کم حرفه؛ پس همین به
دردش میخوره.

خان قبول کرد. باورم نمی شد بالاخره تونستم وارد عمارت
خان بشم! -برید اما از فردا صبح اول وقت اینجایی تا
کارهات رو بگم. -چه ... چه ... چشم.
همراه مادر از عمارت بیرون اومدیم.

6

همین که کمی از عمارت دور شدیم مادر شروع به صحبت
کرد. -دختر تو میدونی داری چیکار می کنی؟ -آره مادر،
من بعد از سالها انتظار دارم به خواسته ام نزدیک میشم. -
سر خودت رو به باد میدی ... اصلاً تو چرا تهران پیش
دائیت نمی مونی؟ اونجا میتونی سر کار هم بری.

چرخیدم و رو به روی مادر قرار گرفتم ابروئی بالا دادم. -
نچ! زمانی که ازت خواهش کردم بریم تهران قبول نکردی،
حالا من قبول نمی کنم.

نگاهم رو به کوه سرسبز رو به روم دوختم. -از فردا سایه
سایه ی زندگیت میشم زانیار خان!

تمام اون شب کابوس دیدم. با تگون های دست مادر
خمیازه کشان بیدار شدم. -چیه مادر؟ -اینطوری می
خواستی هر روز صبح به اون عمارت نفرین شده بری؟! با
آوردن اسم عمارت سریع چشمهام باز شد و نگاهم رو به
ساعت دوختم. خیلی وقت نداشتم! -چرا زودتر بیدارم
نکردی مامان؟ -والا از خروس خون بالای سرتم.
مامان از اتاق بیرون رفت. سمت کمد لباسهام رفتم. نگاهی
انداختم.

چسبهای پهنی که توی کمد گذاشته بودم برداشتم. یک دور کامل بالا تنه ام رو چسب زدم.

پیراهن مردونه ی گشادی همراه شلوار پوشیدم و لچک رو محکم روی موهام بستم.

فقط خدا رو شکر کردم که خیلی از پسرها توی این روستا موهاشون بلند بود.

7

نگاه آخر رو توی آینه انداختم. توی این لباسهای گشاد، برآمدگی های بدنم پوشیده بود. -نمیخواهی چیزی بخوری؟

نگاهی به سفره ی کوچیک دو نفره مون انداختم. مثل تمام هفتهایی که از تهران می اومدم رنگی بود. -دیرم شده

مامانم. -صبر کن منم پیام. -کجا بیای؟! نمیخوام هیچ ریسکی کنم، لطفاً خونه بمون.

با اینکه نگاهش ناراضی بود اما قبول کرد. از خونه بیرون
اومدم.

هوای بهاری دلچسب اما کمی با سوز همراه بود. از خونه ی
ما که تقریباً به جنگل نزدیک بود تا عمارت خان راه زیادی
بود.

نگاهی به کلبه ی کوچیکمون انداختم. هیچ وقت نفهمیدم
چرا بعد از فوت پدرم، مادرم نه سمت خانواده ی خودش
رفت نه خانواده ی پدریم!

هرچند، هیچ اطلاعی از خانواده ی پدریم نداشتم جز اینکه
میدونستم پدرم یه بختیاری بوده و مادرم از خانواده ای
کولی.

تنها دائیم از خانواده اش جدا شده و تهران ساکنه اما بقیه
اقوام مادریم هنوز مثل عشایر گاهی اینورن گاهی اونور.

با دیدن در بزرگ عمارت نفسم رو بیرون دادم. نگهبان
جلوی در با دیدنم سری تگون داد و در و باز کرد.
وارد حیاط بزرگ عمارت شدم. مردی تقریباً میانسال اومد
سمتم. -تو اسپاکو هستی؟ -س... سلام.
سری تگون داد. -همراهم بیا.
دنبالش راه افتادم. -فعلاً کاری نداری، آقا چند روز آینده
میاد.

8

-از روزی که آقا بیاد کارهات شروع میشه.
سری تگون دادم. -سعی کن همیشه به موقع بیای.
بردین با اسب از اسطبل بیرون اومد و با دیدنم دستی تگون
داد. -سلام پسر، چطوری؟
لبخندی زدم و دستی رو هوا تگون دادم.

بردین: آقا قدرت شما برو، بقیه اش رو من می‌گم.

آقا قدرت با نارضایتی سمت دیگه ی حیاط رفت. بردین با اسبش اومد سمتم. -اینا یه کم زیادی سخت گیرن و گرنه برادر من اونقدرها هم نیاز به بادیگارد نداره. پدرم زیادی بزرگش کرده! چند سالته؟ -بیست و سه.

زد روی شونه ام. -پس من یه دو سالی ازت بزرگترم!

سری تکون دادم. -میای اسب سواری کنیم؟

عاشق اسب سواری بودم. با اشتیاق سری تکون دادم. قدرت رو صدا کرد و بعد از چند دقیقه با یه اسب دیگه اومد.

به همون قشمتی که مخصوص اسب سواری بود رفتیم. -
خب رفیق، آماده ای؟ -ب ... بله.

اسب با سرعت می دوید. با رسیدن به جایی که علامت گذاشته بودیم نفس زنان گفت: -ایولا، خیلی عالیه. باورم نمیشه ... تو اسب سواریت از منم بهتره!

با صدای عصبی خان هر دو از اسب پایین اومدیم. -اینجا چه خبره؟! -سلام پدر. -تو داری با یه رعیت اسب سواری می کنی؟

9

-تو اینجا یه وظیفه بیشتر نداری اونم اینه که گوش به فرمان باشی تا ببینی اربابت چی میگه. حالام برو، سه شنبه صبح همینجا باش. -چ ... چشم.

عصبی دستش رو روی هوا تکون داد. -بهتره کمتر حرف بزنی؛ خیلی بلدی که میخوای حرف هم بزنی!

با نفرت نگاهم رو ازش گرفتم و سمت در عمارت راه افتادم.

“کم کم می فهمی من کیم جناب خان مغرور!” چند روزی

وقت بود تا یه سر به تهران بزنم. دلم برای هاویر (در یاد ماندن) تنگ شده بود.

باید با مادر صحبت می کردم. وارد خونه شدم. مامان با دیدنم تعجب کرد. -فعلاً پسر خان تشریف نیاوردن، میخوام چند روزی برم تهران. -خیلیم خوبه. برو شاید نظرت عوض شد.

چشمهام رو لوچ کردم و ابرویی بالا دادم. خیلی زود وسایلم رو جمع کردم. با اتوبوس به نزدیک ترین شهر روستا رفتم. خدا رو شکر شهری بود که به مرز ترکیه نزدیک بود و می شد گفت یه شهر توریستی به حساب می اومد. وارد سرویس بهداشتی شدم. سریع لباسهام رو با لباسهای خودم عوض کردم.

موهای بلندم رو به سختی توی کلیپس سفیدم جمع کردم.
کفش های مشکی آدیداسم رو پام کردم و شالی روی سرم
انداختم.

تو آینه چشمکی زدم. از فرودگاه بیرون اومدم و ماشینی
گرفتم.

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم. رو به روی در فلزی
خونه ی دائی ایستادم.

10

نگاهی به خونه انداختم. از زمان بچگیم گاهی فقط تابستون
ها می اومدم اما زمانی که درس خوندم و کنکور دادم تا
تموم شدن درسهام فقط تابستون ها پیش مامان بودم.
زنگ رو فشردم. صدای جیغ هاویر بلند شد. -اسپاکو، توئی؟
-اگر در و باز کنی!

در با صدای تیکی باز شد. حیاط کوچک اما سرسبز دائی رو
رد کردم. در سالن باز شد و هاویر پرید توی بغلم. -وای
دختر، چقدر دلم برات تنگ شده بود! -دل منم.

با هم وارد خونه شدیم. -بقیه کجان؟ -رفتن خونه ی خاله
ام. -تو چرا نرفتی؟ -اووف، فکر کن یه درصد من حوصله
ی اون دخترهای از دماغ فیل افتاده شو داشته باشم! چی
شد اومدی اینورا؟! شالم رو باز کردم و مانتوم رو از تنم
درآوردم. هاویر ابروئی بالا داد. -بابا هیکل! -زهر مار ... تو
باز چشمت افتاد به من هیز شدی؟

لبه‌اش رو غنچه کرد. -خب چیکار کنم؟ بین توام رفتی
باشگاه، منم؛ اما فکر می کنم هیکل تو خیلی بهتره! -خفه
بابا برو یه چی بیار بخوریم. کلی حرف دارم برای زدن. -
نوکر مامانت غلام سیاه. یالا، خودتم بیا.

سری تکون دادم و با هم وارد آشپزخونه شدیم. هاویر کمی میوه همراه چائی توی سینی گذاشت و با هم به سالن برگشتیم. -خب تعریف کن. -بالاخره تونستم وارد عمارت بشم.

هاویر گیلای که لای لبه‌اش بود رو توی بشقاب گذاشت.

11

-چطوری؟! پا روی پام انداختم. -مثل اینکه شازده‌ی ارباب داره از خارج بر می‌گرده، اربابم می‌ترسه خار تو پاش بره، اینه که براش بادیگارد می‌خواست. منم امتحان دادم و قبول شدم. -وای اسپاکو ول کن اون ده کوره رو ... ببین، تو درس خونده‌ای، حتی مدرک چند تا رشته‌ی ورزشی رو داری؛ بیا تهران. -هاویر! -هاویر و درد، حناق ... بابا به خدا نگرانتم. -میدونم عشقم. -گمشو ... فقط مسخره کن.

خم شدم جلو. -میگی چیکار کنم؟ من خیلی انتظار کشیدم
تا به اینجا رسیدم، نمی تونم. -وای وای دختر خوب، اگر
بفهمه پسر نیستی چی؟ اونم اون ده کوره ای که معلوم
نیست کجای کشوره و هنوز توش خان و خان بازی رواج
داره! دنیا الان دنیای مدرنه. -همه ی اینا رو می دونم اما
باید توی اون عمارت باشم. باید انتقام پدرم رو بگیرم، می
فهمی؟

عصبی شونه ای بالا داد. -نه، نمی فهمم. -بهتر. -مرض!
-اینارو ولش، اومدم حال و هوا عوض کنم. معلوم نیست
دوباره کی بتونم بیام.

چشمکی زدم. -چی تو چنته داری؟ -ساناز دیشب زنگ زد
گفت یه پارتی تو فشم هست، رد کردم. -غلط کردی! -
عمه ات غلط کرده! چه میدونستم مثل اجل معلق ظاهر
میشی! -بدو بدو بهش زنگ بزن بگو میایم، بدو!

هاویر بلند شد و با ساناز تماس گرفت.

12

گوشی رو پرت کرد روی مبل و گفت: - فردا شب ساعت ۸ اونجا باشیم که با خودش باید وارد ویلا بشیم.

بشکنی زدم. -عالیه، بریم اتاقت لباس انتخاب کنیم.

بعد از کلی گشتن تو لباسهای هاویر بالاخره یه شلوار جین نود با یه نیم تنه ی قرمز جیغ نظرم رو جلب کرد.

با اومدن دایی و زندائی همراه هاویر برای خواب به اتاقش رفتیم.

روی تختی که دائی خیلی سال می شد تو اتاق هاویر برام گذاشته بود دراز کشیدم اما خوابم نمی برد.

گاهی خودم از آینده ای که معلوم نبود توی اون عمارت به
سرم میاد می ترسیدم اما راهی بود که انتخاب کرده بودم و
باید تا تهش می رفتم.

بعد از یه دوش اساسی، موهام رو کامل لخت کردم و
آرایشی انجام دادم. لباسهام رو پوشیدم.

هاویر هم آماده شد. با اصرار زیاد ماشین دائی رو گرفت.
عاشق رانندگی بودم.

هاویر سوئیچ رو به سمتم پرت کرد و تو هوا گرفتمش.
همین که نشستیم سیستم رو روشن کرد.

با سرعت از بین ماشین ها لایی می کشیدم. هاویر دیگه
عادت کرده بود به این مدل رانندگی کردنم.

بعد از طی مسافتی هاویر به ساناز زنگ زد. وارد کوچه ای
شدیم.

با دیدن ماشین ساناز چراغ زدم و ماشین و کنار ماشینش
نگه داشتم.

رو به رومون در بزرگ فلزی ای بود. ساناز پیاده شد.

13

سمت در رفت. نگاهم به در بود. مردی کت و شلواری در و
باز کرد.

ساناز برگه ای نشون داد. مرد در و باز کرد و کنار رفت.
با اشاره ی ساناز ماشین رو روشن کردم و پشت سرش وارد
ویلا شدیم.

با اینکه شب بود اما تمام چراغ های حیاط ویلا خاموش
بود.

با تعجب به هاویر نگاه کردم. اونم شونه ای بالا داد.

ساناز: نمیخواین بیاین پایین؟

از ماشین پیاده شدم. -اینجا چرا اینقدر تاریکه؟ -چون داریم
میریم پارتی و اینجا هم ایرانه و فضول زیاده! -اما ما که
پارتی زیاد رفتیم، این مدلی نبوده!

ساناز کلافه گفت: -منم نمیدونم، رفتیم داخل می فهمیم.
همون مرد کت و شلواری اومد سمتمون. -بفرمائید خانوم
ها.

پشت سر مرد راه افتادیم. با باز شدن در ساختمان صدای
کر کننده ی آهنگ و بوهای مختلف هجوم آوردن بیرون.
وارد راهرو باریکی شدیم. دختری اومد جلو. -سلام بچه
ها.

نمی شناختمش.

ساناز: کجا لباس عوض کنیم؟ -همراه من بیاین.
دنبال همون دختر وارد اتاقی شدیم. -بیرون منتظرتونم.

ساناز: باشه نازنین جون.

با رفتن نازنین، سریع روی لباسهام رو درآوردم و دستی به موهام کشیدم. همراه هاویر و ساناز از اتاق بیرون اومدیم. عده ای در حال رقص بودن و عده ای با هم صحبت می کردن.

یهو آهنگ عوض شد و موسیقی خارجی شروع به خوندن کرد.

دست هاویر رو کشیدم. -بریم وسط.

14

هاویر از خدا خواسته باهام اومد وسط. هر دو غرق رقصیدن بودیم. نگاهی به اطراف انداختم.

نگاهم به مردی که گوشه ی سالن نشسته بود افتاد. نگاهش پر از غرور بود.

نگاهم رو ازش گرفتم. خسته از رقص سمت نوشیدنی ها
رفتم. لیوان بزرگ آب پرتقال رو برداشتم.

یهو چرخیدم که تو سینه ی مردونه ای رفتم. تمام آب
پرتقال پخش شد تو صورتش.

یقه اش رو چسبیدم تا نیوفتم. قدمی به عقب برداشت و
عصبی کمرم رو چنگ زد.

فاصله مون کم بود و هرم نفسهای عصبیش به گردن و
صورتم می خورد.

صدای بم و خشارش توی گوشم نشست. -بکش کنار
بیچه!

با این حرفش اخمی کردم و نگاهم رو کمی بالا آوردم. -
اگر کمرم رو ول کنی، علاقه ای ندارم تو بغلت باشم!

فشار دستش روی کمرم بیشتر شد. پوزخندی زد و سرش
رو کامل آورد جلو. فاصله مون حالا قد یه بند انگشت هم
نبود.

با همون تن صدا که حالا پوزخند هم چاشنیش بود گفت: -
باور کنم تمام این نمایش رو راه ننداختی تا خودت رو تو
بغل من بندازی؟

با این حرفش زدم تخت سینه اش. -دور برت نداره آقای
که حتی اسمتم نمیدونم! یه اتفاقی بود و آب پرتقال من
روی شما ریخت. فکر می کنم نیازی به عذرخواهی هم
نباشه چون اتفاق بود!

15

دوستش دستمالی سمتش گرفت. دستمال رو گرفت و دور
گردن و بالا تنه اش کشید. همه ایستاده بودن و به ما نگاه
می کردن.

تنه ای بهش زدم تا از کنارش رد بشم که مچ دستم رو چسبید. -جواب این کار تو به موقعه اش میدم.

دستم و از توی دستش کشیدم. ساناز و هاویر اومدن سمتمون. ساناز با هیجان گفت: -واای ... تو توی بغل آشو بودی؟ -آشو کدوم خریه؟ -احمق، همون پسر خوشگله! میگن انقدر پولداره که پولش از پارو بالا میره. امتیاز یکی از ادکلن های برند عربی رو داره. -به ما چه پسره ی از خودراضی رو! ما دیگه بریم؟

ساناز: عه، کجا؟ تازه اومدین! -نه، دیگه حوصله ندارم. از ساناز و دوستهایش خداحافظی کردیم نگاه سنگینش رو احساس می کردم.

چند روزی که خونه ی دایی بودم کلی بهم خوش گذشت اما باید بر می گشتم.

از اتوبوس پیاده شدم. سربند رو کشیدم جلو و کوله ام رو روی پشتم جابجا کردم.

پسر حاج قدرت مثل همیشه سر کوچه بود. با دیدنم گفت: -به به! شنیدم بادیگارد پسر خان شدی!

حرفی نزد. یهو دستمو کشید و کوبیدم سینه ی دیوار. چونه ام رو توی دستش گرفت. -کارت به جایی رسیده که به من بی محلی می کنی؟!

16

-فکر کردی چون بادیگارد پسر خان شدی میتونی از دستم در بری؟ -چه ... چی- کارم داری؟ -چرا برای پسر بودن زیادی خوشگلی؟! منم که عجیب به پسرها تمایل دارم. ته دلم خالی شد. شنیده بودم پسر حاج قدرت بیشتر با پسرها می پره تا با دخترها.

آروم زدم جای حساسش و همین که خم شد دویدم سمت
خونه.

میدونستم جلوی مردم کاری نمی کنه تا براش بد نشه اما
باید ازش دوری می کردم.

امروز پسر خان قرار بود بیاد. تو حیاط عمارت غلغله بود و
هر کسی مشغول یه کاری بود.

تمام عمارت رو آذین بسته بودن. کلی آدم و ماشین تو
حیاط جمع بود.

با ورود ماشین بزرگ و مشکی رنگی، با دستور خان گاو
زمین زدن. از شلوغی استفاده کردم و سمت برکه ای که
نزدیک تپه بود پا تند کردم.

میدونستم حالا حالاها باهام کاری ندارن. به برکه نزدیک
شدم. صدای قدمهایی از پشت سرم شنیدم.

دستم و روی دشنه ای که همیشه به کمرم می بستم بردم.
دستش که روی شونه ام نشست، برگشتم عقب و دستم رو
بالا آوردم اما با دیدن قد بلند و دستی که مچ دستم رو
گرفت سر بلند کردم.

تو تاریکی نور ماه فقط یه سمت صورتش مشخص بود و
اون سمت دیگه اش با موهای پوشیده شده بود.
چشمهای یه جوری بودن و با سورمه ای که کشیده بود
خشن تر به نظر می رسید.

17

اینجوری از اربابت جلوی یه غریبه میخوای مراقبت کنی؟
-تو ... تو ... ک ... کی؟ -باور کنم لکنت داری؟ من موندم
چطور نفهمیدن تو یه دختری!

ته دلم خالی شد. باورم نمی شد یه آدمی که برای اولین بار
می دیدمش فهمیده من یه دخترم. اگر بره به بقیه بگه
چی؟

سرش رو جلو آورد. -نترس، من به کسی چیزی نمیگم اما
به یه شرط!

نباید می باختم. قدمی به عقب برداشتم. با همون لکنت
گفتم: - ... اشتباه می ... می ... کنید ... م ... من پسرم!
خونسرد اومد سمتم. -نمیخواهی که تو این تاریکی و خلوتی
برکه و زیر نور ماه برات ثابت کنم تو یه دختری؟! به
اینجاش فکر نکرده بودم. اگر می خواست کاری کنه
مطمئن بودم در برابر این قد و هیکل هیچ کاری نمیتونم
بکنم. -شرطت چیه؟ -حالا شدی یه دختر خوب و حرف
گوش کن! راجع به شرط فکر می کنم و به موقعه اش بهت
میگم.

چرخید و تو تاریکی شب لای درخت‌های تنومند محو شد؛
مثل یه کابوس. تند تند آب به صورتم می‌زد. دلشوره
گرفتم.

اگر به کسی چیزی می‌گفت چی؟ اون وقت باید چیکار می
کردم؟ لعنتی احمق، کی بهت گفت بیای این سمت؟
تمام شب برام مثل یه کابوس گذشت.
در حال خوردن صبحانه بودم که حیدر اومد. -تو پسر جان،
بیا آقا کوچیک کارت داره.

18

لقمه ام رو قورت دادم. آقا کوچیک دیگه کی بود؟! به دنبال
حیدر راه افتادم و به سمت عمارت رفتم.
خدمتکاری در عمارت رو باز کرد. از دیدن ساختمون
ناخواسته سوتی زدم که باعث شد حیدر به عقب برگرده و با
اخم نگاهم کنه.

توجهی بهش نکردم و دوباره نگاهم رو به اطراف دوختم.
واقعاً زیبا بود!

سالنی به شکل دایره که قسمتی از اون با مبلمان اسپرت و
قسمتی به شکل سنتی چیدمان شده بود.

پله هایی که حتی نگاه کردن بهش باعث گرفتگی رگهای
گردن می شد. اما با یادآوری اینکه خان باعث مرگ پدرم
شد، دوباره نفرتم شعله ور شد.

دختری جوون از پله ها پایین اومد. قدی بلند با لباس حریر
کاملاً باز و موهای بلند مشکی داشت.

اومد سمتمون. -این کیه حیدر؟ -خدمتکار آقا گرشاست.

دختره نگاهی به سر تا پام انداخت. -پس تو بادیگارد
گرشائی! از الان خدا بهت صبر بده!

چشمکی زد و رفت سمت دیگه ی سالن. دختر خونگرمی به
نظر می رسید.

حواسم به رفتن دختر خان بود که کسی زد روی شونه ام.
چشم برگردوندم که نگاهم به نگاه مرد جوونی گره خورد. -
تو باید بادیگارد باشی! -سلام آ ... آ ... قا ... ب ... له.
دستش رو آورد بالا. -اووف، چقدر حوصله سر بر حرف
میزنی! نیازی نیست حرف بزنی، کارت رو خوب انجام بده
... آدم قحط بوده پدرم یه ناقص و بادیگارد کرده؟! خدا
کنه کارت خوب باشه.

از همین الان ازش متنفر بودم. کت و شلوار مارک تنش بود
و زیادی برای این روستایی که حتی اسم درست و حسابی
هم نداشت، سوسول بود. -میخوام روستا رو ببینم.

سری تکون دادم. از عمارت بیرون زد. به دنبالش راه افتادم.
کنار ماشین ایستاد.

خواستم سوار شم که یقه ام از پشت کشیده شد. -اول در و
برای من باز کن. -چ... چشم.

در ماشین رو باز کردم و سوار شد. سر بلند کردم. احساس
کردم کسی از پنجره ی بالای عمارت نگاه می کنه.
با صدای دادش سریع سوار شدم. -بچه ی این روستایی،
حتماً همه جای اینجا رو بلدی؟

چند تایی جا رو بردم و نشونش دادم. -این روستا فکر کنم
سرزمین کشور عربی باشه، درسته؟ -ب... بله آقا.

آروم زمزمه کرد "میدونستم". بعد از یک روز خسته کننده
به خونه آوردمش. برام جای سؤال داشت؛

آدم تحصیل کرده ی اونور مرزها چرا باید به همچین
روستایی بیاد که حتی منطقه های خاصش آنتن تلفن
نداشت و به سختی میشد تماس گرفت.

چند روزی از اومدن پسر خان میگذره. یه بهانه هایی
میگیره که دلم میخواد سرش رو به طاق بکوبم.

کلاً اون شب کنار برکه رو فراموش کردم.

مثل همیشه از خونه بیرون زدم و وارد باغ شدم. حیدر اومد
سمتم. -تو کجایی؟ ساعت رو دیدی؟! آقا از دستت خیلی
عصبیه، زود باش ماشین و روشن کن. امشب آقا به یکی از
روستاها دعوت شده. -چشم.

آماده از عمارت بیرون اومدم. سریع در ماشین رو باز کردم. -
آفرین، یادگرفتی!

و سوار شد. سوار شدم. -ک ... کجا ... -کجا بری؟ از روستا
برو بیرون بهت میگم.

حرفی نزددم. از روستا بیرون اومدم. -برو به روستای
ستارخان.

متعجب و شوکه سمتش برگشتم. یهو ماشین از جاده
منحرف شد. سریع فرمون رو گرفتم و پیچیدم.

20

-چته اونطوری داری نگاه می کنی؟ -اما ... آ ... آقا ... -
هیس، قرار نیست کسی چیزی بفهمه. کاری که بهت گفتم
رو انجام بده. حواستم جمع کن، داشتی به کشتن
میدادیمون!

میدونستم خان سالهاست که با ستار خان مشکل داره اما
هیچ کس دلیل کینه ی این دو طایفه رو نمیدونست.

هوا رو به تاریکی می رفت که به روستا رسیدیم. مردی
اومد جلو و چیزی در گوش گرشا گفت. -دنبال اون مرد
برو.

آروم به دنبال مرد راه افتادم. کوچه ای رو رد کرد و کنار
دری فلزی ایستاد. بعد از چند دقیقه در باز شد.
ماشین و وارد حیاط کردم. دور تا دور حیاط رو شمشاد های
بلند و بیدهای تنومند گرفته بود.
زمین سنگفرش بود و چراغ های پایه کوتاه هر چند متر
باعث روشنی حیاط سرسبز شده بود. -همراه من بیاید آقا.
دنبالش راه افتادیم. چند پله رو بالا رفت و در و باز کرد که
گرشا رو به روم قرار گرفت. -تو همینجا میمونی.
سرش رو توی صورتم آورد. -و یادت نره که تو امشب
هیچی ندیدی! نمیخواهی که از کار بیکار شی!
با سر حرفش رو تأیید کردم. -آفرین.
وارد ساختمون شد. با باز شدن در هجومی از بوی ادکلن
زنونه و مردونه و صدای موزیک بیرون اومد.

همه در حال بگو بخند بودن. گوشه ی پله های ساختمون
نشستم.

این اینجا چیکار داشت؟! چطور آشنا شده بود؟ میدونستم
خونه ی خان اینجا نیست اما اینجا کجا بود؟

از نشستن زیاد حوصله ام داشت سر می رفت. از جام بلند
شدم و دوری تو حیات زدم. نگاهم به پنجره ی بزرگ
ساختمون افتاد.

نگاهی به اطراف انداختم و آروم سمت پنجره رفتم. لعنتی
بلند بود و دید نداشت!

21

با دیدن شمشادی نزدیک پنجره، خوشحال از تنه اش بالا
رفتم. پرده کمی کنار رفته بود و به داخل سالن دید داشت.
سرم رو به پنجره چسبوندم تا داخل رو کامل ببینم. تعدادی
وسط در حال رقص بودن و عده ای نشسته بودن.

نگاهم به گرشا افتاد. روی مبلی نشسته بود و یه دختر نیمه برهنه روی پاهاش و یکی هم کنارش نشسته بودن.

لیوانی دستش بود. مردی کت و شلواری اومد سمتش و چیزی بهش گفت که باعث خنده اش شد و دستش سمت بدن برهنه ی دختر روی پاش رفت.

پس پسر خان اینجا برای خوشگذرونی اومده بود!

شنیده بودم مردم روستای ستارخان بیش از حد آزاد و بی بند و بار هستن اما تا حالا به چشم ندیده بودم.

یک ساعتی گذشت و نور چراغها کم شد و کم کم همه به جون هم افتادن. تا حالا پارتی این مدلی ندیده بودم.

با دیدن چاقوی کوچک توی دست گرشا تعجب کردم. چاقو رو بالای سینه ی دختره گذاشت و برش کوچیکی زد.

با دیدن خون، زبونش رو روش کشید. از دیدن این صحنه
حالت تهوع بهم دست داد و کمی ترسیدم.

چون آدم‌های داخل بیشتر به حیوانات درنده شبیه بودن تا
انسان!

از درخت پایین اومدم و به جای قبلیم برگشتم اما صحنه
های جلوی چشمهام هر لحظه پررنگ تر می شدن.

نمیدونم چقدر گذشته بود که در باز شد. سریع بلند شدم.

مردی زیر بازوی گرشا رو گرفته بود. مست بود! -بیا
ببریمش تو ماشین.

زیر بازوش رو گرفتم و به سختی تا در ماشین بردمش.
گذاشتم تو ماشین و در و بستم.

چرخیدم که سینه به سینه ی کسی شدم. سرم رو بالا
آورد. چقدر چهره اش آشنا بود ... کجا دیده بودمش؟!

-خواست باشه امشب رو کامل از ذهنت بیرون می کنی،
فهمیدی؟

باورم نمی شد ... این همون مردی بود که اون شب تو
پارتی ای که با هاویر رفته بودم دیدمش!

اون اینجا چیکار می کرد؟ اگر من رو می شناخت چی؟
سری تکون دادم و سریع سوار شدم. قلبم با ترس به سینه
ام می کوبید.

نیم نگاهی به گرشا انداختم. انقدر خورده بود که هیچی
حالش نبود.

با چند تا بوق در عمارت باز شد. وارد حیاط شدم. حیدر اومد
جلو. -بیا کمک ... آقا مسته!

حیدر سریع اومد جلو. معلوم بود همه خوابن چون عمارت
توی سکوت فرو رفته بود.

با کمک حیدر پله ها رو بالا رفتیم. در اتاق رو باز کردم.
حیدر کمر راست کرد. -بقیه اش رو خودت ببر؛ کمرم
گرفت.

به سختی سمت تخت کشیدمش و روش انداختمش. اومدم
کمر راست کنم که مچ دستم رو گرفت. پرت شدم روش.
دستم و روی سینه اش گذاشتم تا ازش فاصله بگیرم. زیر
لب چیزی گفت و دوباره بیهوش شد. لحاف و روش
کشیدم.

کمرم درد گرفته بود. از اتاق بیرون اومدم. راهروی کوچیکی
بود که بعدش به پله های طبقه ی بالا متصل می شد.
هنوز پام و روی تولین پله نداشته بودم که دستم کشیده
شد. پرت شدم تو یکی از اتاقها.

تا اومدم جیغ بزnm دستی روی دهنم گذاشته شد. اتاق نیمه تاریک بود. به دیوار سرد اتاق چسبونده شدم. چشمهام از ترس دو دو می زد. صداش کنار گوشم بلند شد. -نگو که فراموشم کردی!

مگه می شد این صدا رو فراموش کنم؟ تنها مردی که فهمیده بود من دخترم! -دستم از رو دهنتم بر میدارم، صدات در بیاد به ضرر خودت تموم میشه ... میدونی که؟ سری تکنون دادم. دستش رو دو طرفم روی دیوار گذاشت.

23

تو تاریکی اتاق فقط سایه اش مشخص بود. -چی میخوای ازم؟

سرش رو آورد جلو. -باید فکر کنم ... آها، فکر نمی کنی اگر خان بفهمه از دستورش سرپیچی کردی و به اون

روستای ممنوعه رفتی، حکمت مرگه؟! -از چی داری حرف
میزنی؟ من نمی فهمم!

دستش اومد سمت صورتم و نرمی لاله ی گوشم رو توی
دستش گرفت. سرم رو عقب کشیدم که محکم تر گرفت. -
آ آ ... درسته دختر زرنگی هستی اما نه در برابر من! -دست
از سرم بردار. -دستم روی سرت نیست! ... بهتره حواست رو
جمع کنی. اینو برای خودت میگم.

ازم فاصله گرفت. -میتونی بری.

نفسم رو سنگین بیرون دادم و سریع از اتاق بیرون اومدم.
داغی دستش رو هنوز روی گوشم احساس می کردم.

یک ماهی از اومدن گرشا، پسر خان، می گذشت و بعد از
اون شب دیگه اون مرد نفرت انگیز رو ندیده بودم.

فصل جمع آوری شالیزار بود.

هر سال اول جمع آوری شالیزار جشنی توی روستا برگزار می شد و خان های اطراف هم دعوت می شدن.

هر سال خان، ستار خان رو بخاطر سیاستش که به خان های اطراف ثابت کنه هیچ دشمنی نداره، دعوت می کرد.

همه در تکاپوی مراسم بودن. دخترها لباس های پولک دوزی شده شون رو آماده می کردن و پسرها بهترین لباسهای محلیشون رو.

چون توی اون شب اگر پسری از دختری خوشش می اومد و جواب دختر مثبت بود، خان عروسی اون دو تا رو به عهده می گرفت.

مادر در حال دوخت لباس پسرانه ای بود که بتونم توی اون شب بپوشم.

24

با صدای ماشین که پشت در حیاط خاموش شد تعجب کردم چون کسی به خونه ی ما نمی اومد!

با صدای بلند شدن در حیاط، مادر دست از دواختن کشید. - کیه؟! شونه ای بالا دادم و خواستم برم که مادر جلوم رو گرفت. - تو صبر کن بذار من میرم.

و به سمت حیاط رفت. پرده رو کنار زدم. در حیاط باز شد. لحظه ای نگذشته بود که دای و زندائی همراه هاویر وارد حیاط شدن.

باورم نمی شد. سریع از خونه بیرون اومدم. هاویر مثل یوزپلنگ پرید بغلم. -چه بی خبر اومدین!! اصلاً چی شد که اومدین؟؟ هاویر سری تکنون داد. -قصه اش مفصله!

با دای و زندائی روبوسی کردم. همه وارد خونه شدیم. کنار هاویر نشستیم. -حالا بگو. -تهران حوصله ام سر رفته بود. اونقدر تو گوش بابا خوندم تا قبول کرد بیایم اینجا. والی

اسپاکو، چقدر این ده کوره قشنگه!! مادر و دائی از خاطرات
گذشتشون می گفتن. از اینکه پدرشون رئیس کولی ها بود.
هاویر: میگم چرا بابا و عمه دیگه اصلاً به اقوامشون سر
نزدن؟ با اینکه حتماً خواهر و برادر و هم قبیله ای زیاد
دارن. -مامان هیچ وقت هیچی راجع به گذشته نمیگه. تنها
چیزی که میدونم اینه که خان این ده قاتل پدر منه، همین!
-ولی اسپاکو، من میگم این وسط یه چیزهایی هست که ما
ازش اطلاع نداریم.
سری تکنون دادم.

تو دو روزی که دائی بود تقریباً تمام ده رو به هاویر نشون
دادم. روی تپه ای که نزدیکی یه چشمه بود نشستیم. -
مردم اینجا حتی عمه یه ته لهجه ی خاصی دارن. -
کردهای اینجا و کردهای مرزی عراق هم لهجه هستن و
رابطه ی خیلی خوبی با هم دارن. از اینجا تا شهر مرزی

عراق که همه شون کردنشین هستن با ماشین یکساعت
بیشتر راه نیست. -دوست دارم بابا زیاد بیاد اینجا اما
نمیدونم چرا برعکس، از اینجا فراریه؟! انگار از گذشته اش
فراریه. -مثل مامان، هر دو از یه چیزی دارن فرار می کنن!

25

سه روز بیشتر تا مراسم نمونده بود. هر چی اصرار کردم
دائی برای مراسم بمونه اما قبول نکرد. نگاهی به مادر
انداختم. -مامان شما یه چیزی بگو! -آره عمه، من دلم
میخواد این مراسم رو شرکت کنم ... دوست دارم ببینم. -
اسپاگو اصرار نکن، حتماً داییت تهران کار داره که نمیتونه
بمونه. -یعنی چی مامان؟ این سه روز موندن حالا که
امشب مراسم میخوان برن!

نمیدونم چرا مادر دوست نداشت دائی بمونه. هاویر ناراحت
سوار ماشین شد.

دائی و زندائی بعد از خداحافظی رفتن. در و محکم بستم. -
چرا اصرار نکردی دائی بمونه؟! مادر برگشت و نگاهی بهم
انداخت. -چون لازم نبود بمونن. -شما دارین یه چیزی رو
از من پنهون می کنین؟ -چیزی برای پنهان کاری نیست
دخترم. بهتره سریع تر آماده بشی ... مگه قرار نیست بری
خونه ی خان؟

لباسهام رو پوشیدم. مراسم قرار بود قسمت بالای شالیزار
که محوطه ی بازی بود برگزار بشه.
وارد حیاط عمارت شدم. دختر خان و دو تا دختر دیگه روی
تاب زیر درخت بید نشسته بودن و در حال بگو بخند بودن.
با دیدنم اشاره کرد تا به سمتش برم. اون دو دختر نگاهی
به هم انداختن. یکیشون رو کرد سمت دختر خان. -والای
سوتیام، این برای پسر بودن یکم زیادی خوشگله!

پس اسم دختر خان سوتیام بود. (سوتیام یعنی نور چشم، یکی از اسم های کردی است)

از روی تاب بلند شد و اومد سمتم. نگاهی به سر تا پام انداخت. می ترسیدم بفهمه دخترم. -ببینم، تو مال خود این روستائی؟ -ن ... نه خااا ... خانوم. -اوه، حیفه این همه زیبائی که نمیتونه حرف بزنه!

26

سوتیام اخمی کرد به دوستش. -اسمت چیه؟ -ا.. اس... اسپاکو.

سری تکون داد. با صدای گرشا سر برگردوندم. -میبینم بادیگارد خوشگل منو به حرف گرفتین دخترا!! هر دو دختر سریع بلند شدن. -به مردانگی و ابهت شما که نمیرسه سرورم!

گرشا قهقهه ای زد و گفت: -خوشحالم که توی مردهای
اینجا به زیبائی من هنوز کسی نیست.

پوزخندی زدم که از چشم سوتیام دور نمودند. گرشا سرش رو
خم کرد و با تن صدای آرومی گفت: -منم عاشق دخترهای
باکره هستم!

لحظه ای از این حرفش هر سه تعجب کردیم اما یکی از
اون دو دختر لبخندی زد. -شوخی کردم دخترها ... شب می
بینمتون. تو، همراه من بیا.

سری برای دخترها خم کردم و دنبالش راه افتادم. -سر شب
میخوام تا جائی برم، حواست باشه کسی متوجه نشه. وای
به حالت کسی متوجه بشه، اون وقت خودم همون زبون
نصفه نیمه ات رو از حلقومت میکشم بیرون تا دیگه همین
نیمچه حرفم نتونی بزنی، فهمیدی؟ -ب ... بله آقا. -آفرین،
حالا برو پی کارت.

ازش جدا شدم. “من که می فهمم تو چیکار میخوای بکنی
پسر خان، اون وقت بینم باز مثل الان غرور برت میداره!”
خورشید کم کم داشت غروب می کرد. صدای ساز و دهل
بلند شده بود و مردم روستا دسته دسته سمت محوطه ای
که جشن قرار بود برگزار بشه راه افتاده بودن.

چندین دیگ بزرگ غذا رو بار بود و بره هایی که کامل به
سیخ کشیده شده بودن.

ماشین و پایین تر از عمارت پارک کردم. گرشا اومد و سوار
شد. -حرکت کن سمت بیابونی که به مرز میرن.

27

میدونستم کوچکترین کنجکاوی باعث میشه تا نفهمم داره
چیکار می کنه.

بعد از طی مسافتی زیر کوهی که چند کیلومتر جلوتر میرسه
به شهر مرزی عراق نگه داشتم. -همینجا بمون تا برگردم.

از ماشین پیاده شد. کمی که از ماشین دور شد سریع به دنبالش راه افتادم.

ماشینی دو بار چراغ زد. پشت تپه ی سنگی قایم شدم. هوا تاریک شده بود و چهره شون مشخص نبود.

هر چی گوش تیز کردم چیزی متوجه نشدم. فقط از تو حرف هاشون فهمیدم که گرشا گفت “امشب ۳ تا آماده دارم” اما نفهمیدم چی آماده داره؟

راه رفته رو برگشتم. تا خواستم سوار ماشین بشم صدای گرشا ریشه به تنم انداخت. -چرا از ماشین پیاده شدی؟

نمیدونستم چی بگم. اولین چیزی که به ذهنم رسید رو گفتم. -دس... دستشوئی داشتم آ... آقا. -دفعه ی بعد حتی اگر دستشوئیت بالا رفت هم حق پیاده شدن از ماشین رو نداری! فهمیدی؟ -چه... چشم... چشم آقا.

به روستا برگشتیم. جایگاهی برای خان‌ها درست کرده
بودن. همه‌ای بین مردم بلند شد. “ستارخان اومد ...
ستارخان اومد.”

تا حالا ستارخان رو ندیده بودم. مردی با قدی متوسط و
کمی چاق و دو تا زن که فقط چشمه‌اشون پیدا بود و
لباسهای بلند حریر پوشیده بودن.

دو طرف لباس تا بالای ران چاک داشت و با هر قدمی که
بر می داشتن خلخالهایی که به میچ پاشون بسته بودن
صدای گوش نوازی ایجاد می کرد.

زردی لباسه‌اشون با سیاهی شب تضاد عجیبی درست کرده
بود.

چند تا مرد اسلحه به دست پشت سرشون بودن. ستارخان
سمت زانیار خان رفت و ...

با هم دست دادن. با اومدن ستارخان، مجلس شلوغ تر شد.
ستارخان با صدای بلندی گفت: -میخوام این دو دختری که
آوردم هنرنمایی کنند.

و هر دو دختر رفتن وسط. با هر پایی که روی زمین می
کوبیدن صدای خلخالهای توی پاشون دل پسرهای جوون
روستا رو به لرزه در می آورد.

نگاههای خیره شون رو احساس می کردم اما میدونستم
کسی جرأت نداره به دخترهای ستارخان نزدیک بشه.
کوهی از کاه رو روی هم ریختن و زیرش کبریت زدن.
شعله های آتیش زبانه کشیدن.

چند تا پسر با لباسهای محلی دور آتیش شروع به رقص
چوب کردن.

دسته دسته دخترها بهشون اضافه شدن. همه در حال جشن
و شادی بودن.

نگاهم به گرشا افتاد که از جمع فاصله گرفت. کنجکاو شدم
بدونم جشن و ول کرده کجا میره اما هر چی نگاه کردم
نبود.

احساس کردم صدایی به گوشتم خورد اما همه جا تاریک بود
و چیزی مشخص نبود.

با نشستن دستی روی دهنم و دستی که از پشت روی
شکمم حلقه شد خواستم از خودم دفاع کنم که فهمید و هر
دو دستم رو روی شکمم محکم گرفت. -می بینم دختر
فضولی هم هستی!

خودش بود؛ همون مرد لعنتی که تا حالا نتونسته بودم
صورتش رو ببینم. -مراقب باش این فضولی کار دستت
نده.

دستش هنوز روی دهنم بود. گازی از انگشتش گرفتم که
دستش و از روی دهنم برداشت اما میلی متری ازم جدا

نشد. -دختره ی سرتق! -چی از جونم میخوای که مثل
سایه دنبالمی؟

هرم نفسهایش رو گردنم نشست. -از کجا معلوم، شاید
جونت رو میخوام ... بهتره انقدر کنجکاوی نکنی!
و ازم فاصله گرفت و دوباره پشت بهم تو تاریکی محو شد.

29

عصبی لگدی به سنگ جلوی پام زدم و دست از پا درازتر به
جشن برگشتم. چند دقیقه بعد گرشا هم اومد.

در حال شام خوردن بودن که یکی از روستائی ها با گریه
اومد سمت زانیار خان. -خان، دستم به دامن ... دخترم
نیست!

زانیار: یعنی چی نیست؟! -به خدا، خان نیست ... همه جا رو
گشتم. -برو زن ... حتماً با یکی از این پسرها رفته برای
خوش گذرونی ... برو جشن رو خراب نکن.

زن با گریه از خان دور شد. نگاهم به دختر خان افتاد که انگار پریشون بود.

وقتی متوجه نگاهم شد اشاره کرد تا سمتش برم. سمت درختی رفت که کمتر مورد توجه باشه. -تو اون دو تا دختری که صبح تو حیاط کنارم بودن رو ندیدی؟ سری تکنون دادم. -نه! -وای خدا، کجا رفتن؟ همین نیم ساعت پیش کنارم بودن ... می تونی بری. سری خم کردم. رفت سمت خان و چیزی در گوشش گفت.

لحظه ای رنگ خان پرید. به بردین اشاره کرد. فهمیدم که داشت موضوع اون دو دختر رو می گفت. لحظه ای نگذشته بود که غلغله ای بین مردم به پا شد و مردها چراغ به دست توی روستا پراکنده شدن.

اولین بار بود این اتفاق توی روستا می افتاد که سه دختر
توی یک شب گم بشن!

تمام شب زن و مرد توی روستا و اطراف اون رو گشتن اما
هیچ اثری ازشون نبود. انگار اصلا از اول وجود نداشتن!
سه شبانه روز خان دست از تلاش برنداشت اما بالاخره اون
هم ناامید شد.

هیچ کس نمی دونست اون سه دختر توی اون شب کجا
رفتن. ** گرشا: میخوام برم چشمه برای آبتنی ... بیا پشتم
رو کیسه بکش.

به دنبالش راه افتادم. لباسهای رو درآورد و وارد آب شد.
سرم رو پایین انداخته بودم تا نگاهم به بدن برهنه اش
نیوفته. -برای چی وایستادی ... زود باش لباس هاتو دربیار.

30

-چه ... چی؟ -مگه کری؟ ... میگم لباس هات رو دربیار بیا
پشتم رو ماساژ بده.

امکان نداشت! تو چه شرایط بدی گیر کرده بودم ... -برای
چی مثل مترسک اونجا وایستادی؟ -آ ... آقا ... م ... من
بدن ... بدنم تمییز نیست ... خجا ... لت می کشم.

نگاهی به سر تا پام انداخت. -پسره ی دهاتی ... نکنه تا
الان حتی یه ژیلت به بدنت نزدی؟! چیزی نگفتم. اما این
بار خدا بهم رحم کرده بود که از دستش قسر در رفتم.

حوله رو دورش گرفت و از چشمه بیرون اومد. -بهتره بگم
برات یه دست کت و شلوار بدوزن چون قراره به یکی از
مهمونی های بزرگ دعوت بشم و تو اونجا به عنوان
بادیگاردم باید همراهم باشی.

اگر خیاط مخصوص عمارت می اومد و اندازه ام رو می
گرفت، می فهمید که پسر نیستم!

اعصابم بهم ریخته بود. سمت برکه رفتم و روی یه تیکه سنگ نشستم.

امشب رو باید تو عمارت می‌موندم. با صدایی، ترسیده از روی سنگ بلند شدم. -چطوری دختر پسرنما؟

لعنتی زیر لب گفتم. بازم اون شب! -شما عادت داری تو شب یهو ظاهر بشی؟

دقیقا پشت به نور ماه ایستاده بود و باعث شده بود صورتش مشخص نباشه. فقط موهایش یه طرف صورتش ریخته بود. -از خیره شدن به من چیزی دستگیرت نمیشه ... بهتره به فکر این باشی که فردا چطور خیاط رو از سرت باز کنی. دلت نمیخواد که به جرم دختر بودن اعدامت کنن؟ -اگر فکری به سرم می رسید اینجا نبودم. -خب، تعداد کمک کردنهام بهت داره زیاد میشه و شرطی که قرار بود بگم رو هنوز نگفتم؛ پس خیلی بهم بدهکاری! -نیازی به کمکت

ندارم. -در این که چقدر لجبازی شکی نیست اما الان جای
لجبازی کردن نیست.

31

میدونستم حق با اونه اما من حتی چهره اش رو درست
ندیده بودم و اصلاً نمیدونستم کی هست! -بهتره انقدر بهم
فکر نکنی! -کی گفته دارم به تو فکر می کنم؟ -نیازی به
گفتن نیست، من حس می کنم.

قدمی برداشتم تا بتونم صورتش رو ببینم اما بهم پشت کرد.
-فردا یه بقچه برات می فرستم. به گرشا بگو خودت کت و
شلوار داری. یکم برات بزرگه ... بده مادرت اندازه کنه.

این از کجا می دونست مادرم خیاطه؟ ته دلم از اینکه
کمکم کرده بود خوشحال شدم.

چقدر دلم آبتنی می خواست اما می ترسیدم کسی ببینه.

صبح همونطور که گفته بود بقچه ای برام فرستاد. مادر
سؤالی نگاهی به بقچه انداخت.

بقچه رو باز کردم. نگاهم به یه دست کت و شلوار مشکی
افتاد. -این برای چیه؟! -پسر خان مهمونی دعوتیه و خواسته
کت و شلوار بپوشم. -وای از دست تو اسپاکو ... از اون
روزی می ترسم که خان بفهمه تو پسر نیستی! -نگران
نباش! تا الان کسی نفهمیده، از این به بعد هم نمی فهمه.
مادر سری تکون داد. کت و شلوار و پوشیدم اما با دیدن
گشاد بودن بیش از اندازه اش، مثل یه بادکنک خالی شدم.
-مادر میتونی درستش کنی؟

مادر نگاهی به کت و شلوار انداخت. -هرچند زیادی برات
بزرگه اما میشه یه کاریش کرد.

خوشحال، کت و شلوار رو درآوردم. بالاخره کار مادر تموم
شد و همون چیزی شد که میخواستم.

قرار بود به یکی از روستاهای مرزی عراق بریم.

خان، گرشا و یکی دیگه که معلوم نبود سوار یه ماشین شدن و من با چند نفر دیگه سوار ون بزرگی شدیم.

32

چند ساعتی تو راه بودیم. روز از نیمه گذشته بود که رسیدیم.

تا ما پیاده بشیم، خان و بقیه داخل رفته بودن. نگاهی به اطراف انداختم.

اکثر خونه ها کاهگلی بودن. مردی اومد جلو و به زبان عربی گفت: -همراه من بیاین.

روستای خنکی بود و اکثراً درخت های خرما داشت. خونه ای با نمای آجری و حیاطی پر از درخت خرما.

نگاهم به اطراف بود که خان از خونه بیرون اومد. به مرد
اشاره کرد بره. -باید خیلی حواستون باشه ... هر چیز
مشکوکی دیدین، سریع به من خبر میدین. تو، همراه من بیا
داخل.

دنبالش راه افتادم. وارد سالن بزرگی شدیم. تمام پنجره ها
رو پرده های ضخیم گرفته بودن و نور کمی تو سالن بود.
گوشه ی سالن یه دست مبل چرم چیده شده بود و چند نفر
دور هم نشسته بودن. فقط گرشا رو می شناختم.
مردی با لباس بلند سفید عربی و چفیه (چیزی که روی
دوش می اندازن) و شکمی برآمده به زبان غلیظ عربی
گفت: -ازتون ممنونم که اومدین. ما می خواهیم تعدادی
اسلحه از کشور خارج کنیم. چون می دونین مرزهای شمالی
عراق رو داعش گرفته و اونا نه اسلحه دارن نه سرباز. ما
میخوایم اگه بشه اسلحه بفرستیم.

خان: میدونید که این کار چقدر خطرناکه؟

مرد به پشتی مبل تکیه داد. -من میدونم این پیشنهاد رو به کی بدم.

و نگاهی به مردی که کنار گرشا نشسته بود و موهای بلندش روی قسمتی از صورتش رو گرفته بود انداخت.

نگاهم به نیم بوت های مردونه اش افتاد و شلوار مشکی داغش. با حرف خان نگاهم رو ازش گرفتم. -قبوله اما باید سودی هم برای ما داشته باشه. ما هم داریم خطر می کنیم!

33

مرد: نگران نباشید.

و اشاره کرد مردی با صندوق چوبی بزرگی اومد جلو و صندوق رو روی میز گذاشت و درش رو باز کرد.

با دیدن شمش های طلا، متعجب نگاه کردم. چیز کمی نبود.

انگار خان و بقیه هم شوکه شده بودن. مردی، کارتی روی میز گذاشت. -اینم سپرده تو یکی از معتبرترین بانک های سوئیس.

خان: برای کی میخوای؟ -هرچی زودتر، بهتر. -موافقم.
مرد بلند شد و با خان دست داد. -قابل بدونید امشب جشنی گرفتیم. دخترها، تا شب از آقایون پذیرایی کنید. ما هم بریم کمی توی باغ قدم بزنیم؟ هرچند، خشکسالی پی در پی باعث شد تا چیزی باقی نمونه!

خان همراه عمرخان رفتن. سه دختر زیبا وارد سالن شدن. با اشاره ی گرشا از سالن بیرون اومدم.

یعنی خان می خواست اسلحه از کشور خارج کنه؟

هوا تاریک شده بود و مهمون های عمر خان همه اومده
بودن.

سالن شلوغ و پر از زن و مرد بود و زنی آهنگ عربی می
خوند و هنرنمایی می کرد.

گوشه ی سالن ایستاده بودم که دختری با لباس تقریباً
برهنه اومد سمتم و با فاصله ی کمی کنارم ایستاد. -افتخار
نمیدی بیای تو جمع؟

به حرفش توجه نکردم و نگاهم رو به رو به رو دوختم.
احساس کردم سرانگشتهاش گردنم رو لمس کرد. سریع
چرخیدم.

لبخند دندون نمائی زد و دستش رو کشید و خواست بیاره
پایین که سریع مچ دستش رو گرفتم.

صورتش رو آورد نزدیک و با ناز زبونش رو روی لبش کشید.

با تن صدائی نازک گفت: -می تونم یه شب خاطره انگیز برات درست کنم.

و خواست لبش رو روی لبم بذاره که به عقب هلش دادم و به عربی گفتم: -دخترها برام جذابیت ندارن!

34

شوکه شدنش رو احساس کردم. رفت سمت دیگه ای. خنده ام گرفته بود؛

بیچاره به کاهدون زده بود و نمی دونست منم دخترم. نگاهم به گرشا افتاد که کم مونده بود دختره رو بخوره. بالاخره جشن تموم شد و به روستا برگشتیم. قرار شد یک هفته ی دیگه محموله رو از مرز خارج کنن.

از اینکه یکی از اون آدم‌هایی که قرار بود محموله رو حمل
کنه من بودم، هم تعجب کردم هم ترسیدم ولی هیچ راه
برگشتی نبود.

چند روزی خان بهمون مرخصی داد. از فرصت استفاده
کردم و راهی تهران شدم. روی تخت هاویر نشستم. -به
خدا تو دیوونه ای اسپاکو! اگر با اون محموله بگیرنتون،
میدونی جرمت اعدامه؟ -آره میدونم ... تو میگی چیکار
کنم؟ -ای درد و چیکار کنم ... روز اول بهت نگفتم به اون
عمارت و خان زاده هاش نزدیک نشو؟ چقدر عمه ازت
خواهش کرد؟ -یه فکری به حال اینا کن.
و به بالا تنه ام اشاره کردم. -من چه فکری به حال اون
پرتقالا بکنم؟

کوسن رو پرت کردم سمتش که با خنده جا خالی داد. -یه
مدل چسب دیدم ... باید کامل چسب کاری بشه. -عمه
میدونه؟

روی زمین کنارش نشستم. -نه، هیچکس چیزی راجع به
اینایی که برات تعریف کردم نمیدونه ... توام انگار نه انگار
که شنیدی!

-من نگرانتم اسپاکو. به خدا جای تو دارم قالب تهی می
کنم.

لبخندی زدم. بعد از خرید وسایل مورد نیاز به خونه اومدیم.
هاویر سریع خوابش برد اما من انقدر ذهنم مشغول بود که
خواب به چشمهام نمی اومد.

خودمم ترسیده بودم. با چند مردی که نمی شناختم، باید
باری رو جابجا می کردم که غیر قانونی بود. کنار هاویر دراز
کشیدم و سعی کردم بخوابم. صبح باید بر میگشتم.

-اسپاکو، تا یه جایی میخوای بری اما به من نمیگی! -الهی
 قربون دل نگرانت بشم ... با پسر خان میخوام برم شهر؛
 چند روزی بیشتر زمان نمیره، زود بر می گردم. -آخر از
 دست تو دق می کنم.

بغلش کردم. -نگران نباش، فقط برام دعا کن.

کوله ای که توش وسایلم بود رو برداشتم. دستی به بالا تنه
 ام کشیدم و از سفت بودن چسب ها مطمئن شدم.
 دل خودمم شور میزد اما باید می رفتم. نمیدونم چرا خان،
 گرشا رو همراهمون نفرستاد.

دو تا جیپ بزرگ سبز رنگ تو حیاط عمارت بود. میدونستم
 این ماشین ها برای جاده های خاکی و بالا رفتن از
 سرایشی خیلی خوبن.

قرار شد ۹ نفر بریم. از ظاهر ماشین ها هیچ چیزی مشخص نبود.

خان به همراه گرشا و مردی که لباسهای مشکی کردی تنش بود و صورتش رو با چفیه بسته بود اومدن.

خان: الان حرکت کنید تا غروب آفتاب از مرز خارج می شید. خیلی مراقب باشید.

یه چیزی آورد بالا. -این سیانوره؛ همین که احساس کردین میخواد اتفاقی بیوفته و امکان داره اسیر بشین سریع بخورید.

تو دست هر کدوم یه دونه گذاشت. همون مرد قد بلند اومد جلو و سوار یکی از جیپ ها شد.

خان: تو، همراه تو ... به من و کناریم اشاره کرد. -سوار اون جیپ بشید.

به ناچار سمت جیبی که همون مرد نشسته بود رفتم و روی
صندلی عقب نشستم.

چشمه‌هاش از توی آینه خشن به نظر می رسید. نگاهی بهم
انداخت. هر دو ماشین حرکت کردن.

با مهارت و سرعت بالا می روند. بالاخره از روستا خارج
شدیم و تو قسمت خاکی جاده افتادیم.

36

گاهی از اینکه راه انتقام رو انتخاب کردم پشیمونم؛ مثل
الان که نمیدونم کجا قراره بریم و چه اتفاقی قراره بیوفته.

هوا رو به تاریک شدن بود که به مرز رسیدیم. مرد از
ماشین پیاده شد و سمت نگهبانی رفت.

از جیب شلوارش کاغذی بیرون آورد. نگهبان همراه دو
پلیس دیگه به سمت ماشین ها اومدن و نگاه گذرایی
انداختن. -می تونید برید.

نفسم رو آسوده بیرون دادم. نگاهم تو نگاه مرد تلاقی کرد.
احساس کردم گوشه ی چشمش چین خورد. حتماً فهمیده
ترسیدم.

با عبور از مرز به بیابونی رسیدیم. تا چشم کار می کرد
تاریکی و زمین خاکی ناهموار بود.

فقط چراغهای ماشین باعث روشنی جاده بودن.

خسته شده بودم. سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشمهام
رو بستم.

تو خواب و بیداری بودم که صدایی به گوشم خورد و ماشین
با ترمز بدی ایستاد.

هراسون چشم باز کردم. انگار به یه جای مخروبه اومده
باشیم.

دو تا مرد اومدن جلو. تفنگ بزرگی رو دوششون بود. -بیاین پایین زود.

ته دلم خالی شد. از ته لهجه اش مشخص بود که عراقیه. اومد جلو. -شما از کجا میاین؟

بالاخره مردی که همراهش بودیم به حرف اومد و با تن صدای بم و مردونه گفت: -شما کی هستین؟

مرد مسلح با ته تفنگ زد تو سینه ی مرد همراهمون. - اینجا زرنگ بازی در نیار، فهمیدی؟ یا لا بگو کی هستی؟ اینجا چیکار می کنی؟ -ما با خالد بیگ کار داریم.

مرد تفنگ رو پایین آورد و نگاه خیره اش رو بهمون دوخت. -شما با خالد بیگ چیکار دارین؟ -باید با خودش حرف بزنم. -خالد بیگ الان اینجا نیست. میرم بهش بی سیم بزنم. مراقبشون باشید!

و ازمون فاصله گرفت.

از ترس قلبم تو سینه ام می کوبید. نمیدونستم اصلاً کجا هستیم. مرد اومد سمتم و با فاصله ی کمی کنارم ایستاد. سوالی نگاهش کردم که با تن صدای پایین گفت: -صدات درنیاد، فهمیدی؟ تو لالی!

شوکه سرم رو بالا آوردم. این صدای همون شبچه بود. انگار از نگاهم متوجه شد که گفت: -انقدر برات تعجب آورده؟ اگر نمی خوای تا صبح زیر دست این لاشخورا جون بدی بهتره هر کاری که بهت می گم رو بکنی.

حتی فکرشم وحشت برانگیز بود. سری تکون دادم. مرد اومد سمتمون. -فعلاً نمیشه، جاده خطرناکه! شب رو اینجا بمونید صبح با یکی از افرادم میفرستم برید پیش خالد بیگ. همراهم بیاین.

همراه مرد راه افتادیم. وارد حیاط خرابه ای شد. آتش روشن بود و چندین مرد دورش نشسته بودن. -مهمون داریم، دور آتش رو خلوت کنین.

کمی از آتش فاصله گرفتن. سمت آتش رفتیم که یکهو مچ دستم داغ شد. سرم رو بالا آوردم.

همون شبچه مچم رو طوری که کسی نفهمه کشید. کنارش نشستیم. مردی که هنوز اسمش رو نمیدونستیم رو کرد بهمون. -من زاهدم. اینا هم افرادم هستن. شما نمیخواین خودتون رو معرفی کنید؟ -منم ویهانم و اینا هم افرادم.

زاهد: نمیخوای صورتت رو باز کنی؟

پس اسمش ویهان بود! -به موقعه اش زاهد خان.

با دست بهم اشاره کرد. -پسر خوشگلیه ویهان! -به قیافه
اش نگاه نکن، دست و پا گیره. -خب اگه دست و پا گیره
بذارش پیش ما.

با این حرف مرد، تیره ی پشتم لرزید. زیرچشمی به شب
نگاه کردم. -خیلی دلم میخواست اما فعلاً لازمش دارم.

38

زاهد چشمکی زد که معنیش رو نفهمیدم.

ویهان: اینجا چرا مخروبه شده؟ دفعه ی پیش که اومده
بودم اینطوری نبود!

زاهد: داعشی ها به اینجا حمله کردن و تا تونستن همه جا
رو تبدیل به مخروبه کردن. زن ها رو اسیر کردن و مردها
رو کشتن.

متأسفانه افرادمون کم بود و فقط تونستیم روستا رو از
چنگشون دربیاریم.

اینجا خیلی چیز برای خوردن نیست، بهتره با همین سیب
مینی آتیشی شکمتون رو سیر کنید.

سیب زمینی ها رو توی سینی بزرگی انداختن و همه دورش
نشستن.

گرسنه ام بود. دو تا سیب زمینی برداشتم و با کمی نمک
خوردم.

زاهد: تو یکی از خونه ها می تونید بخوابید.

ویهان تشکری کرد و بلند شد. بقیه هم بلند شدن. اشاره ای
به دوتا از همراهامون کرد. -شما دو تا کنار ماشین ها می
مونید. خوابتون گرفت بیاین بیدارم کنید.

سری تکون دادن. وارد اتاقی شدیم که گوشه ی اون
فانوسی روشن بود.

گلیمی که‌نه کف اتاق پهن بود و تعدادی رختخوب گوشه
ی اتاق بود. ویهان رو کرد به یکی از مردها. -آسو،
رختخوابارو بنداز.

لحافی پهن کرد و پتو گذاشت. امکان نداشت رو یه لحاف
کنار سه مرد بخوابم.

نگاهی به رختخواب‌ها انداختم. فقط دو تا پتو و یه لحاف
بود.

اون دو تا سریع دراز کشیدن. ویهان اومد سمتم. -چرا
وایستادی؟ بیا بخواب. صبح علی‌الطلوع باید بریم.

تن صدام رو پایین آوردم. -کجا بخوابم؟ -تو بغل من! -
چی؟ -هیس، صداتو بیار پایین ... نترس، علاقه‌ای به
دخترهای پسرنا ندارم! مجبوری تحمل کنی، کاخ پادشاه
نیومدیم؛ برای حمل اسلحه اومدیم. پس بهتره ناز و بذاری
کنار.

سمت لحاف رفت و روش دراز کشید.

38

زاهد چشمکی زد که معنیش رو نفهمیدم.

ویهان: اینجا چرا مخروبه شده؟ دفعه ی پیش که اومده بودم اینطوری نبود!

زاهد: داعشی ها به اینجا حمله کردن و تا تونستن همه جا رو تبدیل به مخروبه کردن. زن ها رو اسیر کردن و مردها رو کشتن.

متأسفانه افرادمون کم بود و فقط تونستیم روستا رو از چنگشون دربیاریم.

اینجا خیلی چیز برای خوردن نیست، بهتره با همین سیب مینی آتیشی شکمتون رو سیر کنید.

سیب زمینی ها رو توی سینی بزرگی انداختن و همه دورش نشستن.

گرسنه ام بود. دو تا سیب زمینی برداشتم و با کمی نمک خوردم.

زاهد: تو یکی از خونه ها می تونید بخوابید.

ویهان تشکری کرد و بلند شد. بقیه هم بلند شدن. اشاره ای به دوتا از همراهامون کرد. -شما دو تا کنار ماشین ها می مونید. خوابتون گرفت بیاین بیدارم کنید.

سری تکون دادن. وارد اتاقی شدیم که گوشه ی اون فانوسی روشن بود.

گلیمی کهنه کف اتاق پهن بود و تعدادی رختخوب گوشه ی اتاق بود. ویهان رو کرد به یکی از مردها. -آسو، رختخوابارو بنداز.

لحافی پهن کرد و پتو گذاشت. امکان نداشت رو یه لحاف کنار سه مرد بخوابیم.

نگاهی به رختخواب ها انداختم. فقط دو تا پتو و یه لحاف بود.

اون دو تا سریع دراز کشیدن. ویهان اومد سمتم. -چرا وایستادی؟ بیا بخواب. صبح علی الطلوع باید بریم.

تن صدام رو پایین آوردم. -کجا بخوابیم؟ -تو بغل من! -چی؟ -هیس، صداتو بیار پایین ... نترس، علاقه ای به دخترهای پسرنا ندارم! مجبوری تحمل کنی، کاخ پادشاه نیومدیم؛ برای حمل اسلحه اومدیم. پس بهتره ناز و بذاری کنار.

سمت لحاف رفت و روش دراز کشید.

هوای نیم شب سوز داشت. با قدم هایی که هیچ میلی به رفتن نداشتن سمت لحاف رفتم و گوشه ی لحاف توی خودم جمع شدم.

پتوی من و ویهان یکی بود. از پنجره ی شکسته سوز می اومد داخل و باعث می شد احساس سرمای بیشتری بکنم. به ناچار خودم رو گوشه ی پتو جا دادم. صدای پوزخندش رو شنیدم اما توجهی نکردم.

از ترس خواب از چشمهام فرار کرده بود. هر آن منتظر بودم که کسی با اسلحه وارد اتاق بشه.

از به یک پهلو بودن خسته شدم و به اون یکی پهلو چرخیدم که صورت به صورت شبیه شدم.

چشمه‌هاش بسته بود و روبندش هنوز روی صورتش بود. حتی موقع شام کنجکاو بودم صورتش رو ببینم.

نور فانوس روی صورتش افتاده بود. ابروهای پر و مردونه
ای داشت و مژه های بلندش روی چشمهایش سایه انداخته
بود.

نمیدونم چقدر بهش خیره بودم که کم کم چشمهام گرم
خواب شد. با تکنون دستی ترسیده تو جام نشستم.
برای لحظه ای فراموش کردم کجا هستم و اومدم دهن باز
کنم که دستی روی دهنم نشست. -هییس ... صدات
درنیاد! تو خونه ی ننه جونت نیستی، الان یه پسر لالی!
سر برگردوندم که نگاهم با نگاه ویهان تلاقی کرد. به معنی
فهمیدن سری تکنون دادم.

دستش رو از روی دهنم برداشت. -من موندم عقلت کم بود
که زندگیت رو اینطوری به خطر انداختی؟ -چرا جلوی
دهنمو گرفتی؟ -نمی گرفتم که الان ننه جونت رو صدا

کرده بودی و ما رو هم بدبخت! شما دخترا تا یک ساعت
بعد از بیدار شدنتون هنوز خوابین!
پشت چشمی نازک کردم. -خوبه، اطلاعات راجع به دخترا
زیاده! -وقتی هر شب با یکی سر کنی ...

40

-... میشناسیشون.

و چشمکی زد و بلند شد. -بهتره بلند شی، موقعه رفتنه.
هوا هنوز گرگ و میش بود. از اتاق بیرون اومدیم. هوا سوز
بدی داشت. زاهد اومد سمتمون. -بهتره تو راه مراقب باشید
... امن نیست!

سوار ماشین شدیم. جاده خاکی و ناهموار بود. باید از اینور
عراق به سمت مرز سوریه می رفتیم و خیلی راه داشتیم تا
برسیم.

از نشستن زیاد پایین تنه ام درد گرفته بود و هی رو صندلی
تکون می خوردم.

ویهان از آینه نگاهی بهم انداخت و با همون تن صدای
خش دارش گفت: -صندلی میخ داره انقدر وول میخوری
بچه؟! ابرویی براش بالا انداختم و رو ازش گرفتم. هوا
داشت تاریک می شد که به شهر کوچیکی رسیدیم.
مردم تک و توک در حال رفت و آمد بودن.

ماشین و کنار مسافرخونه ای نگه داشت. -بمونید، میام.
وارد مسافرخونه شد. صدای آهنگ نانسی از مسافر خونه به
گوش می رسید. بعد از چند دقیقه ویهان برگشت و سوار
شد.

مردی در پارکینگ رو باز کرد. جز ماشین ما ماشینی تو
پارکینگ نبود. وارد مسافرخونه شدیم.

چند تا تخت گذاشته بودن و مردی اون وسط در حال رفت
و آمد بود.

ویهان سمت تخت خالی رفت. نیم بوت های بلندش رو
درآورد و در رأس تخت نشست.

نگاهی به چند تخت رو به رو انداختم که داشتن قلیون می
کشیدن.

چون تخت کوچک بود و تخت دیگه ای خالی نبود، به
ناچار چسبیده به ویهان نشستم.

مرد سفره رو پهن کرد و مخلفات رو چید. دست ویهان
سمت صورتش رفت و روبندش رو برداشت. با هیجان سر
بلند کردم.

41

نگاهم به نیم رخش افتاد. صورتی استخوانی و مردونه
داشت.

دماغش کشیده بود و ته ریش داشت. کمی سرم رو خم کردم تا صورتش رو واضح ببینم اما یک طرف صورتش و چشمش رو موهایش پوشونده بود.

با تحکم صداش گردن کشیدم عقب. -چیه مثل آدم ندیده ها خیره شدی؟! لبم رو به دندون گرفتم. حیف نمی تونستم حرف بزنم وگرنه جوابش رو میدادم. بعد از خوردن غذا دوباره روبندش رو زد.

من به جاش خسته شده بودم. مرد مسافر خونه دار سه تا کلید گرفت سمتمون. -همین سه تا اتاق رو بیشتر ن داریم.

ویهان: عیبی نداره. "حتماً به کلید رو فقط به من میده!" پله ها رو بالا رفتیم. دو تا کلید رو سمت اون چهار نفر گرفت. -اتاق شماها.

متعجب نگاهش کردم. وارد اتاقاشون شدن. با رفتنشون با تن صدای پایین گفتم: -یعنی چی؟ پس من کجا بخوابم؟! به در اتاق اشاره کرد. -اتاق ما اونجاست. -چی؟ خب توام با اونا می رفتی و یه اتاق به من میدادی!

ایروئی بالا انداخت و توی دوقدمیم ایستاد. -اون وقت رو چه حسابی این لطف رو در حقت می کردم؟ خون تو از بقیه رنگین تره یا چون دختری فکر کردی دلم برات میسوزه؟ ... نه جانم، از این خبرها نیست! این راهیه که خودت انتخاب کردی.

برو خدات رو شکر کن نفرستادمت اتاق اونا! هر چند مزاحم اتاق منی اما اینو بدون در حقت لطف کردم؛ البته هنوز دیر نیست، میتونی بری پیش اونا بخوابی!

در اتاق رو باز کرد و وارد شد. "پسره ی قوزمیت نکبت!" پامو عصبی زمین کوبیدم و وارد اتاق شدم.

—درم پشت سرت قفل کن.

دهن کجی کردم و در و بستم. دو تا تخت زواردرفته توی اتاق بود. خدا رو شکر کردم حداقل دو تا تخت داره.

پشت بهم لباسش رو از تنش درآورد. —هی، داری چیکار می کنی؟ یه زن تو اتاقه ها ... —من اینجا زنی نمی بینم ... یه دختر فسقلی پسرنا می بینم که بود و نبودش مهم نیست. زیر پتو خزیدم و پتو رو تا سرم بالا کشیدم. اونقدر خسته بودم که سریع خوابم برد.

تو خواب و بیداری بودم که محکم از تخت افتادم و صدای آخم بلند شد.

پتو پیچ روی زمین بودم. دست به کمر شدم تا بلند شم که تو تاریک روشن اتاق اومد سمتم. —صدای تو بود؟ —پَنَ پَنَ

... جز من مگه کس دیگه ایم تو اتاقه؟ - پس اون صدای
شبیه پیشی تو بودی؟

سر بلند کردم. نگاهم به چشمه‌هاش گره خورد و کم کم
اومد پایین. تو تاریکی اتاق صورتش خیلی مشخص نبود.

لبهای برجسته اش رو روی هم گذاشت. نگاهم رو از
لبه‌هاش گرفتم که به بالا تنه ی برهنه اش افتاد.

بدنش عضله ای بود. با صدای شلیکی از هیروت بیرون
اومدم. سریع سمت پنجره رفت. - زود باش پاشو ... فکر
کنم بیرون تیراندازی شد.

سریع لباسه‌هاش رو پوشید و مثل همیشه صورتش رو
پوشوند. از اتاق بیرون اومدیم که مردهای همراهمونم
بیرون اومدن. - آقا شمام صدای تیراندازی رو شنیدین؟
مردی هراسون از پله ها بالا اومد.

ویهان: بیرون چه خبره؟ - آقا بدبخت شدیم ... داعشی ها
حمله کردن!

با این حرف مرد، ناخواسته به بازوی ویهان چنگ زدم.
احساس کردم پارچ آب سردی رو روی سرم خالی کردن.
ویهان: تا کجا پیشروی کردن؟

43

مرد: میگو تا خود روستا اومدن. بدبخت شدیم ... زن و بچه
هامون ... با هر حرفی که مرد می زد بازوی ویهان رو بیشتر
فشار میدادم.

ویهان: زودباشید همراه من بیاین.

مچ دستم و گرفت و کشید. با صدای عصبی گفت: - برای
چی مثل مترسگ وایستادی زودباش بیا ببینم.

پله ها رو پایین اومدیم. تعدادی مرد اسلحه به دست تو
حیاط بودن. ویهان رفت جلو و چیزی به مرد گفت. مرد با
چند تا اسلحه اومد سمتمون.

مرد: اول باید زن و بچه ها رو نجات بدیم. اگر نتونستین
زنان و دختران و نجات بدین باید بکشینشون. مردن
شرافتش بیشتر از اسیر شدن به دست این حرومزاده هاست.
ویهان: شما دو نفر اینجا باشید. شما چهارتام همراه من
بیاین.

صدای تیراندازی هر لحظه بیشتر می شد اما هنوز کامل
داخل روستا نشده بودن.

هر دو نفر وارد خونه ها می شدیم و تعدادی زن و دختر رو
خارج می کردیم و سمت مهمون خونه می بردیم.
هر چی به آخرین خونه نزدیک می شدیم صدای تیراندازی
بیشتر می شد.

در حیاط و باز کردیم. دختری توی حیاط سرگردون اینور و اونور می رفت. -بیا همراه ما بریم. -بچه ام ... بچه ام ... تو خونه خوابه.

ویهان سمت خونه رفت. -شما برید من بچه رو میارم. دست دختر و گرفتم اما وسط راه پشیمون شدم. طوری که بفهمه بهش گفتم برو بچه رو میارم.

به دنبال ویهان وارد خونه شدم. ویهان با دیدنم عصبی گفت: -برای چی برگشتی؟ مگه نگفتم برو میام؟ -دنبال بچه اومدم.

در حیاط با صدای بدی باز شد. از پنجره به بیرون نگاه کردم. دو مرد هیکلی با ریش های بلند وارد حیاط شدن. - و... وی... ویهان ... داعشی ها

پاهام سر خوردن و روی زمین نشستم. ویهان کنارم
نشست. -تیراندازیت بد نیست!

بغضم شکست و خودم رو توی بغلش انداختم. -من آدم
کشتم!

دستش روی سرم نشست. -تو دو تا عوضی رو کشتی و
جون بقیه رو نجات دادی؛ هرچند یکیشو خودم کشتم!

سرم رو بالا آوردم که خورد تو چونه اش. با انگشت
شصتش زیرچشمم کشید. -پاشو تا این بار واقعاً اسیر
نشدیم. اونجا دیگه نمی تونم تضمین کنم که نفهمن
دختری!

بلند شد و مجبورم کرد که بلند شم. -تا بخوایم محموله رو
تحویل بدیم و برگردیم شاید خیلی از این اتفاق ها بیوفته
پس بهتره خودت رو آماده کنی.

از کنار جسد اشون با انزجار رد شدم. با دیدن طفل بی گناه
که غرق به خون بود بغضم شکست. خواستم برم سمتش
که ویهان دستم رو کشید. -دیگه داری حوصله ام رو سر
می بری ... مثل یه دختر بچه ی غرغرو شدی ... وایستا یه
نگاه بیرون بندازم.

با پشت دست صورتم رو پاک کردم. همراه ویهان از خونه
بیرون اومدیم.

پرنده تو کوچه پر نمی زد. وارد مهمون خونه شدیم. مرد با
دیدنمون اومد سمتمون. -کجا بودین آقا؟ فکر کردم گرفتن
شما رو! -ما خوبیم. بقیه کجان؟ -تو زیرزمین هستن. خدا
رو شکر با دفاع بچه ها هنوز وارد منطقه نشدن.
سمت زیرزمین رفتیم. همون زن اومد سمتمون. -بچه ام،
بچه ام کو؟

سرم رو پایین انداختم. زن انگار فهمید. -بچه ام رو اونجا
تنها گذاشتین؟ من باید برم ... خواست سمت در بره که
ویهان بازوش رو گرفت. -اونا بچه ات رو کشتن!
با این حرف ویهان، زن روی زمین نشست و با ضجه به
صورتش زد.

45

چند ساعتی بود که فقط صدای تیراندازی می اومد. همه تو
حال بدی قرار داشتن. معلوم نبود تا کی ادامه داره.
ویهان بلند شد تا بیرون بره. سریع مچ دستش رو گرفتم.
خم شد روی صورتم. -عاشق شدی؟
اول متوجه حرفش نشدم. گوشه ی چشمش چین افتاد.
مشخص بود خنده اش گرفته. -من حوصله ی دردسرای
عشق رو ندارم، باشه؟ ... حالام مچ دستم رو ول کن.

اخمی کردم و دستش رو ول کردم. -میرم بیرون ببینم چه خبره.

زانو هام رو بغل گرفتم. تنها کسی بود که تو این کشور
غریب می شناختم و عجیب اعتماد رو جلب کرده بود.
دیروقت بود که برگشت و با اون مرد شروع به صحبت کرد.
-نیروها هر لحظه دارن کم میشن؛ از همه مهمتر، مهمات
تموم شده. -حتماً کمک می فرستن ... اینطوری نمیمونه.
کمی نون و کالباس به همه دادن. کنار ویهان نشستم و
شروع به خوردن کردم. من گرسنه ام بود اما ویهان چیزی
نمیخورد.

سرم رو بردم جلو که لبهام با لاله ی گوشش برخورد کرد.
طوری که کسی متوجه نشه گفتم: -چرا نمی خوری؟
سرش رو تمام رخ برگردوند سمتم. -خوشم میاد تو این
اوضاع هم دست از خوردن بر نمیداری! بخور تپلی بشی

بلکه وقتی داعشی ها گرفتنت خوششون بیاد ... آخه
میدونی، عربها عاشق زن تپلن!

لقمه تو دهنم موند و هاج و واج نگاهم رو بهش دوختم.
از اینکه داشت یادآوری می کرد اگر داعش اینجا رو بگیره
چه بلائی قراره سرم بیاد، اشتها کاملاً بسته شد.
حالا نوبت اون بود تا با اشتها غذاش رو بخوره. دست دراز
کرد و لقمه ام رو از توی دستم گرفت. -آفرین، دختر باید
کم بخوره تا همیشه بغلی بمونه!
با آرنجم به پهلوش زدم.

46

هر کی یه گوشه به خواب رفته بود. چشمهام کم کم گرم
شدن و سرم روی شونه ی ویهان افتاد و دیگه چیزی
متوجه نشدم.

با احساس سرمای شدیدی بیدار شدم. هوا داشت روشن می شد.

خبری از ویهان و بقیه ی مردها نبود. سمت در زیرزمین رفتم و آروم بیرون اومدم.

صدای تیراندازی به گوش نمی رسید. یهو در مهمانخونه باز شد و مردی سه تا تیر هوایی زد.

ترسیده به دیوار چسبیدم. کلی مرد تو حیاط ریختن. از ترس پاهام به زمین چسبیده بود.

یعنی داعشی ها حمله کردن؟ اشک توی چشمهام حلقه زد. دست توی جیبم کردم و سیانوری که خان داده بود رو لمس کردم.

تصور اینکه دست داعشی ها بخوام بیوفتم هم برام عذاب آور بود.

سیانور رو بالا آوردم و چشمهام رو بستم. خواستم بندازمش
تو دهنم که دستی مچ دستم رو گرفت. -تو باز دیوونگیت
گل کرده؟

با شنیدن صدای ویهان سریع چشمهام رو باز کردم. -
داعش تو حیاطه! -چی؟ -داعش، خودم دیدم. -پس به
عنوان یه دختر پسر نما تحویل بدم بلکه جون خودم رو
نجات بدم ... نظرت چیه؟ -الان اصلاً وقت خوبی نیست!
زد رو پیشونیم. -احمق کوچولو ... شهر پیروز شد و داعشی
وجود نداره! -تو چی گفتی؟! -حوصله ی تکرارشو ندارم.
حالا میتونی چیزی که تو دستته رو بخوری.
ازم فاصله گرفت. زیر لب آروم زمزمه کردم: -خدایا
شکرت.

با اومدن به موقع جنگنده های هوایی تونسسته بودن شهر رو
بگیرن و چند تا داعشی هم اسیر کردن.

با اینکه کشته داده بودن اما مردم خوشحال بودن و جشن گرفتن.

47

بالاخره وارد مرز سوریه شدیم. خالد بیگ قرار بود خودش بیاد ملاقاتمون.

ده روز بیشتر می شد که تو راه بودیم بدون اینکه حموم بریم یا استراحت درست و حسابی داشته باشیم.

اکثر شهرهای سوریه تو جنگ بودن. با اینکه کشور سرسبزی بود اما نمای خانه های ویران شده جلوه ی بدی به شهر داده بود.

همراه خالد بیگ به خونه ی بزرگی رفتیم. -حتماً خیلی اذیت شدین و خسته این. -بله اما آوردن محموله اونم سالم باعث میشه که کمتر احساس خستگی کنیم.

خالد: ببینم.

ویهان به دو مرد همراهمون اشاره کرد. مردها کف ماشین و کلاً کندن و چند تا جعبه بیرون آوردن.

با باز شدن در جعبه و دیدن اونهمه اسلحه و مهمات تعجب کردم. ما چطور تونسته بودیم اینا رو تا سوریه بیاریم؟! خالد بیگ با دیدن اسلحه ها چشمهایش برقی زد و ویهان رو بغل کرد. سمت خونه رفتیم. - شما خسته هستین، استراحت کنید ... فردا با هم حرف می زنیم. راحت باشید، برای هر کدومتون یه اتاق به همراه لباس گذاشتم.

با شوخی به شونه ی ویهان زد. - فردا شب از خجالتت درمیا و یکی از زیباترین دخترها رو بهت میدم.

ویهان سری تکون داد. سمت اتاقم راه افتادم و خواستم وارد بشم که ویهان بازوم رو گرفت.

سؤالی نگاهش کردم. سرش رو آورد جلو و زیر گوشم گفت: -خواست باشه، تو اتاق حتماً دوربین هست.

سرم رو بالا آوردم. -یعنی چی؟ -یعنی هوس نکنی لخت
تو اتاقت راه بری! و یه چیز دیگه ... اشاره ای به بالا تنه ام
کرد. -نداری؟ یا چسب زدی؟ امیدوارم نداشته باشی چون
چسب نیست و چسبم نباشه حموم نمی تونی بری!

48

-و حموم نری یه خوبی داره؛ کسی سمتت نمیاد!
چشمکی زد و ازم فاصله گرفت. "پسره ی عوضی" وارد
اتاق شدم و نگاهی بهش انداختم.
با دیدن دوربین کوچک گوشه ی اتاق نفسم رو بیرون دادم.
باید یه فکری به حال دوربین می کردم.
اگر دست میزدم می فهمیدن. لباسهای روی تخت رو
برداشتم و وارد حموم شدم. خدا رو شکر تو حموم دوربین
نبود.

سریع لباسهام رو درآوردم. چسبهایی که با هاویر چسبونده
بودم خیلی محکم بودن.

چسب ها رو کندم. یه بسته چسب زیرشون قايم کرده بودم.
حدس میزدم لازم بشه.

با خوشحالی چسب ها رو بوسیدم و بقیه رو تو چاه
دستشوئی انداختم. بعد از یه دوش نیم ساعته احساس کردم
کلی سبک شدم.

دلَم می خواست بدون هیچ لباسی بخوابم اما میدونستم این
کار اشتباهه! پس به هر مکافاتی بود دوباره بالا تنه ام رو
محکم چسب زدم.

پیراهن و شلوار مردونه رو پوشیدم. موهام رو داخل کلاه
کردم و زیر لحاف خزیدم.

ساعتی نگذشته بود که خوابم برد.

با صدای در اتاق، گنگ سر جام نشستیم و نگاهی به اطراف انداختیم. با یادآوری اینکه کجا هستیم سریع از تخت پایین اومدم.

هول کرده بودم و نمی دونستم چیکار کنم. با شنیدن صدای عصبی و پیهان خوشحال در و باز کردم.

دستش بالا اومده بود تا دوباره به در بزنه. با دیدنم گفت: -
چرا در و باز نمی کنی؟ فکر کردم مردی!

از جلوی در کنار رفتم و وارد اتاق شد. -حالا تو چرا انقدر عصبی هستی؟

نگاهی به سر تا پام انداخت و اومد سمتم. ناخواسته قدمی به عقب برداشتم.

سرش رو آورد جلو و کاملاً روی صورتم خم شد.

-تو حموم بودی؟

سمت چپ ابرو هام بالا پرید. دو دستم و روی سینه اش گذاشتم و کمی به عقب هولش دادم. -حالت خوب نیستا! بینم، تو خسته نشدی مثل زورو همه اش صورتت رو پوشوندی؟

بی خیال روی تخت نشست. -فضولیش به تو نیومده بچه جون. بهتره بریم بیرون.

سمت در رفت و به دنبالش راه افتادم که چرخید. خودم و کنترل کردم تا توی بغلش نرم. -اگه حموم رفتی، چسبم که حتماً نداشتی ... پس چیزی نداری!

و اشاره ای به بالا تنه ام کرد. عصبی دندون قروچه ای کردم که از اتاق بیرون رفت.

ویهان پیش خالد خان صبحانه خورد و ما با بقیه. نمیدونستم تا کی قراره اینجا بمونیم.

دلم برای مامان و هاویر تنگ شده بود. تا غروب هیچ خبری از ویهان نشد.

در اتاقم به صدا دراومد و پشت بندش در باز شد. یکی از نگهبان ها بود. -همراه من بیا.

از اتاق بیرون اومدم. سمت قسمت دیگه ی سالن راه افتادیم. صدای موسیقی عربی به گوش می رسید.

وارد سالن شدیم. تعداد زیادی زن و مرد در حال بگو بخند بودن. با نگاهم دنبال ویهان گشتم اما نبود.

با نشستن دستی روی شونه ام ترسیده به عقب برگشتم اما با دیدن مرد رو به روم شوکه نگاهی از پایین به بالا انداختم.

کفش چرم براق، کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید مردونه. همون لبهای قلوه ای و صورت استخوانی کشیده.

موهایش یه طرف صورتش ریخته بود. انگار قسمت چپ
صورتش نزدیک گوش جای سوختگی بود.

نمیدونم چی شد که دستم همون سمت رفت تا موی ریخته
شده روی صورتش رو کنار بزنم که مچ دستم رو گرفت.
صدای بمش توی گوشم نشست. -بار آخرت باشه تو
صورت من کنکاش می کنی!

50

و دستم و ول کرد. متعجب قدمی به عقب برداشتم. تا حالا
طی مدت سفرمون انقدر عصبی ندیده بودمش.

مگه اون قسمت صورتش چی شده بود که یا صورتش رو
می بست یا موهایش رو طوری میذاشت که مشخص
نباشه؟! با صدای خالد بیگ به خودم اومدم. -تو اینجایی
ویهان عزیز؟ همراه من بیا ... میخوام به چند نفر معرفیت
کنم.

توی کت و شلوار کشیده تر به نظر می رسید. هنوز سر جام
ایستاده بودم. در حال بگو بخند با چند زن و مرد بود.
نگاهش بهم افتاد. اشاره کرد تا سمتش برم. کلاهم رو
جلوتر کشیدم. لباس ها اونقدر گشاد و بدریخت بودن که
توجه کسی رو به خودم جلب نکنم.
دختری با موهای مشکی بلند و هیکلی تراشیده چسبیده به
ویهان ایستاده بود. کنار ویهان با فاصله ایستادم.
چند دقیقه ای بود وایستاده بودیم که آهنگ عوض شد و
دختر از ویهان خواست تا همراهش وسط برن.
دستش رو دور گردن ویهان حلقه کرد و ویهان دستش رو
دور کمر دختر.
روی صندلی نشستم و نگاهم رو به بقیه دوختم. بالاخره
رقصشون تموم شد و برگشتن.

یکی از دوستهای دختره صداش کرد. با رفتن دختره خالد بیگ اومد جلو و گفت: -ازش خوشت میاد؟

ویهان سری تگون داد. -برای یک شب بد نیست!

صدای قهقهه ی خالد بیگ بلند شد. -میدونی ما تا حالا چند تا از اینا به داعشی ها دادیم تا تونستیم اسیرامون رو پس بگیریم؟ اونا علاقه ی زیادی به دخترهای باکره و دست نخورده دارن و همینطور زن های زیبای ایرانی رو دوست دارن!

51

-مگه ما کارمون اینجا تموم نشده؟! پس چرا مستقیم از همینجا به ایران برنمی گردیم باید بریم ترکیه؟ -تو انگار نمیفهمی! از اینجا من چطوری تو رو ببرم؟ نه مدارک داری نه هیچی! از اونجا می تونم با یه هویت جعلی ببرمت ایران. خوبی هم به شما زنهای نیومده!

کمی فکر کردم دیدم راست می‌گه. -بهتره آماده باشی چون
از مرز سوریه باید قاچاقی وارد مرز ترکیه بشیم.

بعد از خداحافظی با خالد بیگ وارد ماشین شدیم. هوا کاملاً
تاریک شده بود که به مرز رسیدیم.

هوا به شدت سرد بود. دستم و تو جیب پالتوم کردم.

خالد بیگ: بهتره منتظر بمونین ... شب از نیمه که گذشت
اون وقت می تونید از مرز رد بشین.

سوار ماشین شد و رفت. دیگه داشت از سرما دست و پام بی
حس می شد که ویهان گفت: -آماده باشید. اونور مرز کسی
منتظرمون هست. با حرکت من دنبال میاین.

همه سری تکون دادیم. پشت سر ویهان راه افتادم. دو نفر
رو ویهان از خود سوریه به ایران فرستاده بود و فقط چهار
نفر مونده بودیم.

با افتادن نور توی چشمم و صدای شلیک، ته دلم خالی شد.

پاهام به زمین چسبیده بودن و توان هیچ حرکتی نداشتم. یهو دستم کشیده شد. -حرکت کن ... چرا خوابت برده؟

صدای گلوله هنوز می اومد. -اون دو تا چی؟

بهشون شلیک کردن. -یعنی چی؟ -یعنی و درد! الان تو این وضعیت میخوای قصه ی حسن کرد برات تعریف کنم؟ نمی بینی هر لحظه ممکنه بهمون شلیک بشه؟ حوصله ی دردرس ندارم ... بدون هیچ سر و صدایی دنبالم راه می افتی چون کوچکترین صدایی ازت دربیاد، همینجا ولت می کنم و میرم!

52

چنان جدی بود که از ترس صدام تو گلو خفه شد. هرچی می رفتیم تمومی نداشت.

هوا تاریک بود و به سختی جلوی پامون رو میدیدیم. ویهان پشت صخره ای نشست و کوله اش رو جلوی پاش گذاشت. -از تو کوله یه چیز پیدا کن بده بهم.

دستش و روی بازوش گذاشت. -تو حالت خوبه؟
با صدای ضعیفی گفت: خوبم!

اما مشخص بود که خوب نیست! دستم رفت جلو و روی بازوش نشست. صدای فریادش رو تو گلو خفه کرد. -تو تیر خوردی؟ -چیزی نیست، یه خراش ساده است. یه پارچه پیدا کن ... باید ببندمش تا خونش ضعیفم نکنه.

هرچی تو کوله رو گشتم چیزی پیدا نکردم. دست بردم و دستمال دور گردنم رو باز کردم و محکم بازوش رو بستم. -یکم اینجا می مونیم دوباره حرکت می کنیم.

کنارش تو بریدگی صخره نشستم اما هنوز احساس سرما می کردم. -نزدیک من بیا، اینطوری کمتر احساس سرما می کنیم.

کمی بهش نزدیک تر شدم. -عاشق چشم و ابروت نیستی، نترس! الان دو تا پسریم که متأسفانه گیر افتادیم ... پس بهتره هوای هم رو داشته باشیم.

دستش دور شونه ام حلقه شد. حالا کامل تو بغلش بودم. ضعف داشتم و سرما داشت از پا درم می آورد.

برف شروع به باریدن کرده بود. تو این اوضاع همینو کم داشتیم! چشمهام گرم خواب شدن. -اسپاکو ... اسپاکو ... - هوم؟ -هوم چیه؟ پاشو بینم ... الان که وقت خواب نیست. بخوابی نمیتونی بیدار بمونی و هوا که روشن بشه گرفتیمون. -بیدارم. -میخوای حرف بزن تا خوابت نبره. -

چیزی به ذهنم نمیرسه! -پس بذار من بپرسم تو جواب بده.
-اومم ... باشه. اما اگر نخواستم جواب بدم ...

53

-مهم نیست. فعلاً یه جوری سرمون رو گرم کنیم.
سری تکون دادم و سرم رو روی سینه اش گذاشتم. برام
عجیب بود که با این مرد انقدر راحت بودم. -برای چی مثل
یه پسر اومدی؟ نترسیدی بفهمن؟ میدونی اگه بفهمن
حکمت مرگه؟! -آره اما باید می اومدم. تو از کجا فهمیدی
من دخترم؟ -خواست باشه تو زندگیت من و دست کم
نگیری! -از اینجا سلامت بریم فکر کنم دیگه نبینمت.
آروم زمزمه کرد: -شاید! بهتره پاشی راه بیوفتیم.
دوباره بلند شدیم و به راه افتادیم. با دیدن لامپهای روشن
خوشحال رو کردم به ویهان. -اونجا لامپ روشنه.

رنگش پریده بود. بی حال سری تکون داد. -آره، بالاخره رسیدیم.

دریاچه ی کوچیکی بود و یه قایق داخلش. ویهان سوت زد. بعد از چند دقیقه مردی اومد. -سلام آقا، چرا انقدر دیر کردین؟! -تا همینجا هم به سختی رسیدیم. ما رو ببر خونه ی دمیرخان.

مرد زیر بغل ویهان رو گرفت. -شما ... شما تیر خوردین؟ - مهم نیست.

با کمک مرد سوار قایق شدیم. ویهان چشمه‌هاش رو بسته بود. هوا داشت روشن می شد.

تا چشم کار می کرد، درخت های سرمازده ی زمستان بود. بعد از طی مسافتی، مرد قایق رو اونور رودخونه نگه‌داشت.

سوار ماشین شدیم. روستای کوچیکی بود. هنوز داشت برف می بارید.

ماشین کنار تپه ای که یه خونه ی کوچیک روش بود نگهداشت.

از ماشین پیاده شدم اما ویهان هنوز تو ماشین بود. راننده رفت و در رو باز کرد. -آقا ... آقا ... اما هیچ صدایی از ویهان نیومد. ترسیدم و خودم رفتم جلو و بازوش رو گرفتم. -ویهان ... وییییهان.

مرد سمت تپه رفت. -میرم آقا دمیر رو صدا کنم. حتماً از خونریزی زیاد از هوش رفته.

54

ترسیده بودم. اگر اتفاقی براش می افتاد من چیکار می کردم؟! اصلاً کجا می رفتم؟

توی دلم شروع به خوندن دعا کردم. راننده با مرد جوونی
اومد. سمت ویهان رفتن. -کمکش کن ... باید داخل
بیریمش ... شما هم بیا.

دنبالشون راه افتادم. زنی با چشمهای رنگی و موهای فر
جلوی در ایستاده بود. -وای دمیر، ویهان چرا بیهوش شده؟!
-منم نمیدونم ولی مثل اینکه از شدت خونریزی زیاد
اینطوری شده.

وارد اتاقی شدیم. روی تخت گذاشتنش. بلند شد. -تا من
میرم وسایل مورد نیاز رو بیارم، تو هم لباسهاتو دربیار. دنیز،
توام یه غذای مقوی درست کن.

همه از اتاق بیرون رفتن. با رفتنشون آروم سمت ویهان
رفتم. باید کاری که گفته بود رو می کردم. اولین کاری که
کردم، روبند رو از روی صورتش برداشتم. دست بردم و
موهانش رو از صورتش کنار زدم.

با دیدن سوختگی کنار صورتش لحظه ای ابرو هام تو هم
رفت. پس برای این بوده که صورتش رو می پوشونده!
الان وقت تحلیل صورتش نبود. به هر مکافاتی بود لباسش
رو درآوردم.

با دیدن زخم بازوش و خونی که هنوز هم کم کم از زخمش
بیرون می زد، صورتم چین افتاد.

هیكل بزرگ و عضله ای داشت. لحاف رو تا بالای سینه
اش کشیدم. در اتاق باز شد و دمیر وارد اتاق شد. -بیا
اینجا.

خودش کنار تخت زانو زد. -حتماً تیراندازی شده بهتون؟
سری تگون دادم. -خودم باید بهش رسیدگی کنم. اینجا
روستای کوچیکه و دردسرساز میشه. باید بینم گلوله داخل
هست یا فقط خراشیده!

برشی به زخم داد و پنس رو داخل برد. -خب خدا رو شکر،
فقط جراحی برداشته.

55

بازوش رو بخیه زد. -کم کم باید بهوش بیاد، نگران نباش.
ویهان همه چیز و راجب کار تون و شما بهم گفته. من چند
ساله با ویهان دوستم. تو اتاق بمون، بهوش اومد بهم خبر
بده؛ من پیش همسرمم.

سری تگون دادم. دمیر از اتاق بیرون رفت. روی صندلی
کنار تخت نشستم و نگاهم رو بهش دوختم. چرا یه طرف
صورتش سوخته بود؟! همینطور که نگاهم بهش بود
چشمهام کم کم گرم خواب شدن.

با حس دستی روی صورتم چشمهام رو باز کردم. سر بلند
کردم و نگاهم به ویهان افتاد که چشمهایش باز بود. -تو

بهوش اومدی؟ -چیه، نکنه فکر کردی مردم از دستم راحت
شدی؟

نمیدونم چی شد گفتم: -خدا نکنه!

عمیق نگاهم کرد. -چیزه ... منظورم اینه اگر میخوای
بمیری اول من و برسون ایران بعد!

پوزخندی زد. -نترس ... اگه تا اینجا اتفاقی برام نیوفتاده، از
این به بعدم نمی افته. برو دمیر و صدا کن.

رفتم سمت در و طوری که بشنوه گفتم: -نوکر بابات غلام
سیاه. -فعلاً که نوکرم یه دختر پسرناماس.

از اتاق بیرون اومدم. دمیر با دیدنم گفت: -ویهان بهوش
اومده؟ -بله.

سریع سمت اتاق اومد. هر دو از دیدن هم خوشحال شدن و
همو بغل کردن. -پسر، با خودت چیکار کردی؟ خدا بهت

رحم کرده، گلوله از کنار بازوت رد شده. -باعث زحمت تو شدم. -رحمتی! برم دنیز و بگم غذاتو بیاره، حتماً گرسنه ای! -کمکم کن یه چیزی بپوشم و سر میز بشینم.

ملحفه رو کنار زد. با دیدن بالاتنه ی برهنه اش چرخیدم از اتاق بیرون پیام که گفت: -تو لباسهام رو درآوردی؟ با این حرفش لبم رو به دندون گرفتم. -نه، دوست که همراهت اومده زحمتش رو کشیده.

نمیدونم چرا احساس کردم ضربان قلبم بالا رفت. سریع از اتاق بیرون اومدم.

56

دنیز با دیدنم لبخندی زد. متقابلاً لبخندی زدم. -کمک نمیخواید؟ -تو ترکی بلدی؟ -دست و پا شکسته. -نه، عالی حرف میزنی.

ویهان و دمیر از اتاق بیرون اومدن. سر میز شام سنگینی
نگاه ویهان رو احساس می کردم اما به روی خودم نیاوردم.
بعد از شام دمیر به ویهان کمک کرد تا حموم کنه. دنیز
اومد سمتش. تو دستش یه دست لباس بود. -میخوای بری
حموم اینا رو بپوش. -ممنون.

ویهان از اتاق اومد بیرون. یه دست لباس اسپرت مردونه
پوشیده بود.

ته ریش جذاب ترش کرده بود. اومد روی مبل کنارم
نشست. ناخواسته خودم رو کمی عقب کشیدم. -چیه، ما خار
داریم؟ یا نکنه خجالت می کشی از اینکه لباسهام رو
درآوردی؟

سرم رو بالا آوردم. -نخیر!

گوشه ی لبش کج شد. -پس از هیکلم خوشت اومده! -
کمتر خودتو تحویل بگیر.

بلند شدم. -من میرم حموم.

وارد اتاق شدم. سریع لباسهام رو کندم. با حوله وارد حموم شدم.

با دیدن وان چشمهام برقی زد و سریع از آب پرش کردم و توش دراز کشیدم.

نمیدونم چقدر تو حموم بودم. با احساس خواب آلودگی، دوش گرفتم و حوله ای نیم تنه دورم بستم.

موهای مشکی نم دارم دورم رها بود. با دیدن ویهان که روی تخت دراز کشیده بود فریاد خفه ای کشیدم و دوباره به حموم برگشتم.

قلبم محکم تو سینه ام می کوبید. سرم و از لای در بیرون آوردم. ویهان نگاهش هنوز به جای خالیم بود. -برای چی اومدی تو اتاق؟

روی تخت نشست. -بخشید که بدون اجازه ی پرنسس
وارد قلمروشون شدم!

57

-برو بیرون. -چی؟ -میگم از اتاق برو بیرون.

ابروئی بالا داد. -هم اتاقی عزیزم، مجبورم چند شبی رو
تحملت کنم. -تو ... تو الان چی گفتی؟! -دست من زخم
شده اما انگار گوش تو هم مشکل دار شده! خونه ی دمیر
دو تا اتاق بیشتر نداره و منم گفتم تو مشکلی نداری شب رو
تو یه اتاق باشیم.

عصبی پام رو زمین کوبیدم. -مگه تو وکیل وصی منی؟؟ -
نه اما فعلاً رئیستم. هوا سرده، تا صبح میخوای اونطوری تو
حموم بمونی؟! -اگه بری بیرون لباس می پوشم.

از روی تخت بلند شد. فکر کردم میره بیرون اما چنگی به
لباسهام زد و اومد سمت در حموم. لباس ها رو گرفت

سمتم. -یاد بگیر وقتی تو خونه ی یه غریبه حموم میری در
اتاق رو قفل کنی.

لباس ها رو از دستش چنگ زدم و در حموم رو محکم
بستم. صداش اومد: -وحشی!

خدا رو شکر که یه بلوز شلوار راحتی بود. حوله رو دور
موهام پیچیدم و از حموم بیرون اومدم.

ویهان روی تخت دراز کشیده بود. نگاهی تو اتاق انداختم.
با دیدن کاناپه یکی از بالشت ها رو برداشتم و همراه پتو
روش دراز کشیدم. چون خسته بودم خیلی سریع خوابم برد.
با تابیدن نور آفتاب چشم باز کردم. نگاهی به تخت انداختم.
ویهان نبود. بلند شدم. موهام بهم چسبیده بودن.

کلاهم رو سرم کردم و از اتاق بیرون اومدم. کسی توی
سالن هم نبود. در ورودی باز شد و دنیز وارد شد. -سلام،

بیدار شدی؟ -سلام. ویهان نیست؟ -با دمیر رفتن تا شهر،
فکر کنم تا شب برگردن. بیا صبحونه بخور.
با هم وارد آشپزخونه شدیم. تا غروب دنیز از خانواده اش و
آشنایش با دمیر گفت. دختر خونگرمی بود.

58

غروب بود که ویهان همراه دمیر برگشتن. بعد از سلام و
احوالپرسی ویهان اومد سمتم و گفت: -موهات کپک نزنه
بس که کلاه سرت کردی! -شما نگران خودت باش.
ابروئی بالا داد.

دنیز: خوب، کار چطور شد؟

دمیر: با یکی صحبت کردیم. قرار شد مدارک معتبری
درست کنه. راستی ویهان، تو قرار بود یه بار من و دنیز و
دعوت کنی قبیله ی کولی ها!

با شنیدن اسم کولی ها گوشه‌ام تیز شد چون پدر بزرگ
مادرم یه کولی اصیل بود؛ هر چند مادر هیچی از گذشته اش
نمی گفت. -یکم اوضاع کارم رو راست و ریست کنم حتماً!
چند روزی می شد که خونه ی دمیر بودیم و منتظر خبری
از سمت اون مردی که قرار بود مدارک جعلی درست کنه.
امشب عروسی یکی از دوستهای دمیر بود و اصرار داشت
که ما هم بریم. دمیر و دنیز بیرون رفته بودن. ویهان تو
اتاق بود. توی سالن منتظر بودم و روی برگه ای سیاه قلم
می کشیدم.

با صدای ویهان بلند شدم. وارد اتاق شدم اما توی اتاق نبود.
در حموم نیمه باز بود. سمت حموم رفتم. -اینجائی؟ -آره،
بیا تو. -چی؟! -میگم بیا تو. -خودت بیا بیرون. -عجب
دختر سرتقی هستی ... بیا تو.

آروم وارد حموم شدم. نگاهم بهش افتاد که می خواسته
لباشش رو دربیاره اما بخاطر دستش نتونسته! -کمکم کن
لباسم رو دربیارم.

سمتش رفتم و با فاصله ی کمی رو به روش ایستادم. -
آستین لباسم رو بکش.

آستینش رو کشیدم. کف حموم خیس بود. چرخیدم تا از
حموم بیرون بیام که پام سر خورد.
جیغی کشیدم و چشمهام رو بستم.

59

با حلقه شدن دستی دور کمرم آروم چشمهام رو باز کردم.
نگاهم به نگاه ویهان گره خورد.

یه دستش دور کمرم حلقه شده بود و کاملاً توی بغلش
بودم.

سرم روی هوا بود و کلاه از سرم افتاده بود. موهام روی هوا
معلق بودن.

قلبم از ترس محکم توی سینه ام می کوبید و و گرمی تن
ویهان بیش از اندازه زیاد بود.

لبم رو با زبونم خیس کردم. -میتونی ولم کنی!
ابروئی بالا داد. -مطمئنی؟ -آره.

یکههو ولم کرد. ترسیدم و محکم دستم رو دور گردنش حلقه
کردم. این کارم باعث شد ویهان تعادلش رو از دست بده و
با هم کف حموم افتادیم.

ویهان کاملاً روم بود و صورتش با صورتم قد یه بند انگشت
فاصله داشت. دستم و روی سینه ی برهنه اش گذاشتم. -
میشه از روم پاشی ... کمرم شکست.

بی هیچ حرفی بلند شد. از کف حموم بلند شدم. کمرم کمی درد گرفته بود.

بدون اینکه به ویهان نگاه کنم از حموم بیرون اومدم. دستم و روی قلبم گذاشتم.

بعد از نیم ساعت ویهان آماده از اتاق بیرون اومد. همزمان دنیز و دمیر هم اومدن.

دنیز: تو که آماده نیستی اسپاکو! -چیز ... اگر مشکلی نداره من همینطوری پیام. -من لباس دارم اگه بخوای. -نه اینطوری راحت ترم. -باشه عزیزم.

کلاه سویشرت و روی سرم کشیدم. ویهان شلوار لی همراه با پلیور سورمه ای پوشیده بود. اورکت مردونه ای روی پلیورش پوشید.

عروسی توی روستا بود و تا خونه ی دمیر خیلی فاصله نداشت.

از اول تا آخر عروسی ساکت بودم و هم صحبتی نداشتم.
دمیر و ویهان هر دو در حال صحبت بودن.

60

بالاخره مدارک آماده شد. قرار شد از استانبول به تهران
بریم.

یه دست لباس از دنیز گرفتم. توی فرودگاه بودیم اما
استرس داشتم. اولین بارم بود.

با مدارک یکی دیگه قرار بود سوار هواپیما بشم.

موقع نشون دادن مدارکمون ویهان اومد کنارم و دستش و
گذاشت روی کمرم.

مرد نگاهی به عکس و نگاهی به من انداخت. -بفرمایید.

نفس آسوده ای کشیدم. سوار هواپیما شدیم.

کمربندم رو بستم. ویهان سرش رو جلو آورد. -ترسیدی؟

سرم رو بالا آوردم. نگاهم به نگاهش گره خورد. لحظه ای بدون هیچ حرفی هر دو بهم خیره شدیم.

با تگون خوردن هواپیما به خودم اومدم و نگاهم رو ازش گرفتم.

هاویر قرار بود بیاد دنبالم. نزدیک به یک ماه می شد که ندیده بودمشون.

وارد سالن پرواز شدیم. ویهان نگاهی بهم انداخت و دستش رو جلو آورد. -حتماً کسی دنبالت میاد؟ -بله. -خوبه. - خداحافظ.

با نگاهم بدرقه اش کردم. سمت خروجی سالن رفت. با صدای جیغ هاویر بغلش کردم. -وای اسپاکو، تو کجا بودی دختر؟ مردم از بس به همه دروغ گفتم. -بریم همه چیز رو برات تعریف می کنم.

تمام شب تو اتاق هاویر بیدار بودیم. -وای، باورم نمیشه
اینهمه اتفاق برات افتاده ... وای اسپاکو اگر خدای نکرده
گیر داعشی ها می افتادی چی؟ میدونی چه کلیپ های
وحشتناکی ازشون دیدم؟ خدا لعنتت نکنه؛ نونت کم بود،
آبت کم بود؛ خونه ی این خان گور به گوری رفتت چی
بود؟ -هاویر میدونی دخترهای باکره رو بهشون میدن و
اسیراشون رو میگیرن؟ -من میگم بیا دیگه روستا نرو!

61

-نمیدونم چرا احساس خوبی به این موضوع ندارم. -نمیشه،
باید تا تهش برم. -احمقی و نترس!

صبح از دایی و هاویر خداحافظی کردم. دلم برای مادر تنگ
شده بود. پشت در ایستادم. کلاهم رو کشیدم جلوتر. بعد از
چند دقیقه در حیات باز شد. -من اومدم!

اما مادر بی توجه بهم رو ازم گرفت. در حیات رو بستم و
دنبالش راه افتادم. -بین گل دخترت اومده ... دلت میاد
ازش رو بگیری؟

از پشت بغلش کردم و قلقلکش دادم. -نمیگی تمام امید من
تویی؟ بهت نگفتم تو اون عمارت نحس نرو؟ چرا به حرفم
گوش نمی کنی؟ -الان که صحیح و سالم کنارتم!
بالاخره با مادر آشتی کردم. صبح باید می رفتم خونه ی
خان.

یک هفته ای از برگشتنم می گذره. توی این مدت ویهان
رو ندیدم.

سه روز آخر هفته رو چون گرشا گفته بود نیست، مادر رو
راضی کردم برم تهران پیش هاویر. -چی شد اومدی
تهران؟ -سه روز مرخصی دارم، گفتم پیام کمی با هم

بگردیم. -خوبه! یه زنگ به شادی بزنم ببینم تو این سه روز
مهمونی ای چیزی نیست با هم بریم؟ -ایول پایه ام!
هاویر به شادی زنگ زد اونم گفت برای پس فرداشب یه
جشن بالماسکه دعوت و ما هم مثل همیشه خودمون رو
دعوت کردیم. قرار شد با هاویر بریم لباس بخریم. دایی
مسافرت رفته بود. بعد از کلی گشتن یه پیراهن مشکی
ساحلی نظرم رو جلب کرد و با یه ماسک قرمز که تضاد
جالبی با لباسم داشت خریدمشون.

از اینکه نمی تونستم صورتم رو اصلاح کنم اعصابم خورد
بود. دستی زیر ابرو هام کشیدم. موهای بلندم رو هاویر فر
درشت کرد. آرایشی کردم و هر دو آماده سوار ماشین شدیم.
مهمونی توی جردن بود و سر راه شادی رو هم سوار
کردیم.

ماشین رو کنار در ویلای بزرگی نگه داشتیم.

شادی پیاده شد و زنگ رو زد. مردی در رو باز کرد.
 شادی کارتی نشون داد و مرد در رو باز کرد. با ماشین وارد
 حیاط شدیم و پیاده شدیم.

با دیدن بزرگی ویلا سوتی کشیدم.

شادی: بیاین بچه ها!

ماسک هامون رو زدیم. با باز شدن در سالن صدای موزیک
 گوش خراشی اومد.

وارد سالن شدیم. پالتوهامون رو دست خدمتکارها دادیم.

سالن شلوغ بود و همه ماسک زده بودن. اولین بار بود
 بآلباسکه می رفتم اما همه چیز انگار عجیب بود. -شادی؟
 -چیه؟ -میگم یه کم به نظرت عجیب نمیاد؟ -ساسان می
 گفت هر کسی تو این مهمونی نمیتونه بیاد و با کلی اصرار

قبول کرد تا شما هم بیاین. ولی اکثر این دخترها، دخترهای
فراری هستن!

با اومدن مردی سمتمون، شادی ساکت شد. -شادی من
کو؟

فهمیدم ساسان، دوست پسر شادیه. با هم احوالپرسی
کردیم. -همراه من بیاین به دوستم معرفیتون کنم.
همراه ساسان به سمت دیگه ی سالن رفتیم. چند تا مرد و
زن ایستاده بودن.

شادی می دونست ما هیچ وقت تو مهمونی ها اسم های
خودمون رو نمیگیم و از اسم مستعار استفاده می کنیم.
ساسان رو کرد به اون سه مرد. -معرفی می کنم، ویهان،
میزبان ... با شنیدن اسم ویهان گوشهام تیز شد. چرا متوجه
نشده بودم این مرد با این کت و شلوار مشکی و موهای یه
وری ویهانه؟ سعی کردم جلب توجه نکنم. -گرشا و آشو.

پس هر سه تاشون کنار هم بودن. -دوستات رو معرفی نمی
کنی شادی؟

شادی رو کرد بهم. -لنا و الینا.

هاویر بی خبر از همه جا با همه دست داد. لبخندی زدم و
به ناچار دستم رو دراز کردم.

ویهان دستم و توی دستش گرفت و فشاری بهش داد.

63

با این کارش سرم رو بالا آوردم که گوشه ی لبش کج شد.
پس شناخته منو!

با گرشا و آشو هم دست دادیم. دلم نمی خواست تو
جمعشون باشم. -هاویر بریم وسط؟ -بریم. -با اجازه تون!
ازشون فاصله گرفتم. -هاویر؟ -چیه؟ -اونا ... اونا ... -
خب؟ ... وای از دست تو! -اونا گرشا پسر خانه و ویهانم

همونیه که با هم سفر رفتیم. فقط نمیدونم اون آشو
چیکارست! کاش نمی اومدیم. -نگران نباش، بریم برقصیم.
با هاویر وسط رفتیم و در حال رقص بودیم که هاویر گفت:
-میرم آب بخورم!

سری تکون دادم. یکهو لامپ ها خاموش شدن. چرخیدم تا
از توی جمعیت بیرون بیام که دستی دور کمرم حلقه شد.
خواستم فاصله بگیرم که صدای گرمش وسط گوش و
گردنم نشست. -یه دور افتخار رقص میدی؟
ویهان بود. چرخید و روبه روم قرار گرفت. هر دو دستش رو
روی کمرم گذاشت و کشیدم توی بغلش.
به ناچار دستم و دور گردنش حلقه کردم. عطر تلخش
مشامم رو پر کرد.

از این همه نزدیکی بدنم داغ شده بود. -نمیدونستم این
مدل جشن ها رو دوست داری!

سرم رو بالا آوردم. -نمیدونستم میزبانی!

پوزخندی زد که دندونهای سفید و یک دستش نمایان شد.
-بهت گفته بودم من خیلی چیزها میدونم ... فکر کردی به
همین راحتی یکی و به مهمونیم راه میدم؟ میدونستم همراه
دختر دائیت میاین و اجازه دادم.

سرش رو کامل روی صورتم خم کرد طوری که هرم نفس
های داغش به صورتم می خورد. -حواست باشه این بی
خیالیت کار دستت نده چون همه مثل من نیستن!

اومدم چیزی بگم که آهنگ تموم شد. -حواست به دختر
دائیت باشه.

ازم فاصله گرفت. نگاهم به هاویر افتاد که داشت با مردی
می رقصید. صبر کردم رقصش تموم بشه. سمتش رفتم. -
هاویر؟ -جووونم؟

از بوی بد دهنش فهمیدم مشروب خورده.

64

بازوش رو گرفتم و کشیدم. -هاویر تو چیکار کردی؟
نمیفهمی نباید اینجور جاها چیزی بخوری؟ -من یکم فقط
خوردم! -آه آه ... دهنش بوی گند گرفته ... دختره ی روانی!
هاویر رو روی مبل گوشه ی سالن گذاشتم و خواستم برم
براش آب بیارم که صدایی باعث شد کمی سمت اتاقی که
درش نیمه باز بود کشیده بشم. صداها آشنا بودن. -چند تا
شده تا الان؟ -با اینایی که امشب قراره بفرستیم حدوداً باید
۱۵ تایی شده باشن. -مطمئنی باکره هستن؟ -آره، دکتر
معاینه کرده.

ویهان: خوبه آشو دکتر شد؛ حداقل اینجور جاها به دردمون
میخوره!

ضربان قلبم بالا رفت. اینا داشتن چیکار می کردن؟ با
صدای پایی سریع از در فاصله گرفتم.

باید هر چی زودتر این مهمونی نحس رو ترک می کردیم.
با نگاهم دنبال شادی گشتم اما انگار نبود. سمت هاویر
رفتم. -پاشو هوا پسه! -چی؟ -پاشو، باید بریم ... می
فهمی؟ -تازه داره مهمونی شروع میشه، کجا تشریف می
برید؟

با شنیدن صدای ویهان ترسیده به عقب برگشتم. دست به
سینه پشت سرم ایستاده بود. -نه ممنون! باید بریم ...
خوش گذشت.

فاصله ی بینمون رو پر کرد و رو به روم قرار گرفت. -اما تا
من اجازه ندم، کسی از این ویلا نمیتونه بره بیرون! -

منظورت چیه؟ - واضح نبود؟! پوزخندی زدم. - برای من نه!
حالام برو کنار میخوایم بریم.

بازوم رو کشید. چنان محکم این کار و کرد که پرت شدم
توی بغلش. - مثل یه دختر خوب از مهمونی لذت ببر؛ تموم
شد خودم میفرستم برید ... صحیح و سالم! - حتماً باکره! -
چی؟! "لعتی" ای زیر لب گفتم. -هیچی!

65

-پس حرف گوش کن باش و دردرس درست نکن!
کمی خم شد. -خوش بگذره.

سمت دیگه ی سالن رفت. عصبی روی مبل کنار هاویر
نشستم.

می ترسیدم تنه‌اش بذارم و توی این اوضاع کار دست
خودش بده.

از اولم اومدنم اشتباه بود. ثانیه ها برام به کندی می گذشت.
هاویر بلند شد. -کجا؟ -میرم برقصم. -بین هاویر، کار
دستمون نده لطفاً! -چه بدعنع شدی امشب اسپاکو!
صدای موسیقی خارجی بلند شد. دختر پسرها همه ریختن
وسط.

ویهان بطری توی دستش رو تگون داد و یکهو درش رو باز
کرد.

ماده ی داخلش با فشار بیرون جهید. صدای جیغ و هورا
بلند شد. شادی اومد سمتمون. -پاشید بینم ... مگه برای
نشستن اومدین؟ یا لا بیاین وسط بینم.

به ناچار همراه شادی وسط رفتیم. نگاه سنگین ویهان رو
احساس می کردم.

هاویر رفت وسط و با شادی شروع به رقصیدن کرد. ویهان
اومد سمتم. -نمیخوای خوش بگذرونی؟

پوزخندی زدم. - فعلاً که دور، دور شماست!

سرش رو آورد نزدیک و نگاهش رو به نگاهم دوخت. -
چشمهات از همیشه وسوسه کننده تر شده! به ابروهای پاچه
بزیت میاد!

چشمکی زد و سمت دیگه ای رفت. عصبی گوشه ی لبم رو
به دندون گرفتم. هاویر داشت با مردی می رقصید.
حدس زدم باید گرشا باشه. دیگه داشت حوصله ام سر می
رفت.

ویهان گوشه ی سالن داشت پیپ می کشید. سمتش رفتم.
بوی تلخی به دماغم خورد که تهش یه شیرینی ملس
داشت. رو به روش دست به کمر ایستادم.
گوشه ی ابروی سمت چپش بالا رفت و نگاهی به
سر تا پام انداخت .

دود پیش رو فوت کرد بیرون قدمی اومد جلوتر

66

قدمی جلوتر اومد. حالا فاصلمون قد یه کف دست بود. یکی از دستهایش رو داخل جیب شلوارش کرد و خونسرد گفت: - چرا مثل مرغ پرکنده همش ناآرومی؟؟ از مهمونی لذت ببر! اصلاً می تونی ... سرش رو کمی پایین آورد و کنار گوشم لب زد: -حتی می تونی یه پارتتر برای خودت جور کنی و تا آخر شب از مهمونی لذت ببری!

کمی سرم رو سمتش چرخوندم. حالا لبهامون کامل رو به روی هم قرار داشت.

اونقدر نزدیک که اگه کسی ما رو می دید فکر می کرد داریم معاشقه می کنیم! -میخوام هر چی زودتر از این مهمونی مزخرف برم، واضحه؟

گوشه ی لبش کمی بالا رفت. -منم بهت گفتم از مهمونی
لذت ببر زنبور ماده!

تنه ای بهش زدم و ازش فاصله گرفتم. روی مبل گوشه ی
سالن که از هر جایی خلوت تر بود نشستم.

حتی حوصله ی ماسک روی صورتم رو هم نداشتم. یک
ساعتی می گذشت که ویهان اومد سمتم و خیلی جدی
گفت: -می تونی بری!

بلند شدم. -چی گفتی؟ -شنیدی ... من وقت دوباره تکرار
کردنش رو ندارم!

ابروئی بالا انداختم. این چطور نظرش عوض شد؟ سمت
هاویر رفتم. -خوشگذرونی بسه؛ پاشو بریم.
بدون خداحافظی از کسی همراه هاویر از سالن خارج شدیم.
مردی اومد سمتمون. -همراهیتون می کنم. -خودمون راه
رو بلدیم. -گفتم همراهیتون می کنم!

سوار ماشین شدیم. نگاهم به ویهان افتاد که روی پله های ساختمون ایستاده بود. دنده عقب اومدم و با سرعت از حیاط خارج شدم.

67

تو تاریک روشن کوچه نگاهم به یه ون مشکی افتاد. باید میدونستم اینجا چه خبره! ماشین و داخل کوچه ی کناری کشیدم. -چیکار می کنی؟ -هیسس ... بمون تو ماشین، میام.

از ماشین پیاده شدم و کفشهام رو درآوردم تا صدا ایجاد نکنه. آرام به سر کوچه برگشتم.

ون سمت خونه ی ویهان رفت. از تاریکی کوچه استفاده کردم و سریع پشت سر ون وارد حیاط شدم و پشت چمن های بلند توی حیاط پناه گرفتم.

دو مرد از ون پیاده شدن. -دخترها آماده ان؟

صدای گرشا اومد. -آره، فعلاً ۱۵ تا هستن.

ویهان: ببریدشون خلیج فارس تا ما هم راه بیوفتیم.

صدای ویبره ی گوشییم بلند شد. “لغنتی!” گرشا: -صدای

چی بود؟ ویهان: شما برید داخل دخترها رو بیارید. منم

نگاهی به اطراف میندازم.

ضربان قلبم بالا رفت. ترسیده بودم. خدا خدا می کردم این

سمتی نیاد اما با شنیدن صداش احساس کردم زیر پام خالی

شد. -بهتره بیای بیرون!

دستم و جلوی دهنم گرفتم تا صدام درنیاد. صدای قدمهایم

هر لحظه نزدیک تر می شد.

بعد از چند لحظه هیچ صدایی به گوشم نرسید. آروم

خواستم بلند شم که دستی روی دهنم نشست. -بهت گفته

بودم کنجکاویت کار دستت میده اما تو قبول نکردی!

با تمام توانم دستش رو که روی دهنم بود گاز گرفتم. فریاد خفه ای کشید و ولم کرد. از فرصت استفاده کردم. سمت در دویدم اما وسط راه موهام از پشت کشیده شد. همینطور که موهام توی دستش بود از پشت بهم چسبید و با صدای عصبی کنار گوشم غرید: -خواست باشه با کی موش و گربه بازی می کنی!

68

-توی این مسافرت نمی خواستم ببرمت اما خودت انگار تنت میخواره!

چنان موهام رو محکم گرفته بود که نمی تونستم تکون بخورم. با اون یکی دستش گوشیش رو درآورد. -سلام، مجبورم ببرمش ... میدونم اما مسئله ای پیش اومده ... باشه.

گوشی رو قطع کرد. -صمد!

مردی سریع او مد سمتمون. -میری به همراه خانوم میگی
ایشون باید به روستا برگردن، شما برو خونه. -چشم آقا. -
داری چیکار می کنی؟! -هیسس ... صداتو ببر!
بازوم رو گرفت و سمت دیگه ی حیاط برد. -بذار برم. -
کجا؟ مگه مشتاق نبودی بدونی این دخترها رو کجا می
بریم؟! حالا می تونی از نزدیک ببینی!
در سوئیتی رو باز کرد و هلم داد داخل. -صدات دربیاد،
شک نکن خودم صدات رو می برم!
در و بست و رفت. روی زمین سر خوردم. آخ، خدا لعنتت
کنه اسپاکو ... آخه یکی نیست بگه دختره ی احمق، برو
خونه ... چیکار داری اینا دارن چیکار می کنن؟
نمیدونم چقدر گذشته بود که در سوئیت باز شد و ویهان
وارد شد. یه دست لباس با یه بسته چسب پرت کرد سمتم.
-زود باش آماده شو ... باید حرکت کنیم. -اما ... -اما و اگر

نمیخوام بشنوم ... نمیخوای که گرشا بفهمه بادیگاردش یه دختره اونم از نوع باکره اش؟ تو که اینو نمیخوای؟! -خیلی پستی! -میدونم!

روی مبل لم داد و دکمه ی بالای پیراهنش رو باز کرد. - سرویس اونجاست؛ البته من مشکلی ندارم اگه اینجا هم عوض کنی!

با چند گام بلند وارد سرویس بهداشتی شدم. لباسهام رو درآوردم و چسب ها رو زدم. لباسهای مردونه رو پوشیدم.

69

از سرویس بیرون اومدم. ویهان نگاهی به سر تا پام انداخت. -نمیخوای که با این موهای فر و صورت آرایش کرده بیای؟؟! یادم رفته بود. دوباره وارد سرویس بهداشتی شدم. با هزار مکافات سرم و زیر شیر آب گرفتم.

دوباره برگشتم که حوله ای رو سمتم پرت کرد. -بگیر
موهات رو خشک کن، حوصله ی مریض داری ندارم!
حوله رو گرفتم و روبروی آینه ی قدی ایستادم. موهام رو
خشک کردم و خواستم داخل کلاه بذارمشون که نگاهم از
تو آینه به نگاه ویهان گره خورد.

از روی مبل بلند شد. -زود باش، دیر شد.

سوئشرت سورمه ای رنگی پوشیدم. با هم از خونه بیرون
اومدیم. سوار ماشین مشکی شاسی بلند شدیم. -خوشت
میاد دنبال دردرس باشی؟ -اون دخترها رو کجا میبینی؟ -
مراقب حرف زدنت باش.

پوزخندی زدم. -شما اون دخترها رو به اون داعشی های
لعنتی میدین؟ -ما کسی رو به زور جایی نمیبیریم. -شما
گولشون میزنین ... تو یه ... هنوز حرفم کامل نشده بود
که سوزش بدی روی دهنم حس کردم. -اینو زدم تا بدونی

جایگاهت کجاست؛ فکر کردی به روت خندیدم خبریه؟؟!
بهتره دایه ی عزیزتر از مادر نشی! این دخترها میلیون ها
تومان پول میگیرن. -گوشیم رو بده. -میخوای چیکار؟ -
میخوام به دختردائیم زنگ بزنم تا نگران نشه. -بهش چیز
اضافه ای نمیگی! -باشه.

گوشی رو گرفتم و به هاویر زنگ زدم. معلوم بود که خیلی
نگران شده اما نمیتونستم توضیح بدم.

ویهان با سرعت رانندگی می کرد. نمیدونستم کجا قرار بود
بریم. گوشی ویهان زنگ خورد. -الو ... تو راهیم، شما برید،
خودمو بهتون می رسونم.

گوشی رو قطع کرد. هوا گرگ و میش بود که به شیراز
رسیدیم.

ماشین و کنار خونه ای نگه‌داشت. بعد از دو بوق در باز شد.
با ماشین وارد حیاط شدیم. -پیاده شو!

از ماشین پیاده شدیم. مردی اومد جلو. -خوش اومدین آقا.
-بقیه کجان؟ -همه داخل هستن آقا.

ویهان سری تکون داد و سمت ساختمون راه افتاد. وارد
سالن شدیم. گرشا اومد سمتمون. -اینو از کجا آوردی؟ -به
یکی از بچه ها سپردم بیارتش؛ گفتم شاید به دردمون
خورد.

آشو اومد جلو و نگاهی بهم انداخت. -من تو رو قبلاً جایی
ندیدم؟! -نِ ... نمی ... نمی دونم! -این چه حوصله سر بر
حرف می زنه!

گرشا: آره ولی کارش خوبه! دهن قرص هم هست.

آشو سری به نشونه ی تأیید تکون داد.

ویهان: دخترها کجان؟ - تو اتاقشونن. - یکم استراحت کنیم،

راه بیوفتیم. کشتی نفت کی سمت دوبی میره؟

آشو: پس فردا. -عالیه!

نگاهی بهم انداخت. -یه جا پیدا کن استراحت کن.

سمت در چوبی رفت. گرشا و آشو هم وارد اتاقی شدن.

نگاهی تو سالن انداختم و سمت کاناپه ای که کنار شومینه

بود رفتم و روش دراز کشیدم.

چشمهام داشت گرم می شد که احساس کردم یه نفر یه

چیزی روم انداخت. بدون اینکه چشمهام رو باز کنم، بیشتر

زیر پتو خزیدم.

با تابش نور آفتاب چشم باز کردم. چون گوشه ی سالن

بودم، خیلی تو دید بقیه نبودم.

پتو رو کنار زدم و بلند شدم. یه صدایی از آشپزخونه می اومد. آروم سمت آشپزخونه راه افتادم.

صدای چند دختر می اومد که داشتن با هم صحبت می کردن.

72

-چی میخوای؟

شونه ای بالا دادم و راه رفته رو برگشتم. ویهان اومد سمتم. نمیدونم چرا ترسیدم و قدمی عقب گذاشتم. -ترسیدنم بلدی؟ ... پس حسم راست میگفته؛ در حال خرابکاری بودی! -فقط اومدم هوا بخورم.

بازوم رو توی دستش گرفت و چنان فشاری به دستم آورد که از درد لبم رو به دندان گرفتم. سرش کاملاً روی صورتم خم شد. -دفعه ی بعد بهت هشدار نمیدم! چنان

خودم سرت رو زیر آب می کنم که آب از آب تکون نخوره!
امیدوارم فهمیده باشی!

بازوم رو ول کرد. با اون یکی دستم بازوم رو گرفتم. قلبم
بی وقفه می زد. چشمهایش داشتن داد می زدن که این کار
و می کنه.

وارد خونه شدم و گوشه ای کز کردم. بالاخره شب رفتن
رسید. شب از نیمه گذشته بود. با ماشین ها توی لنج
بودیم.

با اومدن کشتی دو نفر اومدن جلو و همه سریع سوار کشتی
شدیم. پله ها رو پایین رفتیم.

گرشا: بدون هیچ سر و صدایی همینجا می شینین.

آشو قرار بود از بندر به تهران برگرده. جز دخترا، فقط ۴ نفر
بودیم.

من و یکی دیگه که پیش دخترا بودیم و گرشا و ویهان هم
تو عرشه ی کشتی بودن.

همه سکوت کرده بودن. نگاهم رو به تک تکشون دوختم.
با هر بار دیدنشون دلم می خواست یه کاری براشون بکنم.
سنی نداشتن تا به این راه که معلوم نیست آخرش چیه برن.
بعد از ساعتها مردی همراه ویهان پایین اومدن.

73

رسیدیم. همه بلند شدیم. نمیدونستم شبه یا روز! پله ها رو
بالا اومدیم.

با دیدن نورهای کشتی و اسکله فهمیدم شبه. گرشا اومد
جلو. -بدون سر و صدا دخترها رو سوار ماشین کنید. -ب...
بله آقا.

دخترها رو شمردم و همه سوار ون های مشکی کنار اسکله
شدیم. راننده مرد گنده و سیاه چهره ی عرب بود.

از طرز نگاهش خوشم نمی اومد؛ یه جوری بود. بعد از طی کردن مسافتی ماشین وارد عمارت بزرگ و تماماً سفیدی شد.

از ون پیاده شدیم. هوا خنک بود اما به سردی هوای ایران نبود. دخترها ترسیده بودن.

مردی میانسال با قدی بلند و هیکلی گنده اومد جلو. ویهان اومد سمتم و با صدای پایینی گفت: -اونور وایستا نفهمه دختری!

با آرنج به عقب هولم داد. چند قدم عقب رفتم و کنار مردی که همراهمون اومده بود ایستادم.

مرد اومد جلو و نگاه دقیقی به دخترها انداخت. لبخندی زد. -همه باکره؟

گرشا: خیالت راحت، همه باکره! -آفرین. -ما که چیز بد برای شیخ نمیاریم!

مرد خندید و سر شونه ی گرشا زد. -دخترها رو ببرید حموم
کنن و بهترین لباسها رو تنشون کنید ... برای فردا شب
آماده باشن.

چند مرد و زن دخترها رو بردن.

شیخ: سفر سختی که نداشتین؟

ویهان: نه، همه چیز طبق نقشه پیش رفت و سفر راحتی
داشتیم. -تو مرد با درایتی هستی!

ویهان: شما به من لطف داری. -شیخ: خودت میدونی الکی
از کسی تعریف نمی کنم!

74

ویهان سری تکون داد. وارد عمارت شدیم. خونه ای که
کمتر از کاخ نبود. اشاره ای به میز چیده شده انداخت.
شیخ: امیدوارم چیزی کم و کسر نباشه.

همه سر میز نشستیم. خیلی گرسنه ام بود. بشقاب جلوم رو
پر از غذاهای روی میز کردم و بی توجه به بقیه شروع به
خوردن کردم.

با حس سنگینی نگاهی سر بلند کردم. با نگاه خیره ی شیخ
مواجه شدم. وقتی نگاهم رو دید خنده ای کرد و گفت: -
حتماً خیلی گرسنه ای!

لقمه توی دهنم موند. نگاهی به ویهان انداختم. حس کردم
عصبیه؛ نگاهش رو ازم گرفت.

به ناچار سری تکون دادم که ادامه داد: -اسمت چیه؟

ضربان قلبم بالا رفت. تو بد مخمصه ای افتاده بودم. گرشا
گفت: -این خیلی بلد نیست حرف بزنه و لکنت داره.

شیخ با همون ته لهجه ی عربی که از اول دیدارمون سعی
داشت فارسی صحبت کنه گفت:

اما چهره ی زیبایی داره؛ اگر دختر بود پول خوبی بابتش
بهتون میدادم.

ویهان بلند شد. -ما خسته این، بریم کمی استراحت کنیم ...
فردا کلی کار داریم.

شیخ هم بلند شد. -اتاق هاتون آماده است.

مردی رو صدا کرد. -عماد، بیا اتاق ها رو نشون بده.

عماد اومد و سمت طبقه ی بالا رفت. به دنبالش راه
افتادیم. چهار اتاق رو نشون داد و به عربی گفت: -اینجا
اتاق های شماست ... امری نیست؟

ویهان: می تونی بری.

عماد رفت و اون یکی مرد همراهمون وارد اتاقش شد.

75

بلا تکلیف ایستاده بودم. گرشا سمت اتاقش رفت. با رفتن
گرشا، ویهان اومد سمتم. -دارم بهت میگم، دور و بر این
مردک نیلک؛ نمیخوای که ترتیب رو بده؟! نگاهی به
اطرافم انداختم. -میشه بفرمایید چطوری محو بشم تا این
مردک من رو نبینه؟

ویهان پوزخندی زد. -نه، انگار خودتم بدت نمیداد!
قدمی بهم نزدیک شد. دستش رو آروم روی بازوم کشید.
گرمی تنش رو از این فاصله هم احساس می کردم.
دستش نرم روی بازوم به رقص دراومد. -چطوره اول من
امتحان کن بعد بدمت به این شیخ؟
با این حرفش احساس کردم از یه بلندی پرت شدم. دستم
رو بالا آوردم که تو هوا گرفتش. -هنوز کسی زاده نشده
بتونه رو من دست بلند کنه، تو جوجه که جای خود داری! -
زیادی به خودت مغروری!

سرش روی صورتم خم شد. -یعنی باور کنم که ذهنت رو
درگیر نکردم؟

پوزخندی زدم و نگاهی به سر تا پاش انداختم. -اگر روی
کره ی زمین تنها مرد باقیمونده باشی، بازم چیزی برای
جذب من نداری! حالام برو کنار.

چرخیدم سمت اتاق که بازوم رو محکم کشید. چون کارش
ناگهانی بود پرت شدم توی بغلش. -این حرفت رو لای
نون گرم برات نگه میدارم! زنبور وحشی، حواست باشه!
بازوم رو ول کرد و سمت اتاقش رفت. دستی به جای
دستش که روی بازوم بود کشیدم و وارد اتاق شدم.
سرم درد می کرد و دلم عجیب شور می زد.

76

تمام شب فکرم درگیر دخترها بود. با اینکه میدونستم
خودشون خواستن این راه رو بیان اما تصورش هم
وحشتناک بود.

این مهمونی با مهمونی که خالد بیگ گرفته بود خیلی فرق
می کرد و اکثراً پولدارهای عرب حضور داشتن.

نگاهم به کت و شلوار روی تخت بود. توی دلم به ویهان
فحش میدادم که چرا انقدر با عجله من و آورد که حالا هیچ
چسبی نداشته باشم.

اگر میخواستم حموم برم باید اینا رو چیکار می کردم؟
دستگیره ی در بالا و پایین شد و چون در و قفل کرده بودم
باز نشد. صدای آروم ویهان اومد: -در و باز کن.
با شنیدن صداش لحظه ای خوشحال شدم اما با یادآوری
کار دیشبش سمت در رفتم و در و باز کردم.

لای در وایستادم. نگاهی به سر تا پام انداخت. -چیه مثل
خوناشام ها نگاهم می کنی؟ -امرتون؟

بسته ای رو بالا آورد. -فکر کردم لازمت میشه اما مثل
اینکه خودت مشکل رو حل کردی!

دستم و دراز کردم. -بده. -نه دیگه نشد! فکر کنم از اینا
لازمت نباشه ... باید به شیخ بگم یکی از اون لباس پف
پفیاش و برات بفرسته. -بده من اون لعنتیا رو.

پاشو لای در گذاشت. -برو کنار پیام داخل.

پوف عصبی کشیدم و از لای در کنار رفتم. ویهان کامل
وارد اتاق شد و در و پشت سرش بست. نگاهی به کل اتاق
انداخت.

صندلی رو عقب کشید اما روش ننشست. قدم به قدم سمت
اومد.

هر قدمی که سمتم برمی داشت ناخواسته قدمی به عقب بر می داشتم.

77

اونقدر اومد که به گوشه ی دیوار چسبیدم. دهن باز کردم تا حرف بزنم که با یه گام بلند کاملاً بهم چسبید.

اونقدر کارش ناگهانی بود که از تعجب چشمهام گرد شدن.

تکونی خوردم تا ازم فاصله بگیره که بیشتر بهم چسبید.

لبهش کاملاً روی گوشم نشست. -هیسس ... صدامون رو

گوش می کنن و زیر پرده ی بالای سرت دوربینه. خودت

رو عادی نشون بده. یعنی انقدر نفهمیدی که یه آدمی به

کله گندگی شیخ و تو عمارت به این بزرگی تمام حرکات و

رفتارت تحت کنترل؟ دستم و برمی دارم، صدات درنیاد.

با تکون دادن سرم حرفش رو تأیید کردم. بسته ی توی

دستش رو توی یقه ام فرو کرد و ازم فاصله گرفت.

طوری وانمود کرد که داره راجب کار صحبت می کنه. -
بهتره هر چی زودتر حموم بری و برای مهمونی شب آماده
باشی.

سمت حموم رفت و درش رو باز کرد و نگاهی به داخلش
انداخت. -بیا اینجا پسر!

سمتش رفتم. حالا من پشت به دوربین بودم و ویهان رو به
دوربین. دستی به صورتش کشید و چیز نرمی توی دستم
گذاشت.

با صدای پایینی گفت: -حموم دوربین داره، قبل رفتن اینو
روی لنزش بچسبون.

از کنارم رد شد و از اتاق بیرون رفت. برام سؤال بود که چرا
بههم کمک می کنه اما به هیچ نتیجه ای نرسیدم.

کاری که گفت رو انجام دادم. بعد از حموم محکم چسب ها
رو زدم و لباس پوشیده از حموم بیرون اومدم.

کلاه‌هم هنوز روی سرم بود. خیلی مسخره بود که با کت و شلوار کلاه سرم باشه و این خودش جلب توجه می‌کرد. عصبی لبم رو به دندون گرفتم.

78

سمت کمد رفتم و بازش کردم. با دیدن چند دست لباس مردونه چشمهام برقی زد.

از بین لباسها شلوار لی به همراه پیراهن و یک کت برداشتم. گوشه‌ی اتاق لباسها رو عوض کردم و کلاه‌هم رو سرم کردم.

حالا دیگه خیلی جلب توجه نمی‌کردم. از اتاق بیرون اومدم. دو تا بادیگارد کنار پله‌ها بودن.

سر و صدا از پایین می‌اومد. پله‌ها رو پایین اومدم. خدمه در حال جنب و جوش بودن و هر کسی یه کاری می‌کرد.

هیچ فرد آشنایی تو سالن نبود. نگاهم به اطراف بود که
دستی روی شونه ام نشست.

به هوای اینکه ویهانه برگشتم اما با دیدن شیخ که لبخندی
روی لب داشت و نگاهش آزاردهنده بود تعجب کردم.

گفت: از صبح سراغت رو از ویهان گرفتم گفت اولین باره با
کشتی سفر می کنی و حالت خوب نیست.

عجیب از دیدن این مرد ترس تو سلول به سلولم بالا و
پایین می شد و انگار تمرکز رو بهم می ریخت. لبخندش
پهن تر شد. -اما من هنوز میگم تو زیبا هستی! این کلاه
چی سرته؟ برش دار.

و دست دراز کرد که صدای ویهان و گرشا اومد. -شیخ،
شما اینجا باین؟ ما از کیه دنبالتونیم!! -داشتم با این
دوستان حرف میزد. هر چند فارسی حرف میزنم اما انگار
متوجه نمیشه! شیخ احد اگر اینو امشب ببینه فکر کنم دیگه

نتونی از دستش خلاص بشی ... خودت خوب میدونی اون
علاقه ی زیادی به پسرهای زیبا داره! فقط روشش یکم
دردناکه چون میخواد اون پسرها مال خودش باشن؛ میدونی
که اول اونها رو اخته می کنه! (مردونگیشون رو از بین
میبره) بعد تمام و کمال در اختیار خودش و تحت فرمانش
قرار میگیرن.

79

از شنیدن حرفهای شیخ رعشه ای به تنم افتاد و احساس
کردم رنگم پرید. من کجا اومده بودم؟ وای خدا ... ویهان:
میدونم شیخ از این خوشش نمیاد. دخترها کجان؟ - همه رو
آماده کردن و گفتم تا قبل اومدن مهمون ها تو اتاق
بمونن.

گرشا: شما مرد زیرکی هستید شیخ!

شیخ قهقهه ی کریهی زد. -اگه نبودم که الان صاحب اینهمه مال و ثروت نمی شدم! اما حس قدرت و پول من فروناپذیره و روز به روز ولعم نسبت به این موضوع بیشتر میشه. همراه من بیاین تا گوشه ای از عتیقه هایی که از هر کشوری جمع آوری کردم رو نشونتون بدم.

خواستم سمت دیگه ی سالن برم که گفت: -توام بیا. به ناچار باهاشون همگام شدم. بعد از دو سالن وسیع به سالن کوچک و دنجی رسیدیم.

گوشه ی سالن مخصوص وسایل گران قیمت شیخ بود. از زمرد و کتیبه و ... بگیر تا حتی چیزهایی که از ایران خارج کرده بود. خنجری از طلا که روش یاقوت و زمرد داشت برداشت. -این هدیه ی یکی از دوستان آسیائی من از یکی از تمدن های قدیمی هست و خیلی قدمت داره.

باورم نمی شد اینهمه عتیقه رو تو خونه اش نگهداری می کرد و کسی نبود تا ارزش بازخواست کنه. -اولین بار که هتل العمارت رو ساختم خیلی کوچیک بود اما الان یکی از بهترین هتل های دوبی هست و بهترین زن ها از مهمان ها پذیرایی می کنن. دخترهای زیبای ایرانی که طرفدارهای خاص خودشون رو دارن.

عماد وارد سالن شد و به عربی گفت: -مهمون ها دارن میان.

80

شیخ: بریم.

همه سمت سالن اصلی راه افتادیم. ویهان اومد سمتم. -به هیچ عنوان سمت ما نمیای؛ اگر اون شیخ شکم گنده ی پسر باز ببینت، مطمئن باش هر طوری شده تو رو میخواد!

نگاهم به همون شیخی که ویهان گفت افتاد. پیراهن سفید
بلند عربی تنش بود و قد کوتاهی داشت. -باشه.

ویهان سمت بقیه رفت. کم کم سالن شلوغ شد. همه ی
مردهای گنده ی پیر و خرفت عرب که جامهای شراب رو
یکی پشت دیگری سر می کشیدن.

شیخ میکروفون رو از دست خواننده گرفت و به زبان عربی
گفت: -مهمونی امشب رو به افتخار شیخ البغداد ترتیب
دادیم.

نگاهم به مرد جوانی افتاد. قدش بیش از اندازه بلند بود و
ریشش تا روی سینه اش بو و سیبیلش رو کامل زده بود.
حتی برای یکبار دیدن هم چهره اش وحشتناک و کریه
بود!

شیخ: دخترها رو بیارید.

با ورود تقریباً ۳۰ دختر تعجب کردم. همه لباسهای حریر
نازک بدون هیچ گونه لباس زیری پوشیده بودن به همراه
آرایش غلیظ عربی.

شیخ البغداد با دیدن دخترها از جاش بلند شد و سمتشون
رفت.

بدون هیچ خجالتی دور هر کدوم می چرخید و دستی به بالا
تنه یا پایین تنه شون می کشید. -همه باکره؟

شیخ: همه باکره. میخوای یکیشون رو امتحان کنی؟

صدای خنده ی بقیه بلند شد. از دیدن آدمهایی که زن رو
بازیچه ی شهوتشون قرار داده بودن داشت حالم بهم می
خورد.

دلم می خواست یه راهی بود تا همشون رو یکجا به آتش
می کشیدم.

مجلس به اوج خودش رسیده بود. اگر می رفتم و به پلیس
دوبی می گفتم حتماً یه کاری می کردن.

81

اما چطوری از این عمارت بیرون می رفتم؟ باید نگاهی به
حیات می انداختم.

از سالن بیرون اومدم. تعداد نگهبان ها زیاد شده بود. پله ها
رو پایین اومدم.

دو طرف پر از درخت های بلند بود. دو مرد جلوی در
ایستاده بودن. سمت در رفتم.

مرد با اخم نگاهم کرد. به در اشاره کردم که یعنی میخوام
برم. مرد اسلحه رو گذاشت روی شونه ام. -برو داخل.

لبخندی زدم و چند قدم همونطور عقب اومدم که به کسی
خوردم.

به عقب برگشتم. مردی پشت سرم بود. بازوم رو گرفت. -

باید بدونم تو کی هستی!

دست برد سمت کلاههم و از سرم برش داشت. موهای بلندم

از داخل کلاه بیرون اومدن. با تعجب به موهام نگاه کرد. -

تو ... تو یه زنی؟

قلبم از ترس محکم به سینه ام می کوبید. بازوم رو کشید و

سمت عمارت رفت.

در سالن رو باز کرد. نگاه ها همه سمت ما برگشت. نگاه

گرشا مثل بقیه متعجب بود اما از نگاه ویهان انگار داشت

خون می بارید.

لیوان توی دستش رو عصبی فشرد. شیخ دستی زد و گفت:

-از همون لحظه ی ورود شک کرده بودم. پس بگو، ویهان

دختر زیبایی مثل تو رو می خواسته پنهان کنه!

صدای همه‌همه تو سالن بالا رفت. اونقدر شوک شده بودم
که مغزم خالی بود.

برای اولین بار توی زندگیم آرزو کردم کاش یه زن نبودم.
همه اومدن سمتمون.

شیخ چونه ام رو توی دستش گرفت و نگاهی بهم انداخت.
-نمیدونم بفروشم یا سوگلی حرمسرا کنم!

منتظر بودم ویهان حرفی بزنه یا چیزی بگه اما عجیب
سکوت کرده بود.

82

گرشا اومد جلو. -باورم نمیشه اینهمه مدت داشتی همه ی
ما رو گول میزدی! من احمق چرا نفهمیدم تو دختری؟
همون مرد ریش بلند اومد جلو. -هرچقدر قیمتش بشه، اینو
میخوام!

چشمهای شیخ برقی زد. چونه ام رو ول کرد. -اما شیخ
بغداد، میخوام این دختر و نگهدارم. -حاضرم بابتش کلی
پول بدم، این دختر و بهم بدی.

شیخ نگاهی به ویهان انداخت. -تو نمیخواهی حرفی بزنی؟
ویهان خونسرد و با گامهای شمردن اومد سمتمون و نگاهی
بههم انداخت. -با اینکه نمیدونستم این دختره و بخاطر
تیراندازی خوبش با خودم آوردمش، اما فکر می کنم
اونقدرها هم نمی ارزه!

شیخ قهقهه ای زد. -داری در حقش کم لطفی می کنی ...
به نظر من که دختر جذابی!

فاصله اش رو باهام کم کرد و رو به روم قرار گرفت. دستش
که روی صورتم نشست با نفرت صورتم رو برگردوندم اما
شیخ سمج تر اومد سمتم. -دخترهای سرکش رو دوست
دارم.

دستش اومد سمت یقه ام. -بذار ببینم اینجا چی داری؟
میدونستم از اینجا خلاصی ندارم. نگاهم رو با نفرت به
ویهان دوختم.

پام رو بالا آوردم و محکم وسط پای شیخ کوبیدم. از درد
خم شد. صدای فریادش تو کل عمارت پیچید.
دو تا مرد اومدن سمتم. با هر دو گلاویز شدم و زدمشون
زمین.

همه ایستاده بودن و نگاه می کردن. مرد دیگه ای اومد
سمتم.

خواستم برم سمتش که موهام از پشت کشیده شد و دو نفر
دستهام رو گرفتن. با زانو روی زمین افتادم.

83

شیخ دستی زد و اومد سمتم. -آفرین، خوشم اومد. دختر به شجاعی تو ندیده بودم!

یکهو محکم موهام رو کشید و سرم بالا اومد. -اما دختر کوچولو، یه چیز و فراموش کردی!

با سیلی که به صورتم خورد لحظه ای همه جا در نظرم تار شد و صدایی تو کل سرم پیچید. -فراموش کردی اینجا کجاست ... وقتی فرستادمت با کل ارتشم هم خواب شدی، اون وقت میفهمی سوگلی حرم سرای شیخ بودن نعمته ... شیخ بغداد، میفروشمش بهت.

شیخ بغداد لبخندی زد. نگاهم رو با التماس به ویهان دوختم شاید کاری برام بکنه اما ویهان بی توجه نگاهش رو ازم گرفت. -ببرید بندازیدش تو اتاق تا فردا صبح همراه دخترها بفروستیمش مقر ارتش.

دو مرد هر دو دستم رو گرفتن و کشون کشون سمت اتاقی
بردن و به سمت داخل پرتم کردن.

بالاخره بغضم شکست و اشک روی گونه هام جاری شد.
دستم و جلوی دهنم گرفتم تا صدای گریه ام بلند نشه.

میدونستم از اینجا خلاصی ندارم. باید یه کاری می کردم؛
حتی خودکشی!

سمت پنجره رفتم اما باز نشد. چرخى توى اتاق زدم اما یه
اتاق خالی بود بدون هیچ وسیله ای.

روی زمین سر خوردم. “خدایا کمک کن”

چهره ی نگران مادر لحظه ای از جلوی چشمهام کنار نمی
رفت. باورم نمی شد تا چند ساعت دیگه قرار بود به جهنمی
برم که فقط در موردش شنیده بودم.

مردهایی که به ناموس خودشون هم رحم نمی کنن! یاد
کلیپی افتادم که هاویر بهم نشون داده بود.
تجاوز به اون خبرنگار و کشتنش به اون طرز فجیع.
هر لحظه چهره ی خونسرد ویهان جلوی چشمهام می اومد،
حس نفرتم بهش بیشتر می شد.

84

نمیدونم شاعت چطور گذشت. در اتاق باز شد و دو مرد وارد
اتاق شدن. بازو هام رو گرفتن و از اتاق بیرون آوردنم.
کسی توی سالن نبود. دو تا ون توی حیاط عمارت بود و
داشتن دخترها رو سوارشون می کردن.
شیخ اومد سمتم. -حیف بابت پول خوبی بهم دادن و گرنه
میدونستم چطور آدمت کنم!

جلوی پاش تف کردم و نگاهم رو ازش گرفتم. دستش رفت بالا تا روی صورتم فرود بیاد که ویهان دستش رو گرفت. -
شیخ آروم باش! به پولی که گرفتی فکر کن.

نگاهم رو با نفرت به ویهان دوختم. سوار ماشین کردم و درون رو بستن. دخترها همه سکوت کرده بودن.

ماشین حرکت کرد. تمام امیدم ناامید شد. کاش هیچوقت این راهو نیومده بودم.

نمیدونم چقدر رفته بودیم که ماشین ایستاد. درون باز شد و مردی اومد بالا. صورتش تو انبوهی از ریش و سیبیل پنهان شده بود.

دستم و گرفت و کشیدم پایین و تا به خودم پیام، رگ هر دو دستم رو زد.

خون با فشار از دستم بیرون زد. شوکه نگاهم رو به دستهام دوختم. فریاد مرد بلند شد. -این دختر رگش رو زده!

نگاهی به اطراف انداختم. بیابونی بود و هیچ ماشینی اون
اطراف نبود. اون یکی ون نگهداشت و شیخ بغداد اومد
سمتمون. -چی شده؟ این چرا اینطوری شده؟ -منم
نمیدونم ... فقط دیدم رگ هر دو دستش رو زده. این تا
برسیم میمیره. بیمارستان هم نمیتونیم ببریمش؛ اگر بفهمن،
همه رو پلیس بین الملل میگیره. -لعتی!
زد تخت سینه ام. -دختره ی حروم زاده!

85

-بندازینش تو بیابون ... سوار شید.
مرد اومد سمتم و بازوم رو گرفت و کشید. داشت ضعف بهم
دست می داد. تمام تنم پر خون بود.
دختری سرش رو بیرون آورد و با دیدن دستهای خونیم
جیغی زد که مردی با پشت دست زد توی دهنش.

بی اختیار دنبال مرد کشیده می شدم. از اینکه یه مرد
ناشناس داشت باعث مرگم می شد تا وارد اون جهنم نشم
خوشحال بودم.

جون آدمی خیلی عزیزه، اونقدر که نتونی خودت جونت رو
بگیری. سمت سنگی رفت.

به فارسی گفت: -اینجا بشین.

مچ هر دو دستم رو با دستمالی محکم بست. صداش آشنا
بود اما نمیدونستم کجا شنیدم.

با صدای تحلیل رفته ای گفتم: -تو ... تو ایرانی هستی؟ -
هییس ... فقط امیدوارم زود به دادت برسن ... من میرم.
بلند شد. با چشمانی که هر لحظه داشت بسته تر می شد
نگاهش کردم.

اونقدر که ماشین ها دور شدن و از ضعف شدید چشمهام
روی هم افتادن.

پوزخندی زدم. میدونستم هیچ کس به سراغم نمیاد و مرد
برای دلخوشی من اون حرف و زده.

دلم می خواست برای آخرین بار مادر رو در آغوش می
گرفتم.

با صورت زمین خوردم. درد پیچید توی صورتم و دیگه
هیچی نفهمیدم.

با حس سوزش شدیدی توی دستم چشم باز کردم. نگاهم
به سقف سفید بالای سرم افتاد.

سرم درد می کرد. خواستم دستم رو بالا بیارم اما با حس
درد ناله ی خفه ای کردم.

چشمهام رو روی هم گذاشتم. تازه داشت یادم می اومد چه
اتفاقی برام افتاد. اون مرد و زدن هر دو رگم و بیهوشی
مطلق.

86

صدای قدمهایی به گوشم رسید. با حس سنگینی نگاهی
چشم باز کردم.

نگاهم به مرد بالای سرم افتاد. نگاهم رو بهش دوختم. با
یادآوریش اخم کردم. -تو؟؟ پوزخندی زد. -جای تشکرته؟
هممون رو توی خطر انداختی ... نقشه هامون رو خراب
کردی ... حالا طلبکارم هستی؟ -برای چی رگ دسته‌ام رو
زدی؟

دستش و روی بالشت زیر سرم گذاشت و روی صورتم خم
شد. عطر خنکش مشامم رو پر کرد. با تن صدای پایینی

گفت: -اگه رگ دست‌هات رو نمی زد که الان باید به

داعشی ها سرویس می دادی!

اخمی کردم. -نکنه بابت اینکه رگ دست‌هام رو زدی منتظر

تشکری؟

ابروئی بالا انداخت. -اگر مرده بودم چی؟

دستی گوشه ی لبش کشید. -میگن گربه ها هفت جون

دارن، پس می دونستم تا برگردم چیزیت نمیشه.

کمر راست کرد. -بقیه کجان؟

سمت پنجره ی اتاق رفت. -جایی که باید باشن. -مثلاً

کجا؟ -ایران.

نمیدونم چرا از اینکه ویهان بدون هیچ اطلاعی از من رفته

ناراحت شدم. احساس کردم چیزی ته قلبم به یکباره خالی

شد.

آشو برگشت. - فکر کردم الان جیغ و دادت در میاد؛ دختر
عجیبی هستی!

پوزخند تلخی زدم. - برای چی باید جیغ و داد کنم؟ منم
مثل بقیه ی اون دخترهام با کمی چاشنی خوش شانسی که
شما به دادم رسیدی و الان اینجام. - از کجا میدونی اون
دخترها هم نجات پیدا نکردن؟ - محاله! - برای من هیچ
چیز محال نیست. - یعنی؟ - آره، خوشبختانه پلیس بین
الملل به موقع رسید. بهتره کمی استراحت کنی ... میرم
کارهای ترخیصت رو بکنم.

87

نگاهم رو به قامت بلند و گامهای محکمی که برمی داشت
دوختم. با بسته شدن در اتاق آروم هر دو دستم رو بالا
آورد.

نگاهم رو به بانداژ روی مچ دستهام دوختم. میدونستم جای
بخیه اش تا زنده ام روی دستهام می مونه؛ مثل یه خاطره
ی تلخ!

تقریباً یکساعت بعد آشو همراه پرستاری وارد اتاق شدن. بعد
از چک کردن، پرستار رفت و آشو اومد سمتم. -بذار کمکت
کنم. باید با همین لباسها بری تا چیزی برات بگیرم.
دست انداخت دور کمرم. -به من تکیه بده.

احساس ضعف شدید داشتم. به ناچار سرم رو روی سینه ی
پهن و مردونه اش گذاشتم.

از بیمارستان بیرون اومدیم. مردی سریع در ماشین رو باز
کرد. با کمک آشو رو صندلی عقب جا گرفتم.

آشو جلو نشست و اون مرد، پشت فرمون. نگاهم رو به
ساختمون های بلند دویی دوختم. هوا گرم بود.

ماشین وارد محوطه ی ساختمان بلندی شد. آشو از ماشین پیاده شد و در عقب رو باز کرد. با کمکش از ماشین پیاده شدم. -اینجا امنه؟ -امن ترین جای دنیاست، نگران نباش. -ولی شیخ آدم های زیادی داره. -هیسس، نگران نباش. کسی تو رو نمی شناسه که بخواد پیدات کنه. بعدشم همه فکر می کنن تو مردی.

سوار آسانسور شدیم و دکمه ی آخرین طبقه ی ساختمان رو زد. کمی زمان برد تا آسانسور تو طبقه ی مورد نظر نگهداشت.

همین که از آسانسور پیاده شدیم در آپارتمان باز شد و زنی اومد جلو. -خوش اومدین آقا. -ممنون سلیمه ... اتاق مهمونم آماده است؟ -بله آقا.

به محض وارد شدن لحظه ای از اون همه زیبایی دهنم باز
موند. پنجره ای سرتاسری که ساختمون های اطراف ازش
پیدا بودن.

خونه ای کاملاً سفید که با چیدمان خاکستری کم رنگ
تضاد زیبایی به وجود آورده بود.

88

سلیمه در اتاقی را باز کرد. تختی دو نفره وسط اتاق و
پنجره ای که باز بود و نسیم ملایمی پرده ی سفیدش رو به
بازی گرفته بود.

آروم روی تخت نشستم. آشو سمت در رفت. -سلیمه
کمکت می کنه تا حموم بری. -ممنون.

آشو از اتاق بیرون رفت. سلیمه اومد سمتم. -الان حموم
می رید؟ -بله. -من وان رو آماده می کنم.

سری تکون دادم. سلیمه در شیشه ای رو باز کرد. تمام
اتفاقات انگار توی خواب افتاده بود.

با کمک سلیمه وارد حموم شدم. بوی یاس کل حموم رو پر
کرده بود. -اجازه میدین لباس هاتون رو دربیارم؟

چاره ی دیگه ای نداشتم چون هر دو دستم باندپیچی بود.

با کمک سلیمه توی وان دراز کشیدم. برخورد آب گرم با
پوست تنم باعث شد چشمهام رو ببندم.

با بستن چشمهام چهره ی ویهان اون روزی که خونه ی
دمیر حموم رفته بودم اومد جلوی چشمهام.

بغض به گلوم چنگ زد و ناخواسته گوشه ی چشمهام خیس
شدن.

سلیمه با آرامش موهام رو شست. حوله ای آورد و دور
موهام پیچید.

پیراهن حریری آورد که بلندیش کمی از زانوم پایین تر بود.
اولین چیزی که جلب توجه می کرد رنگ شاد و لیموئی
لباس بود.

آستین هاش کمی از سرشونه ام پایین تر بود و چین می
خورد. یقه اش از جلو حالت V داشت و تا وسط سینه باز
بود.

بند لباس زیرم رو بست و پیراهن رو تنم کرد. صندل راحتی
جلوی پام گذاشت. صندل ها رو پا کردم. -هزار ماشاالله چه
زیبا شدین خانوم!

لبخند کم جونی زدم.

89

رو به روی میز آرایشی نشستم. بعد از حمومی که کرده
بودم گونه هام کمی رنگ گرفته بودن.

سلیمه حوله رو از دور موهام باز کرد. موهای بلندم روی
شونه هام افتاد.

از توی آینه نگاهم به آشو افتاد که به چهارچوب در نیمه
باز تکیه داده بود.

وقتی دید دارم نگاهش می کنم وارد اتاق شد و دقیقاً پشت
سرم قرار گرفت. سشوار رو از دست سلیمه گرفت. -تو برو
جعبه ی کمکهای اولیه رو بیار.

سلیمه بی هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت. آشو سشوار رو
روی میز گذاشت و حوله رو برداشت. -اول باید نم موها
رو بگیریم. -برای چی نجاتم دادی؟

همینطور که داشت با آرامش موهام رو خشک می کرد از
توی آینه لحظه ای نگاهم کرد. -رنگ لیموئی بهت میاد! -
سؤال کردم!

دست دراز کرد و روغنی از روی میز برداشت. با همون آرامش گفت: -این روغنش خیلی خوبه.

کمی روی کف دستش ریخت و شروع به ماساژ دادن موهام کرد. اونقدر این کار و آروم و با آرامش انجام می داد که باعث شد سکوت کنم و چشمهام رو ببندم.

دستش لای موهام می لغزید و گاهی دست گرمش به گردن سردم برخورد می کرد.

سشوار رو روشن کرد که باعث شد چشمهام رو باز کنم. - فکر کردم خوابیدی. - کمی خسته ام. -آره خب، روزهای بدی رو پشت سر گذاشتی ... البته می تونست بدتر هم بشه! -حتماً به لطف شما نشد؟! بررسی به موهام کشید و با خونسردی ابرویی بالا داد. -شک داری؟

خواستم از روی صندلی بلند شم که بازوی لختم رو گرفت و کمک کرد بلند بشم. فاصلمون خیلی کم بود.

هرم نفس هاش به گردنم می خورد. سرم رو کمی سمتش
کج کردم و نگاهم رو به چشمهایش دوختم. -هر آدم دیگه
ای هم جای شما بود، همین کار و می کرد.

90

گوشه ی لبش کمی بالا رفت. لبه ی تخت نشوندم. صندلی
پایه بلند استیل رو کشید و رو به روم روی صندلی نشست.
-تو کلاً تشکر بلد نیستی؟! -بلدم اما به وقتش؛ الان شما
می خواین ازتون تشکر کنم؟

سلیمه وارد اتاق شد. آشو جعبه ی کمکهای اولیه رو ازش
گرفت و باند دور دستم رو آروم باز کرد.

لحظه ای با دیدن بخیه ها دلم ریش شد. آشو کمی بتادین
زد به دستم.

آخ ریزی گفتم و لبم رو به دندان کشیدم. سر بلند کرد.
نگاهش روی لبهام کمی مکث کرد. -درد داری؟ -کمی. -

طبیعیه ... خیلی ازت خون رفته. -برای چی رگ هر دو
دستم رو زدی؟ -فکر کردی اگر رگ یه دستت رو می زدم
اجازه میدادن تا توی بیابون ولت کنم؟ هرچند میدونستم
زنده موندنت ۵۰-۵۰ هست و ریسکه اما خوب، باید
انجامش می دادم.

کارش تموم شد. -کمی استراحت کن تا غذا آماده بشه.
از اتاق بیرون رفت. آروم روی تخت دراز کشیدم. سلیمه ها
داروهام رو داد.

مسکن کار خودش رو کرد و خیلی زود چشمهام بسته
شدن.

نمیدونم چقدر گذشته بود که با احساس ضعف بیدار شدم.
هرچی صبر کردم کسی سمت اتاق نیومد.
اجباراً به سختی بلند شدم. در و باز کردم. آشو انگار داشت با
کسی صحبت می کرد.

هرچی گوش تیز کردم هیچی متوجه نشدم. سلیمه اومد
سمتم. -خدا مرگم؛ خانوم چرا بلند شدین؟ الان آقا بینه
من و دعوا می کنه!

با صدای سلیمه، آشو اومد سمتمون. -تو چرا بلند شدی؟! -
ضعف دارم.

اومدم از در فاصله بگیرم که چشمهام سیاهی رفت. لحظه
ی آخر تو بغل گرمی فرو رفتم.

91

صدای آشو رو می شنیدم که داشت به سلیمه تشر می زد.
-برو براش یه چیزی بیار.

دستی زیر پام رفت و از زمین کنده شدم. گذاشتم روی
تخت. آروم چشم باز کردم. -حالت خوبه؟ -آره ... نمیدونم
چی شد یک لحظه همه جا تار شد! -بخاطر ضعفه. -کی

میریم ایران؟ - فعلاً یک هفته ای رو اینجا هستیم بعد اون
و فرستادن مدارک میریم.

سلیمه وارد اتاق شد. سینی بزرگی توی دستش بود. آشو
سینی رو از دستش گرفت و کنارم روی تخت گذاشت. -
راستی برای فردا شب یه مهمونی تو خونه ام دارم.

لقمه ی بزرگی گرفت سمتم. - فردا یه نفر و میفرستم تا
لباس انتخاب کنی. - لازمه باشم؟

آشو بی تفاوت شونه ای بالا انداخت. - نه؛ باشی شاید برای
روحیه ی خودت خوب باشه. - حتماً با این دو دست
باندپیچی شده!

بلند شد. - هرطور میلته.

و از اتاق بیرون رفت. تمام محتویات داخل سینی رو
خوردم.

احساس کردم کمی حالم بهتر شد. بعد از خوردن دارو هام دوباره خوابیدم.

با تابش نور آفتاب چشم باز کردم. نگاهم به سینی صبحانه ی کنار تخت افتاد.

بلند شدم و آبی به دست و صورتم زدم. سمت پنجره رفتم و پرده رو کنار زدم.

با باز کردن پنجره و دیدن حیاطی که رو به روم بود شگفت زده شدم.

همه چیز رویایی بود. با دیدن استخر دلم خواست شنا کنم. وارد تراس شدم.

آشو توی استخر بود. بعد از چند لحظه از استخر بیرون اومد و روی صندلی کنار استخر دراز کشید.

همه چیز مثل یه زنجیر به هم وصل بود اما هرچی فکر می کردم تا موضوع برام باز بشه انگار پیچیده تر می شد!

92

وارد اتاق شدم و صبحانه خوردم. سلیمه همراه دختر جوانی وارد اتاق شد. -سلام، من رمزیه ام. -خوشبختم.

با فاصله کنارم روی تخت نشست و ژورنال توی دستش رو باز کرد. بی حوصله نگاهی به ژورنال انداختم.

انگار متوجه بی حوصلگیم شد که ژورنال رو بست و با لبخندی بهم نگاه کرد. -چیزی نپسندیدی؟

دستم رو بالا آوردم. -با این دستها رفتن به مهمونی به نظرت مسخره نیست؟ -الان برات یه لباس انتخاب می کنم که مچ بند داشته باشه.

دوباره ژورنال رو باز کرد. به صفحه ی مورد نظرش رسید. -بین ... نگاهی به لباس مشکی بلند انداختم. یقه اش

قایقی بود و یکی از آستینهایش بلند بود و دیگری مچ بند
زیبایی داشت. به نظر لباس زیبایی بود. -نظرت چیه؟ -
قشنگه.

بلند شد. -پس همین و عصر برات میارم و دستی به
صورتت می کشم.

دختر خون گرمی به نظر می رسید. بعد از خداحافظی از
اتاق بیرون رفت. ساعتی بعد سلیمه وارد اتاق شد. -خانوم،
آقا خواستن برای صرف نهار بیاین سالن. -باشه.
با رفتن سلیمه از روی تخت بلند شدم و رو به روی آینه
ایستادم.

رنگم هنوز کمی پریده بود. دستی به موهام کشیدم و از
اتاق بیرون اومدم.

سالن رو رد کردم و به سالن پذیرایی رفتم. آشوپشت میز
نهارخوری نشسته بود.

با نزدیک شدنم به میز، ندیمه صندلی کنار آشو رو بیرون کشید.

روی صندلی نشستم. آشو نگاهی بهم انداخت. -لباس انتخاب کردی؟ -تقریباً! -خوبه.

ندیمه برام غذا کشید و هر دو توی سکوت غدامون رو خوردیم.

93

آشو از سر میز بلند شد. -همراه من بیا.

بلند شدم. -دو تا قهوه جای همیشگی بیارید. -چشم آقا.

سالن رو رد کردیم. در شیشه ای رو باز کرد. تراسی نیم دایره با یه ست میز و صندلی راحتی.

روی صندلی رو به روش نشستم. سیگار برگی روشن کرد و
نگاهش رو بهم دوخت. -قبل از این آشنائی فکر می کنم
جایی دیدمت اما یادم نمیاد!

میدونستم منظورش به کجاست؛ اون شبی که شربت روی
لباسش ریختم. -برای چی خودت رو جای پسر جا زدی؟ -
همینطوری.

پوزخند صداداری زد. -همینطوری آدم خودش رو به خطر
میندازه؟! با بچه طرف نیستی!

کمی روی پاش خم شد. -من میدونم چرا خودت رو جای
پسر جا زدی و وارد دم و دستگاه خان شدی!

نگاهم رو مستقیم بهش دوختم. -چرا؟ -به موقعه اش
خیلی چیزا رو میفهمی ... اما اشتباه کردی خودت رو تو
دهن شیر انداختی! -میشه واضح صحبت کنی منم بفهمم؟

خونسرد بلند شد. -به وقتش! حالام بهتره بری آماده شی،
کم کم مهمون ها میان.

از تراس بیرون رفت. نگاهم رو به ساختمون های بلند رو به
روم دوختم. منظورش چی بود؟! اصلاً برای چی کمکم
کرد؟

بی نتیجه بلند شدم و سمت اتاقم رفتم. با کمک رمزیه
آماده شدم. -خیلی خوشگل شدی!

لبخندی زدم. با رفتن رمزیه نگاهی تو آینه به خودم انداختم
و از اتاق بیرون اومدم.

صدای موزیک ملایمی از سالن مهمون به گوش می
رسید.

راهم رو به همون سمت کج کردم. تعداد کمی مهمون
اومده بود.

آشو کت و شلوار سرمه ای خوش دوحتی تنش بود و کنار
مردی ایستاده بود.

با دیدنم به مرد چیزی گفت و او آمد سمتم. نگاهی به سر تا
پام انداخت. -الان مثل یه بانوی زیبا شدی!

94

-قبلاً چی بودم؟! خم شد روی صورتم. -یه دختر بچه ی
تخس!

و چشمکی زد. دستش رو روی کمرم گذاشت. -بریم به
دوستام معرفیت کنم.

تا پاسی از شب سالن شلوغ بود. آشو او آمد سمتم. -یه دور
برقصیم؟

از نشستن زیاد خسته شده بودم. دستم و توی دستش
گذاشتم و با هم وسط رفتیم.

با فاصله ی کمی رو به روی هم شروع به رقص کردیم.
شخصیت آرومی داشت. بالاخره مهمون ها رفتن. *
یک هفته هر طوری بود، گذشت و امروز قرار بود به ایران
برگردیم.

دلم برای مامان و هاویر تنگ شده بود. با نشستن هواپیما
تو فرودگاه تهران لبخندی زدم. -مشخصه از برگشت خیلی
خوشحالی! -نباشم؟ احساس می کنم از اون دنیا برگشتم؛
مثل کسی که خدا یه فرصت دیگه بهش داده. -خوبه.
با هم از فرودگاه بیرون اومدیم. -به راننده گفتم اول تو رو
برسونه. -ممنون بابت این مدت. امیدوارم بتونم جبران
کنم.

لبخند مرموزی زد و گفت: -شاید جبران کردی!

اومدم بیرسم چطوری که سمت ماشین هولم داد. آدرس
خونه ی دائی رو دادم. ماشین کنار خونه ی دائی
نگهداشت.

پیاده شدم و تا اومدم تعارف کنم ماشین با سرعت از کنارم
رد شد. شوکه نگاهم رو به ماشین دوختم و زنگ خونه ی
دائی رو فشردم.

لحظه ای نگذشته بود که در باز شد و تو آغوش گرم مامان
فرو رفتم. -خدایا شکرت ... خدایا شکرت ... خدا تو رو
دوباره بهم داد، می فهمی؟ دوباره! -باورم نمیشه بعد از این
همه سال اومدی تهران مامان!

مامان صورتم و توی دستش گرفت. -بخاطر تو همه کاری
می کنم؛ همه کار!

-می بینم که بادمجون بد آفت نداره! تو که هنوز زنده ای!!
از بغل مامان بیرون اومدم. -دختر دائی عزیز، من تا حلوای
تو رو نخورم هیچ کجا نمیرم.

مامان "خدا نکنه" ای گفت. هاویر بغلم کرد. -خیلی دلم
برات تنگ شده بود. این رفتنتم به نفع ما شدا ... مامان
بالاخره تهران اومد!

بعد از احوالپرسی با دائی و زندائی وارد خونه شدیم. مادر با
دیدن مچ دستهام بغضش شکست و محکم بغلم کرد. -مادر
من گریه نداره ... ببین، الان حالم خوبه و کنارتم.

هاویر: ولی اسپاکو، واقعا ریسک بوده! -برای خودمم هنوز
شوک برانگیزه؛ انگار یه فیلم بود اون روزها. راستی مامان،
کی بر می گردیم روستا؟ -ما روستا بر نمی گردیم. -چی؟!
-ما روستا بر نمی گردیم. -یعنی چی؟ من هنوز کارم اونجا
تموم نشده. -اصرار نکن اسپاکو، اون روستا رو فراموش

کن. -اما ... -اما چی؟ پسر خان فهمیده تو دختری؛ تو اصلاً
میدونی کار خان چیه؟ تو فکر کردی همه چی بچه بازیه؟
بابات نتونست مخالفت کنه، آخرم سرش و زیر آب کردن ...
بعد تو میخوای کجا بری؟ تو تنها بچه ی منی اسپاکو.
کنار مامان نشستم. -بین مامان جون، اصلاً میریم پیش
پلیس و همه چیز رو میگیریم.

دایی: چی رو میخوای بگی؟ کو مدرک دخترم؟ حرف
مادرت رو گوش کن. -من نمی تونم دایی!

مامان بلند شد و اومد سمتم. -حتی بخاطر من؟

نگاهم رو به صورت مهربونش دوختم. دستی به صورتم
کشید. -میخوام باهات حرف بزنم؛ مادر و دختری! الان
خسته ای، فردا با هم میریم بیرون، باشه؟

با اینکه ناراضی بودم سری تکون دادم. با هاویر وارد اتاقش شدیم. -تو به مامان گفتی؟ -نه، نه. ولی نمیدونم از کجا فهمید. این چند روز با بابا خیلی مشکوک بودن!

96

-اسپاکو، منم با عمه و بابا موافقم. روستا دیگه برای شما امن نیست. پسر خان فهمیده تو دختری ... اون الان فکر می کنه تو دست اون داعشی های لعنتی هستی. بذار همین فکر و بکنه؛ بیاین تهران و با خیال راحت کنار هم زندگی می کنیم. دنبال کار برات می گردیم ... میری سر کار ... مگه تو همینو نمی خواستی؟

سرم رو توی دستهام گرفتم. -نمیدونم هاویر اما نمی تونم حتی تصور کنم خان راحت داره از موقعیتش استفاده می کنه و صدها نفر رو به کام مرگ میفرسته. -میدونم اما اونم یه روز به سزای اعمالش میرسه.

پوزخندی زدم. -مامان من آماده ام. -اومدم عزیزم.

هاویر سوئیچ ماشینش رو سمتم گرفت. بوسه ای رو گونه اش زدم و همراه مامان سوار ماشین شدیم. -خوب من در خدمتم مامانی خوشگلم. کجا بریم؟ -یه پارک خلوت. -ای به روی چشم.

نزدیک پارک خلوتی ماشین و نگهداشتم و با مامان وارد پارک شدیم. گوشه ی خلوتی روی نیمکت کنار هم نشستیم. -خب مامان خانوم، گوشم با شماست. -ببین اسپاکو، تو دختر فهمیده و بالغی هستی. برای حفظ جون تو باید بریم پیش پدربزرگت. -چی؟ چطور طی این همه سال وقتی ازت خواستم بریم دیدن خانواده ات، شما امتناع کردی مامان، حالا ... -آره حالا، چون شرایط فرق کرده ... چون من نمیخوام تو رو از دست بدم، می فهمی؟ و تنها جایی که میدونم جات امنه خونه ی پدرمه.

پدرم هیچ وقت از ازدواج من و پدرت راضی نبود. با اینکه ما
عموزاده بودیم؛ اما بنا به دلایلی نمی خواست. منم با کمک
داییت با پدرت ازدواج کردم. پدرم وقتی فهمید ما رو از
خونه و قبیله بیرون کرد. فقط اینو بدون بابات مثل
هیچکدوم ...

97

از افراد خانواده اش نبود، هرچند دیگه خانواده ای نمونده! -
مامان، شما نگران چی هستی؟ من و شما می تونیم با هم
تو گوشه ای از این شهر بدون هیچ دغدغه ای زندگی
کنیم.

مامان دسته‌هام و توی دستش گرفت. -به حرفم گوش کن؛
حداقل برای مدتی که بغهمم دست از سرت برداشتن. برای
منم آسون نیست بعد از اینهمه سال برگردم پیش خانواده
ام. اگر میدونستم جات جز اونجا هر جای دیگه ای امنه،

هیچ وقت نمی بردمت اونجا اما الان بخاطر تنها یادگارم
همه چیز و زیر پا میذارم. -من نمی فهمم شما از چی داری
فرار می کنی؟ الان دیگه زمانی که باید از یه خلافتکار
بترسی گذشته مامان جان من؛ کافیه بریم پیش پلیس.
یهو مامان دستش و روی دهنم گذاشت. -هییسسس ...
اصلاً برای چند ماهی میریم؛ نخواستی، برای همیشه از
ایران میریم ولی تا اون موقع حرفم رو گوش کن ... تو رو
به روح پدرت قسم.

دسته‌هاش و آوردم بالا و بوسیدم. -چشم. بخاطر مامان
خوشگلم قبول می کنم.

کشیدم تو آغوشش. نمیدونم چرا یهو یه دلشوره افتاد تو دلم
و مامان و محکم تر بغل کردم. -پاشو بریم وسایلمون رو
جمع کنیم.

بلند شدم و همراه مامان از پارک بیرون اومدیم. سوار ماشین شدیم. خیابونا خلوت بود. نگاهم به آبمیوه فروشی افتاد. -مامان، بریم یه چیزی بخوریم؟ -برو بگیر بیا. - باشه، زود بر می گردم.

سمت آبمیوه فروشی رفتم و بعد از سفارش دو تا آبمیوه از مغازه بیرون اومدم.

مامان دستی برام تکون داد. اولین پله رو پایین اومدم. هنوز پام و روی دومین پله نداشته بودم که تو یک لحظه ماشین رفت رو هوا و با صدای بدی منفجر شد!

98

صدای فریاد مردم بلند شد. ظرف آبمیوه ها از دستم افتاد. باورم نمی شد اون ماشین که داشت تو آتیش می سوخت ماشین ما بود.

فریادی زدم و سمت ماشین هجوم بردم. دستی محکم کشیدم عقب. -خانوم، کجا داری میری؟ -ولم کن ... ماماااان ... وای مامان خوشگلم ... صداها تو سرم اکو می شد. -یکی زنگ بزنه آتش نشانی ... یکی زنگ بزنه آمبولانس ... -آقا ولم کن، مامانم داره میسوزه ... تو رو خدا بذار برم. -خانوم محترم، کاری از دست شما برنمیاد. - لعنتی، چطور می تونی انقدر راحت حرف بزنی؟ مامان خودتم بود همینو می گفتی؟

قلبم داشت از جا کنده می شد. مامان جلوی چشمهام توی آتیش داشت می سوخت و من فقط داشتم نگاهش می کردم.

صدای آژیر ماشین ها به گوش میخورد. آتش نشانی که ماشین و خاموش کرد فقط ازش یه تیکه پاره آهن سوخته مونده بود.

جسد سوخته ی مامان و از لای آهن پاره ها کشیدن
بیرون. سمت ماشین و جسد مامان حرکت کردم.
دوباره جلوم رو گرفتن و اجازه ندادن. دنیا روی سرم آوار
شد. لحظه ی دست تکون دادنش جلوی چشمهام بود.
دلم داشت کنده می شد. کاش پیاده نمی شدم، کاش منم
باهاش رفته بودم. -والای خدایا مامااااااان زنی اومد
سمتم و زیر بغلم رو گرفت. -پاشو دخترم، پاشو. -چطوری
پاشم؟ نمیینی مامانم جلوی چشمهام آتیش گرفت و من
هیچ کاری نتونستم بکنم. حتی برای آخرین بار صورت
خوشگلش رو نمی بینم.

حالم بد بود. یه چیز سنگین انگار تو گلوم گیر کرده بود.
نگاهم به بعضی آدم ها افتاد که داشتن فیلم می گرفتن.
جری تر شدم. با حرص دست زن رو پس زدم و حمله کردم
سمتشون. -از چی دارین فیلم میگیرین، ها؟ از چی؟

دو تا زن دستهام رو گرفتن و سمت ماشین بردنم.

100

صداها و تصاویر رو میدیدم اما انگار متوجه هیچ چیز نبودم. تنها چیزی که جلوی چشمهام واضح بود سوختن ماشین بود.

نمیدونم کجا اومده بودیم. همین که از ماشین پیاده شدم دائی اومد سمتم. با دیدن دائی فریاد زدم. -دائی کجا بودی؟ آخ دائی خوب شد نبودی ندیدی مامانم تو ماشین زنده زنده سوخت و من هیچ کاری نتونستم بکنم ... می فهمی؟

من احمق هیچ کاری نتونستم بکنم ... وای دائی ... برای آخرین بار نتونستم ببوسمش ... حالا من بدون مامان چیکار کنم؟ من بدون اون چیکار کنم؟

تو آغوش گرمش فرو رفتم و دیگه هیچی نفهمیدم. با حس
نوازش دستی لب زدم: -مامان کابوس دیدم ... یه کابوس
بد!

چشم باز کردم. نگاهم به چشمهای قرمز و متورم هاویر
افتاد.

هراسون تو جام نشستم و نگاهی به اطراف انداختم. تو اتاق
هاویر بودم. -مامانم ... مامانم کو؟

با این حرفم هاویر زد زیر گریه. در اتاق باز شد و زندائی
وارد شد. از جام بلند شدم. -زندائی، بگو داشتم خواب می
دیدم ... بگو مامانم روستاس ... -فدای دل تنهات بشم
دخترکم.

پاهام سست شد. اتاق جلوی چشمهام شروع به حرکت کرد
و با زانو روی زمین افتادم. -یتیم شدم زندایی ... بی کس
شدم ... دیگه کی رو بغل کنم تا بوی عطر مامان و داشته

باشه؟ ... وقتی که دیر میام دیگه کی بهم زنگ میزنه و
با نگرانی میگه مراقب خودم باشم؟ ... دیگه چراغ خونه
ندارم خداااا حالا بدون مامانم چیکار کنم؟؟ وای خدا قلبم
چرا کنده نمیشه؟ ... چرا من هنوز زنده ام؟ ... چرا قلبم داره
میزنه؟ ... من بدون مامانم زنده نمی مونم!

101

گُلوم رو با درد چنگ زدم. دنیا دوباره جلوی چشمهام تار شد.

خدایا کاش دیگه چشم باز نکنم. دنیای بدون مامانم رو
نمیخوام ... نمیخوااااااااااا نمیدونم کجا بودم. صدای دائی به
گوشتم اومد. -باید برای خاکسپاری بریم.

گلو م درد می کرد و لبهام انگار خشک شده بودن. چشم باز کردم. دائی با دیدن چشمهای باز م لبخند تلخی زد. – نازدونه ی دائی، بیدار شدی؟

صدام بم و خشدار شده بود. -دائی، مامانم ... قطره اشکی
غریبانه از گوشه ی چشمم سر خورد و لای موهایی که
دیگه دست نوازشگری نداره گم شد.

دائی با بغض از اتاق بیرون رفت. زندائی اومد سمتم. -باید
بریم.

با کمک زندائی آماده شدم و سوار ماشین شدیم. هاویر
کنارم نشسته بود. حالم اصلا خوب نبود. وارد بهشت زهرا
شدیم.

دلم از غزیری و بی کسی مادرم گرفت. چند نفر کمی دورتر
ایستاده بودن.

جسدی که هیچ شباهتی به اون قد بلند نداشت رو توی
کفن سفید آوردن.

بازو هام تو دسته های دائی بود. نگاه بی پناهم رو به نگاه دائی
دو ختم. -بذار بینمش. -چیزی ازش نمونده دخترم.

خودت ببر ... من بی تو مرده ی متحرکم ... خاک رو به سر
و صورتم می ریختم و ضجه می زدم اما هیچ چیز باعث
نمی شد تا قلب سنگینم سبک بشه.

کسی از روی زمین بلندم کرد. هاویر قربون صدقه ام می
رفت. نگاهش کردم. -دیدي عمه ات رفت بدون من ...
حالا ديگه واقعاً يتيم شدم. نه پدري دارم نه مادري ... وایای
هاویر من با درد نبودن مامان چطوری کنار پیام؟
دایی گلی روی خاکی که حالا خونه ی ابدی مامان بود
گذاشت. خودم و روی خاکش انداختم و خاک رو محکم
بغل کردم.

سرد بود؛ سرد سرد! صدای مردی به گوشم خورد. -خیالت
راحت شد؟ حالا خواهرت زیر خاکه!

صدا محکم و پر صلابت بود. صدای دایی اومد. -خیال من؟
کی نخواست ديگه بينتش؟ -بهش گفته بودم راهی که

میره اشتباهه ... گفتم برگرد. -گفتی برگرد اما بدون دختر و شوهرش. الان جای این حرفها نیست ... خواهرم رفت حتی بدون اینکه آخرین بار ببینت آقای حسیان بزرگ!

فهمیدم اون مرد پدر بزرگمه. نفرت تو دلم نشست.

با کمک زندایی بلند شدم و بدون اینکه به چهره ی مرد نگاهی بندازم سوار ماشین شدم.

اما نگاهم هنوز به خاکی بود که از امشب خونه ی مادرم شده بود.

با فکر اینکه امشب تنهاست رعشه ای به تنم افتاد و اشک صورتم رو خیس کرد. «تو رفتی رد پایت در دلم ماند

شکوه خنده هایت در دلم ماند»

103

دو هفته از نبود مامان میگذشت. دو هفته ای که نه شب
داشتم نه روز. دائی وارد اتاقم شد. -تا کی میخوای
اینطوری بمونی دائی جون؟ -چیکار کنم دایی، بندری
برقصم؟ مامان دسته ی گلم رفت ... می فهمین، رفت! الان
خروارها خاک سرد روش ریختن. دیدی دنیا انقدر نامرد بود
که نداشت برای آخرین بار ببینمش؟

تو آغوش گرم دائی فرو رفتم. -داری روح مادرت رو با
اینهمه بی تابی آزار میدی؛ باور کن اون الان جاش خوبه. -
آخه هر جایی رو که نگاه می کنم جای خالیش رو حس می
کنم ... اون لبخند زیباش رو ... همه اش تقصیر منه، اگر
خونه ی خان نمی رفتم ... اگر مامان تهران نمی اومد
الان داشتیم کنار هم زندگی می کردیم نه اینکه من
حسرت یک بار، چیز زیادیه؟ فقط یکبار آغوش گرمش رو
بخورم! -تو باید از اینجا بری.

از بغل دائی بیرون اومدم. -انقدر زود جاتون رو ... نداشت
ادامه بدم. -تو مثل هاویری برام، خودتم اینو میدونی؛ اما
مرگ مادرت یه مرگ عادی نبود اسپاکو!

بمبی که زیر ماشین کار گذاشته شده بود؛ مطمئن باش هر
کی بوده دنبال توئه. الان اونا فکر می کنن توام تو اون
ماشین بودی.

مادرت بعد از این همه سال بخاطر تو می خواست پیش
پدرم برگرده، پس بخاطر مادرت ... از جام بلند شدم. عصبی
دور خودم چرخ می زدم و خنده ای عصبی کردم. -شما که
ازم نمیخواهی پیش اون پیرمرد برم؟

دستم و بالا آوردم. -البته ببخشید به پدرتون بی احترامی
کردم اما من نمیرم پیش اون ... پیش آدمهایی که با
خودخواهی اینهمه سال مادرم رو از خودشون روندن. -بهت
حق میدم ناراحت یا عصبی باشی اما تنها جایی که الان

برات امنه اونجاست. تو تنها یادگار خواهرمی، هروقت آبه‌ها
از آسیاب افتاد خودم تا ابد نوکرتم.

104

من نمیتونم دایی بعد از اینهمه سال پیش آدم‌هایی برم که
تا حالا ندیدمشون؛ ازم نخواین. -بخاطر مادرت اسپاکو، تو
دختر قوی ای هستی. پدرت قبل از مرگش تو و مادرت رو
به من سپرد. من در قبال مادرت امانتدار خوبی نبودم نذار
حداقل در قبال تو پیشش شرمنده بشم.

سکوت کردم. خیلی چیزها بود که نمیدونستم. -باید
فکرهام رو بکنم. -خیلی وقت نداریم.

سری تکنون دادم. بالاخره تصمیمم رو گرفتم؛ بخاطر مامان!
-بابا، منم میخوام بیام.

دائی نگاهی به هاویر انداخت و کلافه گفت: -نمیشه. -
چرا؟ این همه سال پدر بزرگ و عمو و عمه داشتم اما

ندیدمشون. -هاویر، عزیزم، اونا هم علاقه ای به دیدن ما
ندارن. -من دلم برای اسپاکو تنگ میشه.

زدم سر شونه اش. -نمیرم که بمیرم؛ برمی گردم و همو می
بینیم.

میدونستم زندگی کردن کنار یه عده غریبه چقدر برام سخته
اما باید تحمل می کردم.

هر بار که به نبود مامان فکر می کردم، لحظه ای قلبم از
تپیدن می ایستاد.

گل ها رو روی خاکش گذاشتم. -احوال خوشگل خانوم
چطوره؟ حتماً بابا اومده استقبالت.

کاش منم توی اون ماشین لعنتی بودم. الان با هم بودیم،
من و شما و بابا. نگفتی بدون حضورت چطوری زندگی
کنم؟

تا ابد گوشه ای از قلبم خالیه؛ خالی از نبودن شما و بابا. دارم
میرم پیش پدرت؛ پدری که با بی رحمی نخواست دیگه
بیینت.

از همشون متنفرم مامان. قسم میخورم اونی که باعث
رفتنت شد رو پیدا کنم.

105

صورتم رو روی خاک سرد گذاشتم. -جات خوبه مامان
خوشگلم؟ دلم برای بغلت تنگ شده اما میدونم حسرتش تا
لحظه ی مرگ همراهم می مونه. -بریم.

با صدای دایی از مامان خداحافظی کردم. سوار ماشین
شدیم و سمت سرنوشت نامعلوم رفتیم. -از تهران که
خارج شدیم! -میریم دماوند. -چرا اونجا؟! -پدر آب و هوای
تهران رو دوست نداره ... سالهاست که دماوند زندگی می
کنه؛ هم خودش هم بقیه. -بقیه مثلاً کیا؟ -برادرم یعنی

دائیت، خواهرم ماه چهره و خانواده هاشون. -پس بچه
سرکش ها، شما و مادرم بودین؟ -بگی نگی.
بعد از طی مسافتی، ماشین جلوی در بزرگی که نو دامنه ی
کوه بود نگهداشت. پیاده شدیم. هوا سوز بدی داشت.
دائی زنگ رو فشرد و در بعد از چند لحظه باز شد. با ورود
به حیاط نگاهی به باغ سرمازده ی جلوی روم انداختم.
در ساختمون بزرگ دقیقاً پشت به پشت هم قرار داشت.
نگاهی به ساختمون ها انداختم.
معلوم بود بازسازی شدن. -اینجا مگه چند نفر زندگی می
کنن؟ -با یه حساب سرانگشتی همه ی خانواده ام.
سری تکون دادم. با هم سمت ساختمون بزرگ تر رفتیم. در
ورودی باز شد.

زنی میانسال با لباس فرم نگاهی بهمون انداخت. -خوش اومدین، آقا منتظره.

از ورودی کوچکی گذشتیم؛ سالنی مربعی با چیدمان کاملاً سلطنتی. پرده های ضخیم مخمل و پله های مارپیچ وسط سالن.

با راهنمایی زن سمت اتاقی با در چوبی به رنگ قهوه ای سوخته رفتیم.

زن وارد اتاق شد و بعد از چند دقیقه در و کامل باز کرد.

106

-بفرمائید، آقا منتظر شما هستن.

همراه دائی وارد اتاق شدیم. اتاقی بزرگ با دکور قهوه ای. میز کار قهوه ای رنگی گوشه ی اتاق بود.

پیرمردی با قدی تقریباً خمیده و عصای تمام چوب که
روش طرح زیبایی کار شده بود اومد سمتمون و توی دو
قدممون ایستاد.

ته چهره اش بی شباهت به دائی نبود. پوزخندی زد و با
صدای پر از ابهت گفت: -بعد از اینهمه سال دوباره با هم
رو به رو شدیم! -خودتون می دونین من همیشه خواستم
باهاتون رابطه برقرار کنم اما شما نخواستین!

پوزخندش عمیق تر شد. -تو تنها دختر خواهر من و که
نشونت بود رد کردی ... آبروی من و پیش قبیله و خاندانم
بردی ... توقع داری روی سرم بذارمت؟ -پدر من، من فقط
دنبال دلم رفتم؛ عاشق شدم. -حرفهای پوچ و بی معنی
تحویل من نده پسر جون. عشق ... عشق ... نمیدونم این
حرف رو کی تو گوش شما فرو کرده! عشق بعد از ازدواج به
وجود میاد.

هیچ چیز از حرف هاشون نمی فهمیدم و فقط توی سکوت
بهشون گوش می کردم.

نگاهش به من افتاد. با تحقیر دستش رو سمتم گرفت. -بیا،
ثمره ی عشق رو ببین! به خواهرت هم گفتم ازدواج با پسر
عموت اشتباهه ... ما به اونها نمیخوریم ... سالها بود هیچ
رابطه ای بین ما نبود. از زمانی که برادرم فوت کرد و مال و
اموالش افتاد دست اون پسر ناخلفش، میدونستم خواهرت با
این ازدواج به هیچ کجا نمی رسه اما عشق چشمه‌هاش رو
کور کرده بود. آخرم همون عشق جونش رو گرفت! الان تو
با این آینه ی دق برای چی اومدین پیش من؟ -ماه‌نو
خودش می خواست بیاد که عمرش قد نداد. اسپاکو پیش
شما جاش امنه.

چرخید و پشت به ما کرد. -من جایی ندارم!

107_

—اما پدر!

پیرمرد برگشت و عصاش رو محکم به زمین کوبید. —پدر؟!
اینهمه سال کجا بودی؟ تو من و خانواده ات رو بخاطر اون
دختر فروختی! —اسپاکو به کمک شما نیاز داره.

صبرم تموم شد. —من به کمک مردی که مادرم رو از خونه
و زندگی خودش رونده هیچ نیازی ندارم!

پیرمرد دستی زد. —آفرین ... خوشم اومد ... می بینم تندی
زبونتم به خودش رفته ... اما به خاطر داشته باش دختر جون
... عصاش رو چند بار روی شونه ام زد. —دایه ی عزیزتر از
مادر نشو! اگر اون زن برای تو مادر بود، ۲۲ سال برای من
دختر بود؛ دختری که وقتی راه می رفت به زمین و زمان
فخر می فروخت. آرزوی خیلی ها بود؛ خودش دستی دستی
خودش رو بدبخت کرد ... نذار پای پدر بودن من! حالام می
تونید برید. —اما پدر، خودت میدونی اونا دنبال اسپاکو هستن

... بخاطر آرامش دخترت! - مگه نشنیدی؟ گفت خودش از
پس خودش برمیاد ... بذار ببینم چند مرده حلاجیه! - بله می
تونم. اگرم اینجام بخاطر قولیه که به مادرم دادم و گرنه من
چه صنمی با فامیلی که طی این بیست و چند سال حتی
نمیدونستم دارمشون، دارم؟ - زبون تندى دارى؛ مراقب باش
زبونت خودت رو نیش نزنه! خونه ی من قوانین خاص
خودش رو داره؛ سر ساعت خاموشی می زنیم، سر ساعت
باید سر میز صبحانه و نهار و شام حاضر باشی و گرنه غذا
برای خوردن نداری!

هر کار اشتباهی تاوانی داره، هر کی میخواد باشه، باید تنبیه
بشه. - یه دفعه بگید اینجا پادگانه و توش حکومت نظامی
اجرا میشه ... فکر می کردم دوره ی این مدل زندگیا تموم
شده!

-شرایط زندگی تو خونه ی من اینه.

دائی دستم رو فشرد. میدونستم معنی این کارش چیه؛ یعنی قبول کنم. میدونستم مامان به خاطر من رفت. -قول نمیدم کاملاً با قانون شما پیش برم اما سعیم رو می کنم.

احساس کردم خنده اش گرفته. سری تکون داد. -کم کم یاد میگیری دائی. پس من برم چمدون اسپاکو رو بیارم. -به زینت بگو اتاق مادرش رو بهش بده؛ دست نخورده مونده. از اتاق بیرون اومدیم. با زینت پله های مارپیچ وسط سالن رو بالا رفتیم. در اتاقی رو باز کرد. -اینجا اتاق خانوم خدایامرز بود. بعد از رفتنشون آقا اجازه نداد کسی به اتاق دست بزنه.

پرده های اتاق رو کاملاً کنار زد. با ورود نور به اتاق نگاهی بهش انداختم. با دیدن عکس جوونی های مامان، بغض توی گلویم نشست.

اتاق تمیز بود؛ حتی ذره ای خاک روی وسایل نبود. پنجره ی بزرگ سراسری اتاق باعث شده بود تا نور کافی تو اتاق بتابه.

در شیشه ای رو کنار کشید. -اینجا تراسه.

وارد تراس شدم. تمام حیاط از این بالا پیدا بود. چرخیدم که نگاهم به دیوار کوتاه بین دو تا تراس افتاد.

کمی رو پنجه ی پا بلند شدم. صدای زینت از پشت سرم بلند شد. -اون تراس اتاق آقا کوچیکه، ساختمون بچه های آقا.

با اینکه از حرفهایش چیزی دستگیرم نشد اما سری تگون دادم.

دائی با چمدون وارد شد و با حسرت نگاهی به وسایل توی اتاق انداخت. -چه خاطراتی اینجا داشتیم ... چقدر زود همه چی تموم شد!

زینت از اتاق بیرون رفت. سؤالی که همه اش توی سرم رژه می رفت رو پرسیدم. -دائی، مادرتون کجاست؟ -یکسال قبل از ازدواج مادرت فوت کرد. سال بدی بود. اول عموم، پدر پدرت؛ چند ماه بعد هم مادرم! اینطوری شد که خانواده ها کلاً از هم دور شدن.

109

دستی به صورتم کشید. -از بابت اینکه اینجائی خیالم خیلی راحت. اولش برات سخته اما پدر اونقدرها هم که بداخلاق نشون میده، بداخلاق نیست. میدونم زود به همه چی عادت می کنی.

سرم رو روی سینه ی دائی گذاشتم. -دلم خیلی براش تنگ شده. این اتاق انگار بوی مادرم رو میده. -تمام این سالها مادرت جای همه رو برای من پر کرد اما نتونستم براش برادری کنم. -تقصیر شما نیست دائی، من مقصرم. -

هیسس ... این حرفو نزن! مراقب خودت باش و تنها از
خونه بیرون نرو. سعی کن اصلاً برای مدتی از خونه بیرون
نری. بذار فکر کنن اونی که توی ماشین بوده تو بودی.
سری تکون دادم. دائی بعد از خداحافظی رفت. چمدونم رو
باز کردم.

با دیدن لباسهای توی کمد بغضی که سعی داشتم قورتش
بدم، شکست.

یکی از لباسهای مامان رو برداشتم. انگار بوی خود مامان
بود.

لباس رو به دماغم چسبوندم. قطره اشکی از بالای پلکم
چکید روی لباس.

میدونستم ندارمش اما این دل لعنتیم نمی خواست قبول
کنه. لباسهام رو کنار لباسهای مامان توی کمد چیدم.

کار دیگه ای نداشتیم. کمی با هاویر تلفنی صحبت کردم.
زینت بعد از در زدن وارد اتاق شد. -خانوم، نیم ساعت دیگه
میز رو می چینم. آقا گفتن بیاین پایین. -باشه.
با رفتن زینت تیشرت مشکی با شلوار مچ کوتاهی پوشیدم.
موهای بلندم رو دم اسبی بستم.
نگاهی به چهره ی بی روحم توی آینه انداختم. از اتاق
بیرون اومدم.
سر و صدایی از پایین پله ها می اومد. آروم پایین رفتم.
نگاهها روم سنگینی می کرد. زنی با صدای بغض آلود
گفت: -این یادگار خواهر منه؟

110

تا به خودم پیام تو آغوش زن فرو رفتم. -الهی من دورت
بگردم ... ماهنو همیشه میگفت دخترش مثل ماه میمونه،
باورم نمی شد.

ازم فاصله گرفت و نگاهی بهم انداخت. -من خالتم، اسمم ماه چهره است. من و مادرت فقط ۴ سال با هم تفاوت سنی داشتیم.

دختری اومد سمتمون. -مامان جونم، اجازه میدی ما هم با همدیگه آشنا بشیم؟ ... خیلی خوش اومدی! با اینکه من خاله رو هیچوقت ندیدم اما مامان خیلی ازش تعریف می کرد؛ خدا پیامرزش.

سری تکون دادم. -ممنون.

با بقیه هم آشنا شدم. فرانک، دختر خاله ماهی بود. فرانگیز، دختر دایی آراد و زنش آنا به نظر خونگرم می اومد اما هیچ حسی بهشون نداشتم.

زینت: آقا میگن بیاین سر میز.

دایی نگاهی به ساعت انداخت. -باز این پسر دیر کرده!

فرانک: کار همیشگی‌شه ولی شما هنوز عادت نکردین!
شمت میز رفتیم. پیرمرد روی اولین صندلی و در رأس میز
نشسته بود.

نمیدونم چرا نمی‌تونستم جز این اسم، چیز دیگه‌ای
صداش کنم!

اومدم روی صندلی پایین میز که دقیقاً رو به روی صندلیش
اینور میز بود بشینم که با صدایی سرد و پر از ابهت گفت: -
اونجا جای نوه‌ی ارشدمه!

شوکه، دستهام روی میز و کمرم کمی خم موند. نگاهم رو
به پیرمرد دوختم. خاله با صدای هول زده‌ای گفت: -
قربونت بشم، بیا کنار خودم بشین.

حرفش توی سرم زنگ می‌زد. کمر راست کردم و
پوزخندی زدم و با صدای محکمی گفتم: -هر دم از این باغ
بری می‌رسد! دیگه داره کم کم باورم میشه تو دوره‌ی

قاجار و میرزاها دارم زندگی می کنم نه دوره ی متمدن
امروزی!

و کنار خاله جای گرفتم.

111

چیزی خواستم به فرانک بگم که پیرمرد گفت: -تا تموم
شدن شام کسی سر میز صحبت نمی کنه! آراد، این پسرا
کجا موندن؟ -گفتن تو راه هستن، باید الانا بیان.
صدای زنگ آیفون بلند شد و بعد از چند دقیقه صدای در
سالن اومد.

با شنیدن صدای رسائی که سلام کرد احساس کردم خونه
دور سرم چرخید.

مات به دو مرد رو به روم چشم دوختم. اینجا چه خبر بود؟!
این دو تا اینجا چیکار می کردن؟ آشو اومد جلو. -به به،
بین کی اومده!

رو صندلی نیم خیز شدم. انگار به پاهام وزنه ی سنگینی
وصل کرده باشن. آشو دستش رو جلوم گرفت. -به عمارت
ما خوش اومدی دخترعمه!

دستم و توی دستش گذاشتم. -ممنون.

ویهان روی همون صندلی که پیرمرد نداشت بشینم
نشست. -سلام به همه.

آشو: اینم برادر بزرگ و نوه ی ارشد و عزیز آقا جونم.
پیرمرد: آشووو!

آشو دستهایش رو بالا آورد. -چشم، چشم!

روی صندلی رو به روم نشست و چشمک آرومی زد. اشتها
کور شده بود.

کلی سؤال توی سرم بود که نمیدونستم از کی بپرسم.
ویهان توی اون روستا و خونه ی خان چیکار می کرد؟

تمام این مدت اشتباه فکر می کردم؛ اینکه ویهان پسر
بزرگ خان هست.

با صدای فرانک به خودم اومدم. -اسپاکو، خوبی؟
سرم و بالا آوردم. پیرمرد سر میز نبود. نگاهم لحظه ای با
نگاه ویهان گره خورد.

سریع نگاهم رو از نگاهش گرفتم و با صدای تحلیل رفته
ای گفتم: -خوبم. -چیزی نخوردی!
از سر میز بلند شدم. -میل ندارم.

آشو: خوب دخترا، امشب نوبت کدومتونه تا ببازید؟
فرانگیز: داداشی خوب شما بلدی، بعدش شما و داداش
ویهان یکی بشید دیگه واویلا!

112

هنوز تو شوک این دو تا برادر بودم و اینکه این همه مدت
بازیچه ی دستشون بودم!

با صدای آشو سر بلند کردم. با فاصله ی کمی کنارم
ایستاده بود. -به چی فکر می کنی؟ -تو از اول میدونستی
من فامیلم؟ -من، نه؛ برای فوت عمه که اومدیم فهمیدم.
-برای فوت مامان؟! -آره، تو حالت خوب نبود متوجه
نشدی. -حتمأً اون برادر خونسردت از اول میدونسته!

آشو شونه ای بالا داد. -بیا بریم پاتوق ما.

عصبی بودم و نمیدونستم دلیل این عصبانیت چیه. باید
میفهمیدم اون میدونسته یا نه.

از ساختمون بیرون اومدیم. با چند گام بلند خودم رو بهش
رسوندم و بازوش رو کشیدم.

به عقب برگشت و سؤالی نگاهم کرد. -تو از اول میدونستی
من فامیلم، درسته؟ اصلاً تو خونه ی خان چیکار داشتی؟
نکنه جاسوس من بودی؟

دستشو آورد بالا و جلوی صورتم نگهداشت. سکوت کردم.
-حرفهات تموم شد؟ -بله. -دلیلی نمی بینم جوابت رو بدم؛
من کاری که دلم بخواد رو انجام میدم و کسی حق سؤال
جواب کردن نداره.

خون خونم رو می خورد. -آره دیگه، پدربزرگ که اون باشه،
نورچشمیش هم میشه این!

و با دستم به قد و بالای ویهان اشاره کردم. دستم و
تهدیدوار جلوی صورتش گرفتم. -به زودی همه چیز رو می
فهمم!

دست به کمر شدم. -راستی، خانواده ات می دونن چه شغل شریفی داری؟! بازوم کشیده شد و صدای آشو تو گوشم نشست. -همراه من میای!

ویهان توی سکوت نگاهم می کرد. بازوم رو از توی دست آشو بیرون کشیدم و چرخیدم برم که ویهان گفت: -فوت عمه رو تسلیت میگم.

پوزخندی زدم. -اون عمه ی تو نبود ... مادر من هیچ کس و کاری نداشت و نداره ... تسلیت رو برای خودت نگهدار.

113

چند روزی می شد که اومده بودم اما هنوز با هیچکس رابطه ی خوبی برقرار نکرده بودم.

فقط برای شام و نهار و صبحانه می دیدمشون. سر میز شام نشسته بودیم. پیرمرد گفت: -برای چهلم مادرت میخوام فامیل ها رو دعوت کنم تا با تو هم آشنا بشن.

پوزخند تلخی زدم. -نوش دارو بعد از مرگ سهراب؟ تازه
یادتون اومده دختری هم داشتین؟

از پشت میز بلند شد. -ویهان و آشو، کار تدارکات با شما.
و از سالن بیرون رفت. خاله دستم و توی دستش گرفت. -
خاله جون چرا از ما فرار میکنی؟ ما خانواده ات هستیم! -
کمی زمان میبره تا به اینجا عادت کنم ... جایی که مادرم
رو ازش بیرون کردن. -تو از گذشته هیچ چیز نمیدونی
عزیزم؛ زود قضاوت نکن.

با شب بخیری رفت. از سر میز بلند شدم. صدای ویهان
باعث شد سر جام بمونم. -خسته نشدی انقدر تو اون اتاق
موندی؟ -لازم نمیدونم راپورت کارهام رو به یه غریبه بدم!
بلند شد و اومد سمتم. توی دو قدمیم ایستاد. -اینجا قوانین
خاص خودش رو داره، کوچه بازار نیست!

دست به سینه شدم. -بذار الگوت بمیره بعد جاشو بگیر!
هنوز خودم زنده ام، وکیل وصی هم لازم ندارم!
تنه ای بهش زدم و از کنارش رد شدم. فرانگیز دستم و
گرفت. -اسپاکو، ما فردا میریم تهران؛ باهامون میای؟ -
آره.

فرانگیز لبخندی زد. -پس صبح زود آماده باش.
شب بخیری گفتم و وارد اتاقم شدم. از پنجره به بیرون نگاه
کردم.

نمیدونم چرا از اینکه ویهان مثل یه غریبه باهام رفتار می
کرد عصبی بودم؛ شاید نبود مامان باعثش شده بود.
به هاویر پیام دادم که فردا میام تهران. آماده از ساختمون
بیرون اومدم.

فرانگیز و فرانک کنار ماشین منتظر بودن. خواستم برم
سمتشون که ویهان اومد جلوم.

114

سؤالی نگاهم رو بهش دوختم. -داری میری تهران باید
خواست رو خیلی جمع کنی؛ شاید هنوز باشن کسایی که
دنبالتن! -نیازی نبود یادآوری کنی ... بعدش مگه برات
مهمه؟

بازوم رو محکم گرفت و سرش رو کاملاً روی صورتم خم
کرد. -تو و اتفاقاتی که قزازه برات بیوفته اصلاً برام مهم
نیست! فقط نمیخوام بخاطر تو خانواده ام به خطر بیوفته!
احساس کردم این حرفش آتیشم زد. بازوم رو از توی
دستش درآوردم. -اگه خیلی نگران خانواده ات هستی،
میتونی جلوشون رو بگیری چون نه تو نه خانواده ات برام
مهم نیستین!

از کنارش رد شدم و روی صندلی عقب جا گرفتم. فرانک و فرانگیز هم سوار شدن.

فرانک: ویهان چی می گفت؟ -هیچی، گفت مراقب شما دو تا باشم.

فرانگیز با حرص گفت: مگه ما خودمون چلاقیم؟! ابروئی بالا دادم. -برو از داداشت بپرس. -مگه میشه با ویهان حرف زد؟! نگاهم رو به بیرون دوختم. -چرا پدربزرگت انقدر به این داداش از دماغ فیل افتاده ات بهها میده؟

فرانک ریز خندید. فرانگیز اخمی تصنعی کرد. -دلت میاد؟ کل دخترهای فامیل واسه آقا داداشم سر و دست میشکنن. -اووو ... بگو چرا وقتی می اومد انقدر سر کوچه تون دخترهای سر و دست شکسته دیدم ... نگو بخاطر خان داداش شما بوده! والا دختری که عاشق داداشت بشه

مطمئن باش عقلش کمه و گرنه کی میاد زن این شکلات
تلخ از نوع صد در صدش بشه؟

فرانگیز چشمکی زد. -شب مهمونی خواهی دید.

با یادآوری مامان صورتم جمع شد. فرانک سعی کرد جو رو
عوض کنه اما بغض توی گلوم بالا و پایین می شد.

فرانگیز ماشین و پارک کرد و پیاده شدیم. توی پاساژ با
هاویر قرار گذاشته بودیم.

115

فرانک: میگم اسپاکو، اگر آقا بزرگ بفهمه ما هم و دیدیم ...

-نگران نباش، کسی چیزی نمی گه. هاویر خیلی دوست

داره با شماها رفت و آمد داشته باشه اما نمیدونم چرا

پدربزرگت هنوز لج می کنه!

فرانگیز با شیطننت گفت: ببین، فقط پدربزرگ ماست؟

با دیدن هاویر دستی تکون دادم و حرفمون کاملاً یادم رفت.

با دلتنگی هاویر و بغل کردم. با صدای فرانگیز از هم جدا شدیم. -مام هستیما!

هاویر با ذوق نگاهش رو به دخترا دوخت. -اسپاکو، معرفی نمی کنی؟ -فرانک، دختر خاله ماه چهره ... فرانگیز هم دختر دائی آراد. هاویرم که توصیفش رو شنیدین.

با هم سمت کافی شاپ فروشگاه رفتیم. بعد از سفارش، دخترا شروع به صحبت کردن.

دست تو کیفم کردم؛ گوشیم نبود. -فرانک تو گوشی منو ندیدی؟ -نه، بعد از اینکه با هاویر صحبت کردی گذاشتی تو کیفت؟

آروم زدم رو پیشونیم. -روی صندلی گذاشتم! فرانگیز
سوئیچ و بده برم بیارم. -میخواهی باهات بیام؟ -نترس،
ماشینو نمیرم!

هر سه خندیدن. از فروشگاه بیرون اومدم. چون جای پارک
نبود، ماشین و کوچه پشتی فروشگاه گذاشته بودیم.

وارد کوچه شدم که خلوت هم بود. همین که خواستم در
ماشین و باز کنم از پشت کسی بهم چسبید.

تیزی چاقو رو کنار پهلوم احساس می کردم. -از جات جم
بخوری این چاقو میره تو پهلوت!

و فشاری با چاقو به پهلوم آورد. ترسیده بودم. با صدایی که
سعی داشتم نلرزه گفتم: -چی ازم میخواهی؟ -راه بیوفت،
خودت به زودی می فهمی.

باید یه جوری حواسش رو پرت می کردم. -فکر شیطنت به
سرت نزنه، راه بیوفت.

قدمی برداشتم.

116

هنوز قدم دوم رو برنداشته بودم که مرد جلوی پام افتاد.
شوکه نگاهم رو به مردی که نمی شناختم دوختم. بازوم
کشیده شد. -زود باش تا کسی نیومده! -توو؟؟! -چیه،
ناراحت شدی که از دستشون نجات دادم؟ میدونستم دوباره
یه کاری دست خودت میدی! هرچند، تو مهم نیستی،
بخاطر خانواده ام اومدم.

بازوم رو از توی دستش کشیدم. -کسی برات دعوتنامه
نفرستاده بود تا بیای سوپرمن بازی دربیاری! خودم از پس
خودم برمیام.

دوباره بازوم رو کشید. -خیلی صدات رو اعصابمه! -ولم کن
... کجا داری میبری منو ... در ماشین رو باز کرد. -بهتره

سوار شی. -دختر! منتظر من. -بهشون زنگ می زنیم،
نمیخوام کسی تو رو با اونا ببینه.
هولم داد تو ماشین و خودشم سوار شد. با سرعت از کوچه
بیرون اومد. -کمر بندت رو ببند.
توجهی به حرفش نکردم. ماشین و کشید کنار خیابون. خم
شد سمتم و کمر بندم رو بست. -بهتره مثل یه دختر حرف
گوش کن بشینی سرجات. وقتی بهت میگم از خونه بیرون
نرو گوش نمی کنی! میدونی اگر دیرتر رسیده بودم امکان
داشت ... پریدم وسط حرفش. -بله، امکان داشت جون
خواهر و دختر عمه ات به خطر بیوفته.
نگاهش با اخم به رو به رو بود. -آره، بخصوص دختر عمه
ام! خودت میدونی که یه دونه است!
نمیدونم چرا ناراحت شدم. -خوش به حالشون. -حسودیت
شد؟

پوزخندی زدم. -به کی؟ تو یا اونا؟ ... من نیازی به توجه و سوپرمن بازی دیگران ندارم. -خواهیم دید.

ماشین و کنار ویلایی نگهداشت. -اینجا کجاست؟ -خونه ی من. -اونوقت چرا اومدیم خونه ی تو؟! -چون امکان داره تعقیبمون کرده باشن و من اصلاً دوست ندارم اتفاقی برای خانواده ام پیش بیاد!

117

در ویلا رو با ریموت باز کرد. با وارد شدن به ویلا یاد شب مهمونی افتادم. -پیاده شو.

از ماشین پیاده شدم. احساس کردم پهلوم می سوزه اما توجهی بهش نکردم.

در ساختمون رو باز کرد و کنار ایستاد. وارد خونه شدم. -تا کی قراره اینجا باشیم؟ -تا وقتی که بدونم اونا کی بودن و کسی دنبالمون نیست.

گوشیش رو درآورد و با دخترها تماس گرفت. شالم رو درآوردم و دستی زیر موهای بلندم کشیدم.

کتش رو روی مبل پرت کرد. داشت می رفت سمت آشپزخانه که نگاهی بهم انداخت و راهشو سمتم کج کرد. -مانتوتو دربیار.

سرم و بالا آوردم تا درست بینمش. -چی؟ -میگم مانتوتو دربیار. -برای چی اون وقت؟! -میخوام بخورمت! خم شد سمتم. کمی ازش ترسیدم. اومدم فاصله بگیرم که پهلوم سوخت.

دستم و روی پهلوم گذاشتم. با احساس خیزی دستم و بالا آوردم. با دیدن خون شوکه شدم. -تو نفهمیدی تیزی اون چاقو پهلوت رو زده؟ -نه فقط احساس سوزش کردم. -حالا مانتوت رو درمیاری بینم زخمش چقدر عمیقه؟

مانتوم خونی شده بود. زیر مانتوم فقط یه تاپ بالای ناف پوشیده بودم. -داری استخاره می گیری؟ -نه، اما ... -اما چی؟ قبلنم دیدم!

میدونستم منظورش به خونه ی دمیر هست که با حوله اومده بودم بیرون.

به ناچار مانتوم رو درآوردم. جلوی پام زانو زد و سرش روی پهلوم خم شد.

دست گرمش که روی پهلوی لختم نشست، احساس کردم ته دلم خالی شد.

118_

-چرا انقدر سردی؟ -همیشه بدنم اینطوریه. -نیاز به بخیه نداره اما باید شستشو بدم.

بلند شد. نفسم رو بیرون دادم و سرم و روی پشتی مبل تکیه دادم و چشمهام رو بستم.

با صدای قدم‌هایش که داشت بهم نزدیک می شد چشم باز کردم.

جعبه ی کوچیک کمک های اولیه دستش بود. کنارم روی مبل نشست و جعبه رو گذاشت روی میز.

کمی بتادین روی پنبه ریخت و پنبه رو روی زخمم گذاشت.

با حس سوزش ناخواسته دستم و روی میچ دستش گذاشتم و لبم رو به دندون گرفتم.

سرش اومد بالا و نگاهش اول روی چشمهام نشست. بعد پایین اومد و روی لبم که بین دندونهام اسیر شده بود نشست. -کندی، ولش کن!

نرم دندونم رو از روی لبم برداشتم. پهلوم رو پانسمان کرد. -یک روز در میون پانسمانت رو عوض کن.

بلند شد. نگاهی به خونه ی بزرگ رو به روم انداختم. -شب
رو باید اینجا بمونیم تا مطمئن بشم کسی دنبالت نیست.
من غذا بلد نیستم، اگر گرسنت شد می تونی برای خودت
درست کنی.

ماگ بزرگ توی دستش رو بالا آورد. -آها، نسکافه
میخوری، آشپزخونه.

نیم ساعتی همونطور روی مبل نشستم. گرسنه ام بود. بلند
شدم و سمت آشپزخونه رفتم و نگاهی به آشپزخونه ی
بزرگ رو به روم انداختم.

نمیدونستم چی بخورم. هم گرسنه ام بود هم بلد نبودم
چیزی درست کنم.

نگاهی تو کابینت ها انداختم. تصمیم گرفتم ماکارونی
درست کنم.

آب گذاشتم اما نمیدونستم مخلفات رو چیکار کنم. هر چی
دم دستم اومد ریختم.

کارم که تموم شد نگاهی به آشپزخونه انداختم.

با دیدن ...

119

آشپزخونه ی بهم ریخته خسته روی صندلی نشستم. ویهان
وارد آشپزخونه شد. -چه خبره؟ بمب منفجر شده؟ -نخیر،
غذا درست می کنم. -آشپزخونه رو به فنا دادی میگی غذا
درست کردم؟! بلند شدم و دو تا بشقاب و دو تا قاشق
چنگال رو میز گذاشتم. -شرمنده که کلفت خونتون نیستم!
غذا درست کردن منم در همین حده.
قابلمه ی ماکارونی رو آوردم. بهم چسبیده بودن اما مجبور
بودم بخورم.

برای خودم کشیدم و کمی ازش خوردم؛ بد نشده بود. سر
بلند کردم. ویهان یه بشقاب پر کشیده بود.
تعجب کردم؛ فکر می کردم نمیخوره. غدامون تموم شد. -
بد نبود ... تمرین کنی یاد می گیری.
بلند شدم. -از خدات باشه دستپخت من و بخوری و خیلی
خوش شانسی که اولین نفر بودی.
ابروئی بالا داد. -پس خدا کنه راهی بیمارستان نشم.
گوشیش زنگ خورد. -الو، سلام آشو ... مطمئنی؟ ... باشه.
گوشی رو قطع کرد. -آماده شو بریم.
دوباره همون مانتو رو پوشیدم و سوار ماشین شدیم. بالاخره
رسیدیم دماوند.
همین که ماشین وارد حیاط ویلا شد خاله همراه آشو اومدن
سمتمون. -شماها خوبین؟ -نگران نباش مامان، خوبیم.

آشو: آقابزرگ منتظر شماست.

وارد خونه شدیم. - بیا اینجا.

نگاهی به اطراف انداختم بینم منظورش با کیه؟ - با توام،
بیا اینجا.

سمتش رفتم و رو به روش ایستادم. - سر به هوایی تو
داشت چون نوه هام رو به خطر می انداخت! اینطور بی فکر
بخوای پیش بری دیگه اینجا جائی نداری، فهمیدی؟

120

فکر می کنم اونی که قرار بود ربوده بشه من بودم نه بقیه!
روز اولم با اصرار خودم تو این خونه نیومدم. کمی فرصت
بدین جائی پیدا می کنم و میرم. - دختره ی خیره سر، جای
عذرخواهی کردنته؟ برو تو اتاق!

بی تفاوت شونه ای بالا دادم. - من حقیقت رو گفتم. شب
همگی بخیر.

پله ها رو بالا رفتم. همین که وارد اتاق شدم بغضم
شکست. دلم مامان رو می خواست و زندگی شادی که
داشتیم.

از توی کمد فلوت مامان رو برداشتم و وارد تراس شدم و
روی زمین سرد نشستم.

تکیه ام رو به دیوار بین هر دو ساختمون دادم. فلوت رو به
لبهام نزدیک کردم.

صداش که بلند شد، چشمهام رو بستم و آهنگی که همیشه
مامان می زد رو زدم.

باید حتماً به بار خونه می رفتم حتی اگه جونم به خطر می
افتاد!

تا شب مراسم سعی کردم از اتاقم بیرون نیام حتی موقع
شام و نهار.

با یادآوری حرفهای پیرمرد پوزخند تلخی روی لبهام نشست
و آروم زمزمه کردم “نوه هام!” نگاهی تو آینه به خودم
انداختم. تونیک مشکی با ساپورت مشکی ضخیم تنم بود.
موهای بلندم رو زیر شال توری پنهان کردم. بعد از رفتن
مامان انگار دنیا برام به آخر رسیده بود.
از اتاق بیرون اومدم. از پایین سر و صدا می اومد. از بالای
پله ها نگاهی به سالن انداختم، مهمون ها داشتن می
اومدن.

پله ها رو پایین رفتم. فرانگیز با دیدنم اومد سمتم. -خوبی؟
-خوبم. -بابت اون ... -هیس، تموم شد. من نباید باهاتون
میومدم! -چه حرفیه؟! با صدای خاله به سمتش رفتم. -بیا
عزیزم با فامیل آشنا کنم.

نگاهم به عکس بزرگ مامان که ربان مشکی گوشه ی ...

قاب عکسش بود افتاد. “حتی نتونستم برای چهلمت پیام
سر خاکت!” -اینم دختر ماه بانو!

زنی میانسال از بالای عینک های گردش نگاهم کرد. -
چقدر شبیه جوونی های مادر خدا بیامرزت هستی! -اسپاکو،
عزیزم، ایشون عمه فخری هستن. عمه ی بزرگ ما که
همه بهشون عمه خانوم میگن.

دست دراز کردم. -خوشبختم. -منم دخترم، از دار دنیا فقط
همین یه برادر برام مونده.

و اشاره ای به پیرمرد کرد. لبخند کم رنگی زدم. فرانک
اومد سمتمون. -مامان جونم حالا نوبت جوون هاست تا با
اسپاکو آشنا بشن.

بخشیدی گفتم و از جمع بزرگ تر ها بلند شدم و همراه
فرانک سمت میلهایی که جوون ها نشسته بودن رفتیم.
نگاهی به جمعشون انداختم. ویهان نبود.

فرانک: معرفی می کنم؛ دخترخاله ی عزیزم اسپاکو!
و دونه دونه بقیه رو معرفی کرد. فرنوش، نوه ی عمه
فخری گفت: -مامان فخریم همیشه از مادرت تعریف می
کرد. می گفت جسور و شجاعه. همینطور می گفت وقتی
تابستون ها برای مسابقات اسب سواری به بیلاقشون
میرفتن هیچ کس به گرد پای مادرت نمی رسیده. از عشق
اسطوره ایشون هم می گفت اما حیف که قسمت نشد
بینمشون، خدا بیامرزه.

آشو اومد سمتمون و کنارم روی مبل نشست. رو کرد بهم:
-فرنوش عاشق اسب سواریه؛ حتی یه اسطبل اسب داره اما
خوب یکم خنگه و هنوز تو اسب سواری مهارت نداره!
فرنوش با ناز گفت: -آشو، حتماً باید بگی؟
لبخندی زدم. دختر خوبی به نظر می اومد. -اسپاکو تو اسب
سواری خیلی مهارت داره.

یکی از دخترها که از اول هم میلی به هم صحبتی نداشت
با شنیدن

122

صدای ویهان تقریباً با جیغ بلند شد و پرید سمتش و گونه
اش رو بوسید. -ویهان کجا بودی حوصله ام سر رفت!
یکی از ابرو هام بالا پرید.

آشو: اووف، باز سیریش شدن های ملی شروع شد.
همه ریز خندیدن. ویهان نشست و ملی خانوم کنارش. با
حرفی که فرنوش زد سکوتی برقرار شد. -اسپاکو جون، تو
خودکشی کردی؟

متعجب سرم رو بالا آوردم. -چی؟؟ با انگشت به میچ
دستهام اشاره کرد. -آخه رد تیغ روی هر دو دستته!

تازه دوهزاریم افتاد. با اخم نگاهی به آشو انداختم که ابروئی
برام بالا انداخت. اومدم جواب فرنوش رو بدم که ملی گفت:
-فری جونم حتماً زندگی سختی داشته که به فکر
خودکشی افتاده، مگه نه اسپاکو؟ آخه شنیدم تو یه روستای
کوچیک بعد مرگ پدرت با مادرت زندگی می کردی؛ حتماً
شرایط سختی داشتی! -همه ی اینا رو تنها فکر کردی یا
کسی هم کمکت کرد؟؟ لحظه ای رنگش عوض شد و با
تن صدایی که سعی داشت کنترل کنه گفت: -منظورت
چیّه؟

کمی سمت جلو خم شدم. -منظورم واضحه؛ شما همیشه
انقدر دوست داری تو زندگی دیگران سرک بکشی؟
دوباره صاف شدم و با خونسردی رو کردم به فرنوش. -نه
عزیزم، خودکشی نکردم. سر یه شرط بندی این اتفاق برام
افتاد!

و با آرنجم آروم به پهلوی آشو زدم. تا آخر مراسم هر وقت نگاهم به ملی می افتاد پشت چشمی برام نازک می کرد. بالاخره مهمونی تموم شد. با رفتن مهمون ها خواستم برم سمت اتاقم که فرانک دستم رو گرفت. -چرا از ما دوری می کنی؟ -من؟ -اوهوم. -نه بابا! -پس اگه دوری نمی کنی، بیا باهامون پاتوق. -کجا؟ -بیا ... و دستم و کشید. به ناچار باهاش همراه شدم. از سالن بیرون اومدیم و سمت ...

123

... درخت های بزرگ ته باغ به راه افتادیم. -کجا میری؟ -پاتوق ما؛ بیا، انقدر سؤال نپرس.

دری رو باز کرد و وارد سالن نسبتاً بزرگی شدیم. حالت یه پاسیوی زیبا داشت. پنجره ای سر تا سری رو به حیاط. استخر، سالن کوچک بسکتبال و یه دست مبل که سمت گلها گذاشته شده بود. فرانک لبخندی زد. -خوشت اومد؟ -

خیلی جالب ساخته شده. -اوهوم، این ایده آل ویهان بود.
بریم پیش بچه ها.

سلامی دادم و روی مبل کنار آشو نشستم. ویهان رو به روم
اونور میز نشسته بود.

فرانک: حالا واقعاً دستت چی شده اسپاکو؟

نگاهی به آشو انداختم. دستهایش رو بالا آورد. -ای باباااا،
آخر این نگاهت کار دست ما میدی هاااا اصلاً بیا بوشش
کنم خوب بشه.

و تا به خودم پیام آشو روی مچ هر دو دستم رو بوسید. -
آشو، مسخره بازی بسه!

آشو سر جاش نشست. -مسخره بازی نبود ویهان، گفتم
بوشش کنم خوب بشه.

فرانک و فرانگیز از همه جا بی خبر زدن زیر خنده.

آشو: راستی، نوه ی بزرگ عمه نبود!

ویهان: رفته انگلیس.

فرانک: من که میگم این شازده یه کاسه ای زیر نیم کاسه داره. مگه میشه سالی چند بار رفت انگلیس و برگشت؟ –
داره میره خواهرم.

فرانگیز: اووف، پیر پسر شد دیگه!

ویهان: به زندگی اطرافیانتون چیکار دارین؟

فرانگیز: مرموزه آق داداش عزیزم.

ویهان بلند شد. –من میرم بخوابم. فردا کلی کار دارم.

آشو هم بلند شد. با رفتنشون فرانک گفت: –ملی هنوز نمی
خواد دست از سر ویهان برداره؟ –دیوونه است ... اون خوب
بلده چیکار کنه؛ فکر می کنه ویهان حق مسلم اونه!

یک ماه بیشتر می شد که او مده بودم. روزهام کسل کننده و بدون هیچ اتفاقی می گذشت.

ذهنم درگیر خونمون بود. باید یه طوری میرفتم اما نمیدونستم چطوری!

بعد از شام مثل همیشه توی سالن نشسته بودیم که پیرمرد گفت: -فخری برای آخر هفته مهمونی داره و از ما هم خواسته تا شرکت کنیم.

کمی از قهوه ام رو خوردم. -خوش بگذره. -تو هم دعوتی! -بله فهمیدم اما من نمیام! -مگه دست خودته که نیای؟ پوزخندی زدم. -اگه دست من نیست، پس دست کیه؟ -تا زمانی که توی این خونه هستی اجازه ات دست منه؛ هر وقت از اینجا رفتی خودت میدونی! فخری تأکید داشت که تو هم باشی.

از روی مبل بلند شدم. -پس من از اینجا میرم تا اجازه ام دست خودم باشه.

سمت پله ها راه افتادم. صدای محکم و پر صلابتش باعث شد مکثی کنم. -اگر از این خونه بری، دیگه حق برگشت نداری! اینو تو گوشت فرو کن. خونه ی من چاله میدون نیست که صدات و روی سرت انداختی. تو این خونه حرف اول و آخر رو من میزنم.

با حرص از پله ها بالا رفتم. زیر لب غر زدم. -فکر کرده کیه ... انگار حکومت نظامیه ... حرف حرف منه!! وارد اتاقم شدم و چمدونم رو از بالای کمد برداشتم و لباسهام رو با حرص توش انداختم.

در اتاق باز شد و خاله وارد شد. -اسپاکو، خاله، آقا جون ناراحت بود یه چیزی گفت ... پدر به آداب و رسوم خیلی

پایبنده. -از اولم ایشون دوست نداشت من اینجا پیام. الانم دارم میرم.

ویهان وارد اتاق شد. -عمه شما برو. -نذار بره مادر، باشه؟ -چشم.

خاله از اتاق بیرون رفت.

125

ویهان در و بست و خونسرد به در تکیه داد. کتم رو پوشیدم. -به چی زل زدی؟ -دارم فکر می کنم کجا میخوای بری؟ -هنوز اونقدر بی کس و کار نشدم که جایی برای رفتن نداشته باشم! میرم خونه ی دائیم، سر کار میرم.

با تمسخر شروع به دست زدن کرد. -برو آفرین ولی یکم زیادی خوش باوری چون پات از این خونه بیرون بره، مثل گرگ در کمینن تا تیکه پاره ات کنن.

دسته ی چمدونم رو کشیدم و سمت در رفتم. -مهم نیست،
از اینجا بودن بهتره! بیا اینور.

ابروئی بالا داد. -تو هیچ کجا نمیری! -من میرم و کسی
هم جلودارم نیست. -حتماً از پنجره میری؟ چون این در باز
نمیشه!

لباسش رو گرفتم و کشیدمش اما از جاش تگون نخورد. -
بین عزیز کرده، داری عصبیم می کنی. پس بهتره بیای
اینور.

سرش رو کمی خم کرد سمتم. -اگر نیام چیکار می کنی؟
با شونه ام زدم به شونه اش تا بره اونور اما تگون نخورد.
اومدم بکشمش، پام رو زیر پاش زدم.

تبادلش رو از دست داد و هر دو با چمدون وسط اتاق پرت
شدیم.

افتادم روش. دستش دو طرفم بود و دستم هنوز دور یقه
اش محکم بود.

صورت هامون کاملاً رو به روی هم قرار داشت و هرم نفس
های داغش به صورتم می خورد.

صدای بم و مرتعشش تو گوشم نشست. -میشه از روم بلند
شی؟ اونقدرهام باری نیستی که لم دادی روم.

با آرنجم به سینه اش کوبیدم و از روش بلند شدم. -خودت
مقصری!

بلند شد و رو به روم قرار گرفت. -بهتره خودخواه نباشی . با
رفتنت به

.

.

.

-.... خونه ی دائی فقط باعث میشی که جون اونا هم به
خطر بیوفته. تو که اینو نمیخواهی؟

لبه ی تخت نشستم. سرم و توی دستهام گرفتم. بیراه نمی
گفت؛ اگر اتفاقی برای دائی یا هاویر می افتاد؟؟ حتی
فکرشم وحشتناک بود. با صدای در اتاق سرم رو بالا آوردم.
-پس مثل یه دختر خوب برای آخر هفته آماده شو.

از اتاق بیرون رفتم. در تراس رو باز کردم و وارد تراس
شدم. ساز دهنی که تنها یادگار مامان بود رو برداشتم.
از اینکه هیچ تکیه گاهی نداشتم بغض کردم و با اولین
صدایی که از ساز دهنی توی سکوت شب بلند شد قطره
اشکی روی گونه ام چکید. -آخ مامان تنها بودم، با رفتنت
تنهاترم کردی ... خیلی تنها!

برام عجیب بود وقتی صبح برای صرف صبحانه سر میز نشستم، پیرمرد هیچ چیزی راجب اتفاق های دیشب نگفت و منم چیزی به روی خودم نیاوردم.

بالاخره آخر هفته رسید. فرانک و فرانگیز هر دو وارد اتاق شدن. سؤالی نگاهشون کردم.

فرانک: وای دختر تو چه بیخیالی ... هنوز دراز به دراز روی تخت افتادی؟ -پاشم برات بندری برقصم؟

فرانگیز: اونم به وقتش عزیزم. الان باید آماده بشی. -یه مانتو و شال این حرفها رو نداره!

هر دو هم صدا گفتن: چی؟؟ -واضح نبود؟ میگم پوشیدن یه مانتو و شال وقت گیر نیست!

فرانک دستش و روی هوا تکون داد و فرانگیز سمت کمد رفت. -میدونی کجا داری میری؟ -اوهوم، خونه عمه

فخری پیر که معلوم نیست از زمان دایناسورها مونده یا
شایدم کرگدن ها!

فرانک: جرأت داری اینا رو جلوی خودش بگو اما محض
اطلاعتون شما داری میری خونه ی ...

پارت_127

-... شاهزاده ی قجری، تنها زن و معشوقه ی عزت الله
خان قاجار ... میدونی یعنی کی؟ یکی از پولدارهای ایران
که چندین شرکت و کشتی دارن. -اوووو ... همچی گفتی
قاجار، فکر کردم چه خبره!!

فرانک و فرانگیز نگاهی به هم انداختن و سری تکون دادن.
فرانگیز: اسپاکو، عزیزم، داری با این خونسردیت زیادی رو
اعصابم راه میری دختر خوب! اونجا امشب کلی مهمون
میاد، کلی آدم های سرشناس! ما هم که نوه های کم کسی
نیستیم!

نفسم رو با حرص بیرون دادم. -من فقط لباس مشکی می پوشم. حالا انتخاب با شما.

فرانگیز از توی لباسهام پیراهن حریر بلند مشکی که فقط دو بند داشت رو گرفت جلوش. -این از همه بهتر بود و مشکی.

سری تکون دادم. لباس ها رو روی تخت گذاشتن.

فرانک: خوب، ما رفتیم، بای بای.

هر دو از اتاق بیرون رفتن. یه دوش دو دقیقه ای گرفتم و از حموم بیرون اومدم.

در کشو رو باز کردم تا لباس زیر بردارم. نگاهم به عطری که مامان همیشه از گلهای وحشی تهیه می کرد و تأکید داشت جاهای خاصی ازش استفاده کنم و هیچوقت درش رو باز نکرده بودم، افتاد.

شیشه رو برداشتم و آروم درش رو باز کردم. لحظه ای از
اون همه بوی خوش سرمست چشمهام رو بستم و نفس
عمیق کشیدم.

یه بوی خاص مثل گل یاسمین؛ ترکیبی از گلهای وحشی!
باورم نمی شد مامان برای درست کردن چنین چیز نابی
فقط به عشق من، ساعت ها و حتی روزها وقت صرف می
کرد.

کمی کف دستم ریختم و روی گردن و قفسه سینه ام زدم.
لباس پوشیدم و موهام رو بالای سرم دم اسبی بستم.
کمی مرطوب کننده به صورتم زدم. مدادی تو چشمم
کشیدم و رژ کم رنگی روی لبهام.

پارت_128

آماده از اتاق بیرون اومدم. کسی توی سالن نبود. صدای
دخترها از توی حیاط می اومد.

در و بستم. کنار ماشین ویهان ایستاده بودن.

فرانک: بدو اسپاکو، دیر شده!

ویهان پشت فرمون نشسته بود. آشو جلو نشست و ما سه تا عقب جا گرفتیم.

بین فرانک و فرانگیز نشسته بودم. فرانک سرش رو جلو آورد. متعجب خودم رو کشیدم عقب. -داری چیکار می کنی؟

-این بو؟

-کدوم بو؟ -همین که از لحظه ای که تو ماشین نشستیم فضای ماشین رو برداشته!

فرانگیز تأیید کرد. -آره، راست میگه ... یه بوی خاصیه!

ویهان از آینه ی جلو نگاهی بهمون انداخت. -خیلیم وسوسه کننده است!

فرانگیز: اوهوم. اسم ادکلنت چیه؟ -مامان برام درست کرده.

فرانک: چی؟؟ امکان نداره! این خیلی خوش بوئه.

ویهان: عمه تو خیلی چیزها هنر داشت.

با یادآوری مامان بغض کردم.

آشو: میگم ویهان، امشب حتماً ملی هم هست!

فرانک: یه درصد فکر کن ملی نباشه!

با هم زدن زیر خنده. تا رسیدن به مقصد سکوت کردم.

ماشین وارد حیاط بزرگی شد و پشت سر بقیه ماشین ها
قرار گرفت.

پیاده شدیم. کلی ماشین آخرین مدل توی حیاط پارک بود.

عمارتی بزرگ که شاید خیلی قدیمی بود اما انگار بازسازی
شده بود.

مردی در سالن رو باز کرد. خدمتکار خانمی اومد سمتمون.
-خانمها بفرمایید از اینور برای تعویض لباس.

با زن همراه شدیم. دری رو باز کرد. اول فکر کردم اتاقه اما
با ورود به سالن کوچک جلوی روم فهمیدم اتاق تعویض
لباسه که کلی آینه و کمد داشت.

فرانک در کمدی رو باز کرد. -عمه خانوم خیلی زن
حساسی هستن و رفاه مهمون هاش خیلی براش مهمه!

پارت_129

پالتوم رو تو جا رختی آویزون کردم و دستی به لباس و
موهام کشیدم. نگاهی به فرانک و فرانگیز انداختم. سوتی
زدم. -اووو ... چه کردین شما دو تا!

نگاهی به هم انداختن و چشمکی زدن. با هم از سالن
تعویض لباس بیرون اومدیم. فرانک آروم گفت: -وای
اسپاکو، کاش منم از این عصاره ی جادوئیت میزدم.

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

لبخندی زدم.

فرانگیز: بریم سمت بزرگ ها.

خونه ی عمه خانوم کمتر از کاخ نبود. خدمت کارها دائم در حال رفت و آمد بودن و مهمون ها بهترین لباس ها تنشون بود.

قسمتی از سالن با چند پله از سالن اصلی جدا می شد و مبلهای سلطنتی دور تا دورش چیده شده بود.

از بین مهمونها، پیرمرد و فخری خانوم رو شناختم که در رأس مجلس نشسته بودن. به ناچار و از روی ادب سمتشون رفتیم.

فرانک و فرانگیز دست عمه فخری رو بوسیدن. با لبخند خم شدم و گونه اش رو بوسیدم.

با این کارم پیرمرد اخمی کرد اما عمه خانوم لبخند زد و گفت:

-خوش اومدی دخترم.

نمیدونم چرا این پیرزن پیر و چروکیده عجیب به دلم
نشسته بود بخصوص لباسهای ساده و شیکش.

عمه: برید سمت جوون ها و خوش بگذرونید.

همون چند پله رو پایین اومدیم و قسمت دیگه ی سالن
رفتیم.

تعداد زیادی دختر و پسر دور میزهای پایه بلند در حال
خندیدن ایستاده بودن.

فرانک تنه ای به فرانگیز زد. -بفرما، ملی خانوم دست به
کار شدن!

رد نگاه فرانک رو گرفتم. ملی چسبیده به ویهان مثل کسی
که انگار عروسکش رو میخواستن ازش بگیرن ایستاده بود.

فرانگیز: فرانک، آریا نیست؟

فرانک: تو نمیدونی اون خدای غرور نفر آخر میاد؟!

پارت_130

نمیدونستم منظورشون به کیه. سمت میزی که آشو و
ویهان ایستاده بودن رفتیم.

ملی با دیدنمون یکی از ابروهاش رو بالا داد و با ناز گفت:
-تو دختر عمه ی ویهان بودی؟ -نبودم، هستم!

فرانک و فرانگیز ریز خندیدن. آشو سرش رو جلو آورد. -تو
از ملی خوشت نمیاد؟

سرم رو کمی سمتش کج کردم. -من کلاً از آدمهایی که
زیادی خودشون رو تحویل می گیرن خوشم نمیاد.
سری تکون داد.

آشو: آریا از انگلیس اومده؟

ملی: آره، چند روزی میشه اما نمیدونم اونجا چه اتفاقی افتاده که اصلاً اعصاب نداره!

فرانک: همچنین از اولم اعصاب نداشت، الان که دیگه باید با بسم الله از کنارش رد بشیم!

نگاهی به اطراف انداختم. حوصله ام داشت سر میرفت. آروم در گوش فرانک گفتم:

-میرم آب بخورم. -خب بذار گارسون رو صدا کنم. -نه، خودم میرم.

از جمعشون فاصله گرفتم. انقدر خونه بزرگ بود که نمیدونستم آشپزخونه کجاست.

سمت راهرویی رفتم اما فقط در بود. چرخیدم تا از راهرو بیرون پیام که همزمان در اتاقی باز شد.

مردی قدبلند و کت شلوار پوش ازش بیرون اومد.

حواسم سمت مرد رفت و نفهمیدم چی شد که پام پیچ خورد
و یکی از پاهام رو هوا رفت.

هر لحظه منتظر بودم تا با کمر زمین بخورم که دستی دورم
حلقه شد.

از ترس یقه ی کتش رو گرفتم. صورتهامون روبروی هم
قرار داشت. موهای بورش رو پشت سرش بسته بود.
بوی تلخ ادکلنش تمام مشامم رو پر کرد. سرش کمی پایین
اومد و سمت گردنم خم شد.

احساس کردم بو کشید. سرفه ای کردم.

پارت_131

کمر راست کرد و از بغلش بیرون اومدم. نگاهم به ویهان
افتاد که پشت سر مرد با فاصله ایستاده بود.

وقتی دید نگاهش می کنم پوزخندی زد و رفت. تعجب کردم. خواستم از کنار مرد رد بشم که مچ دستم رو گرفت. سؤالی نگاهش کردم. -نمیخواهی تشکر کنی؟ -بابت؟
-داشتی می افتادی!

بی تفاوت شونه ای بالا دادم. -فکر کنم هر کس دیگه ای هم جای شما بود همین کار و می کرد اما حالا که انقدر عقده ی تشکر داری؛ ممنون عالیجناب!
و دستم رو با ضرب از توی دستش درآوردم. صدایش پشت سرم بلند شد. -یه روز پشیمون میشی.

دستم و به معنای برو بابا رو هوا تکون دادم. از خیر آب خوردن گزاشتم و پیش بقیه برگشتم اما ویهان نبود و آشو هم داشت با دختری صحبت می کرد.

غرق صحبت با فرانک بودم که همون مرد وارد سالن شد.
با ورودش همه شروع به دست زدن کردن. -اینجا چه
خبره؟

فرانگیز با ذوق گفت:

-اون آریاست ... نوه ی ارشد عمه فخری و رئیس کل
شرکت های عمه. کل فامیل عاشقش هستن اما به
هیچکس رو نمیده.

دستمهام و تو سینه قلاب کردم. -پس این شازده آریاست! -
آره، مگه قبلاً دیدیش؟ -چند دقیقه ی پیش.

ویهان اومد سمتمون و کنار من و فرانک ایستاد. آریا بعد از
احوالپرسی با بقیه اومد سمت میز ما.

با آشو و بقیه دست داد و نگاهی بهم انداخت. -معرفی نمی
کنید؟

فرانگیز: اسپاکو، دختر عمه ماهنور.

دستش رو توی جیب شلوارش کرد. -پس این دختر
ماهنوره!!

پارت_132

داشت علنی جلوی بقیه بی محلی می کرد. -منم که حتماً
میشناسه ... امکان نداره دختری منو شناسه!
پوزخندی زدم.

فرانک: امشب آشنا شد.

سری تگون داد و رو کرد به ویهان. -کار و بار چطوره؟ -
مثل همیشه!

-امسال قراره یه مسابقه ی اسب سواری بذارم، میای؟
آشو: حتماً مثل پارسال تو دشت؟

آریا: آره، کیفش به همینه؛ یک هفته کنار کوه ها، دور از سر
و صدای تهران. مادر جون حتماً به همه اعلام می کنه.

صدای آهنگ ملایمی بلند شد. فرانک و فرانگیز سمت بقیه رفتن تا برقسن. آریا نگاهی بهم انداخت. -مادرت چگونه؟
آشو: عمه چند ماهی میشه به رحمت خدا رفته! -نمیدونستم
... خدا پیامرزش.

سری تکنون دادم. -رفتگان شما هم.

با صدای عمه فخری نگاه ها به سمتش کشیده شد. -من و
خیلی خوشحال کردین که اومدین. میدونین همه ساله یک
هفته ما جشن و مسابقه ی سواری داریم. از همین الان
همه ی شما عزیزان دعوت هستین. الان هم بفرمائید شام.
همه ی جوون ها خوشحال دست زدن و سمت سلف
سرویس گوشه ی سالن رفتن.

آریا سمت دیگه ی سالن رفت اما ویهان هنوز ایستاده بود.
نگاهی بهم انداخت. -تو چرا نرفتی؟ -غذا به اندازه ی کافی

فکر می کنم برای همه باشه؛ کمی خلوت تر بشه میرم.
خودت چرا نرفتی؟

با ابرو به جلو اشاره کرد. نگاهم به ملی افتاد که با دو تا
بشقاب پر از مخلفات داشت سمت ما می اومد. پوزخندی
زدم. -یادم رفته بود عاشق سینه چاکتون هواتونو داره. -تو
چرا شانستو امتحان نمی کنی؟

برای لحظه ای قلبم از تپیدن ایستاد. نفس عمیقی کشیدم.
-شانسم رو؟ من نیازی به شانس ندارم؛ کسی بخواد عاشقم
بشه، همینطوری هم میشه.

سرش رو کمی روی صورتم خم کرد. -چه بوی خوبی
میدی ... وسوسه کننده است !

گرمی خون رو توی صورتم احساس می کردم.

پارت_133

با صدای ملی، ویهان ازم فاصله گرفت. دستم و روی گونه
های داغم گذاشتم.

با خلوت شدن سلف سمتش رفتم و کمی برای خودم غذا
کشیدم.

خواستم گوشه ای دور از این همه سر و صدا برم که عمه
فخری با دست بهم اشاره کرد.

به ناچار سمت عمه فخری و نوه ی از دماغ فیل افتاده اش
رفتم.

دقیقاً سمت خلوت سالن رو به پنجره ی سر تا سری که
ویوی ویلا کاملاً پیدا بود نشسته بودن. عمه با دیدنم
لبخندی زد. -بیا کنار ما بشین عزیزم.

صندلی رو عقب کشیدم و کنار غول بیابونی نشستم. -با
آریای من آشنا شدی؟ "اووف، آریای من!" -بله. -آریا

جون، مادر، شناختی؟ دختره ماهنوره. میبینی چه خانوم شده
مثل مادرش؟ -مادر جون من قصد ازدواج ندارم.

سرم و بالا آوردم و با پوزخند نگاهش کردم. -حالا کی
خواست با شما ازدواج کنه؟

سرش و خم کرد سمتم. -وقتی مادر جونم از یه دختری
اینطوری داره تعریف می کنه یعنی خوابی برای من دیده!
سرم و کمی جلو بردم. حالا صورت هامون کاملاً رو به روی
هم قرار داشت. -شما خودتو زیادی دست بالا گرفتی، نه
که مادر جونت آریای من میکنه ... فکر کردی پسر قاجار
الدوله ای!

-پسرش نیستم، نتیجه اش هستم.

و چشمکی زد. با صدای عمه فخری صاف شد. -آریا چی
داری به اسپاکو میگی؟ -چیز خاصی نیست مادر جون. -
خب، اسپاکو، عزیزم چقدر درس خوندی؟

-لیسانس طراحی و فشن دارم اما متأسفانه تو کشور ما خیلی کم کار پیدا میشه. -مگه میخوای کار کنی؟! -بله، اینطوری برام بهتره.

پارت_134

عمه فخری سری تکون داد. -با دوستام صحبت می کنم؛ حتماً برات یه کاری پیدا می کنم. -ممنونم.

بعد از کمی شب نشینی، بالاخره مهمونی به پایان رسید. هرچند آریا زودتر عذرخواهی کرده و رفته بود.

ویهان ماشین رو تو حیاط پارک کرد.

فرانک: بریم شطرنج؟

ویهان: فکر می کنم همه خسته باشیم.

و سمت ساختمون خودشون رفت.

فرانگیز: آشو، ویهان چیزیش شده؟

آشو: نمیدونم؛ بعد از شام تو خودش رفت. حتماً خسته اس،
هفته ی آینده باید بره؛ می گفت مأموریت داره. -چی داره؟
فرانک: مگه نمیدونی ویهان ... تا اومد ادامه بده آشو سریع
گفت:

-فرانک، دیروقته!

فرانک و فرانگیز شب بخیر گفتن. با رفتنشون رو کردم
سمت آشو. -ویهان میخواد بره روستا؟ -آره. اونا نمیدونن تو
فامیل ما هستی.

سری تکون دادم و با فکری مشغول سمت ساختمون
پیرمرد راه افتادم.

بهترین موقع بود که برم روستا، اینطوری می تونستم چند تا
چیز از خونه بیارم اما چطوری از اینجا برم؟!
برگشتم. آشو هنوز تو حیاط بود. -آشو؟

-هوم؟

-چیزه ... میگم من می تونم چند روز دیگه برم خونه دایی؟

-خونه ی عمو برای چی؟

-خوب دلم برای دایی و هاویر تنگ شده. -نمیدونم. -خب

تو من و ببر، اینطوری دیگه خطری هم شما رو تهدید نمی

کنه. بعدش من که از خونه بیرون نمیام، کسی متوجه

نمیشه. -حالا بذار با ویهان مشورت کنم. -یه کاریش بکن

دیگه! -باشه، حالا برو بخواب.

رو پنجه ی پا بلند شدم و بوسه ی کوتاهی روی گونه اش

زدم. -آفرین پسر دایی.

انگار از کارم تعجب کرد. دستی روی گونه اش کشید. -آب

دهنتو که نزدی ... فردا دونه دربیارم من میدونم و تو!

پارت_135

دستم و مشت کردم. -همچین میزنم پای چشمت تا یه هفته از جات پا نشی!

آشو نمایشی دستهایش رو آورد بالا. -تسلیم.

-شب بخیر. -شب بخیر.

وارد اتاقم شدم. چند روزی از شب مهمونی میگذره.

نمیدونستم آشو با ویهان صحبت کرده یا نه!

سمت درخت گردو رفتم و روی تاب نشستم. پام رو زمین زدم و تاب آروم شروع به حرکت کرد.

دلهم برای مامان تنگ شده بود. یاد روزهایی که فقط من بودم و مامان افتادم.

با ایستادن تاب سرم رو برگردوندم. ویهان پشت تاب ایستاده بود. تاب رو دور زد و اومد روی تاب فلزی کنارم نشست.

نگاهم به نیم رخش بود. نمیدونم چی شد که گفتم:

-چرا صورتت رو عمل نمی کنی؟

کامل برگشت سمتم. گوشه ی لبش از پوزخندی بالا رفت.

-اگر نگاه کردن بهش اذیت می کنه، نگاه نکن! -من من-

...

نداشت ادامه بدم و بلند شد. -به آشو گفتمی میخوای خونه

عمو بری، پس فردا آماده باش خودم می برمت. حوصله ی

دردسر تازه ندارم، فهمیدی؟

و بدون اینکه منتظر حرفی از من باشه سمت دیگه ی باغ

رفت.

لبم رو گاز گرفتم. "دختره ی دیوونه، به تو چه آخه؟" سمت

خونه رفتم. قرار شد هوا که تاریک شد راه بیوفتیم. کوله ای

برداشتم و چند دست لباس توش گذاشتم.

از بقیه خداحافظی کردم و سوار ماشین ویهان شدم. تا رسیدن به خونه ی دائی هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد. با ماشین وارد حیاط شد. بعد از احوالپرسی با دائی رفت. هاویر محکم بغلم کرد و آروم گفت:

پارت_136

-چیکارش کرده بودی با یه من عسل هم نمیشد خوردش؟! بی تفاوت شونه ای بالا دادم. -این همیشه ی خدا انگار با یکی دعوا داره. گاهی فکر می کنم از سنگه بدون هیچ احساسی.

-ولی من میگم خیلی پسر خوبیه، هوای تو رو هم داره. - آره خیلی ... یادت نیست تو دویی چطوری داشت من و تو دهن شیر مینداخت؟

- حتماً میدونسته برادرش نجاتت میده. - این حرفا رو ولش کن؛ بیا کارت دارم. - باز چه خراب کاری میخوای بکنی؟ - من باید یه سر برم روستا. - چی؟؟!!

- هییسسس ... نمیخوام کسی بفهمه. - تو دیوونه شدی؟ خودت میخوای خودت رو تو دهن شیر بندازی؟ - هاویر اونجا خونه ی منه ... یادگارهای مامان اونجاست. بین، یه طوری میرم که شب برسم روستا و با کلیدی که دارم وارد خونه میشم. دوباره هم شبونه برمی گردم. - وای اسپاکو حتی فکرشم باعث میشه استرس بگیرم. تو رو خدا از خر شیطان پیاده شو. - کمکم می کنی یا نه؟ - اووف اسپاکو! - آفرین دختر خوب، نباید هیچ کس متوجه بشه، فهمیدی؟ - آره.

خودمم استرس داشتم اما باید میرفتم. فرداش هاویر برام بلیط گرفت.

هر دو استرس داشتیم. عصر باید از خونه می رفتیم.
داشتم آماده میشدم که هاویر یه چیزی گرفت سمتم.
نگاهی به چادر توی دستش انداختم. -این برای چیه؟ -
خنک شدی اسپاکو؟ برای توئه؛ ببین، چادر رو سرت می
کنی پوشیه هم میزنی. اینطوری دیگه کسی متوجه تو
نمیشه! -فکر بدی هم نیست!

-پس چی؟ برو آماده شو.

زندائی تو اتاقش بود. آروم از خونه زدیم بیرون و سوار
ماشین شدیم.

تو ترمینال هاویر ازم خداحافظی کرد و من روی صندلیم
نشستم.

پارت_137

میدونستم تا روستا خیلی راه دارم اما دلشوره مثل خوره
افتاده بود توی دلم.

اینم میدونستم که اگر کسی اونجا من و میدید یا می
شناخت، فاتحه ام خونده بود؛ اما باید میرفتم!
با حرکت اتوبوس بسم اللهی زیر لب گفتم. هوا تاریک شده
بود که به ده پایین رسیدیم.
از اینجا دیگه اتوبوس به روستای ما نمی رفت.
شب از نیمه گذشته بود و جز صدای جیرجیرک ها هیچ
صدایی به گوش نمی رسید.
با دیدن روستا استرسم بیشتر شد. سمت کوچه مون رفتم.
کسی اون اطراف نبود.
وارد کوچه شدم. چند قدم بیشتر برنداشته بودم که صدایی
گفت:

-تو کی هستی این موقع شب تو کوچه ای؟

از صداش شناختمش؛ پسر علاف کریم بود، همسایه ی کناریمون.

میدونستم دست بردار نیست. صدای قدم‌هایش از پشت سر هر لحظه بهم نزدیک تر می شد.

با احساس توقفش پشت سرم برگشتم و با دست محکم تو شاهرگش زدم. میدونستم چند ساعتی رو بیهوش می‌مونه. دستهام از ترس می لرزیدن. با دستهای لرزون در حیات و باز کردم و وارد شدم. همه جا تو تاریکی مطلق فرو رفته بود.

پاورچین سمت خونه حرکت کردم. در سالن نیمه باز بود. وارد شدم و دست توی جیب کوله ام کردم تا چراغ قوه دربیارم.

سایه ای روی دیوار حس کردم و تا به خودم پیام دستی روی دهنم نشست و ضربه ای به وسط گردنم خورد.

دیگه چیزی نفهمیدم و چشمهام بسته شدن.

پارت_138

با حس درد توی گردنم و نوری که داشت چشمهام رو اذیت می کرد آروم چشم باز کردم.

همه جا تاریک بود جز نور چراغ قوه که مستقیم تو چشمم بود.

انگار طرف خوشش اومده بود چون نور هی توی صورتم بالا و پایین می شد.

با صدایی مرتعش که انگار از ته چاه به گوش می رسید گفتم:

-تو کی هستی؟

اما هیچ صدایی ازش بلند نشد. دستم و جلوی صورتم گرفتم. -چی از جونم میخوای؟

نور چراغ قوه از روی صورتم کنار رفت. احساس کردم اومد
سمتم و با صدای بمی گفت:

-اینجا چه غلطی می کنی؟

لحظه ای چشمهام از خوشحالی برق زد و تو تاریکی
چرخیدم سمتش. -ویهان!

دستش روی گردنم نشست و محکم فشارش داد. با صدایی
که سعی داشت کنترلش کنه کنار گوشم با فاصله ای کم
غرید:

-مگه بهت نگفتم حوصله ی دردسر ندارم؟ تو کلاً از درست
کردن دردسر خوشت میاد؟ -آی گردنم درد گرفت، دستت
رو بردار.

اما فشار دستش رو بیشتر کرد. -گردنم شکست ... تو
خودت اینجا چیکار می کنی؟ اصلاً برای چی اومدی خونه
ی ما؟ از بالای در اومدی؟

دستش رو از روی گردنم برداشت. -بهت قبلاً هم گفتم ...
من هر جایی که بخوام میتونم برم بدون دعوت و بدون
برنامه! -پس خوبه حداقل بی اجازه وارد قلب کسی نمیشی.
-از کجا معلوم، اونجا هم شاید بدون در زدن وارد شدم. -
بینم، چرا هر جایی که من هستم تو هم هستی؟! -چون تو
کارهاتو از روی فکر انجام نمیدی و فقط بلدی خرابکاری
کنی، منم مجبورم خراب کاریتو درست کنم! -کسی ازت
نخواسته دنبال من باشی تا خرابکاری هامو درست کنی!

پارت_139

-منم همچنان مشتاق نیستم تا وقتی رو برای تو بذارم اما
مجبورم!

-اون وقت میشه بفرمایید کی مجبورتون کرده؟ نه، نمیخواد
بگی؛ حتماً وجدان گرامیتون!

-نه، عمه ام!

اول متجوه حرفش نشدم اما وقتی دوهزاریم افتاد متعجب شدم. -تو از قبل با مامان آشنا بودی؟ یعنی همو میدیدین؟ -بله خوشبختانه. -پس چرا مامان چیزی به من نگفت؟ - خیلی چیزها رو لازم نیست تو بدونی!

تاریکی داشت اذیتم می کرد. -یعنی چی که من نباید بدونم؟ این حق منه که بدونم بین تو و مامان چیا بوده. - عمه فقط ازم خواست مراقب دختر کله شقش باشم. بغض توی گلوم نشست. تک خنده ی تلخی زدم. -از الان دیگه لازم نیست مراقب دختر عمه ات باشی ... عمه ات رفته و منم از پس خودم برمیام. -بله، چند چشمه ی از پس خودت براومدن رو دیدم! -مهم نیست. -چی؟ -اینکه چی دیدی و چی ندیدی. -مطمئنی؟ آخه من خیلی چیزا دیدما!! میدونستم باز منظورش خونه ی دمیره. هر دو سکوت کرده بودیم.

انگار هر دو داشتيم به يه چيز فكر مي كرديم؛ اون روزها و
اتفاقاتش!

با صدای ويهان به خودم اومدم. -بيا يه توافقی بکنيم. -
چی؟ -مثل دوست باشيم، هر وقت به کمک هم نياز
داشتيم به هم بگيم. -اينو داری بخاطر قولى که به مامان
دادای میگی؟

-بگی نگی؛ نمیخوام عمه روحش بخاطر تو اذیت بشه. -
نیازی نیست خودتو اذیت کنی، سعی می کنم ديگه اذیتش
نکنم. -هر طور میلته؛ يه پیشنهاد بود، میتونی روش فکر
کنی. -ممنونم از پیشنهاد شما نوه ی عزیز کرده!
-تو به من حسودی می کنی؟

-نچ، به اون صندلی که روش میشینی حسوديم ميشه!

پارت_140

ويهان با تعجب گفت: -به چی؟!

-به صندلی ای که اون پیرمرد برات تأمین کرده!- تو چی
گفتی؟ نکنه منظورت از پیرمرد آقا جونه؟ -اوهوم، برای تو
آقا جونه نه برای من! اگر مادرم و دوست داشت باید پدرم رو
قبول می کرد نه اینکه پسر برادر خودش رو با دخترش
ترک کنه؛ خیلی سنگ دله!
-اینطوری راجع بهش نگو!
-اووو حواسم نبود شما نوه ی عزیز کرده اش هستین.
با شنیدن صدایی یکهو دستش و روی دهنم گذاشت. -
هیسس، صدا انگار از بیرونه. -من خودم همین اطراف یه
زن چادری دیدم ... اون زد بیهوشم کرد!
“اوه اوه، صدای پسر کریم بود.”
-تو زدیش؟

سری تکون دادم. دستش هنوز روی دهنم بود. نور ماه افتاده بود توی صورتش. لحظه ای نگاهمون به هم گره خورد.

دستم و روی دستش که دهنم رو گرفته بود گذاشتم. دستش رو برداشت. نفسم رو آسوده بیرون دادم. -داشتی خفه ام می کردی!

کنار به دیوار تکیه داد. -مطمئنی کسی نفهمید اومدی تو این خونه؟ -نه، فقط همین پسر کریم بود که قبل از اینکه چهره ام رو ببینه بیهوشش کردم. -خوبه، پس از پس خودت برمیای. -آره؛ دیگه میتونی از بادیگاردی استعفا بدی. -خیلی پرروئی!! -میدونم ... چیزی همراهت نداری؟ من خیلی گرسنمه.

با نور چراغ قوه کوله ای رو کشید جلو و از داخلش یه بسته بیسکوئیت درآورد. با دیدن بیسکوئیت لبامو غنچه کردم. -

فقط همین‌ه؟ -نه، غذا برات سفارش دادم ... تو این اوضاع
همینم غنیمته!

یهو نوک دماغم رو کشید. -اگه همینم نخوری از دستت
میره زنبور وحشی!

بیسکوئیت و از دستش چنگ زدم و با ولع شروع به خوردن
کردم.

به خودم که نمیتونستم دروغ بگم؛ بخاطر اینکه ویهان اینجا
بود دیگه استرس نداشتم.

پارت_141

بعد از خوردن بیسکوئیت کمی خودم رو سمتش کشیدم و
سرم و روی شونه اش گذاشتم. -آقای دوست، تا تو بیداری
من بخوابم، خیلی خستم!

بوی ادکلنش از این فاصله زیادی وسوسه کننده بود. چشم
هام رو محکم روی هم فشار دادم تا از ذهنم بپره.

چون تمام راه بیدار بودم خیلی زود چشمهام گرم شدن و
دیگه چیزی نفهمیدم.

با حس دستی روی موهام پلکی زدم که نور افتاد توش
چشمم و باعث شد دوباره ببندمش اما دیگه از نوازش
خبری نبود.

این بار آروم چشم باز کردم. ویهان با فاصله کنارم نشسته
بود. خمیازه ای کشیدم و دستی زیر موهای بلندم زدم.
نگاهش از صورتم پایین اومد و روی موهام نشست. –
ساعت چنده؟

از موهام چشم گرفت. -نزدیک ظهره!

-اووو چقدر خوابیدم!

بلند شدم و چرخ توی سالن زدم. چه روزهای خوبی با
مامان داشتیم ... چقدر از اینکه دیر بیدار می شدم سرم
غرغر می کرد ... کاش الان زنده بود.

سمت اتاق راه افتادم و در اتاق مشترکمون رو باز کردم.

با دیدن قاب عکسش به سمتش رفتم و از روی میز برداشتمش.

بغضم شکست و روی زمین نشستم. ویهان وارد اتاق شد و اومد سمتم. -برای چی گریه می کنی؟ -دلم برای مامانم تنگ شده ...

و زدم زیر گریه. دستش و دراز کرد سمتم. نفهمیدم چی شد که خودمو پرت کردم توی بغلش.

دستش و نرم روی کمرم کشید. وقتی سبک شدم ازش فاصله گرفتم. -الان خوبی؟

سری تکون دادم. نگاهی به لباسش که خیس شده بود انداخت و گفت:

-یه لباس به من بدهکاری، این لباس دیگه لباس نمیشه!

از روی زمین بلند شدم و سمت کمدهای مامان رفتم. -پسر خوبی باشی برات یه شالگردن می بافم. -تو مگه از این هنرها هم بلدی؟

برگشتم سمتش و دست به سینه شدم. -چی فکر کردی؟! از روی زمین بلند شد و او مد سمتم. تو دو قدمیم ایستاد و نگاهش رو به چشمهام دوخت. -فکر که زیاد می کنم؛ کدومشو میخوای بگم؟

نمیدونم چرا دوست داشتم سر به سرش بذارم! نگاهم رو تو چشمه‌هاش دوختم. -هر کدومو دوست داری بگو! و چشمکی زدم. گوشه ی لبش بالا رفت و دستی به گردنش کشید. با صدایی بم تر از همیشه گفت: -دیگه به هیچ مردی این مدلی چشمک نزن!

پشت بهم از اتاق بیرون رفت. شونه ای بالا دادم و دوباره
سرم رو توی کمد فرو بردم. با شنیدن صدای در فهمیدم
رفته.

هرچی لازم داشتم برداشتم و داخل کوله ام گذاشتم.
صندوقچه ی کوچک قدیمی مامان رو برداشتم. درش
قفل بود.

یادمه مامان خیلی این صندوقچه رو دوست داشت. هر
کاری کردم نتونستم درش رو باز کنم.

تو کوله ام انداختمشو از اتاق بیرون اومدم. هیچ خبری از
ویهان نبود.

هر چی هم منتظرش موندم نیومد. هوا داشت تاریک می
شد. باقی بیسکوئیت رو خوردم.

دیگه داشتم از اومدن ویهان ناامید می شدم،ضمن اینکه
کمی هم نگرانش شده بودم. از طرفی هم میدونستم توی
این روستا کار داره که اومده.
ساعت از ۱۱ گذشته بود. حتماً مردم روستا تا الان خوابیدن.
دوباره چادر رو سرم کردم و در حیات رو باز کردم.
کسی تو کوچه نبود. سریع از خونه بیرون اومدم. نمیدونستم
این وقت شب ماشین هست یا نه!

پارت_143

با خروج از روستا نفسم رو آسوده بیرون دادم. باید می
فهمیدم اون بمبگذاری کار کی بوده چون تنها عزیز زندگیم
رو ازم گرفته بود.
از روستا که بیرون اومدم آنتن گوشیم بالا اومد. نگاهی
بهش انداختم.

چندین تماس و پیام از هاویر داشتم. پیامها رو باز کردم.
اولش خوب بود اما کم کم تبدیل به فحش شده بود!
سرم توی گوشی بود که با شنیدن صدای ماشینی نگاهم رو
به اطراف انداختم.
باید یه جا قایم می شدم. اگر ماشین مال پسرهای خان بود
بدبخت میشدم.
سمت مزرعه ی گندم که دو طرف جاده بود پا تند کردم.
لای گندمزار خزیدم و روی زمین نشستم.
قلبم داشت از ترس تو سینه ام می کوبید. احساس کردم
ماشین ایستاد.
صدای قدمهایی که داشت به گندمزار نزدیک می شد رو
می شنیدم. زانوهام رو توی آغوش کشیدم.
کاش صبر می کردم ویهان می اومد اما کاش دیگه سودی
نداشت!

-اسپاکو ... اسپاکو ...

باورم نمی شد؛ صدای ویهان بود. سریع بلند شدم. با چراغ قوه ای توی دستش کمی اونطرف تر ایستاده بود.

با دیدنم اومد سمتم. -از کجا فهمیدی اینجام؟ -برای چی صبر نکردی تا پیام؟ -خب تو بیخبر رفتی بعدش هم عادت داری یهو ولم کنی؛ به همین دلیل اومدم. -اگر اتفاقی برات می افتاد چی؟ -هیچی؛ دیدی که دیشب بهت گفتم تو هیچ مسئولیتی در قبال من نداری!

مچ دستم و گرفت و فشاری بهش آورد. -آای ... داری چیکار می کنی؟ -حواست باشه این بار سر به هوایت کار دستت بده می شینم فقط نگاه می کنم.

پارت_144

پوزخندی زدم. -مثل اون سری که تو عمارت شیخ هیچ کاری نکردی؟ بازم دست آشو درد نکنه!

نور ماه کل گندمزار رو روشن کرده بود و چهره ی ویهان به خوبی معلوم بود. دستم رو ول کرد. -سوار شو ... می برمت تهران.

تن صداش سرد بود. دنبالش راه افتادم و سوار ماشین شدم. ماشین و روشن کرد و آهنگی گذاشت و با سرعت روند. کمربندم رو بستم. فهمیدم از حرفم ناراحت شده اما حقیقت رو گفتم.

حتی اگر می خواستم هم با دیدن مچ دستهام باز هم نمی تونستم فراموش کنم.

بالاخره بعد از کلی راه به تهران رسیدیم. -میریم دماوند.

حرفی نزدم فقط به هاویر پیام دادم که با ویهان میرم عمارت.

چند روزی از برگشتم میگذره. از اون روز دیگه ویهان رو ندیدم.

اکرم، سر خدمتکار، وارد اتاقم شد. -آقا گفتن برید اتاق کارشون. -کی مرده آقاییش به این پیرمرد رسیده؟ -چیزی گفتین؟

لبخندی زدم. -نه، نه! میرم اتاقشون.

اکرم از اتاق بیرون رفت. بذاریه کم معطل بشه، اتفاق خاصی نمی افته.

با این فکر لبخندی زدم و کتاب کنار تختم رو برداشتم. بعد از نیم ساعت بلند شدم و آروم آروم از پله ها پایین اومدم.

پشت در اتاقش مکشی کردم و دو ضربه به در زدم. صدای خشک و جدیش بلند شد. -بیا تو.

وارد اتاق شدم. نگاهی بهم انداخت. -ساعت چنده؟

سرم و چرخوندم و نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم. -از اونجا نمی بینید ساعتو؟! -ساعت چند اکرم رو فرستاده بودم؟

فهمیدم حرصش دراومده از اینکه دیر اومدم. -کمی کار داشتم، تا انجام دادم دیر شد. -ازت توضیح نخواستم!

پارت_145

-از این به بعد آب دستت بود وقتی صدات کردم باید بیای!
"تو خواب بینی جناب پیرمرد!"

-تو به فخری گفته بودی برات کار پیدا کنه؟ -از تحصیلاتم پرسیدن منم گفتم دنبال کارم.

کارتی روی میز گذاشت. -اینو فخری داد. فردا می تونی بری یه سر بزنی.

ابروئی بالا دادم. این پیرمرد برام ناشناخته بود؛ نه به هارت
و پورت اولش نه به الان که می‌گه میتونم برم!
فکر می کردم اجازه نده کار کنم. سمت میز رفتم و کارت و
از روی میز برداشتم.
بدون اینکه نگاهی بهش بندازم گذاشتمش تو جیب پلیورم.
-ممنون از عمه فخری که به فکر بوده ... با اجازه.
از اتاق بیرون اومدم. شب زودتر به اتاقم رفتم. هیجان
داشتم و دلم می خواست تو نگاه اول آراسته دیده بشم.
صبح زود بیدار شدم و دوشی گرفتم. از بین لباسهام مانتویی
مشکی همراه با مقنعه برداشتم و بعد از زدن ضد آفتاب از
اتاق بیرون اومدم.
خدا رو شکر حداقل صبحانه ها رو همه خونه های خودشون
بودن. -داری میری؟

ترسیده به عقب برگشتم. پیرمرد پشت سرم با فاصله ایستاده بود. -بله. -صبر کن راننده بیرتت. -آژانس می گیرم. -نپرسیدم با چی میری؛ گفتم صبر کن راننده بیرتت. بی تفاوت شونه ای بالا دادم. با اومدن راننده سوار ماشین شدم. خواستم آدرس رو بدم که راننده گفت بلده! تعجب کردم اما حرفی نزد. کنار ساختمون بزرگی نگه داشتم.

از ماشین پیاده شدم و نگاهی به اسم بلند بالای شرکت انداختم.

پارت_146

سوتی زدم. اووووف چه فامیلی؛ دیوانسالار! وارد لابی شدم. سمت مردی که پشت میز نشسته بود رفتم. -خسته نباشید، با آقای دیوانسالار کار داشتم. -سلام خانوم. وقت قبلی داشتین؟ -بگید خانوم ؟؟؟؟ اومده.

شماره ای گرفت. -بفرمائید طبقه ی سوم.

سری تگون دادم و سمت آسانسور رفتم. طبقه ی سوم از
آسانسور بیرون اومدم.

با دیدن محیط دنج و متفاوت طبقه ی سوم ابروئی بالا
دادم.

اکثر کارکنان خانوم بودن. سمت دختری که آرایش غلیظی
داشت رفتم. -آقای دیوانسالار هستن؟

دختر نگاهی به سر تا پام انداخت. -شما؟

دلم می خواست بگم "به تو چه فضول خانوم!" اما در
عوض لبخندی زدم. -بگید اسپاکو سرشار

بی میل گوشی رو برداشت. بدون اینکه از جاش بلند شه با
دست در چوبی رو نشون داد. -منتظرتون هستن.

سری براش تگون دادم و سمت در رفتم. چند ضربه به در
زدم اما صدایی نیومد. دستگیره رو پایین دادم و در و یهو باز
کردم.

سرش بالا اومد. دستم روی دستگیره موند. با تعجب نگاهم
رو به مرد مغرور رو به روم دوختم اما اون خونسرد به
صندلیش تکیه داد و نگاهی به سر تا پام انداخت. -میخوای
همینطوری جلوی در وایستی؟

وارد اتاق شدم. با دست به صندلی رو به روی میزش اشاره
کرد. -میتونی بشینی.

جلو رفتم و روی صندلی نشستم. -عمه خانوم نگفته بودن
شرکت مال شماست!

هر دو دستش و روی میز گذاشت و خودش رو کمی کشید
جلو. -مگه قرار بود بگه؟ ما اینجا پارتی بازی نداریم؛
کاراتونو می بینم، خوب بودن استخدام میشید.

پا روی پا انداختم.

.

پارت_147

-خوبه، چون منم دنبال پارتی بازی نیستم. سعی می کنم
روی استعدادهام وایستم تا روی پارتی بازی. -بینم
کاراتونو.

پوشه ای که همراهم آورده بودم گذاشتم روی میز. نگاهی
به پوشه ی طراحی هام انداخت. -قبلاً جایی کار کردی؟ -
نه، دنبال کار نبودم.

خودکار توی دستش رو چرخوند. -چطور یه دفعه به فکرش
افتادی؟ -اینا هم برای استخدام لازمه؟ -نه. -خوبه چون
منم قصد جواب دادن بهشون رو نداشتم.

بلند شدم. -کاراتونو نگاه می کنم و برای استخدام بهتون
زنگ می زنم. -باشه ممنون. روز خوش. -به سلامت.

از اتاق بیرون اومدم. “پسره ی ایکبیری از دماغ فیل افتاده!” پس بگو چرا پیرمرد بدون هیچ مخالفتی اجازه داد تا پیام. نگو از قبل میدونسته کجا قراره پیام.

از شرکت بیرون اومدم. با دیدن بارون نگاهی به آسمون انداختم. اووف، یکساعت پیش که نمی بارید! خل شدم. چند دقیقه جلوی در شرکت همینطوری ایستاده بودم که ماشین مشکی از پارکینگ بیرون اومد.

نگاهم به ماشین بود که جلوی پام ترمز کرد. شیشه هاش آروم پایین اومد.

کمی سرم رو خم کردم تا ببینم کیه که نگاهم به آریا افتاد. -منتظر ماشینی؟ -نه وایستادم هوا بخورم.

نگاهم رو ازش گرفتم. -میخوای ...

دوباره برگشتم سمتش. -ممنون، منتظر ماشینم. -حالا کی گفت می خواستم پیشنهاد بدم برسونمت؟ برای من تو

محیط شرکتم وجهه ی خوبی نداره یه خانومی که هنوز
حتی استخدام نشده رو برسونم! میخواستم بگم به پرسنل
بگو برات زنگ بزنن ماشین بیاد. خداحافظ.

اون لبخند گوشه ی لبش رو اعصابم بود. پسره ی از
خودراضی من و دست میندازی؟

خون خونم رو میخورد. اونقدر داغ کرده بودم که بی توجه
به بارون ...

پارت_148

سمت پیاده رو راه افتادم. بارون به شدت می بارید. بعد از
اینکه مثل موش آب کشیده شدم، یه ماشین گیرم اومد.
به خونه رسیدم و وارد اتاقم شدم. لباسهام رو درآوردم و با
نیم تنه ای که زیر مانتوم تنم بود زیر لحاف خزیدم.

موهام نم داشت اما احساس لرز می کردم. چند دقیقه
نگذشته بود که اکرم وارد اتاق شد. -خانوم، آقا میرن
مهمونی؛ گفتن برای شام برین اون یکی عمارت.
زیر لب زمزمه کردم: باشه. -با من کاری ندارید؟ امشب
نیستم. -نه اکرم، میتونی بری.
دیگه صدایی نشنیدم و چشمهام گرم خواب شدن. با حس
سرما بیدار شدم. سرم سنگین بود و گلوم درد می کرد.
توان بلند شدن نداشتم. دست دراز کردم و شופاژ رو بیشتر
کردم و زیر لحاف جمع شدم.
گرم خواب بودم که دست سردی روی پیشونیم نشست.
انگار داشتم خواب میدیدم؛ مامان بود.
صداها مبهم به گوشم می رسید. دست روی پیشونیم رو
گرفتم. -مامان ... -داره هذیون میگه، ببریمش دکتر. -

نمیخواد، پاشویه اش کنیم بهتر میشه. آب بیار. -اسپاکو،
صدای منو میشنوی؟

سرم سنگین بود و انگار ته گلوم زهر ریخته باشن. با فرو
رفتن پاهام توی آب لرز کردم. کسی روم پتو کشید.
نمیدونم چقدر گذشته بود که احساس کردم بدنم سبک شد.
دستی لای موهام بالا و پایین می شد. دوباره خوابم برد.
با تابش نور آفتاب چشم باز کردم. گلوم هنوز درد می کرد.
کمی تو جام نیم خیز شدم اما با دیدن ویهان که پایین
تختم بود تعجب کردم.

سرم رو برگردوندم. فرانک روی مبل خوابیده بود. با تگون
خوردنم ویهان بیدار شد و سر بلند کرد.

بیپهوا دستش اومد سمت صورتم و روی گردنم نشست. -
داری چیکار می کنی؟

-خوبه، تب نداری. -چی؟

-دیشب تب کرده بودی و هذیون می گفتی.

فرانک هم بیدار شد. -به به زیبای خفته! نگفتی ما رو سخته میدی؟ آخه اگه مریضی بگو تا ببریمت دکتر. -اما من که چیزیم نبود. فقط کمی خسته بودم خوابیدم.

نگاهی به ویهان انداخت. -خانوم خبر نداره دیشب ما رو زهرترک کرده! دختر خوب، تب داشتی ... اونم چه تبی! فقط هذیون می گفتی.

ویهان بلند شد. -من میرم ... کاری داشتن زنگ بزنین.

تمام روز توی تختم بودم. خاله و بقیه بخاطر من اومده بودن اینور. بعد از یه روز کامل از تخت پایین اومدم.

حوصله ام تو خونه سر رفته بود. سمت پاتوق بچه ها رفتم و وارد سالن شدم.

ویهان داشت تردمیل میزد. توپ بسکتبال رو برداشتم. با سر
و صدای توپ، تردمیل رو خاموش کرد. -سلام.
توپ رو توی دستم گرفتم. -سلام. بهتری؟ -اوهوم. -
مسابقه؟

نگاهی به توپ انداختم. -باشه.

شروع به بازی کردیم. توپ دست ویهان افتاد. از هر طرف
بهش حمله می کردم حریفش نبودم.

از پشت سرش دستهام رو جلو بردم تا توپ رو بگیرم که
چرخید سمتم.

دستهام هنوز دور گردنش بود و فاصلمون خیلی کم. از روی
سرم توپ رو پرت کرد توی سبد. پشت بهش کردم.

موهام از پشت کشیده شد. برگشتم دیدم طره ای از موهام
به زنجیر توی گردنش گره خورده. دست دراز کردم اما باز
نشد.

قدمی سمتش برداشتم. حالا کاملاً توی بغلش بودم. نگاهم به زنجیر توی گردنش بود و سنگینی نگاهش رو حس می کردم.

با جدا شدن موم از زنجیرش خوشحال سر بلند کردم. جدا شد. -اما یکی طلب من ... تا نبرم ول کن نیستم.

نگاهش رو به چشمهام دوخت. -مطمئنی دفعه ی بعد دوباره نمیازی؟

پشت چشمی براش اومدم.

پارت_150

-من آمادگی نداشتم!

آروم زد نوک دماغم. -جرزنی نداشتیم ...

با اومدن فرانک و فرانگیز دور میز جمع شدیم. دیروقت بود.

بعد از مدتی به اتاقم برگشتم و نگاهی به گوشیم انداختم. از
یه شماره ی ناشناس پیام داشتم. “فردا صبح شرکت باش!”
و داخل پرانتز زده بود (رئیس). پوزخندی زدم؛ پسره ی
مغرور.

آماده سوار تاکسی شدم. ماشین کنار ساختمون شرکت
نگهداشت. وارد شدم و به قسمت طرح و مد رفتم.

با دیدن منشی نفسم رو بیرون دادم. عجیب نجسب بود. با
دیدنم ابروئی بالا داد. -آقای دیوانسالار خواستن پیام. -
منتظر باشید ... سر فیلمبرداریه. -وات؟!

با تعجب سرش رو بالا آورد. -چیزه ... یعنی کجان؟!

-سر فیلمبرداری. -مگه سالن سینماست؟ -منظورتون چیه؟
مگه نمی دونید آقا آریا مدل هستن؟ -آها!

روی صندلی نشستم و نگاهی به اطراف انداختم. پس بگو
چرا همه جا عکسهای خودش ... نگو آقای خودشیفته مدل
هستن!

با شنیدن گامهایی محکم سرم رو بالا آوردم. نیم نگاهی
بههم انداخت و رو کرد به منشیش. -خانوم نوری، خانوم رو
بفرستین داخل. -چشم.

بلند شدم. -نیازی نیست خودتو اذیت کنی، شنیدم.
و به دنبال آریا وارد اتاق شدم. سمت میزش رفت. -کارتو
دیدم، میتونی شروع به کار کنی.

اومدمجواب بدم که بی هوا عطسه ای زدم. -سرماخوردی؟
-نخیر کمی حساسیت دارم به بعضی جاها. -آها، یعنی الان
به اینجا حساسیت داری؟

ابروئی بالا انداختم. -بگی نگی!

-خوبه. -چی؟

-اینکه حساسیت داری ... حداقل توجه یه دختر بهم کم
میشه. -چرا فکر می کنید توجه همه ی دخترها به
شماست؟

پارت_151

-مشخص نیست؟

سمت میزش رفتم و کمی روی میز خم شدم. -جناب آقای
آریا دیوانسالار، توجه دخترها به شما نیست؛ به پول و
لباسهای مارکیه که می پوشید نه به چشم و ابروتون!
به صندلیش تکیه داد و نیشخندی زد. -یعنی دخترها عاشق
چشم و ابروی من نمیشن؟ جذاب نیستم؟

نگاهی به سرتا پاش انداختم. -پول یه کارگر ساده رو هم
جذاب می کنه! اتاق من کجاست؟

جدی شد. -خانم نوری راهنمائیت می کنه. -من نباید قبل
از شروع کارم قرارداد رو ببینم؟

پوشه ای رو ستم گرفت. -میتونی امضاش کنی.
پوشه رو از دستش گرفتم و نگاهی بهش انداختم و پایین
قرارداد رو امضا کردم.
از اتاق بیرون اومدم. نوری اتاقم رو نشون داد. اتاق
کوچیکی بود اما دید خوبی داشت.
پشت میز نشستم. باید کمی وسیله هم همراهم می آوردم.
نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم.
با دیدن چهره ی خندون مامان بغض توی گلو من نشست.
چقدر اصرار کردم تا از اون روستا بریم اما گوش نکرد.
یک هفته از شروع به کارم میگذشت و با محیط شرکت
بیشتر آشنا شده بودم.
بعد از شام همه به سالن رفتیم. پیرمرد نگاهی بهم انداخت.
-اوضاع کار چطوره؟ -خوبه. -آریا لطف کرد که قبول کرد.

پوزخندی زدم. -من بخاطر استعدادم اونجام نه پارتی بازی.
فرانک: ناقلا نگفته بودی تو شرکت آریا کار می کنی! -چیز
مهمی نبود.

فرانگیز: وای، یعنی هر روز آریا رو می بینی؟ -خیلی تحفه
است که هر روز بینمش؟؟!

.
.
.
.
.
.
.

پارت_152

فرانک دستش رو بالا آورد و به علامت خاک بر سرت و
گفت:

-من از خدامه هر روز بینمش.

-میخوای هر روز با خودم بیرمت؟

فرانک: نه زشت میشه. -نه تو رو خدا ... بیا بریم ... پسره
همینجوری نزده می رقصه چه برسه دو تا دختر هم بهش
توجه کنن! من برم بخوابم.

فرانگیز: آره برو ... برو فردا باید پوستت خوب باشه.

لپهام رو باد کردم. شب بخیری گفتم و سمت اتاقم راه
افتادم.

تو اتاق کارم در حال طراحی بودم که در بی هوا باز شد.
سرم رو بالا آوردم. منشی نجسب آریا بود. -به شما در زدن
یاد ندادن؟! تابی به گردنش داد. -من فقط وقتی بخوام وارد
اتاق آقا آریا بشم در میزنم. -نه، میخوای اونجام مثل چی

سرتو بنداز پایین برو؛ کارتو بگو، کار دارم. -آقا آریا گفتن
بیاین اتاق فیلمبرداری. -باشه، میتونی بری.

با رفتن نوری از پشت میزم بلند شدم. در اتاق فیلمبرداری
باز بود و فقط نورافکن ها روشن بودن.

لحظه ای محو دیدن اون هیبت و ژست ها شدم. آریا داشت
کت برندی رو تبلیغ می کرد.

دو خانوم و دو آقا در حال عکس و فیلم گرفتن بودن. به
محض دیدنم با دست اشاره کرد کار رو متوقف کنن.

آریا: بچه ها کمی استراحت کنید.

یکی از اون دخترها جلو اومد و با ناز کت رو از تن آریا
درآورد. حالا با یه شلوار و اون عضله های بیش از اندازه
محکم، جلوی روم ایستاده بود.

نگاهم رو ازش گرفتم و به خالکوبی روی سینه اش دوختم.
-کارم داشتی؟ -ازش خوشت اومده؟

متعجب سرم رو بالا آوردم. -از چی؟

اشاره ای به خالکوبی روی سینه اش کرد. -از این. -چطور؟
-چون صورتم اینجاست، نه اونجا! دوست ندارم ...

پارت_153

-وقتی دارم با کارمندام صحبت می کنم نگاهش جز تو
چشمهای من جای دیگه ای باشه.

دستهام رو روی سینه ام قلاب کردم. سرش رو کمی پایین
آورد.

-یا نکنه از دیدن هیکل من بیشتر خوشش میاد!

پوزخند صداداری زدم و نگاهم رو مستقیم به چشمهایش
دوختم.

-منتظرم راجب کار صحبت کنیم.

انگشت شصتش رو گوشه ی لبش کشید.

-میخوام راجب یکی از لباس ها نظرت رو بدونم.

سمت دیگه ی اتاق رفت و از لای کاورهای لباس ها
لباسی رو بیرون آورد و پوشید.

-این.

چرخى دورش زدم و نگاهی به پیراهن مردونه انداختم.

-من ایرادی تو این پیراهن نمی بینم جز ...

دستم اومد بالا و لبه ی یقه اش رو دست کشیدم. فاصلمون

کم بود و آریا با اون هیکل گنده باعث شده بود که در

برابزش زیادی ظریف به نظر برسم. -اینجا، یقه اگه

اینطوری باشه بهتره.

سمت آینه چرخید. یقه رو بالا و پایین کرد.

-خانوم اسفندیاری این لباس و با یه مدل یقه جدید برام

بیارید.

اومد سمتم.

-می تونی بری.

-با اجازه.

از اتاق بیرون اومدم. کمتر از یک ماه از کار کردنم توی شرکت می گذره.

توی پاتوق کنار فرانک و فرانگیز نشسته بودم. فرانک با هیجان گفت:

-وای آخر هفته قراره بریم زادگاه شوهر عمه فخری. با اینکه هر سال اونجا میریم ولی بازم اونجا رو دوست دارم. محیط شادش، آب و هواش، مسابقه هاش ...

فرانگیز: من نمیدونم چرا آریا خودش تو مسابقه اسب سواری شرکت نمی کنه!

از روی مبل بلند شدم. -پاشید بینم ... حوصله ام سررفت.

فرانگیز: چیکار کنیم؟

پارت_154

-اووووم ... بسکتبال بازی کنیم. راستی، آشو کجاست؟
-مام نمیدونیم ... البته دیگه به غیب شدن های برادرم
عادت کردم.
توپ بسکتبال رو برداشتم. سخت در حال بازی بودیم و
عرق از سر و رومون می بارید.
با دیدن استخر چشم هام برقی زدن. -دختر
با صدای دادم هر دو ترسیده ایستادن.
فرانک: چی شده؟ -بریم آب بازی!
هر دو دست زدن. سمت استخر رفتیم. فرانک و فرانگیز
تاپ شلوارک تنشون بود.

بافتم رو درآوردم و هر سه داخل آب پریدیم. گوشه ی
استخر وایستادم.

فرانگیز: تو نمیای وسط؟

قیافه ی مظلومانه ای به خودم گرفتم. -من بلد نیستم.
هر دو به هم نگاهی انداختن و یکهو دستم و کشیدن. -بیا
ما یادت میدیم.

خنده ای کردم. در پاتوق باز شد و ویهان داخل اومد.
از وقتی شنیده بود شرکت آریا کار می کنم باهام سرسنگین
شده بود. دخترها لب استخر رفتن.

جیغی زدم و زیر آب رفتم. نفسم و حبس کردم. سر و
صدای فرانک و فرانگیز بلند شد.

-اسپاکو ... اسپاکو ... وای کجاست؟ ... گفت شنا بلد نیست
...

دست و پایی زدم و دوباره زیر آب رفتم. چشمهام بسته بود.
کسی اومد سمتم و دستی دور کمرم حلقه شد. به هوای
اینکه دخترها هستن زدم زیر پاش و پریدم روش.
با باز کردن چشمهام نگاهم به ویهان افتاد. دستم هنوز
روی سرش بود و هر دو زیر آب بودیم.
اومدیم روی آب. دست ویهان هنوز دور کمرم بود.
موهای خیس و از روی صورتم کنار زدم. -چیزه فکر
کردم دختران!

پارت_155

دستش اومد سمت صورتم و موهای بازیگوشم رو زد پشت
گوشم.

با سر و صدای فرانک و فرانگیز از ویهان فاصله گرفتم.
فرانک با داد گفت:

-بیشعور، فکر کردم سقط شدی!

سمتش رفتم. لبه ی استخر نشسته بود. محکم کشیدمش
که افتاد تو آب. ویهان حوله ی تن پوش پوشید.

-بیاید بیرون دیروقته ... هوا بیرون سرده، سرما می خورین.
-باشه داداش تو برو مام میایم.

بالاخره روزی که قرار بود به ییلاق پدری آریا بریم رسید.
چون قرار بود یک هفته رو بریم چمدونی برداشتم و تعدادی
لباس توش گذاشتم.

تقریباً ۱۰ تا ماشین شدیم. خواستم سوار ماشین ویهان کنار
دخترها بشینم که پیرمرد گفت:

-ملی با ویهان و دخترها میاد. تو توی ماشین آریا بشین. -
اما من میخوام ...

-شنیدی چی گفتم!

نگاهی به دخترها انداختم. ملی خوشحال کنار دخترها نشست.

بی میل سمت ماشین آریا حرکت کردم. کنار ماشین با ژست خاصی ایستاده بود.
با دیدنم گفت:

-میخواهی سوار ماشین من بشی؟

-الان جز ماشین شما ماشین دیگه ای خالیه؟

با تمسخر نگاهی به ماشین ها انداخت. -عه نبوده!

صندوق و باز کرد. چمدون و توی صندوق گذاشتم.

خواستم سوار ماشین بشم که نگاهم به ویهان افتاد. لحظه ای به من و بعد به آریا نگاه کرد.

احساس کردم پوزخندی زد و سوارشد. با اینکه دوست داشتم با دخترها برم اما سوار ماشین آریا شدم.

یکی از پسرها که نمی شناختم جلو کنار آریا نشست. آرین
خواهر آریا با دیدنم گفت: -چه خوب شد اومدی اینجا، تنها
بودم.

پارت_156

آریا از آینه ی جلو نگاهی به خواهرش انداخت. -پس من
چیکارم که تو تنها بمونی موش کوچولو؟
آرین لبخند دندان نمائی زد. -تو که تو قلبمی آق داداش
دوست داشتنی!

حسودیم شد به اینهمه با هم خوب بودنشون. گاهی عجیب
به آدم ها و خانواده های اطرافم حسودیم می شه ... من و
مامانم یه خانواده بودیم.

کمی با آرین صحبت کردم. دختر خوبی به نظر می رسید.
شب بود که به زادگاه شوهر عمه فخری رسیدیم.

از ماشین پیاده شدم. کش و قوسی به بدنم دادم. دخترها از ماشین ویهان پیاده شدن.

ملی از گردن ویهان آویزون شد و گفت:

-ویهان من خستم، میخوام کولم کنی... پوزخندی زدم.
نمیدونم چرا وقتی توجه ویهان و جز خودم به کس دیگه
ای می دیدم اعصابم خورد می شد!

وارد چادر شدم. بعد از خوردن شام تو چادرهایی که از قبل
مردم قبیله آماده کرده بودن خوابیدیم.

هوا روشن شده بود که چشم باز کردم و از چادر بیرون
اومدم. با دیدن طبیعت رو به روم به وجد اومدم.

یه چمنزار بزرگ که کلی گل وحشی میون دشت روئیده
بود. هوا صاف بود و انگار بوی بهار میداد.

زنی با لباس پرچین محلی در حال نون پختن بود. سمتش
رفتم. -صبحتون بخیر ... کجا می تونم دست و صورتم رو
بشورم؟

با دست به رو به رو اشاره کرد. -زیر همین کوه چشمه ی
آبیه.

لبخندی زدم. -ممنون.

با دیدن چشمه و آب زلالش با اشتیاق دستهام و بهم
کوبیدم.

چشمهام و بستم و دستم و به آب زدم. از سردی آب به
وجد اومدم.

پارت_157

دستمهام و پر از آب کردم و پاشیدم به صورتم. آروم چشمهام
رو باز کردم. -مثل اینکه از اینجا خوشت اومده! -مگه
میشه آدم از همچین بهشتی خوشش نیاد؟

آریا به نشانه ی تأیید حرفم سری تکون داد. -من از بچگی عاشق اینجا بودم برای همین هر سال یک هفته به عید مونده میایم اینجا.

آرین اومد سمتمون. -داداش دنبالت بودم، کجا بودی؟
آریا بلند شد و آرین رو به آغوش کشید. -خانوم گل من چگونه؟ شب خوب خوابیدی؟

آرین سرش رو روی سینه ی آریا گذاشت. -آره داداشی، عالی بود! -من قربون تو بشم آخه.

آرین از بغل آریا بیرون اومد. -خوبی اسپاگو جونم؟ -مرسی تو چطوری؟ -الان که داشتم رو دیدم عالیم!

برام اینهمه محبت عجیب بود. با هم سمت چادرها برگشتیم. آشو اومد سمتم و آروم گفت:

-مثل اینکه با این خواهر و برادر خیلی بهت خوش میگذره!

بی تفاوت شونه ای بالا دادم. با یادآوری چیزی رو کردم به
آشو. -میگم این آریا چرا اینقدر آرین و دوست داره؟ -
خواهرشه دیگه!

-میدونم اما زیادی بهش توجه داره. -حسودیت شد؟
با مشت به بازوی آشو کوبیدم. -برو بابا. -خوب میدونی،
آرین خیلی کوچیک بود که مادرشون فوت کرد وچند ماه
بعد پدرشون ازدواج کرد. تا کوچیک بودن عمه فخری
ازشون مراقبت می کرد و بعد که بزرگ شدن آریا خونه ای
گرفت و با آرین اونجا زندگی می کنن. -یعنی زن باباشون
قبولشون نکرد؟

پارت_158

-چرا، ندا خانوم زن بدی نیست اما آریا چون بزرگ تر بود
نتونست ندا خانوم و جای مادرش قبول کنه و اینکه ندا
خانوم فقط ۱۰ سال از آریا بزرگتره! من فکر می کنم قبول

نکردن اینکه آریا با اونا زندگی کنه همین زن بابای جوون
بود. بارها شنیدم آریا گفته به پدرش حق میداده ازدواج کنه
اما نه انقدر زود و تازه اونم با کسی که تقریباً سن بچه اش
رو داره!

متفکر سری تکون دادم. -من فکر می کردم چه مادر
جوونی داره.

آشو آروم زد تو سرم. -تو زیادی خنگی خب! -خنک عمته!

-یادم باشه به عمه بگم نظرت نسبت بهش چیه ... با
حرص اسمش رو صدا زدم. -باشه بابا تسلیم.

فرانک: اینجا چه خبره؟ -هیچ!

آشو: ویهان کجاست؟

فرانک شونه ای بالا داد. -از صبح با اخم و تخم بیدار شده،
نمیشه بهش نگاه کنی!

سر سفره ی صبحونه کنار ویهان نشستم. -جای دیگه ای نبود اینجا نشستی؟! -نچ، میخوام پیش آقای دوست بشینم. نکنه یادت رفته که من و تو با هم دوستیم! -اگر دوستیم پس چرا نو ماشین اون نشستی؟! فهمیدم منظورش به آریاست. -دستور آقاجونت بود! به توام که بد نگذشت؛ عاشق سینه چاکت کنارت بود! -تو به ملی حسودی می کنی؟

-نه، کی گفته؟ به چیش حسودی کنم؟ اون شاید عشقت باشه؛ من دوستتم. ولی گفته باشما، دوست مقدم تره! احساس کردم گوشه ی لبش بالا رفت. -آباریکلا پسر خوب، بین نیش باز باشه چقدر بهت میادا! -صبحونتو بخور. -محترمانه اش بود؟ یعنی دهنم و بیندم؟ -اسپاکو! -خب بابا ...

کل روز رو اطراف چرخی زدیم.

به دستور عمه فخری بره ایرو به سیخ کشیدن. بعد از شام همه دور هم نشستیم. عمه فخری گفت: -مثل هر سال مه سکه میندازیم و یه دختر پسر میان وسط و می رقصن، امسال هم ...

اشاره ای به زن کناریش کرد. توی ظرفی اسمها نوشته شده بود.

عمه فخری: شیر افتاد، اسم یکی از پسرها رو درمیاریم و اگه خط افتاد اسم یکی از دخترها رو. توی این دو تا ظرف اسم همتون و نوشته ام.

برام جالب بود. پاهام و توی سینه جمع کردم و نگاهمو به آتیش دوختم. اولین نفر اسم آشو و آرین دراومد. عمه فخری:

بیاین وسط بینم کدومتون برنده میشین.

آشو و آرين رو به روى هم شروع به رقص كردن. هر
كدومشون كه زودتر مى ايستاد مى باخت.
حواسم به آشو بود كه مى خواست حواس آرين و پرت كنه.
نميدونم به آرين چى گفت كه آرين لحظه اى از رقصيدن
ايستاد.

صدای جیغ و سوت پسرها بلند شد و دخترها سر آرين
غرغر كردن اما آرين لبخند روى لبهاش بود.
فهميدم آشو حتماً چيزى به اين دختر احساساتى گفته.
“آريا” همه سكوت كردن. “اسپاكو”! از جام بلند شدم.
شوميز حرير صورتى با شلوار برمودا پام بود و صندل صورتى
پوشيده بودم.

نوازنده شروع كرد. دستى به موهاى بلندم زدم و رو به روى
آريا قرار گرفتم.

با فاصله و رو به روی هم می رقصیدیم. باورم نمی شد
انقدر هماهنگ برقصه.

پارت_160

هر دو عرق کرده بودیم اما با سماجت چشم تو چشم هم
می رقصیدیم. پوزخندی زد. -پس رقصیدنم بلدی!
با ناز طره ای از موهام و به عقب فرستادم. -من خیلی
کارای دیگه هم بلدم.

از روی آتیش پرید. چرخ دیو دور آتیش زدم. صدای هلهله
همه بلند شد. میدونستم توی رقص حریف ندارم.

قوی به کمرم دادم و خواستم پام و جابجا کنم. فاصله ی
بینمون خیلی کم بود.

چیزی به پام گیر کرد و با زانو جلوی پای آریا افتادم. روی
پنجه ی پا نشست و با غرور نگاهم کرد. -هنوز اونی که
قراره از من ببره به دنیا نیومده!

دخترها اومدن سمتم. عصبی نگاهم رو بهش دوختم. -از
پشت خنجر زدن افتخار نداره. -هر کسی یه اصولی تو
زندگیش داره و اصول منم به هر قیمتی برنده شدن.
کمی لنگ میزد. کنار ویهان نشستم. -تو چرا نرقصیدی؟
عمیق نگاهم کرد. -بجای منم شما رقصیدی.
مچ پامو فشردم. -پسره ی عوضی. -عادت می کنی
-تو دیدی؟
-من با آریا بزرگ شدم. سعی کن ازش دوری کنی.
سری تگون دادم. کم کم همه به جادرهاشون رفتن.
صدای جیرجیرک ها واضح به گوش می رسید و نور ماه
دشت رو روشن کرده بود.

پشت چادرها و رو به روی دشت پر از گلهای وحشی
نشستم. ساز دهنیم و از توی جییم درآوردم و شروع به زدن
کردم.

دلم مامانو می خواست. -پس بگو این صدایی که هر شب
به گوشم می رسید از تراس اتاق تو بوده!
برگشتم سمت ویهان. -یعنی اون تراس چسبیده به تراس
من مال اتاق توئه؟

-اوهوم ... بعضی شبها با شنیدن صدای ساز دهنیت رو
تراس می اومدم اما نمیدونستم تو میزنی!
.

پارت_161

-تنها یادگاری مامانه ... همیشه برام می زد.

ویهان هر دو دستش و زیر سرش گذاشت و روی چمنها
دراز کشید. کنارش دراز کشیدم. -از اینجا ماه چقدر قشنگه!
-آره قرص ماه کامله.

هر دو به ماه خیره بودیم. ویهان بلند شد. -برو بخواب،
دیروخته. فردا مسابقه اسب سواریه. -دلم یه اسب میخواد. -
فردا قبل از مسابقه دو تا اسب برمیدارم با هم میریم اسب
سواری.

با این حرفش چشمهام برقی زد و هوا پریدم و از گردنش
آویزون شدم. -میدونستی زیادی خوبی؟
دستمهام و از دور گردنش جدا کرد. -یهو جو زده شدم. -
عیب نداره،همیشه بخند.

سرم و بالا آوردم و نگاهش کردم. آروم گونه ام رو با
شصتش نوازش کرد. -خنده بیشتر بهت میاد، شب بخیر.

و پشت بهم سمت چادرها رفت. گرمی دستش و هنوز روی صورتش احساس می کردم. ناخواسته لبخندی روی لبهام نشست.

سمت چادر دخترها رفتم. ملی جلوی چادر بود. با دیدنم پوزخندی زد. -خوش گذشت؟ -عائلی بود جاتم اصلاً خالی نبود!

تنه ای بهش زدم و وارد چادر شدم. بعد از خوردن صبحانه و پیهان دو تا اسب آورد. باورم نمی شد به قولش عمل کنه. -والای، فکر نمی کردم یادت بمونه.

اخم تصنعی کرد. -مگه میشه یادم بره؟ یا لا سوار شو بینم اسب سواریت چگونه؟

پریدم روی اسب. -کجاش و دیدی آقا؟!

.
.

.
. .
. .
. .

پارت_162

تک خنده ی مردونه ای کرد و لگام اسب رو به دست گرفت. هر دو به تاخت سمت دشت رفتیم.
با هم به چمنزاری رسیدیم. نفس زنون از اسب پایین پریدم.
-اعتراف می کنم اسب سواریت عالیه.
و پنهان هم از اسب پایین اومد. هر دو با فاصله ی کمی رو به روی هم ایستادیم.
نسیم آرومی می وزید و باعث شده بود موهام تو هوا به رقص دربیاد. -منم باید اعتراف کنم ...

سرش رو کمی روی صورتم خم کرد. نگاهش و تو نگاهم
دوخت و کم کم پایین اومد. روی لبهام مکث کرد.

بی دلیل ضربان قلبم بالا رفت. صداش بم و خشدار توی
گوšم نشست. -تو چی داری توی خودت ... چیزی که من
و سمت تو می کشه ...

گنگ نگاهش کردم. نفسش و سنگین توی صورتم بیرون
داد و دستی به گردنش کشید. -بریم دیر نشه. -ویهان؟
برگشت و نگاهم کرد. سکوت کردم. نمیدونستم چی بگم ...
دلم می خواست کمی بیشتر بمونیم. -اینو بدون اسپاکو، من
تو هر شرایطی پشتتم.

پرید روی اسب و تا رسیدن به چادرها دیگه حرفی بینمون
رد و بدل نشد. مسابقه شروع شد.

۱۰ سوارکار روی اسبهاشون نشسته بودن. اسب سیاه ویهان
با اون هیکل و گندگی بیشتر از همه تو چشم می اومد.

با سوت داور اسب ها به تاخت دراومدن. فرانک با ذوق
گفت:

-بریم بالای تپه دخترها؛ از اونجا وقتی برگردن می فهمیم
کی زودتر می رسه.

همه استقبال کردیم. دلم می خواست ویهان اول بشه. روی
تپه نشسته بودیم و آرين کنارم بود.

پارت_163

فرانک و فرانگیز با چند تا از دخترها همراه ملی کمی جلوتر
بودن. با دیدن ویهان با ذوق از روی زمین بلند شدم.

همه دست میزدیم. ملی اومد کنارم و نگاهم کرد. سؤالی
نگاهش کردم. -از ویهان دور شو. -چی؟؟ -گفتم از ویهان
دور شو؛ چیزی که مال منه رو کسی حق نداره بهش نگاه
کنه، حق مالکیت که اصلاً!

پوزخندی زدم. -اون وقت کی سند ویهان و به اسم شما زده؟

قدمی سمتم برداشت. -نمیدونم یهو از کجا پیدات شد اما بدون همه اینو میدونن که ویهان مال منه. تن صداش بالا رفته بود.

آرین: اسپاکو، ولش کن. -بذار بینم ملی خانوم چی میخواد بگه.

ملی: اینو تو گوشت فرو کن ... ویهان مال منه! -مگه اسباب بازیه؟

یهو اومد سمتم. همزمان آرین هم جلو اومد تا مانع بشه. همه ی اتفاق ها تو یک لحظه افتاد. فقط با دستم آرین و به عقب هل دادم تا مانع ما دو تا نشه. با صدای جیغش به سمتش برگشتم.

آرین روی هوا معلق بود. صدای جیغ دخترها بلند شد.
شوکه نگاهم رو به افتادن آرین دوختم.

باورم نمی شد من هولش داده باشم. من فقط خواستم مانع
ما نباشه. با صدای جیغ دخترها همه به سمتمون اومدن.
آرین غرق خون پایین تپه افتاده بود. همه دورش جمع
بودن.

سرش توی بغل آریا بود اما من هنوز شوک زده سر جام
ایستاده بودم.

با نشستن دستی روی شونه ام به عقب برگشتم. با دیدن
ویهان لبهای لرزونم رو از هم باز کردم.

پارت_164

—من نمیخواستم این اتفاق بیوفته ... من فقط کمی به عقب
هولش دادم ...

نمیدونم حال چطور بود که یکهو ویهان کشیدم تو
آغوشش. -هییسس ... آروم باش، چیزیش نمیشه.
پیراهن مردونه اش رو چنگ زدم. -اگه ...

از ترس لبم و محکم به دندان گرفتم. با کمک ویهان از
تپه پایین اومدم.

انگار همه چیز توی خواب اتفاق افتاده بود. پاهامون یارای
رفتن به سمت جمع رو نداشت.

پدر آریا ماشین رو آورد و آرین غرق به خون رو روی
دستهای بلند کرد و سمت ماشین به راه افتاد.

با دیدن صورت خونی آرین قلبم از کوبیدن ایستاد. بازوی
ویهان رو چنگ زدم. -خو ... خوب میشه؟! -نگران نباش.

بقیه هم مثل من توی شوک بودن. همه سوار ماشین
شدیم. وسط فرانک و فرانگیز نشسته بودم. دلم شور می زد.

لبم رو با استرس می‌کندم. ویهان از آینه نگاهی بهم
انداخت. -کندی اون بدبختو! ... فرانک یه دستمال بهش
بده.

فرانک دستمال و سمتم گرفت. نمیدونم لبم چجوری بود
که گفت: -وای اسپاکو، لبتو داغون کردی که!
تمام حواسم پیش آرین بود. وارد بیمارستان شدیم. با اینکه
هنوز هیچ کس هیچی نگفته بود، اما احساس می‌کردم
نگاهها روم سنگینی می‌کنه.

ویهان سمت آریا رفت. -چی شد؟

-فعلا هیچی؛ گفتن باید همینجا عمل بشه بعد انتقالش
میدن تهران.

یکهو نگاهش به ما چهارتا افتاد. -چی شد که آرین افتاد؟
با این حرف آریا احساس کردم زیر پام خالی شد و ضربان
قلبم بالا رفت. رنگم پرید.

با صدای نازک و تو دماغی ملی ته دلم خالی شد.

پارت_165

-اسپاکو هولش داد!

با این حرف ملی بیمارستان دور سرم چرخید. سکوت بدی
حاکم بود و هیچ کس هیچ حرفی نمیزد.

انگار لبهام رو قفل زده بودن؛ میخواستم بگم عمدی نبود
اما نمی تونستم!

سرم پایین بود اما با دیدن کفش های آریا آروم سرم رو بالا
آوردم. انگشت اشاره اش رو سمتم گرفت. -برو دعا کن
حال خواهرم خوب بشه وگرنه کاری می کنم هر روز آرزوی
مرگ کنی، میفهمی؟ مرگ!

از کنارم رد شد. همه یه جوری نگاهم می کردن. روی
نیمکت نشستم. چقدر تنها بودم!

با نشستن کسی کنارم سرم رو بالا آوردم. ویهان نگاهی بهم انداخت. -میدونم نمیخواستی این کار و کنی، حتماً ناخواسته این اتفاق افتاده. -من نمیخواستم اینطوری بشه ... اصلاً نفهمیدم چی شد ... فقط کمی به عقب هولش دادم. -هییسس ... آروم باش؛ من اینجام. هیچ کس نمی تونه تا وقتی من هستم به امانت عمه ام حرفی بزنه.

آروم سرم و روی شونه اش گذاشتم. یه حس عجیب پر از آرامش انگار بهم تزریق کردن. چه خوبه که ویهان هست. ساعت ها به سختی می گذشت. عمل موفقیت آمیز بود اما تا به هوش اومدن آرین هیچ چیز مشخص نبود.

بعد از دو روز به تهران انتقالش دادن. قرار شد همراه فرانک و فرانگیز و خاله به دیدنش بریم، هرچند فقط از پشت شیشه میدیدنش.

دل‌م شور می زد. به آریا حق می دادم عصبی باشه چون
آرین رو خودش بزرگ کرده بود.
وارد راهروی بیمارستان شدیم. آریا روی صندلی نشسته بود.

پارت_166

با دیدنمون از روی صندلی بلند شد. اومد سمتمون و
مستقیم نگاهش رو بهم دوخت. -تو برای چی اومدی؟ برو
بیرون ... بار آخرت باشه دور و بر خواهرم می بینمت.
چرخید بره اما رو پاشنه چرخید. -آها، یادت نره دعا کنی یه
تار مو از سر دردونه ام کم نشه وگرنه آریا نباشم بذارم آب
خوش از گلوت پایین بره! -من نمی ...
نذاشت ادامه بدم. انگشتش رو تهدید وار سمتم گرفت. -برو
خدا رو شکر کن الان گوشه ی زندان نیستی ... دیگه
نمیخوام اینورا ببینمت!

بغض گلوم رو فشرد. نفسم و سنگین بیرون دادم و سمت
خروجی بیمارستان دویدم.

با خوردن هوای آزاد به صورتم، قطره اشکی روی گونه ام
چکید.

ماشینی گرفتم و آدرس خونه ی دایی رو دادم. همین که
هاویر در و باز کرد، پریدم توی آغوشش. -اسپاکو ... حالت
خوبه؟

میون حق حق نالیدم:

-نه ... خوب نیستم.

با هم وارد اتاقش شدیم. از اول ماجرا رو براش تعریف
کردم. -آروم باش ... پسره ی آشغال غلط کرده بهت اون
حرف ها رو زده. -حق داره هاویر، من هولش دادم.
نمیدونستم لبه ی پرتگاهه ... تمام حواسم به ملی بود.

داشت اعصابمو بهم می ریخت. -غصه نخور، تو که از عمد
این کار و نکردی که حالا ناراحتی! اونم خوب میشه.
با عجز سری تکون دادم.

دو هفته از بیهوشی آرین می گذشت و طی این دو هفته
هیچ تغییری نکرده بود. همه نگران بودن.
بعد از اون روز بیمارستان، منشی آریا زنگ زد و گفت که
اخراج شدم.

توی اتاق نشسته بودم که یهو در باز شد.

پارت_167

با دیدن فرانگیز، تو تخت نیم خیز شدم. -چیزی شده؟
فرانگیز با دستپاچگی موهای بلندش رو تابى داد. -وای
اسپاکو ... آرین به هوش اومده!

باورم نمیشد؛ انگار گوشه‌ام اشتباه شنیدن. -تو چی گفتی؟!
با هیجان اومد سمتم. -الان عمه فخری به مامان زنگ زد
و گفت آراین بهوش اومده.

اشک توی چشمهام حلقه زد. زیر لب آروم گفتم: -خدایا
شکرت ... الان حالش چطوره؟ -عمه چیزی نگفت، فقط
گفت بهوش اومده. -همینم خوبه. -حالا رفتیم دیدنش
بهت خبر میدم. مطمئنم رفتار آریا با بهوش اومدن آراین
خوب میشه. -رفتار آریا اصلاً برام مهم نیست ... فقط حال
آراین برام مهمه.

فرانگیز از اتاق بیرون رفت. ذوق زده بودم.
با خوشحالی وارد تراس شدم و صندلی ای زیر پام گذاشتم
و سرم و کمی سمت تراس و پنهان خم کردم.
تراسش دقیقاً اندازه ی تراس من بود. سوتی زدم. -
همسaaaaایه ... کسی خونه نیست؟! ... یوهوووو ...

در تراس باز شد و ویهان حوله به تن بیرون اومد. با دیدنش
سرفه ای کردم. -چیه؟ کبکت خروس می خونه!
-توام شنیدی؟

اومد سمتم و کنار دیواره ی تراس ایستاد. -چیو؟ اینکه
گنجشک کوچولو بعد از مدت ها داره جیک جیک می کنه؟!
-واای ویهان، خیلی خوشحالم که آرین بهوش اومد. -بهت
گفته بودم جای نگرانی نیست! -از امشب می تونم یه
خواب راحت برم.

لبخندی زد. -من امروز دارم میرم سفر.

نمیدونم چرا یهو تمام خوشحالیم از بین رفت و جاش
دلتنگی نشست! -کجا؟

-زیر آسمون خدا. -بگو نمیخوام بگم ... حالا کی بر می
گردی؟

-رفتن دست خود آدمه اما اومدنش با خداست! نمیدونم.

-این مدتی که نیستم مراقب خودت باش.

سری تکون دادم. -همینجا بمون میام.

وارد اتاقش شد. بعد از چند دقیقه لباس پوشید و اومد سمت دیوار. -چشمهاتو ببند.

آروم چشمهام رو گذاشتم روی هم. -حالا باز کن.

نگاهم به پروانه ی ظریفی افتاد که روی زنجیری تاب میخورد. با هیجان به ویهان نگاه کردم. -این مال منه؟! -
جز تو کس دیگه ای هم اینجا هست؟
-خیلی قشنگه.

زنجیر و با پروانه کف دستم گذاشت. نگاهم رو از پروانه ی کوچولوی زیبا گرفتم و به ویهان دوختم. -اما مناسبتش چیه؟ -دلم خواست برای دوست کوچولوی دوست داشتنیم

یه یادگاری بخرم. فکر نمی کنم کار بدی کرده باشم! -نه،
اما ...

-اما و اگر نداریم. من برم چمدونم رو ببندم که باید برم. -
ویهان؟
-جانم؟

چنان دلنشین جانم گفت که دلم خواست دوباره صداش
کنم. نمیدونستم چرا اینطوری شدم! -چیزی میخوای بگی
اسپاکو؟ -نه، مراقب خودت باش آقای دوست!

و سریع از دیوار پایین پریدم و وارد اتاقم شدم. جلوی آینه
زنجیر رو به گردنم بستم و آروم روی پروانه دست کشیدم.

لبخندی روی لبهام نشست. ویهان رفت و بقیه هم برای
ملاقات آراین رفتن. روی تاب زیر درخت بید نشستم.

نمیدونم چقدر گذشته بود که در حیاط باز شد و ماشین آشو
وارد شد.

از روی تاب بلند شدم و سمتشون رفتم. با دیدن چهره
هاشون دلشوره گرفتم. -چیزی شده؟

همین حرف کافی بود تا بزنن زیر گریه. رنگم پرید. -برای
آرین اتفاقی افتاده؟

آشو سرش رو پایین انداخت. خاله و بقیه هم با حق حق
سمت خونه رفتن.

پارت_169

بازوی آشو رو گرفتم. -حداقل تو یه چیزی بگو ... چه
اتفاقی افتاده؟

-آرین ...

-خوب؟

-کسی رو نمی شناسه!

دستم و دو طرف سرم گذاشتم. -والای خدای من!

-دکتر گفته خوب میشه اما از اون مهمتر حال جسمانیته.

-یعنی چی؟

حس کردم آشو بغض کرد. -یعنی اینکه معلوم نیست تا چه مدتی از کمر به پایش حس نداره.

دستم و روی دهنم گذاشتم. چشمهام پر از اشک شدن.
تقصیر من بود ... من مقصر بودم.

با صورتی پر از اشک سمت اتاقم دویدم. وارد اتاق شدم و
در رو قفل کردم و پشت در چمباتمه زدم.

کاش به اون روز لعنتی برمیگشتم ... کاش این اتفاق شوم
نمی افتاد! اما کاش و حسرت هیچ چیزی رو به حالت اولش
برنمی گردوند.

یک هفته با تمام سختیش گذشت. توی خونه سکوت بدی
حاکم بود.

دلّم می خواست به دیدن آرین برم اما هیچ کس باهام
درست صحبت نمی کرد.

با نگاه‌هاشون همه منو مقصر می دونستن، حق هم داشتن.
سمت فرانک و فرانگیز رفتم. -فرانک؟

سرش رو بالا آورد. -میخوام برم دیدن آرین. -چپو میخوای
بینی؟ اینکه دختر به اون شادابی شده یه تیکه گوشت که
فقط به روبروش خیره است؟

لبم و به دندان گرفتم. -اگر نمایین، آدرس بدین خودم برم.
فرانگیز بلند شد. -برو آماده شو. این وقت روز آریا خونه
نیست و فقط دو تا خدمتکار هستن. -ممنونم.

لبخند کم جونی زد. سریع آماده شدم و همراه فرانگیز و
فرانک سوار ماشین شدیم.

ماشین و کنار خونه ای ویلایی توی کوچه ای خلوت
نگهداشت.

پیاده شدیم. استرس داشتم.

پارت_170

با باز شدن در وارد حیاط ویلا شدیم. خونه ی جالبی بود،
انگار تمام خونه از چوب ساخته شده بود و کوه بلند دماوند از
اینجا به خوبی مشخص بود.

خدمتکاری در و باز کرد. -آقا نیستن.

فرانک: اومدیم دیدن آرین. -اما آقا گفتن کسی رو راه ند.

فرانگیز: ما دوستهای نزدیک آرین هستیم.

با این حرف زن رو کنار زد و وارد سالن خونه شدیم. صدایی
از اتاق می اومد. نگاهی به هم انداختیم. -پرستار شه، داره
عوضش می کنه اما اجازه نمیده.

باورم نمی شد. با دست گلوم رو چنگ زدم. دلم می خواست
از ته دل فریاد بزنم "لعنت به من ... لعنت"

در اتاق باز شد و زنی میانسال از اتاق بیرون اومد. با هم
سمت اتاق رفتیم. پشت سر فرانک و فرانگیز ایستادم.

با دیدن دختر نحیف و رنگ پریده با موهای پریشون روی
ویلچر انگار آب سرد روی سرم خالی کردن.

باورم نمی شد این دختر بی روح که به رو به روش خیره
بود، آراین شاداب یک ماه پیش باشه. توان دیدنشو نداشتم.

سمت در خونه دویدم. همین که از خونه بیرون اومدم
صدای حق هقم بلند شد. -اسپاکو خوبی؟ -بریم ... خواهش
می کنم بریم.

فرانک: باشه میریم.

از خونه زدیم بیرون و تا رسیدن به خونه فقط اشک ریختم.
عذاب وجدان داشت خفه ام می کرد.

صدای توی سرم لحظه ای آرام نمی شد.

یه نفر توی سرم فریاد می زد: “تو این بلا رو سرش آوردی
... تو مقصر حال بد این دختری ...”

باید یه راهی برای بهتر شدنش باشه. به هر سختی ای بود
آدرس مطب دکترش رو از فرانگیز گرفتم. باید با دکترش
صحبت می کردم.

پارت_171

از مطب دکتر بیرون اومدم. با شنیدن صحبت های دکتر
کمی آروم گرفتم.

اینکه اگر روحیه اش. برگرده میتونه خوب بشه. زمان بر
هست اما خوب میشه.

نمیدونستم باید چیکار می کردم! یک هفته ای کامل فکر
کردم. از واکنش آریا می ترسیدم. اصلاً نمیدونستم قبول
می کنه یا نه!

پشت در اتاق پیرمرد مکثی کردم. باید باهاش صحبت می
کردم. با شنیدن صدایش در اتاق رو باز کردم. -سلام. -
سلام. کاری داشتی؟

-می خواستم تو یه کاری از شما کمک بگیرم. -می شنوم.
حرفهام تموم شد. عمیق و پر نفوذ نگاهم کرد. -مطمئنی
پشیمون نمیشی؟ اتفاقیه که افتاده و نمیشه کاریش کرد ...
آریا هم که از تو شکایت نکرد. -میدونم اما بعد از دیدن
آرین یک شب خواب آروم نداشتم. میخوام یه کاری کرده
باشم. -بذار فکرهام رو بکنم
. -ممنون.

و از اتاق بیرون اومدم. همین که خواب رد نداد جای
امیدواری بود.

یکماه کمتر میشد ویهان نبود. بالاخره پیرمرد بعد از یک
هفته بهم خبر داد تا با آریا صحبت می کنه.

الان از هر چیزی حال آرین برام مهم تر بود. با هاویر
صحبت کردم و بعد از کلی فحش قطع کرد.
توی اتاقم نشسته بودم که در بیهوا باز شد. با دیدن دائی از
جام بلند شدم. -دائی جون!
-بگو هاویر دروغ گفته!
پس هاویر به دائی گفته بود. -نه!
-نه یعنی چی اسپاکو؟ میدونی داری چیکار می کنی؟ اون
یه اتفاق بوده، می فهمی؟ -آره دائی، اتفاقی که من باعثش
شدم. عذاب وجدان داره خفه ام می کنه ... شبها چهره ی
بی روح آرین همه اش جلوی چشمهامه. -اما اسپاکو داری
با آینده ی خودت بازی می کنی، متوجهی؟

پارت_172

-اینطوری قلبم آروم میگیره دائی. -من جواب مادرتو چی
بدم؟ تو رو به من سپرده بود. -کنارم باش دائی.

با اینکه از نگاهش معلوم بود راضی نیست اما سکوت کرد.
از اعضای خانواده فقط پیرمرد می دونست و قرار بود با آریا
صحبت کنه. با رفتن دایی صدام کرد. -دختر شجاعی
هستی؛ هر کس دیگه ای جای تو بود، فکر نمی کنم
همچین کاری می کرد اما تو مصمم هستی این کار و انجام
بدی. خیلی فکر کردم، با اینکه پذیرفتم اما باید تا مدتی که
حال آراین خوب میشه صیغه ی آریا بشی!

-چی؟؟!! -هنوز اونقدر روشن فکر نشدم که یه دختر پسر
جوون رو تو یه خونه تنها بذارم. -اما آراین هم هست.

از روی مبل بلند شد. -من به شرطی قبول می کنم که تو
برای پرستاری و کمک به آراین بری که اول محرم بشی
بعد؛ آبروم رو که از توی جوب پیدا نکردم! دلم نمیخواد یه
عده آدم یاوه گو پشت سرمون حرف دربیارن و میدونی که
تا من نخوام، تو نمیتونی کاری انجام بدی.

برام سخت بود صیغه ی مردی بشم. همیشه از کلمه ی
صیغه متنفر بودم. -شاید اون نخواست!

کمی دلم به این موضوع امیدوار بود. -تو نمیخواست نگران
اون باشی. شرط من اینه، اگر قبول می کنی با آریا راجع به
رفتنت به خونه اش و نگهداری آرین صحبت کنم.

برام سخت بود محرم مردی شدن اونم آدمی مثل آریا!! از
کجا به کجا رسیده بودم ... من مقصر بودم، مقصر حال
الان آرین.

وقتی آرین خوب شد به راحتی ازش جدا می شم. -باشه.
احساس کردم تعجب کرد. -خوب فکرها تو کردی؟ شاید
آرین یکماه دیگه خوب شد شایدم تا ۱۰ سال دیگه خوب
نشد!!

پارت_173

-مشکلی نداره؛ من فکرهامو کردم اما به محض خوب شدن آرین باید اون صیغه ی مسخره فسخ بشه!
پیرمرد متفکر سری تکون داد. خدا خدا می کردم آرین قبول نکنه و همونطوری برم از آرین مراقبت کنم.
بعد از چند روز پیرمرد گفت برم شرکت آریا باهام حرف داره.

لباس پوشیده از خونه بیرون اومدم و سوار ماشین شدم.
راننده ماشین و کنار شرکت نگهداشت. وارد شدم. منشی با دیدنم ابرویی بالا داد. -وقت قبلی دارید؟ -نیازی نیست، بهشون بگید کی اومده.
منتظر روی مبل نشستم.
منشی: چشم آقا.

بلند شدم و تقه ای به در زدم. بدون اینکه منتظر جواب
بمونم در و باز کردم. آریا با دیدنم اخمی کرد. -بهت یاد
ندادن در بزنی؟ -یاد دادن اما نیازی ندیدم چون منشیت
اطلاع رسانی کرد که من اومدم.

روی صندلی کنار میز نشستم. -خب، من منتظرم.
خونسرد به صندلیش تکیه داد. -برای چی میخوای اینکار و
کنی؟ -دلش واضح؛ آرین.

نگاهش رو مستقیم به چشمهام دوخت. -یعنی باور کنم
دلش نزدیک شدن به من نیست؟

پوزخندی زدم. -مواظب باش نوشابه ای که باز کردی
گازش سرازیر نشه! و یه چیز دیگه، من چیز خاصی توی
شما نمی بینم که بخوام سمتون کشیده بشم؛ آدم خاصی
نیستی! فقط داری با پول و شهرت یکی دیگه خوش
میگذرونی.

گوشه ی لبش از پوزخندی که زد کج شد. -امیدوارم حرف
 زبون و قلبت یکی باشه! چون منم هیچ تمایلی به تو ندارم.
 برعکس با بلایی که سر خواهرم آوردی ازت متنفرم و دلیل
 اینکه قبول کردم حاج عمو بوده. درسته قراره صیغه ی ۹۹
 ساله بشیم اما بعد از دو سال اگر آراین خوب نشد میخوام از
 زندگی من و خواهرم برای همیشه بری بیرون، می فهمی؟
 بلند شدم. -منم امیدوارم آراین هر چی زودتر خوب بشه
 چون اصلاً راضی به این زیر یک سقف بودن صوری نیستم.
 خواستم برم سمت در که گفت:

-آخر هفته همراه عمه و چند نفری مثلاً برای بله برون
 میایم. نمیخوام کسی بفهمه که این یه صیغه است، میخوام
 همه فکر کنن یه نامزدی و محرمیته. -اون وقت برای
 چی؟

-اونش دیگه به خودم مربوطه! میتونی بری. راستی،
طراحمو میفرستم لباس انتخاب کنی، همینطور آرایشگرم
رو. -ورشکست نشین با اینهمه دست و دلبازی!
خودکارش رو با غرور روی هوا چرخوند. -نمیخواه نگران
جیب من باشی هم خونه ی اجباری!
شونه ای بالا دادم. -صلاح کار خویش، خسروان دانند.
عزت زیاد جناب دیوانسالار!
از اتاق بیرون اومدم. عمه فخری زنگ زد. جز پیرمرد همه
توی شوک بودن.
فرانک و فرانگیز توی سرم می زدن که زیرآبی رفتم اما آشو
کلافه و عصبی به نظر می رسید.
پارت_175

میدونستم همه ی این کارها فورمالیته است. پیش خودم
تکرار می کردم با خوب شدن آرین ازش جدا میشم اما قلبم
عجیب گرفته بود.

صفحه ی گوشتیم رو باز کردم و نگاهی به عکس دو
نفرمون انداختم. نگاه من به آسمون بود و نگاه ویهان به
من.

صفحه رو بستم و خنده ای عصبی کردم. من و ویهان فقط
دوست هستیم، دو تا دوست که خوشحالیمون برای هم
مهمه.

بالاخره آخر هفته رسید. از صبح همه جا شلوغ بود.

لباس ساده ای از توی طرح ها انتخاب کردم و از آرایشگر
خواستم موهام رو ساده پشتم درست کنه و آرایش ملایمی
روی صورتم پیاده کنه.

کارش که تموم شد فرانک و فرانگیز وارد اتاق شدن.

فرانگیز: والو، چه ناز شدی اسپاکو ... کوفت آریا بشه.

فرانک: ولی من میگم به هم میاین.

فرانگیز: کاش ویهان هم بود.

با شنیدن اسم ویهان ضربان قلبم بالا رفت و گونه هام گر گرفتن.

فرانک: این داداش توام هیچ وقت خدا نیست.

مهمون ها کم کم می اومدن. هنوز توی اتاقم بودم. خاله وارد اتاق شد. -هزار الله اکبر، کاش مادرتم زنده بود و می دید دخترش چقدر خانوم و زیبا شده.

آهی کشیدم. اگر مامان بود که دیگه اینهمه اتفاق نمی افتاد و الان خوشبخت بودم. -بریم خاله جون که مهمون ها اومدن و آریا پایین پله ها منتظر توئه.

دلشوره ی عجیبی توی دلم نشست. با خاله از اتاق بیرون
اومدیم.

صدای موزیک ملایمی از پایین به گوش می رسید.

پارت_176

چیزی روی قلبم سنگینی می کرد. خودم هم نمیدونستم

دلیل فکر کردنم به ویهان تو چنین مراسمی چیه!

اما با هر بار فکر کردن بهش یکی انگار قلبم رو چنگ
میزد و توی دستش می فشرد.

با صدای خاله به خودم اومدم. -بریم عزیزم.

لبخند کم جونی زدم. انگار داشتم با پاهای خودم به
قتلگاهم می رفتم.

این راهی بود که خودم انتخاب کرده بودم، پس چرا پاهام
یاریم نمیکردن تا قدم بردارم؟!

لحظه ای چشمهام و بستم و چهره ی آرین اومد جلوی
چشمهام. سریع چشمهام رو باز کردم.

نگاهم به آریا افتاد که پایین پله ها ایستاده بود. کت و شلوار
مشکی با پیراهن سفید تنش بود. زیر لب طوری که فقط
خاله بشنوه گفتم:

-نیاز بود اینهمه مهمون دعوت کنیم خاله؟ -آره عزیزم؛
مثلاً داری نامزد می کنی ... خوشبخت بشی عزیزم.

خوشبخت! چه واژه ی غریبی! من دارم تقاص کاری که
ناخواسته کردم و پس میدم. یک پله با آریا فاصله داشتم.
حالا هر دو رو به روی هم قرار داشتیم. دستش رو سمت
دراز کرد.

به ناچار دستم و توی دستش گذاشتم. مهمونها فامیل
نزدیک بودن. صداش کنار گوشم بلند شد. -الان داری
روی ابرها رویاپردازی می کنی؟

کمی سرم و سمتش چرخوندم و یکی از ابرو هام رو بالا
دادم. -اون وقت برای چی؟! -اینکه الان داری با من و
مثلاً به عنوان نامزدم قدم برمیداری!

-شاید تو توی دلت قند آب کنی که با دختری مثل من
مثلاً نامزد کردی، اما من مثل اون دخترهای نابالغ ۱۸ ساله
ی اطرافت نیستم که با دیدن عکس پسری روی صفحه ی
مجله ی مد دست و دلم بلرزه؛ بهتره مغزتو خسته نکنی.
با هم روی مبل دو نفره ای نشستیم. عمه خانوم و پیرمرد
رو به رومون نشسته بودن.

خاله حلقه ها رو آورد. نگاهی به حلقه هایی که برای
خریدشون هیچ اشتیاقی نداشتم انداختم.
خاله حلقه ها رو سمتمون گرفت. آریا دستم و گرفت.
سرانگشتهام سرد بودن.

پارت_177

-نیازی نیست انقدر بترسی، این یه ازدواج صوریه. -من
نترسیدم. -از سردی انگشتهات معلومه!

-بهتره حلقه رو بندازی، همه منتظرن.

دلم می خواست امشب کذائی هر چه زودتر تموم شه. حلقه
رو گرفت سمت دستم. قلبم بی امان توی سینه ام می
کوبید.

همین که سردی حلقه رو توی دستم حس کردم نفسم و
سنگین بیرون دادم.

حلقه ی آریا رو برداشتم. در سالن باز شد. نگاهها به سمت
در ورودی کشیده شد.

قامت مردونه اش توی چهارچوب در نمایان شد. چند روز،
چند هفته، اصلاً چند ماه بود که ازش بیخبر بودم؟

زن دائی با ذوق سمتش رفت. -خوش اومدی پسر، چه
شب خوبی اومدی!

چرا حس کردم رنگش پریده؟ اومد سمت مهمون ها. حالا
چهره اش واضح تر بود.

موهای بلندش رو کوتاه کرده بود. دیگه از اون سوختگی
روی صورتش خبری نبود. نگاهش و به نگاهم دوخت.
اه، لعنتی؛ چرا بغض کردی؟ الان وقت گریه کردن نیست.
صدای بم و مردونه اش توی گوشم نشست. -اینجا چه
خبره؟! فرانگیز: نامزدی اسپاکو و آریاست. -نامزدی؟!
پیرمرد: بیا اینجا پسر.

ویهان سمت پیرمرد رفت. مهمون ها سر جاشون نشستن.
قلبم بی امان به سینه ام می کوبید.

دلم برای اون ویهان با موهای بلند و صورت نیمه سوخته
تنگ شده بود. نگاهم هنوز بهش بود. -نمیخواهی حلقه رو
دستم کنی؟! با صدای آریا از ویهان چشم گرفتم. حلقه رو
توی دست آریا کردم. صدای دست بلند شد.

نگاهم سمت ویهان کشیده شد. آروم سری تکون داد و
نگاهش رو ازم گرفت.

پیرمرد خودش صیغه ی عقد رو خوند. ویهان بلند شد و از
سالن بیرون رفت.

ته دلم خالی شد. نمیتونستم منکر بشم که چقدر دلم براش
تنگ شده بود. برای حمایت های زیرپوستیش، برای همیشه
بودنش.

پارت_178

ملی از سالن بیرون رفت. فهمیدم به دنبال ویهان رفته. آریا
بلند شد و پیش بقیه رفت. دخترا اومدن سمتم.

هر کدوم یه چیزی می گفتن ولی من تمام حواسم به
ویهانی بود که جای خالیش توی مجلس تو ذوق میزد.
با صدای خدمتکار همه برای شام سمت سلف سرویس
رفتن.

ویهان همراه ملی وارد سالن شدن. آریا اومد سمتم. -من از این سوسول بازیا خوشم نمیاد که برات غذا بکشم. بهتره خودت بیای و چیزی برای خودت بکشی.

بلند شدم و لبخندی تصنعی زدم. -منم چلاق نیستم که تو برام غذا بکشی؛ خودم دست دارم آقا! ...

تنه ی آرومی بهش زدم و سمت میزی که گوشه ی سالن چیده شده بود رفتم. بشقابی برداشتم و خواستم غذا بکشم. بوی عطر آشناس پیچید توی مشامم. با حرص و ولع تمام هوایی که بوی ویهان رو گرفته بود بلعیدم.

دستم سمت کفگیر رفت که همزمان دست ویهان هم اومد. لحظه ای گرمی دستش رو روی دستم احساس کردم. سریع دستش رو پس کشید. سرم بالا اومد. با فاصله ی کمی پشت سرم ایستاده بود.

حالا صورتهامون رو به روی هم قرار داشت. به سختی
لبخندی زدم. -نگفته بودی برای جراحی زیبایی میری! -
توام نگفته بودی برای ازدواج کردن انقدر عجله داری!
لبم رو به دندان گرفتم و سرم رو پایین انداختم. صداش بم
و خشدار تو گوشم نشست. -باور نمی کنم عاشق آریا باشی،
بگو چرا این کار و کردی؟
بشقابم رو که کاملاً پر کرده بودم سمتش گرفتم. -خسته
ی راهی، اینو بخور.
و بشقاب توی دستش رو کشیدم. -منم اینو برای خودم پر
می کنم. -خراب کردی اسپاکو، خراباب ... همه چیز و ...
همه چیز!
پشت بهم سمت دیگه ی سالن رفت. نفس حبس شده از
بوی عطرش رو بیرون دادم.

مهمون ها بعد از شام کم کم راهی شدن. ویهان خستگی
رو بهونه کرد و زودتر سمت خونه ی خودشون رفته بود.
جلوی در سالن رو به روی آریا ایستادم. -فردا راننده رو
دنبالت می فرستم، شب بخیر. -شب بخیر.
با رفتن آریا پیرمرد هم سمت اتاقش رفت.

پارت_179

سکوت وحشتناکی فضای سالن رو برداشته بود. برام سنگین
بود صیغه ی آریا شده بودم.

دستمهامو مشت کردم. باید هر طوری شده آرین و به دنیای
واقعی برگردونم تا هرچی زودتر از این بودن اجباری خلاص
شم.

وارد اتاقم شدم و ساز دهنیم رو برداشتم و در تراس رو باز
کردم.

روی سرامیک های سرد تراس نشستم و نگاهم رو به چراغ
های روشن حیات دوختم.

من هنوز انتقام مرگ مامان رو نگرفته بودم. اصلاً
نمیدونستم اون آدمها کیا هستن! حالا باید خونه ی مردی
می رفتم که ازش متنفر بودم؛ از خودش و غرور کاذبش!
ساز دهنی رو روی لبهای سردم گذاشتم. چشمهام رو بستم
و قطره اشک گرمی از لای پلکهای بسته ام روی گونه
های سردم نشست.

صدای ساز دهنی سکوت شب رو شکست. نمیدونم چقدر
توی تراس نشسته بودم و به آینده ی نامعلومم فکر می
کردم!

با گرگ و میش شدن هوا تن خسته ام و روی زمین کشیدم
و وارد اتاق شدم.

با همون لباسها روی تخت افتادم. سرم از گریه ی زیاد سنگین بود.

چشمهام می سوختن. کم کم گرمی خواب باعث شد تا از دنیا و آدمهایش کنده بشم.

با صدای در اتاق لای پلکم و باز کردم اما دیدم تار بود. دوباره پلک زدم. فرانک دست به سینه توی چهارچوب در ایستاده بود. -تنبل خانوم پاشو بینم ... چقدر می خوابی؟ با صدایی که در اثر گریه ی زیاد دو رگه شده بود نالیدم: -سرم درد می کنه. -صداش و نگا تو رو خدا! صبح آریا تو رو این مدلی بینه طلاق میده ... سعی کن همیشه زودتر ازش بیدار بشی بدبخت نگرخه با این قیافه و صدا!!! دستی به گردنم کشیدم و روی تخت نشستم. -شوخیت گرفته اول صبح فرانک یا ساقیت خوب بوده؟!

–نه شوخیم گرفته نه ساقی امروز پیمانہ داده! ساعت ۱۲
ظہرہ بانو؛ میدونم عروس خاندان دیوانسالار شدی اما دیگہ
چشم خواب رو ہم درآوردی با اینہمہ خوابیدنت!

پارت_180

از تخت پایین اومدم. نگاہم توی آینہ بہ خودم افتاد.
چشمہام باد کردہ بود و آرایشم روی صورتم ماسیدہ بود.
فرانک پشت سرم ایستاد. –اسپاکو، دختر، مگہ دیشب کوی
کندی؟ این چہ قیافہ ایہ؟
آروم زیر لب زمزمہ کردم:
–جون کندم!

–چیزی گفتی؟

–نه، میشہ زیپ لباسم و باز کنی برم دوش بگیرم؟
فرانک خندہ ای کرد و با شیطنت گفت:

-باشه بابا، من که میدونم تو دلت قند آب شده.

با باز شدن زیپ، لباس از تنم روی زمین افتاد. با همون لباس زیر سمت حموم توی اتاق رفتم.

برگشتم عقب. فرانک نگاهش به هیكلم بود. -هی، اون چشمتو درویش کن! -دِ آخه لامصب این چه هیكلیه تو داری؟

دمپایی رو سمتش پرت کردم. با خنده سمت در اتاق رفت. -لباساتو عوض کن، نهار منتظریم.

زیر دوش آب ایستادم. آب گرم باعث شد کمی عضلات گردن و کمرم باز بشه. شلوار برمودای سفید با شومیز لیمویی پوشیدم.

موهام و دم اسبی بالای سرم بستم. تو کشو نگاهم به عطر دست ساز مامان افتاد. کمی از عطر زیر لاله ی گوشم زدم.

بوی وسوسه کننده اش کامل اتاق و برداشت. گوشیم و
برداشتم و از اتاق بیرون اومدم.

دو پله ی آخر بودم که مسیجی برام اومد. حواسم رفت به
گوشی و نفهمیدم یه پله رو جا انداختم.

محکم به کسی خوردم. ترسیده به لباسش چنگ زدم. سرم
و بالا آوردم. نگاهم به نگاه ویهان گره خورد.

ضربان قلبم اوج گرفت. ناخواسته دستم بالا اومد و جای
سوختگی ای که حالا دیگه نبود نشست.

ویهان سریع ازم فاصله گرفت. -چیکار می کنی؟

متعجب نگاهش کردم و همونطور که نگاهم بهش بود
گفتم:

-میخواستم صورتتو ببینم.

کلافه نفسشو بیرون داد و دستهاشو توی جیب شلوارش کرد. -از دورم می تونی ببینی.

شونه ای بالا دادن و خنده ای تصنعی کردم.

پارت_181

طره ای از موهام که روی صورتم اومده بود رو کنار زدم. نگاهش به حلقه ی توی دستم افتاد.

هول کردم و دستم و پایین آوردم. بی حرف سمت میز نهار رفتیم. همه دور میز نشسته بودن.

سلامی زیر لب دادم و روی صندلی کنار فرانک نشستم.

یهو فرانک سرش و کنار گردنم آورد و یه نفس عمیق کشید. متعجب سمتش برگشتم. -داری چیکار می کنی؟ - هیسس، این چه بوییه لعنتی؟! با آرنجم آروم به پهلوش زدم. -آخ، وحشی شدیا ... ابرویی بالا انداختم و به بقیه

اشاره کردم. شونه ای بالا داد. -خب چیکار کنم ... بس که این عطرت خوشبوئه! راستی، یار غار پیام نداده؟ -نه.

با صدای ویهان سمتش برگشتم. -من برای مدتی نیستم. زندائی: اما پسر من تو تازه از مسافرت برگشتی! -کاره دیگه، پیش میاد. باید برم.

از شنیدن اینکه ویهان نیومده دوباره میره حالم گرفته شد. تا آخر نهار فقط با غدام بازی کردم.

ویهان سمت در خروجی رفت. دنبالش راه افتادم. همین که دستش روی دستگیره ی در نشست، سریع بازوش رو کشیدم.

متعجب اول به دستم نگاه کرد بعد سرش بالا اومد و نگاهش توی چشمهام قفل شد. -چیزی شده؟

فاصله ی بینمون رو کم کردم. -میخوام بدونم قاتلای مامانم کیا هستن.

سرش و کمی روی صورتم خم کرد. -بهتره به فکر آینده و همسر ایده آلت باشی.

با حرص گوشه ی لبم رو به دندان کشیدم. -اگه کمکم نکنی خودم پیگیر میشم. -بهت خبر میدم ... بهتره دردرس تازه ای درست نکنی زنبور کوچولو!

و از سالن بیرون رفت. لبخندی روی لبم نشست و دستم و نرم روی پروانه ی اهدایش کشیدم.

با صدای گوشیم نگاهی بهش انداختم. یه پیام تبلیغاتی و یه پیام از یه شماره ی ناشناس بود. "وسایلت رو جمع کن، راننده رو می فرستم دنبالت"

ایشش، پسره ی عوضی؛ بهش سلام کردن یاد ندادن! به ناچار راهم رو سمت پله های بالا کج کردم.

.

.

پارت_182

میدونستم اون آدمهایی که معلوم نبود از طرف خان هستن
یا کس دیگه ای، هنوز هم دنبال من اما نمیدونستم کی و
کجا هستن.

چمدونم رو پایین آوردم و روی تخت گذاشتم. نگاهی به
اتاقی که زمانی مال مادرم بود و مدت کوتاهی برای من،
انداختم.

معلوم نبود کی دوباره به این اتاق بر می گردم. چند دست
لباس توی چمدون گذاشتم.

عکس دو نفره ی خودم و مامان رو برداشتم. بغض به گلوم
چنگ زد. دستی روی چهره ی خندون مامان کشیدم. “بهت

قول میدم انتقامتو از تک تک آدمایی که تو رو از من
گرفتن بگیرم!"

قاب عکس رو توی چمدون گذاشتم. حتی از پیرمرد متنفر
بودم.

اگر مامانو قبول می کرد شاید هیچ کدوم از این اتفاقات
نمی افتاد و الان مامان کنارم بود.

مانتوی جلو بازی پوشیدم. دسته ی چمدونم رو کشیدم و از
اتاق بیرون اومدم.

خاله و بقیه تو سالن بودن جز ویهان. خاله اومد سمتم. -
لازمه اونجا بری عزیزم؟

لبخندی زدم. -شاید بودنم کنار آرین بتونه بهش کمک کنه
تا زودتر خوب بشه.

خاله در آغوشم کشید. -مراقب خودت باش. تو میای، ما
میایم.

سری تکون دادم و گونه ی خاله رو گرم بوسیدم. از بقیه
خداحافظی کردم و سوار ماشینی که آریا فرستاده بود شدم.
ماشین بعد از چند دقیقه وارد ویلای آریا شد. راننده چمدون
و دنبالم آورد.

نگاهی به تراس انداختم. آریا توی تراس ایستاده بود. یه
دست لباس اسپرت سفید رنگ تنش بود.
از حق نگذیریم جذاب بود. وارد سالن شدم. همزمان از تراس
وارد سالن شد. -چمدون خانوم رو بذارید اتاقش.
زنی سر به زیر چشم گفت و چمدون رو سمت دیگه ی
سالن برد. -همراه من بیا. -علیک سلام!
-سلام از کوچیکاس، بزرگا علیک میگن دختر خانوم!
پشت سرش دهن کجی کردم. آریا در اتاق آرین رو باز کرد.
آرین رو به پنجره روی ویلچرش نشسته بود.

با باز شدن در اتاق سرش و کمی سمت ما کج کرد.
با دیدنش دلم ریش شد و سرم رو پایین انداختم.
آریا گفت:

پارت_183

-این خدمتکار جدیدته عزیزم.
با این حرف آریا سریع سرم رو بالا آوردم و اخمی بهش
کردم و سمت آریا رفتم. -سلام عزیزم. من دوست
جدیدتم و از این به بعد می خوام با شما زندگی کنم.
بی توجه سرش رو دوباره سمت پنجره برگردوند. همراه آریا
از اتاق بیرون اومدیم.
در اتاق رو بست و دست به سینه نگاهی بهم انداخت. -
باعث و بانی حال الان خواهرم رو به روم ایستاده و من
هیچ کاری نمی کنم.

پوزخند صداداری زد. -من نمی خواستم این ...
نذاشت حرفم و ادامه بدم. هیکل درشت و تنومندش رو
کاملاً روم انداخت. -خوب گوش کن دختر خانوم، اگر
میدونستم این کار و از روی قصد و غرض کردی که کاری
می کردم تا هر روز آرزوی مرگ کنی! پس برو خدات رو
شکر کن قبول کردم مدت کوتاهی هم خونه ی اجباری
بشی.

سکوت کردم. حق داشت ناراحت بشه. حال آرين ناراحت
کننده بود.

با حس هرم نفسهای داغش سمت گردنم متعجب نگاهش
کردم. -داری چیکار می کنی؟
کمر راست کرد و با ژست خاصی دست توی جیب شلوارش
کرد. -هیچی، این عطر خیلی بدبوئه ... دیگه نزن. -مگه
من از شما نظر خواستم؟! من هر چی دلم بخواد می زنم.

مرموز ابروئی بالا داد. -تو یه بار دیگه از این عطر بزن، اون وقت عواقبش با خودته خانوم کوچولو!

تنه ی آرومی بهم زد و از کنارم رد شد. اینم عقلشو از دست داده! وارد اتاقم شدم. یه اتاق بزرگ با پنجره ای بزرگ و نورگیر رو به حیاط.

لباس هامو توی کمد چیدم. باید از روی برنامه پیش می رفتم. دکترش گفته بود محیط باید براش شاد باشه تا بتونه روحیه بگیره.

دفتری برداشتم و تمام کارهایی که شاید جواب میدادن رو توی دفترچه یادداشت نوشتم.

روی تخت دراز کشیدم و نگاهم رو به سقف بالای سرم دوختم.

پارت_184

تا غروب آفتاب از اتاق بیرون نیومدم. با تقه ای که به در
خورد چشم از سقف که حالا تاریکی هوا باعث شده بود
واضح دیده نشه بگیرم. -بفرمایید.

در باز شد و زنی میانسال تو چهارچوب در نمایان شد. -شام
آماده است. آقا گفتن تشریف بیارید. -ممنون، شما برید منم
میام.

بعد از رفتن خدمتکار از تخت پایین اومدم و چراغ اتاق رو
روشن کردم.

جلوی آینه دستی به موهام کشیدم و از اتاق بیرون اومدم.
سمت چپ سالن با دو پله از سالن اصلی جدا می شد و
میشد گفت سالن نشیمن بود.

آریا پشت میز شام نشسته بود. با دیدنم یکی از ابروهای
کشیده اش رو بالا داد. -شنیدم امروز خیلی فعال بودی! اگر

هر روز همینطور پیش بری فکر کنم به زودی آراین
سلامتیش رو به دست بیاره!

فهمیدم داره کنایه به تمام روز توی اتاق بودنم می زنه.
لبخندی زدم و با گامهای موزون و آروم سمت میز رفتم.
نزدیک ترین صندلی بهش رو کنار کشیدم و روی صندلی
نشستم. کمی سمتم خم شد. -داره کم کم باورم میشه که
تو فقط به دلیل اینکه به من نزدیک باشی آراین و بهانه
کردی و این موضوع اصلاً به مذاقم خوش نمیاد خانوم
کوچولو!

تکه نونی برداشتم و از گوشه ی چشم نگاهی بهش
انداختم. -مطمئن باش اولین آدمی هستی که انقدر ازش
متنفرم، پس بهتره مثل پسر بچه های بازیگوش این خیال
خام و از سرتون بیرون کنین که من بخاطر شما اینجام. به

عرضتون برسونم برنامه هامو اوکی کردم و از فردا کارم شروع میشه.

به صندلیش تکیه داد. -پس باید خدا رو شکر کنم دختری هم پیدا شده که از من متنفره.

با دستمال سفره دور لبشو پاک کرد و از سر میز بلند شد. -
شهلا خانوم میتونی میز و جمع کنی. سالن ورزشم، نمی
خوام کسی مزاحم بشه.

همون خانومی که برای شام صدام کرده بود اومد سمت
میز. -چشم آقا.

پسره ی زشت از خود راضی منظورش به من بود. از سر میز
بلند شدم. -ممنون شهلا خانوم. -تو که چیزی نخوردی
دخترم!

پارت_185

-ممنون عالی بود.

از میز فاصله گرفتم. -به حد کافی حرص خوردم.
ساعت رأس ۸ صبح زنگ خورد. امروز روز پرکاری برام بود.
از تخت پایین اومدم و دوش گرفتم.
پیراهن حریر مشکی که تا زیر زانوهام بود پوشیدم. موهام
رو شل بافتم و از اتاق بیرون اومدم.
آروم سمت اتاق آراین رفتم و در و باز کردم. با دیدن آراین
که سعی داشت توی تخت بشینه لبخندی زدم و کامل وارد
اتاقش شدم. -سلام عزیزم، صبحت بخیر.
پرده ها رو کنار زدم و پنجره رو باز کردم. سمتش رفتم تا
کمکش کنم.
بوی عرق تنش باعث شد لحظه ای نفسم و توی سینه
حبس کنم. -خب، امروز چه روزیه؟ ... آها ... روز حموم
رفته! نظرت چیه؟ -من حموم نمیرم.

کنارش روی تخت نشستم. -اما تو باید حموم بری چون
قراره با هم بریم بیرون. -از اتاق من برو بیرون، من نه
حموم میرم نه با تو جائی میام. -اما تو هم حموم میری هم
با من میای بیرون.

جیغی کشید. لحظه ای ترسیدم. در اتاق با صدای بدی باز
شد و آریا با یه شلوارک و حوله ی دور گردنش نفس زنان
وارد اتاق شد. -چی شد؟

-اینو از اتاقم بیرون کن؛ نمیخوام اینجا باشه. -اما ...
-همراه من بیا.

به ناچار از اتاق بیرون اومدم. -قرار نیست بیای آسایش
خواهرم رو بهم بزنی!

نگاه طلبکارانه ای بهش انداختم. -اما من نیومدم آرامش
خواهرتو بهم بزنم. تو اصلاً میدونی از کیه حموم نرفته؟! -
دوست نداره بره. -آها، اون وقت توام اجبارش نکردی بره،

درسته؟ -هیچ کس حق نداره خواهرمو مجبور به کاری کنه.

پوزخندی زدم. -تو داری با این محبت های بیجاست به خواهرت خیانت می کنی نه محبت. از این به بعدم تو کارهای من دخالت نکن.

بازومو توی دستش گرفت و فشاری بهش داد. -من مرد این خونه ام و هر چی من بگم ...

پارت_186

کمی رو پنجه ی پا بلند شدم تا هم قدش بشم. صورت هامون با فاصله ی کمی رو به روی هم قرار داشت. -من اینجا مردی نمی بینم.

و بازومو از توی دستش کشیدم و از کنارش رد شدم.

یک هفته ای می شد که من هر چی می خواستم به آرین نزدیک بشم مقاومت می کرد.

برعکس روزهای دیگه آریا زود از خونه رفت. بدون در زدن
وارد اتاق آرین شدم.

با دیدنم اخمی کرد و روش و برگردوند. رو به روی تختش
دست به سینه ایستادم. -تا کی میخوای اینطوری ادامه
بدی؟ دلت میخواد همه بهت ترحم کنن، آره؟ ... نشنیدی
دکترت گفت اگه خودت بخوای حالت خوب میشه؟ اما تو
خودت دوست داری همه بهت ترحم کنن! باشه، من میرم
اما اینو بدون هیچ کس جز خودت نمی تونه به خودت
کمک کنه ... قبل از این اتفاق تو یه دختر قوی و شاد
بودی، الانم میتونی اما خودت نمیخوای؛ پس موندن من
اینجا فقط وقت تلف کردنه. کم کم بقیه هم از این که همه
اش باید بهت ترحم کنن خسته می شن و تنهات میذارن.
از اتاق بیرون اومدم. خدا کنه نقشه ام بگیره. وارد اتاقم
شدم. باید منتظر می موندم.

داشت ظهر می شد اما هیچ خبری ازش نشد. سمت کمد
رفتم. میخواستم مایو بردارم تا کمی شنا کنم.
هنوز سر کمد بودم که در اتاق باز شد. نگاهی سمت در
کردم. آرین روی ویلچر جلوی در بود. -میشه نری؟
باورم نمی شد میخواست قبول کنه. شادیمو کنترل کردم و
با خونسردی گفتم:

-برای چی نرم؟ با نرفتن من قراره اتفاقی بیوفته؟!
-آره، میخوام کمکم کنی تا بتونم اون آدم قبلی که میگی
بشم. من که نمیدونم چطور آدمی بودم!
دلَم براش سوخت و از خودم بدم اومد. باعث حال الان
آرین من بودم.
با چند قدم سمتش رفتم و جلوش کنار ویلچر زانو زدم.
دستهای سردش و توی دستم گرفتم. -باشه می مونم اما به
یه شرط!

-چی؟ -اینکه هر چی من میگم و گوش کنی و کاری که
میگم و بکنی، باشه؟ -باشه، قبول!

-آفرین. الانم میریم برای شنا. -اما ...

-اما نداریم، بریم تا بگم چیکار کنی.

حرفی نزد. دو تا مایو برداشتم. با کمک خدمتکار وارد سالن
ورزشی شدیم. به سختی لباسش رو با مایو عوض کردم.

مایوی خودمو پوشیدم و موهامو بالای سرم جمع کردم.
نگاهی بهم انداخت. -هیکل قشنگی داری. -توام هیکلت
بد نیست عزیزم، بلکه عالی!

توی تیوپ داخل آب گذاشتمش و خودم پریدم توی آب. -
خسته نشدی اینهمه توی اتاقت موندی؟ -داشتم بهش
عادت می کردم.

مشتی آب سمتش پرت کردم. -هیچ وقت به بدبختی و
ضعیف بودن عادت نکن وقتی می تونی قوی باشی!
متقابلاً مشتى آب سمتم پرت کرد. هر دو غرق آب بازی
بودیم که صدای آریا اومد. -اینجا چه خبره؟
کامل رفتم زیر آب و فقط سرم بیرون موند. -تو چرا وقتی
میای یالا نمیگی؟! سمت کمدی رفت. -چون اینجا جز
خواهرم لیدی نمی بینم.
دهن کجی کردم و آرین خندید. بعد از چند دقیقه اومد
سمت استخر و شیرجه زد تو آب. -هوی آقا، فعلاً تایم خانم
هاست!
پشت سر آرین قرار گرفت. -مال خودمه و دوست دارم الان
بیام، مگه نه خانوم خوشگله؟

آرین سر تکون داد. آریا به صورتم نگاه کرد. -آخی، با دیدن
هیکل من اعتماد به نفست و از دست دادی؟! پوزخندی
زدم. -خیلی به خودت اعتماد داری!

ژستی گرفت. -این هیکل خودش بازگو کننده ی همه
چیزه. -اینو به دوست دخترهات بگو تا بیشتر تحویل
بگیرن نه من. -اسپاکو جون، با آریا مسابقه بذار.

ابرویی بالا دادم. -جانم؟ چه مسابقه ای؟! -از این سر
استخر تا اون سر استخر برید ... لطفاً!

نگاهی به آریا انداختم. سری تکون داد. -چیکار کنم دیگه،
دستور از طرف یه فرشته است!

پارت_188

آرین دستهاشو محکم بهم زد. -هورااا اسپاکو، ببینم داداشمو
می بری یا نه؟

دستم و رو هوا مشت کردم. -کجاشو دیدی؟ داداشت از
الان بازنده است.

آریا ابرویی بالا داد. -خواهیم دید خانوم کوچولو ...

-من کوچولو نیستم! -هستی!

-نیستم! -باشه بعداً قد می گیریم بینم کوچولو هستی یا
نه. -باشه.

هر دو کنار هم توی آب ایستادیم. با سوتی که آرین زد زیر
آب شیرجه زدیم.

تقریباً چند لحظه بعد از آریا به ته استخر رسیدم. آرین سوت
زد. -آریا برنده است. -قبول نیست، این دستاش بلندتره.

آریا پوزخندی زد. -خیلی راه داری تا به من برسی!

از آب بیرون رفت. دهن کجی کردم. صدای خنده ی آراین بلند شد. -بخند اما قول میدم دفعه ی بعد از داداش عزیزت ببرم.

میون خنده شونه ای بالا داد. به هوای اینکه آریا رفته از آب بیرون اومدم.

قدمی سمت اتاقک دوش برداشتم که دستی بازومو چسبید. به عقب برگشتم و نگاهی به آریا با اون هیکل گنده و بالا تنه ی برهنه انداختم. -بله؟! -مگه نمی خواستی قد بگیری ببینی کی گنده تره؟

چرخیدم و کاملاً رو به روش قرار گرفتم. قدم تا روی سینه اش بود.

روی پنجه ی پا بلند شدم تا این تفاوت قدی رو از بین ببرم. سرش روی صورتم خم شد. -هر چقدر هم رو پاشنه ی پا بلند شی، باز من بلندترم. -کی گفته؟

دستم و بالا آوردم. قدمی به عقب رفت. قدمی جلو اومدم
که زیر پام سر خورد.

ترسیده دنبال چیزی برای نجات بودم که دستم و روی
سینه ی آریا گذاشتم.

تبادلشو از دست داد و مچ دستهام رو گرفت. با هم توی آب
پرت شدیم. همه ی اتفاقات توی چند لحظه رخ داد.

نفس زنان روی آب اومدیم. مچ دستهام هنوز اسیر دستهای
مردونه اش بود.

فاصله ی بینمون به یه بند انگشت هم نمی رسید. نفسشو
توی صورتم فوت کرد. به خودم اومدم. -میشه دستهامو ول
کنی؟

نگاهی به فاصله ی کممون انداخت.

پارت_189

-نه که تو بدت میاد از این فاصله؟! با این حرفش حرصی
شدم و با اخم نگاهش کردم. -اونی که انقدر فاصله ی کم
رو دوست داره من نیستم، دوست دخترهای عزیزت هستن.
حالا ول کن دستمو!

مچ هر دو دستمو تو یه دستش گرفت و دست دیگه اش
زیر آب روی کمر برهنه ام نشست. کشیدم سمت خودش.
-به دوست دخترهام حسودی می کنی؟

پوزخندی زدم. -آخه تو چی داری که بخوام وقت بذارم
برای حسودی کردن؟

نگاهش بین چشمهام و لبهام در رفت و آمد بود. با صدایی
بم تر از همیشه گفت:

-میخواهی امتحان کن، شاید تو هم جذبش شدی!
چشمک ریزی زد. -نظرت چیه؟

زبونمو با ناز روی لبهام کشیدم. فهمیدم تعجب کرده. -

نظرت چیه تو امتحان کنی؟

گنگ، همونطور که نگاهش هنوز به لبهام بود گفت:

-چیو؟

پامو بالا آوردم و وسط پاش زدم. صدای فریادش بلند شد و

ازم فاصله گرفت. -اینو!

و از آب بیرون اومدم. اصلاً آرین رو فراموش کرده بودم.

آریا هم از آب بیرون اومد. -داداشمو چیکار کردی؟

-هیچی، یه گوشمالیش دادم! -جواب این کار تو بعداً میدی

اسب چموش!

همونطور که به آرین کمک می کردم تن صدامو کمی بردم

بالا. -پس منتظر عواقب بدتر باش!

حوله ی آرین رو تنش کردم و حوله خودمم پوشیدم. آریا با
یه حوله که فقط دور کمرش بود از اتاقک بیرون اومدو کنار
ویلچر آرین ایستاد.

پشت چشمی براش نازک کردم و اونم سری تکون داد. –
وحشی!

با آرین وارد اتاقش شدیم. لباسهاشو تنش کردم و موهای
بلندش رو سشوار کشیدم و بعد از اینکه بافتم، روی یکی از
شونه هاش انداختم. –میرم لباس بپوشم.

لبخندی زد. بالاخره بعد از مدتی سه نفره دور میز نشستیم.
از نگاه آریا معلوم بود از اینکه خواهرش سر میز اومده چقدر
خوشحاله. –خوب برای امشب کافیه! بریم بخوابیم؟

پارت_190

–یعنی میای اتاقم؟ کنارم؟

-اگر دوست داشته باشی و جات تنگ نشه!
-نمیشه اما به شرطی که برام کتاب بخونی. -از فردا شب
خوبه؟

دستش و مشت کرد و به دستم کوبید. -عالیه!
-آقای همخونه، شبتون بخیر.
خم شد آرین رو بوسید و برای من سری تکون داد. همراه
آرین وارد اتاقش شدیم.

تختش از دو نفره کوچیکتر و از یک نفره بزرگ تر بود.
نگاهی به تخت انداختم. -به نظرت هر دو جا میشیم؟!
-اگه اذیت میشی اصرار نمی کنم. -الان که فکر می کنم
خیلیم عالیه ... من برم لباس خوابمو بپارم.

با خوشحالی سری تکون داد. بلوز و شلوار خرسیم رو
پوشیدم و سمت اتاق آرین راه افتادم. آرین با دیدنم خنده

ای کرد. -به چی می خندی؟ -آخه توی کمد منم از این
لباسا زیاده.

سمت کمد رفتم و درش رو باز کردم. همینطور که سرم تو
کمد بود گفتم:

-پس امشب با هم ست می کنیم.

کمک کردم لباسشو پوشید و با کمک خودش روی تخت
گذاشتمش و کنارش دراز کشیدم.

اتاق با نور کم ماه که از پشت پرده ی حریر به داخل سرک
می کشید روشن شده بود. -به نظرت حالم خوب میشه؟ -تا
خودت باور نداشته باشی هیچ اتفاقی نمی افته. مثلاً ببین ...
آروم چشمهات رو ببند و اون جایی رو که دوست داری
تصور کن مثل یه لاله زار تو فصل بهار؛ هر شب قبل خواب
پیش خودت تصور کن که تو می تونی به زودی روی
پاهای خودت وایستی حتی بدوئی!

سرش و آروم روی شونه ام گذاشت. -چه خوبه که موندی
... احساس می کنم یه خواهر دارم؛ یه خواهر مهربون. -از
امشب من خواهرتم.

صدای نفس های آرومش نشون می داد که خوابیده. اگر
روزی حافظه اش و به دست می آورد و می فهمید باعث
حال الانش منم، چیکار می کرد؟

سرم و به بالشت تکیه دادم. یک هفته ای می شد که هر
روز برنامه ی تازه ای برای آراین داشتم.

طی این مدت خیلی با هم اخت شده بودیم و بیشتر باهم
همکاری می کرد. احساس می کردم آریا هم راضیه.

قرار بود امروز دخترها بیان. از هاویرم خواسته بودم بیاد اما
...

پارت_191

جوابم رو نداده بود. دلم برای خودش و با هم بودنهامون
تنگ شده بود.

میدونستم آریا دیر میاد. لباس اسپورت عروسکی تن آرین
کردم.

موهای بلندش رو ششوار کشیدم و با اصرارم آرایش ملیحی
کرد.

خودمم پیراهن حریر کوتاهی که تا زیر زانوم بود پوشیدم و
موهامو بافتم.

ذکیه خانوم، خدمتکار خونه، آلاچیق و برای پذیرایی آماده
کرده بود. ویلچر آرین رو گرفتم و سمت آلاچیق رفتم.

بعد از چند دقیقه فرانک و فرانگیز هم اومدن. با دیدن آرین
مردد به هم نگاهی انداختن. نگاهشون چرخید و روی من
ثابت موند. -تو چیکار کردی اسپاکو؟

با خنده شونه ای بالا دادم. روی صندلی های حصیری توی
آلاچیق نشستیم.

آرین: از وقتی اسپاکو اومده حالم خیلی خوبه. پرستار قبلیم
اصلاً خوب نبود. البته اسپاکو مثل خواهرمه.

میدونستم الان برای هر دو سؤال شده. لبخندی زدم و به
معنی سکوت پلک روی هم گذاشتم. -خانوم مهمون دارین.
بلند شدم که نگاهم به هاویر افتاد. با دیدنش جیغ خفه ای
کشیدم. چقدر دلتنگش بودم. همدیگه رو بغل کردیم. -چه
خوب شد اومدی ... چقدر دلتنگتم ...

-دلم نیومد نیام اما هموز باهات قهرم!

-تو قهر باش اما هرجایی که من می‌گم فقط بیا. -مام
هیچی!

با صدای فرانک از هم جدا شدیم. هاویر با بقیه احوالپرسی
کرد. -هاویر، دختر داییم.

آرین سرد سری تکون داد. بچه ها هم مثل من تعجب کردن اما هاویر خیلی گرم برخورد کرد. یه نگاهش به آرین بود و یه نگاهش به من.

بعد از خوردن عصرونه قرار شد کمی تو حیاط ویلا قدم بزنیم. فرانک و فرانگیز در حال صحبت با آرین بودن. هاویر اومد سمتم. -اینا نمیدونن که این ازدواج صوریه؟ -نه. -من موندم تو با چه عقلی این کار و کردی؟ اگر اون پسره ی احمق بخواد باهات کاری کنه چی؟ تو زن قانونیش هستی و هیچ کجا حرفت خریدار نداره. -منم از این اوضاع راضی نیستم اما خودت داری آرین رو می بینی!

پارت_192

-از موقعی که من اومدم خیلی حالش بهتر شده. -همیشه کله شق بودی، همیشه ام با این کارهات حرص منو در می آوردی!

دستمو دور گردنش حلقه کردم. -بعد از رفتن مامان تو و
دائی جون منین؛ جز شما که کسی رو ندارم!

-بابا خیلی نگرانته. -منم دلم براش تنگ شده. -آخرم
مشکل بابا رو با خانواده اش نفهمیدم. -توی اون خونه
حرف حرف خود پیرمرده، هرچی که اون بگه باید بشه.
هاویر زد زیر خنده. -پیرمرده! کسی میدونه این اسم و
براش انتخاب کردی؟

لحظه ای یاد اون شبی که همراه ویهان به روستا رفته
بودیم افتادم. -اسپاکو؟

-چیه؟ -حواست کجاست؟! آهی کشیدم. -همینجا. -
مطمئنی؟ -آره.

در حیاط باز شد و ماشین مشکی رنگ آریا وارد شد. نگاهی
به ساعت مچی توی دستم انداختم.

با ژست خاصی از ماشین پیاده شد. هاویر سوتی زد. -نگفته بودی با این مدلینگه رو هم ریختی!

حرصی لب زدم:

-هاویر!!

-گرفتم، مجبور شدی ولی خودمونیم، چه اجبار شیرینی!
سری براش تکون دادم. آریا اومد سمت من. خم شد و آریا رو بوسید و با دخترها احوالپرسی کرد. بعد اومد سمت من. -
خانوم خودم چطوره؟

ابروهام ناخواسته بالا پرید. حواس دخترها به ما دو نفر بود.
به ناچار لبخندی زدم.

دستشو دور بازوم حلقه کرد و سرش و کنار گوشم آورد.
هرم نفس هاش بین گردن و گوشم می خورد. با تن صدای
آرومی گفت:

-مثل اینکه خیلی خوشت اومده بهت گفتم خانومم!! -میگم
خدای اعتماد به نفسی!! تک خنده ی مردونه ای کرد و ازم
فاصله گرفت. -میرم لباس عوض کنم با اجازه ی خانوم
های زیبا!

با رفتن آریا، آرین سریع نگاهم کرد. -اسپاکو، الان داداشم
بهت چی گفت؟! مونده بودم چی بگم. نگاه مستأصلمو به
دخترها دوختم. اونا هم انگار مثل من نمیدونستن چی بگن.
-چیزه ... ازم تشکر کرد

-ولی فکر کنم دل داداشمو بردیا ... -بریم داخل، داره
غروب میشه.

بقیه هم موافقت کردن.

پارت_193

بازوم اسیر دست هاویر شد. -اسپاکو تو مطمئنی چیزی بین تو و این پسره نیست؟ -معلومه، بخاطر فرانک و فرانگیز تو جمع بغلم کرد ... مطمئن باش بعداً حسابشو می رسم.

وارد سالن شدیم. آریا لباس عوض کرد و از پله ها پایین اومد. -دیدم جمعمون جمعه، زنگ زدم به آشو و ویهان ... تا یکساعت دیگه میان.

با شنیدن اسم ویهان جای خالی ای توی قلبم احساس کردم. جای خالی ای که خودمم نمیدونستم با چی پرش کنم!

زمان داروهای آرین بود. سمت اتاق رفتم و داروها رو با لیوانی آب بهش دادم.

سینی محتوی لیوان و داروها هنوز توی دستم بود که در سالن باز شد.

آشو و پشت سرش ویهان وارد سالن شدن. از موقعی که
صورتش رو عمل و موهایش رو کوتاه کرده بود، خیلی چهره
اش جذاب تر شده بود.

لحظه ای نگاه هر دومون به هم خیره موند. ته نگاهش چی
داشت که هیچ وقت متوجه نشدم!

چرا هنوز هم برام همون سایه ی بلند و پر ابهت توی روستا
بود؟

مردی که به راحتی خان بهش اعتماد داشت حتی بیشتر از
پسرهای خودش.

نگاهم هنوز خیره به جای خالی ویهان بود و صدایی که هر
لحظه بهم نزدیک تر می شد.

داشت با بقیه سلام و احوالپرسی می کرد. لبه های سینی رو
محکم گرفتم.

رو به روم قرار گرفت و عطر وسوسه کننده اش همه ی
وجودم رو پر کرد.

عطری که بوی اعتماد می داد، بوی کوه بودن، همراه بودن
... فاصله ی بینمون قد سینی تو دستم بود.

تیشرت سبز فسفری تنش بود که عجیب با رنگ چشمهایش
هارمونی داشت. صدای بم و گیراش توی گوشم نشست. -
سلام.

همین! بعد از مدتها فقط گفته بود سلام! به ناچار لبخندی
زدم. -سلام. خوبی؟

سری تگون داد وروی صندلی خالی کنار ویلچر آراین
نشست.

ذکیه به سالن اومد و سینی رو از دستم گرفت. به ناچار روی
مبل دو نفره ای کنار آریا نشستم.

پارت_194

محلی که دقیقاً رو به روی مبل ویهان قرار داشت. آریا با
اون هیکل درشتش تقریباً تمام مبل رو گرفته بود.
پا روی پا انداخت و دستش و پشت سرم روی پشتی مبل
قرار داد.

آشو: اوضاع کار چگونه آریا؟

سرانگشت های آریا روی بازوم نشست. کمی بازومو عقب
کشیدم اما آریا خونسرد و بی خیال دوباره با سرانگشت
هاش پوست بازومو به بازی گرفت. -همه چی عالیه! این
هفته قراره برم لندن، اونجا یه شوی لباس برگزار میشه و
باید یه قرارداد ببندم. تو چیکار می کنی؟ ویهان، احساس
می کنم این چند وقته بی حوصله ای، چیزی شده؟
با این حرف آریا سرم رو بالا آوردم و نگاهم رو به ویهان
دوختم.

از چهره اش چیزی مشخص نبود. با همون خونسردی
ذاتیش که این مدت ازش دیده بودم گفت:

-چیز خاصی نیست. کمی این روزها کارا زیاد شده.

فرانک بحث رو کشید سمت دیگه ای. -دستت و بردار. -
چرا؟ خوست نیومد؟

نگاهی بهش انداختم. -بهتره حد خودتو بدونی!

-اونی که حد انتخاب می کنه منم نه تو! چیه، نکنه با یه
لمس عاشقم شدی؟! پوزخندی زدم. -کلاً دوست داری
همه عاشقت باشن اما جناب آریا خان، شما زیادی
خودشیفته تشریف داری.

با صدای ذکیه همه برای صرف شام بلند شدیم. هاویر و
آشو مجلس رو به دست گرفته بودن.

نگاهم به آرین بود که سعی داشت توجه ویهان رو جلب
کنه و ویهان داشت با همون صبوری به سؤالاتش جواب
می داد.

بعد از شام پسرها بیلارد بازی کردن. در کل شب خوبی
بود. موقع رفتن قرار شد آشو هاویر رو ببره. چشمکی زدم.
برای اولین بار گونه های هاویر از خجالت گل انداخت.
دخترها سمت ماشین رفتن. آریا آرین رو برد داخل.
ویهان نگاهی به اطراف انداخت و قدمی سمتم اومد.
نگاهش رو به چشمهام دوخت. -داری با خودت چیکار می
کنی؟

متعجب خنده ای کردم. -منظورت چیه؟

پوزخندی زد و دستی به گردنش کشید. -منو بازی نده
اسپاکو ... وای به روزت اگه بفهمم بخاطر عذاب وجدان

وارد این زندگی شدی! اون وقت اینقدر خونسرد بیرون گود
نمی ایستم.

پارت_195

-و نگاهت نمی کنم.

میدونستم ویهان یه روز متوجه این موضوع میشه اما
نمیدونستم اون روز واکنشش چی میتونه باشه!

قرار شد آریا به مدت یک هفته بره لندن. برای این یک
هفته کلی برنامه ریختم.

آخرین بار وقتی آرین و پیش دکترش بردیم از روند درمانش
خیلی راضی بود و این برای من یعنی امیدواری و یک قدم
پیش بودن.

این مدتی که آریا رفته بود فقط یکبار به آرین زنگ زده و
حالش رو پرسید. بعد از یک روز کاری خسته وارد تخته
شدم.

آرین رو زودتر تو اتاقش خوابونده بودم. سرم به بالشت
نرسیده چشمهام گرم خواب شدن.

دلم هنوز خواب می خواست اما با خیس شدن یه طرف
صورتهم هراسون توی تخت نشستم.

با گیجی نگاهم و به اطراف انداختم. نگاهم بالا اومد و روی
آریا و اون پارچ توی دستش ثابت موند. با دیدن لبخند روی
لبش عصبی داد زدم:

-گوریل، اول صبح زنجیر پاره کردی؟

با خونسردی کامل روی صورتهم خم شد. -یه خدمتکار که تا
لنگ ظهر نمی خوابه، اونم وقتی اربابش بعد از یک هفته
اومده!

تاپم به تنم چسبیده بود و آب هنوز از نوک موهام چکه می
کرد. روی تخت نیم خیز شدم. -مثل اینکه هوای غربت
بهت نساخته بالا خونه رو اجاره دادی شازده ... بار آخرت

باشه بدون در زدن وارد اتاقم میشی. -باید به این مدل وارد
شدنم توی اتاق عادت کنی.

از تخت پایین اومدم. -اون وقت منم هر شب در اتاق و
قفل می کنم.

خونسرد دست تو جیب شلوارش کرد. -راههای دیگه ای رو
بلدم برای ورود به اتاق.

با فاصله ای کم توی دو قدمیش ایستادم. با ناز دست به
کمر زدم. -واقعاً حالت خوب نیست؟

طره ای از موهای نم دارم رو توی دستش گرفت.

پارت_196

همینطور که داشت طره ای از موهام و لمس می کرد گفت:
-اول صبح ها خیلی زشت میشی.

چشمهام و توی صورتش لوچ کردم. -برو بیرون؛ من و با
اون دوست دخترهای عوضیت اشتباه گرفتی.
اخمی کرد. -زود لباس بپوش بیا کارت دارم.
و از اتاق بیرون رفت. پووف، مردک کلاً دیوونه شده. آبی به
دست و صورتم زدم و لباس پوشیده از اتاق بیرون اومدم.
آرین آماده سر میز نشسته بود. -به به چه سحرخیز. -
اوهوم، داداش آریا اومد و کمکم کرد. -خوش به حال
داداش آریا که آبجی به این خوشگلی داره.
صداش از پشت سرم بلند شد. -برادرشم دست کمی از
خواهرش نداره.
خم شد و گونه ی آرین رو بوسید.
-داداش سوغاتی چی آوردی؟ -هر چی دلت بخواد.

آرین با ذوق دستهایش و بهم کوبید. -بعد از صبحانه میدم.
-شب خونه ی مادر جون دعوتیم. -خیلی وقت بود عمه
فخری رو ندیده بودم.

بعد از خوردن صبحانه آریا چمدون بزرگی از اتاقش آورد.
آرین با اشتیاق به چمدون چشم دوخت.

آریا با سخاوت کامل برای آرین خرید کرده بود. پاکتی
سمتم گرفت. -اینم برای شما خریدم. میدونم می پسندی
چون من سلیقه ام عالیه و خیلی به دردت میخوره. -ممنون.
-قابلی نداره لیدی.

کنجکاو شدم تا بدونم چیه اما خودم و خونسرد نشون دادم.
آرین غرق سوغاتیاش بود.

انگار آریا فهمید کنجکاوام. با لبخندی گفت:

-میخوای باز کن بین خوست میاد یا نه؟ -دیر نمیشه، بعد!

-میدونم اما میخوام از چهره ات بفهمم خوست اومده یا نه.

به ناچار در پاکت و باز کردم. نگاهم به گیپور قرمز رنگ
توی پاکت افتاد که جنس نرمی داشت. کامل بیرون
آوردمش.

با دیدن یه دست لباس زیر قرمز جیغ نگاهم و متعجب بالا
آوردم و به آریا دوختم.

صورتش خونسرد بود اما نگاهش داشت می خندید.

پارت_197

اخمی کردم. -این چیه؟! -چرا؟ خوش نیست نیومد؟

از حرص و عصبانیت داشتم منفجر می شدم. دستم انداخته
بود. با خونسردی کامل گفت: -خیلی بی ذوقی ... الان اگه
اینو برای دوست دخترم می خریدم، از ذوق زیاد نمیدونست
چیکار کنه!

لباس زیر توی دستم و زدم تخت سینه اش. -پس بده به
همون دوست دخترتتا از ذوق زیاد سقط بشه آقای
دیوانسالار ...

دیگه نایستادم تا عکس العملش رو بینم و سمت اتاقم راه
افتادم. پسره ی بی شعور!!

عصری لباسهای آرین رو تنش کردم. کت کوتاهی با شلوار
لی پوشیدم.

آریا آماده از اتاق بیرون اومد. آرین و روی صندلی جلو
گذاشت. روی صندلی عقب نشستم.

بعد از طی مسافتی ماشین کنار خونه ی عمه فخری
نگهداشت. با صدای بوقی در خونه باز شد.

آریا ماشین و تا کنار در ساختمون برد. آرین و روی
ویلچرش گذاشت و وارد سالن شدیم.

فقط خانواده ی خود آریا بودن. عمه با دیدنم با مهربونی
گونه ام رو بوسید. از دیدن آرین چشمهایش برقی از
خوشحالی زد. -مثل اینکه با اومدن اسپاکو حال آرین هم
خیلی خوب شده!

آریا دستش و دور کمرم حلقه کرد. -مگه میشه اسپاکو
جایی بره و اونجا رو پر از آرامش نکنه؟

آرین چشم تنگ کرد. -چیزی بین شما دو تا هست؟

عمه فخری متعجب گفت: -اسپاکو نامزد آریاست.

آرین: چی؟؟

عمه: مگه به آرین نگفته بودین؟

هول کردم. -نه راستش ... یعنی ...

عمه: موردی نداره، حتماً یادشون رفته!

آرین: یعنی چی عمه؟ من فکر می کردم اسپاگو پرستار
جدیدمه نه زن برادرم!

فهمیدم ناراحت شده. کنار ویلچرش زانو زدم و دستش و
توی دستم گرفتم. -چه فرقی می کنه؟ مهمه اینه من و تو با
هم دوستیم و من تو رو خیلی دوست دارم.

پارت_198

آرین: اما باید می گفتن!

آریا بغلش کرد. -چیکار کنم آشتی کنی؟

آرین قیافه ی متفکری به خودش گرفت. -ببرم مسافرت.

آریا دستهایش و روی چشمهایش گذاشت. -چشم.

عمه فخری از گذشته ها گفت. بالاخره شب از نیمه گذشته

بود که به خونه برگشتیم. وارد اتاق آرین شدم. -از امشب

رو پیش داداشم بخواب.

احساس کردم چشمهام از حلقه زدن بیرون. -چی؟! -

ریز خندید. -مگه حرف خنده داری زدم؟

ابروئی بالا داد. -مگه تو نامزد آریا نیستی؟ پس باید تو بغل

اون باشی نه رو تخت کوچیک من!

با کف دست آروم به پیشونیم زدم. -همینو کم داشتیم. -

برو دیگه ...

-آرین!

به پهلوشد. -داری میری لامپم خاموش کن.

از حرکاتش خنده ام گرفته بود. لامپ و خاموش کردم و از

اتاق بیرون اومدم.

سمت اتاق خودم رفتم. یک هفته میگذشت و آرین فکر می

کرد من تو اتاق آریا می خوابم.

امروز وقت فیزیوتراپی داشت و قرار بود دکتر بیاد خونه.
توی اتاقش منتظر دکتر بودیم. بالاخره دکتر اومد. بالای
سرش ایستادم. -وقتی دارم به پاهات فشار میارم احساس
می کنی؟

مثل یه شیء باارزش نگاهم و به پاهای آرین دوختم. دل
توی دلم نبود.

خدا خدا می کردم چیزی حس کنه. آرین با شوق گفت:
-یکم سنگینی.

لبخند روی لبهام نشست و دست آرین و فشردم.

دکتر: اگر همینطور پیش بره بهتون قول میدم خیلی زود
نتیجه بگیرین.

هر دو خوشحال بودیم. بعد از رفتن دکتر جیغی کشیدم. -
این عالیه ... -یعنی من می تونم راه برم؟ -آره، نشنیدی
دکترت چی گفت؟

روزها می اومدن و می رفتن. آریا اکثراً شرکت بود و دیر
می اومد.

از اون روزی که دکتر قولش رو داده بود دو ماه می گذشت
اما هنوز هیچ تغییری ندیده بودیم.

سوز هوا خبر از رسیدن زمستون می داد. بعد از اون شب
دیگه ویهان و ندیدم.

فرانک می گفت رفته سفر. این روزها حتی سر خاک مامانم
نمی تونستم برم.

پارت_199

آرین خواب بود. روی تراس نشستم و ماگ بزرگ نسکافه
ام رو توی دستم فشردم.

نگاهم رو به حیاط خزان زده ی رو به روم دوختم. دلم
هوای روستا و دل نگرونی های مامان رو کرد.

تمام این سالها فقط میخواستم از خان انتقام بگیرم اما فقط
مادرم رو از دست دادم.

منتظر لحظه ایم که آراین خوب بشه اون وقت می تونم
بدون هیچ عذاب وجدانی برم دنبال انتقام. انتقام از مردی
که پدر و مادرم رو ازم گرفت.

در حیاط باز شد و ماشین آریا وارد حیاط شد. نگاه کنجکاوم
روی صندلی کنار راننده افتاد. هر دو در همزمان باز شد.
دختری لوند با موهای مشکی و قدی متوسط که با پوشیدن
کفشهای پاشنه بلند سعی داشت تفاوت قدیش با آریا رو
جبران کنه از ماشین پیاده شد.

این مرد عجیب خوش پوش بود. سر بلند کرد و با چشمهای
مغرورش نگاهی بهم انداخت.

با دختره سمت خونه اومدن. از تراس بیرون رفتم و وارد
سالن شدم.

آریا و اون دختر همزمان وارد خونه شدن. دختره انگار توقع دیدنم رو نداشت. با ناز سر برگردوند سمت آریا. -این خانم کیه؟

-اسپاکو، پرستار خواهرمه. -خوشبختم، النا.

سری تکون دادم. -منم. -اتاق من کجاست عزیزم؟

با این حرفش ابروم پرید بالا و زبونم چرخید. -مگه قراره اینجا بمونین؟!

حرفم به النا بود اما نگاهم به آریا و منتظر بودم تا آریا جوابم رو بده. -بله قراره مدتی همراه شما زندگی کنم. از وسطشون رد شدم. -خوش بگذره.

و بی توجه به آریا و سنگینی نگاهش وارد اتاقم شدم. تا صرف شام توی اتاق موندم و با صدای ذکیه که برای شام صدام کرپ از روی تخت بلند شدم.

نگاهی تو آینه به ظاهرم انداختم. موهای بلندم رو دو گوشی
بسته بودم و نیم تنه ی سفیدی تنم بود که روش شومیز
قرمزی با یقه ی شل پوشیده بودم.
وقتی از ظاهرم مطمئن شدم از اتاق بیرون اومدم. النا کنار
آریا نشسته بود و آراین رو به روی آریا.
انگار از دیدن النا خوشحال نبود. با ورودم آریا نگاهی به سر
تا پام انداخت.

پارت_200

سلامی زیر لب گفتم و روی صندلی کنار آراین نشستم.
ذکیه غذا کشید. -تو این دختره رو دیده بودی؟ -اوهوم،
چند ساعت پیش. -اصلاً ازش خوشم نمیاد؛ چرا آریا
آوردتش اینجا؟! -منم نمیدونم، غذاتو بخور و ناراحت نباش.
النا: میخواین بلند بگین ما هم بشنویم؟

آرین: اگه می خواستم شما بشنوی بلند می گفتم ... حتماً
خصوصی بوده که نشنیدی!

النا: آریا خیلی ازت تعریف می کنه. -حتماً تعریفیم!

النا نگاهی تمسخرآمیز به آرین انداخت. -معلومه خیلی
تعریفی هستی.

و اشاره ای به ویلچرش کرد. از این حرکت الننا ناراحت
شدم. رنگ چهره ی آرین پرید.

منتظر بودم آریا چیزی بگه اما سکوت کرده بود. عصبی
دستمو مشت کردم. نفسی کشیدم و رو کردم به الننا. -شما
تازه واردی و فکر نکنم اونقدر بامونی که آرین جونو
بشناسی ... البته نیازی به شناخت غریبه ای که معلوم
نیست چند روز قراره بمونه نیست!

از سر میز بلند شدم. دستم و روی ویلچر آرین گذاشتم. -
خوش بگذره بهتون!

وارد اتاق شدیم. آراین زد زیر گریه. بهش حق میدادم. کنار پاش نشستیم. -گریه کن تا سبک شی اما تو ضعیف نیستی، خودت داری می بینی طی این چند ماه چقدر پیشرفت کردی ... اینو همه فهمیدن.

با صدایی که سعی داشت کنترلش کنه گفت: -دیدی چی گفت؟ -هییسس، آروم باش؛ اون شعورش همونقدره. -نه، اون راست گفت. من زیادی تو رویا بودم. نگا، بدون کمک تو نمی تونم از روی این ویلچر بلند شم.

دسته‌هاش رو توی دستهام گرفتم. -تو می تونی، فقط کمی نیاز به زمان داری تا بتونی راه بری. الانم بیا بخوابیم. - اصلاً از این دختره خوشم نمیاد، چرا آریا آوردتش خونه؟ - بهش فکر نکن.

کنار آراین روی تخت دراز کشیدم. صدای موزیک ملایمی از سالن به گوش می رسید.

آروم موهای آراین رو نوازش کردم. صدای نفسهای

منظمش خبر از خواب بودنش می داد.

تشنه ام بود. از تخت پایین اومدم. لباس خواب حریرم

زیادی کوتاه بود اما توجهی نکردم.

.

.

.

.

پارت_201

از اتاق بیرون اومدم. تمام لامپ های سالن خاموش بودن و

فقط چند تا چراغ خواب روشن بود. فکر کردم نیستن.

به وسط سالن نرسیده بودم که نگاهم به مبل سه نفره افتاد.
النا روی پاهای آریا نشسته بود و هر دو دستش و دور گردن
آریا حلقه کرده بود و لبهاشون روی هم بود.

با دیدن این صحنه سریع نگاهم رو ازشون گرفتم و قدمهام
رو سمت آشپزخونه تند کردم.

لیوانی آب خوردم و از آشپزخونه بیرون اومدم. خواستم بدون
نگاه کردن رد بشم اما نشد.

سرم بالا اومد و پام به چیزی گیر کرد و با زانو محکم زمین
خوردم.

صدای جیغم توی سالن پیچید. از درد زیاد لبم و به دندون
گرفتم. نگاهم به پاهای آریا افتاد.

سرم کم کم بالا اومد و نگاهم تو نگاهش نشست. روی
پنجه ی پا خم شد. -حالت خوبه؟ -پام.

از زیر آرنجم گرفت و کمکم کرد تا به بدنه ی مبل تکیه
بدم. با کشیده شدن پام آهی کشیدم.

لباس خوابم کامل بالا رفته بود. با دستم سعی کردم پایین
بکشمش. -الان وقت این کارها نیست!

زانوم زخم برداشته بود و قوزک پام درد می کرد. دستش
روی پام نشست و فشاری داد. دستم و روی دستش
گذاشتم. -فکر کنم فقط یه ضرب دیدگیه، می برمت اتاقت.
تا به خودم پیام یه دستش و زیر زانوهام انداخت و اون یکی
رو دور گردنم و کشیدم تو آغوشش.

عطر مردونه اش پیچید توی دماغم. النا با اخم نگاهمون
می کرد. آروم روی تختم گذاشتم.

از روی میز توالت کرمی برداشت و کنارم روی تخت
نشست. پام و گذاشت روی پاش و در کرم رو باز کرد.

کمی ازش روی پام زد و به حالت دورانی شروع به ماساژ
دادن کرد. -من نمیدونم اون موقع شب تو سالن چیکار
داشتی! نکنه داشتی زاغ سیاه من و چوب می زدی؟
-نخیر، رفته بودم آب بخورم. بعدشم، مگه سالن جای اون
کاراست؟
با این حرفم سرش و آورد بالا و با شیطنت نگاهم کرد. -
پس کجا جای اون کارهاست؟
-من چه میدونم!
دستش و نوازش وار تا زیر زانوم کشید.

پارت_202

با این کارش هول کردم. سریع واکنش نشون دادم و پامو
عقب کشیدم.

این کارم باعث شد درد توی پام بیپچه و صدای آخم اتاق
رو برداشت.

روی بالا تنه ام خم شد. جایی برای عقب رفتن نبود. کمی
گردن کشیدم. صورتهامون رو به روی هم قرار داشت.
نگاهشو به چشمهام دوخت. دستش روی گونه ام نشست و
آروم نوازش وار تا زیر لبم اومد.

انگشتش که روی لبم نشست سریع به دندون گرفتمش. -
آخ روانی، چیکار می کنی؟ -خودت داری چیکار می کنی؟
بدو از اتاقم بیرون.

آریا اخمی کرد. -خوبی هم بهت نیومده.

خم شدم و پتو رو روی پاهام کشیدم. قلبم تو سینه می
کوبید. سمت در اتاق رفت. -بار آخرت باشه از حد خودت
فراتر میری!

دلہ نمی خواست بہم نزدیک بشہ۔ با این حرفہ بہ عقب
برگشت و تکیہ اش رو بہ در داد۔ نگاہ پر از تمسخری بہم
انداخت۔ -اگہ از حدم بگذرم میخوای چیکار کنی؟ نکنہ با
اون پات فرار کنی؟

بہ پشتی تخت تکیہ دادم۔ -من جزو اون دوست دخترہای
رنگ بہ رنگت نیستم پس بہترہ فکرہای پلید و از خودت
دور کنی۔ -دختر برای من کم نیست دختر خانوم، خیالت
راحت باشہ تو رو اصلاً بہ عنوان یہ زن یا دختر نمی بینم۔
در و باز کرد و بیرون رفت۔ -پسرہ ی عوضی از خودراضی!
پتو رو روی سرم کشیدم۔ صبح وقتی از خواب بیدار شدم پام
کمی درد می کرد و باعث شد کمی بلنگم۔

آرین با دیدنم نگران شد۔ -تو کہ دیشب خوب بودی!
لبہامو بہ ہم فشردم۔ -اوهوم اما لیز خوردم و پام یہ کم
ضرب دید؛ نگران نباش۔ -امروز یہ کم آب تنی کنیم؟

-آره.

ذکيه به کمکم اومد و همراه آرين لبه ي استخر نشستيم.
آب گرم باعث شد تا درد پام کمتر بشه. -اين دختره قراره تا
کي مزاحم ما باشه؟

شونه اي بالا دادم. -فعلاً که جا خوش کرده ... مسجد
گرمه و گدا آسوده!

آرين زد زیر خنده. ذکيه با تلفن اومد سمتمون. -فخري
خانوم هستن.

گوشي رو از دست ذکيه گرفتم.

پارت_203

صدای پر صلابت و مهربون عمه توی گوشي پيچيد. -
سلام دخترم. -سلام عمه جون، خوبين؟ -فدات شم عزيزم.
تو و آرين خوبين؟ -مام خوبيم عمه. -زنگ زدم بگم شب
دورهمي داريم، حتماً بياین. آريا يادش رفته يادآوری کنه ...

گفت جلسه داره و دیر میاد؛ راننده رو میفرستم با آرین
زودتر بیاین. -چشم عمه.

گوشی رو قطع کردم. -برای شب دعوت شدیم. -اووف،
خوبه این نکبت خانومو نمی بینیم.

آرین و حموم کردم و با انتخاب خودش لباس تنش کردم. از
تو لباسهام بلوز قرمز رنگی با شلوار سورمه ای سیر پوشیدم.
رژ قرمزی روی لبهام زدم و موهامو با کلیپس به حالت باز و
بسته بالای سرم جمع کردم.

شالی روی سرم انداختم و مانتوی جلو بازمو پوشیدم. کیف و
کفش قرمز رنگی برداشتم.

ذکیه تو چهارچوب در نمایان شد. -خانوم، ماشین اومد. -
باشه الان میایم.

وقتی پامو زمین میذاشتم کمی درد می کرد. ماشین کامل
وارد باغ خونه عمه شد.

چون کف باغ سنگ ریزه بود تنهایی سختم می شد تا
ویلچر و هدایت کنم.

در ساختمون باز شد و ویهان بیرون اومد. آرین با دیدن
ویهان با هیجان گفت:

-واای، این خوشتیپه هم اینجااست!

ابروهام از این تعریف آرین پرید بالا. ویهان بهمون نزدیک
شد و سلام کرد.

آرین: سلام. شمام اینجایین؟

ویهان نگاهی بهم انداخت. -امر عمه خانوم بود. -نه، خیلی
هم خوبه.

اومد سمتم. -بذار من میبرم.

بی هیچ حرفی از ویلچر فاصله گرفتم. آرین سعی داشت با
ویهان صحبت کنه.

بوی عطر همیشگی‌ش پیچید توی دماغم. دلم برای حمایت
کردن‌هاش تنگ شده بود. با صداش به خودم اومدم. -برای
چی می‌لنگی؟

از اینکه اینقدر ریزبین بود و حواسش هنوز هم بهم بود
انگار ته دلم یه نسیم خنکی وزید. -خوردم زمین. -حواست
و جمع کن. اونجا کسی نیست اگه اتفاقی برات بیوفته
مراقبت باشه!

خیلی وقت بود کسی اینطوری نگرانم نشده بود. این مرد
عجیب حواسش به اطرافیانش بود.

مامان هم اینو می‌دونست که ازش خواسته بود مراقبم
باشه.

پارت_204

وارد سالن شدیم. همه اومده بودن. با همه سلام و
احوالپرسی کردم و کنار دخترها جا گرفتم.

همه گرم صحبت بودن که آریا وارد شد. با همه احوالپرسی
کرد و او مد سمت ما. آرین سرش و آورد نزدیک گوشم. -به
نظرت اون ایکبیری رو کجا گذاشته؟
-حتماً خونه است.

با نشستن کسی کنارم سر برگردوندم که نگاهم به نگاه آریا
گره خورد.

گوشه ی چشمه‌هاش از لبخندی که روی لبه‌هاش نشست
کمی چین افتاد. آروم لب زد:
-خوشگل کردی!

اخمی کردم. -خوشگل بودم.
ازش رو گرفتم که نگاهم به ویهان افتاد. وقتی متوجه
نگاهم شد روش رو برگردوند.

بعد از صرف شام جوون ها به سالن دیگه ای رفتیم. سمت
پنجره ی بلند سالن رفتیم و نگاهم رو به سیاهی شب
دوختم.

با شنیدن صدای الی کمی سر برگردوندم. نگاهی تمسخر
آمیز به سر تا پام انداخت. -افتادن آرین برای اون اگه
بدشانسی بود، برای تو یکی خیلی خوب بود!

دستم و دور ماگ توی دستم حلقه کردم و از گوشه ی
چشم نگاهش کردم. -اون وقت چه خوبی برای من
داشت؟! خنده ی ریزی کرد. -یعنی خودت نفهمیدی چه
شانسی در خونه ات رو زده که هر شب تو بغل مردی می
خوابی که آرزوی خیلی از دخترهاست حداقل یه شب و
باهاش سر کنن؟ ... هر چند برای تو زیادیه این شانس!
این دختر نمی خواست از غرور کاذبش کم کنه. کمی
سمتش خم شدم و با تن صدای آرومی گفتم:

-کنه یکی از اون دخترها که آرزوشونه یه شب رو با آریا
بگذرونن توئی؟!

و با خونسردی کامل چشمکی زدم. لحظه ای حالت
صورتش تغییر کرد.

از لای دندون های کلید شده گفت:

-حرف دهننتو بفهم، همه میدونن من ویهان و دوست دارم!

-ولی ویهان تو رو دوست نداره!

پارت_205

-خودت خوب میدونی باعث حال الان آرین توئی ... اگر
اونجا اون کار و نمی کردی الان این دختر روی ویلچر
نبود.

قهقهه ای زد. -واقعاً حرفت مسخره است ... تو بودی که
هولش دادی؛ میدونی، خیلی منتظر اون لحظه ام که آرین
حافظه اش رو به دست بیاره ... میخوام بدونم بازم مثل

الان اینقدر دوست داره یا با نفرت از خونه و زندگی
داداشش پرت می کنه بیرون؟ - تو نمیخواد نگران اون روز
باشی ...

با اینکه با حرفهایش دلم و آتیش زد نفس عمیقی کشیدم تا
بتونم به اعصابم مسلط بشم.

دلم می خواست ناراحتیمو سر یکی خالی کنم. دلم برای
مامان تنگ بود، برای عطر تنش، برای شبیهایی که از ترس
تو آغوشش مچاله می شدم و مامان برام لالائی میخوند. -
به چی فکر می کنی؟

با شنیدن صدای گرم و آروم ویهان با فاصله ای کم بدون
اینکه به سمتش برگردم، نگاهم و از توی پنجره ی سالن
که تاریکی شب باعث شده بود صورت ویهان واضح داخلش
دیده بشه دوختم.

نمیدونم چرا بغض گلومو چنگ زده بود. -مهمه من به چی
فکر می کنم؟

کامل پشت سرم قرار گرفت. شونه های پهنش از عرض
شونه ام پهن تر بود. همینطور نگاهش رو از توی شیشه
بههم دوخت. -از کی تا حالا ذهن منو میخونی که بدونی
مهم هستی یا نه؟

پوزخند تلخی زدم. -بههم گفته بود قراره دوست هم باشیم.
-گفته بود اما تو چیکار کردی؟ شب نامزدیت فهمیدم قراره
ازدواج کنی.

سرش و بین گوش و کتفم قرار داد. -البته مطمئن باش ته
و توی این ازدواج عجولانه رو در میارم.

لب گزیدم و نگاهم و ازش گرفتم. -می بینم دختر عمه و
پسردائی خلوت کردین!

ویهان دست توی جیب شلوارش کرد. -حرف خصوصی نبود.

آریا سری تکون داد.

ویهان: راستی کی دوباره میری لندن؟ -یک ماه دیگه برای یه قرارداد میرم.

حس کردم ویهان پوزخند زد. انگار چیزی پشت این پوزخند بود.

پارت_206

چند روزی از مهمونی عمه فخری می گذشت و طی این مدت النا هنوز توی خونه اطراق کرده بود.

شام و همراه آراین دو تایی خوردیم. ساعت از ۱۲ شب گذشته بود که در سالن باز شد.

گوشه ی سالن نشسته بودم و چون تمام چراغ ها خاموش
بودن، به در ورودی دید نداشتم.

با شنیدن صدای آریا ناخواسته گوشه‌ام تیز شدن. -تو
نمی‌خواهی برگردی لندن؟ -چه اصراری به برگشت من
داری؟

-چون بودن زیادت حالمو داره بد می کنه، می فهمی؟
صدای قهقهه ی النا بلند شد. -تو مستی هات که خلاف
اینو میگی ... که بهتر از من پیدا نمیشه ...
-بهتره دهن‌تو ببندی و همین فردا از اینجا بری. -توام بهتره
پای اشتباهی که کردی وایسی وگرنه قانون اروپا رو
میدونی!

-دهن‌تو ببند. -چیه؟ ترسیدی کسی بفهمه؟

قلبم محکم به سینه ام می کوبید. میدونستم این دختره
الکی اینجا نیومده و کاسه ای زیر نیم کاسه است! هر دو
سکوت کرده بودن.

یعنی آریا تو لندن چیکار کرده بود؟! با بسته شدن در
اتاقشون از جام بلند شدم اما تمام فکرم پیش حرفهای آریا
و النّا بود.

دو روز بعد از اون شب النّا رفت. آریا تمام روز تا دیروقت
شرکت بود و کمتر خونه می اومد. تمام روز رو با آرین می
گذروندیم.

تازه چشمهام گرم خواب شده بود که حس کردم دستی
روی پایین تنه ام نشست. ترسیده تو جام تکون خوردم.
سرش و بین گردن و گوشم گذاشت. هرم نفسهای داغش
به گردنم می خورد.

شونه ام رو جمع کردم و با صدای خفه ای گفتم:

-برو اونور.

صدای مرتعش و بم آریا تو گوشم نشست. -بهت گفته بودم
این عطر و نرنی اما گوش نکردی!

لعتنی، امروز فقط یه بار از عطر مامان کمی به گردنم زده
بودم. تکونی زیر هیکل گنده اش خوردم. -برو بیرون. -
هیسس، کاریت ندارم. -گفتم برو بیرون.

اما بی توجه به تقلاهام، لبهای داغش روی گردنم نشست.

پارت_207

دستش رو نوازش گونه از زیر لباسم رد کرد. مغزم کم کم
داشت هوشیار می شد. -تو الان مستی ... بهتره بری اتاقت.
-همه ی دخترهای شهر دوست دارن با من باشن، تو چرا
فرار می کنی؟! -برو با همونا باش.

دستش و دور کمرم محکم تر کرد. -کاریت ندارم فقط
میخوام یه امشب و اینجا بخوابم. -قرار ما این نبود. -لعت

بهت کاریت ندارم فقط میخوام تو بغلم باشی، می فهمی؟
انقدر ترسناکم که ازم فرار می کنی؟ -الان نفرت انگیزی!
یهو برم گردوند. تو تاریک روشن اتاق نگاهم به چشمهای
برزخیش افتاد. -خوبی به تو نیومده ... تو زن شرعی منی،
پس هر کاری دلم بخواد می کنم.

دستم و روی سینه اش گذاشتم تا به عقب هولش بدم اما
ذره ای از جاش تکون نخورد. -برو بیرون.

دستم و بالا آورد و با یه دست بالای سرم نگه داشت. -
اصلاً میدونی چیه؟ میخوام انتقام کاری که با خواهرم
کردی رو ازت بگیرم، نظرت چیه؟ ... تو از امشب زن شرعی
و قانونی من میشی. -تو حق نداری به من دست بزنی! -
الان بهت نشون میدم که می تونم این کار و بکنم یا نه.
با تمام زوری که داشتم میدونستم در برابر هیکل آریا
هیچم. صورتش اومد نزدیک صورتم.

لبهامون کامل رو به روی هم قرار داشت. قلبم محکم تو
سینه ام می زد. دست و پام انگار بی حس شده بودن.
برای آخرین بار نگاهم و بهش دوختم و با صدایی تحلیل
رفته لب زدم:

—من دوست ندارم ... این کار و با من نکن ...
لحظه ای عمیق نگاهم کرد. —به شرطی که آرام مثل یه
دختر خوب بگیری بخوابی و بذاری منم بخوابم. صبح وقتی
بیدار شدی من و دیگه نمی بینی.
دل کم آرام شد. فقط تونستم سری تکون بدم. از روم
کنار رفت و سرش روی بالشت کنارم قرار گرفت. —
میدونستی اولین زنی هستی که پسم می زنه؟
سرم سنگین بود و نگاهم به سقف اتاق. —نترس؛ تا زنی
خودش نخواد من هیچ خطری ندارم.

پارت_208

-اما تو امشب ... نداشت ادامه بدم. -فقط می خواستم
بترسونمت!

با آرنجم به پهلوش زدم. -بار آخرت باشه میای اتاق من!
-شاید امشب شب آخر باشه. تو دختر وسوسه برانگیزی
هستی!

-توام زیادی بی جنبه هستی! -اگر بی جنبه بودم تو الان
سالم کنارم نخوابیده بودی!

سکوت کردم. راست می گفت چون اگر می خواست به زور
متوسل بشه من هیچ کاری نمی تونستم بکنم. -چرا از من
بدت میاد؟

-من ازت بدم نمیاد. -اما رفتارت چیز دیگه ای میگه.
پشت بهش کردم. -پس حتماً رفتارم راست می گه.
دیگه حرفی نزد. چشمهام گرم شدن.

با تابش نور خورشید چشمهام و باز کردم. کش و قوسی به بدنم دادم که یاد دیشب افتادم.

سریع به پهلوی چرخیدم اما اثری از آریا نبود. متعجب توی تخت نشستم. اتفاقات دیشب ... یعنی همشو خواب دیدم؟! سرم و به طرفین تکیه کردم. نه، نه، خواب نبود. از تخت پایین اومدم. برگه ای روی میز آرایش بود. برش داشتم. “بخشید اگه دیشب ترسوندتم، برای مدتی میرم و نیستم” پس اتفاقات دیشب واقعی بودن. یک هفته از رفتن آریا می گذره. کم کم دارم ناامید میشم از اینکه نکنه آریا نتونه راه بره!

توی اتاق نشسته بودم. هوا به شدت سرد شده و برف درخت های عریون و سفیدپوش کرده. نگاهم به پرده ای افتاد که اومد و روی شاخه ی لخت درخت نشست.

دل‌م هوای مامان و کرده. با صدای جیغ آراین هراسون از
اتاق بیرون اومدم.

با اضطراب در اتاقش رو باز کردم. قلبم محکم تو سینه ام
می زد. بریده بریده گفتم:

چ ... چی ... چی شده؟

صورتش غرق اشک بود. میون هق هق با شوق گفت:

پاهام ... پاهام تکون می خورن.

باورم نمی شد.

پارت_209

فریادی کشیدم و با ذوق سمتش رفتم. هول کرده بودم. -
راست میگی؟

-آره به خدا ... نگاه کن ...

و آروم پاشو بالا آورد. محکم بغلش کردم. -دیدی گفتم
خوب میشی، دیدی؟؟

هر دو با شوق تو بغل هم اشک می ریختیم. آرین و از
آغوشم جدا کردم. -باید با دکترا تماس بگیرم.
بعد از یکساعت دکترش اومد. عکس‌های پاهاش خوب
بودن و می‌تونست بعد از یک‌هفته تمرین به راحتی و بدون
نیاز به کسی راه بره. -آقای دکتر، حافظه‌اش چی؟ -
حقیقتش اون بستگی به خود شخص داره و شاید یه شوک
بتونه حافظه‌اش رو برگردونه و میدونم با کمک شما به
زودی این اتفاق میوفته!

لبخندی زدم و تا جلوی در دکتر رو بدرقه کردم و به اتاق
برگشتم. -اسپاکو؟

-جانم؟

-یه خواهش!

-چی؟

-میشه تا این یک هفته که کامل خوب نشده ام به کسی
چیزی نگی؟

-چرا؟

-استرس دارم، لطفاً بذار کامل خوب بشم. -باشه.

دستامو توی دستش گرفت. -همه ی این حال خوبم رو
مدیون توام ... تو مثل یه خواهر خوب کنارم بودی.

گونه اش رو نوازش کردم. -همین که خوب شدی و انقدر
انرژی داری برای من کافیه و خوشحالم.

هر روز که می گذشت آراین راحت تر می تونست رو پاهاش
حرکت کنه. عمه زنگ زد و تأکید کرد آخر هفته به مهمونی
خونه ی الی بریم.

مثل اینکه تولدش بود و قرار بود فقط جوونها شرکت کنن.
آرین با شنیدن این خبر کلی خوشحال شد.

از روی ژورنال لباس انتخاب کردیم تا برای شب مهمونی
آراسته باشیم.

آرین لباس ماکسی قرمز رنگی پوشید و من یه سرهمی
ساده به رنگ مشکی.

هر دو آماده سمت ماشینی که عمه فرستاده بود راه افتادیم.
با حرکت ماشین آرین دستمو گرفت. -من یکم استرس
دارم!

دستشو آروم فشردم. -نگران نباش.

ماشین کنار خونه ای بزرگ و ویلائی نگهداشت.

پارت_210

هر دو از ماشین پیاده شدیم. در ویلا باز بود و مردی با یونیفرم مخصوص جلوی در ایستاده بود.

وارد حیاط ویلا شدیم که با کاج های کوتاه به طرز زیبایی تزئین شده بود و چراغهای پایه کوتاه دو طرف مسیر، سنگ فرش رو روشن کرده بودن.

بالای در چوبی بزرگ ورودی به صورت کلبه جلو اومده بود و شیر سنگی بزرگی جلوی در به خونه نمای زیبائی داده بود.

از در ساختمون که وارد می شدی به سالن اصلی دید نداشت. با راهنمائی خدمتکار وارد اتاق مخصوص پرو شدیم.

لباسهامون رو درآوردیم و هر کدوم توی کمد مخصوص خودمون گذاشتیم. -به نظرت من خوبم؟ -عالی! پسرکش شدی.

و چشمکی زدم. دستش و دور بازوم حلقه کرد. ورودی
کوتاهی رو رد کردیم.

صدای موسیقی به گوش می رسید. بعد از رد شدن از
ورودی به سالن اصلی رسیدیم.

مهمون ها همه اومده بودن. نگاه فرانک و فرانگیز بهمون
افتاد.

هر دو شوکه شده بودن و این از نگاه پر از بهتشون
مشخص بود.

بعد از چند لحظه از بین مهمون ها رد شدن و اومدن
سمتمون. فرانک با فریاد گفت: -چشمهام داره درست می
بینه؟! یعنی خودتی؟! تک خنده ای کردم. -به نظرت کی
میتونه باشه؟

فرانگیز با استیاق آرین و بغل کرد. -آخه چطوری؟ ... چرا به
ما چیزی نگفتین؟

آرین: آروم تر!

فرانک دست آرین و گرفت. -بریم پیش بقیه.

با نزدیک شدنمون به بقیه، همه ی نگاهها متوجه ما شد.

نگاهم به ویهان افتاد.

کت تک مشکی با تی شرت یفه گرد تنش بود. نگاهم

پایین اومد و رو دست الی ثابت موند.

انگشتهای ظریفش گره ی انگشتهای بزرگ و مردونه ی

ویهان بود.

الی با دیدن آرین تعجب کرد اما ویهان ...

.

.

.

.

پارت_211

خونسرد نگاهش و به چشمهام دوخت. ذهنم درگیر دست حلقه شده ی الی به دور انگشتهای ویهان بود.

اومدن سمتمون. آرین آروم گفت:

-این دختره چرا دستش و دور دست ویهان حلقه کرده؟ -
میخوای از خودش بپرس!

چشمهاشو برام چپ کرد. خنده ام گرفت.

الی: می بینم که حالت خوب شده! -با کمک های اسپاکو
بله، الان سالم سالمم.

الی: امیدوارم هرچی زودتر حافظه ات رو هم به دست
بیاری!

و نگاهشو بهم دوخت. بدون هیچ حرفی نگاهمو ازش گرفتم.

بعد از چند دقیقه با پخش شدن یه آهنگ شاد همه آرین و ول کردن و رفتن وسط. -فرانک، آشو کجاست؟- برای یه سفر کاری رفته شمال. -چطور ویهان نرفته؟- این تازه برگشته ... با پافشاری آقاجون اومد تولد وگرنه نمیومد! آقاجون گیر داده زن بگیره.

با این حرف فرانک ته دلم خالی شد. خودمم نمیدونستم چی شده و چرا باید از ازدواج ویهان ناراحت بشم.

الی و ویهان وسط در حال رقص بودن. با حرف بعدی فرانک حالم کامل گرفته شد. -امیدوارم اون دختر این الی از دماغ فیل افتاده نباشه.

آرین اومد جلوم ایستاد. سؤالی نگاهش کردم. -پاشید بینم ... میخوام برقصم.

ایروهام بالا پرید. -اما تو هنوز کامل خوب نشدی!
لبه‌اشو با ناز غنچه کرد. -نمیخوام که برات باباکرم برقصم؛
یه رقص آروم، یالا!

فرانک و فرانگیز بلند شدن اما آرین دست بردار نبود. به
ناچار بلند شدم و با هم وسط رفتیم.
آرین دقیقاً کنار الی و ویهان شروع به رقص کرد. بعد از
چند دقیقه لامپ‌ها خاموش شدن و نور کمی وسط سالن
پراکنده شد.

موزیک، مخصوص رقص دو نفره بود. چرخیدم تا همراه
آرین بشینم که مچ دستم اسیر دستی شد.
سر برگردوندم که نگاهم به دو چشم آشنا افتاد. دستمو
کشید و پرت شدم تو آغوشش. دستم و روی سینه‌اش
گذاشتم.

پارت_212

دستش دور کمرم حلقه شد. از اینهمه نزدیکی ضربان قلبم بالا رفت.

نگاهم به سیبک گلوش بود. صداش توی گوشم نشست. -
الان که حال آرین خوب شده دیگه بهانه ات چیه برای
بودن تو اون خونه؟

متعجب سرم بالا اومد. -چی؟

پوزخند تلخی زد. -تو چطور منو شناختی اسپاکو؟ هوم؟
اینکه اینقدر بیوگالایم که نفهمم تو برای چی یکباره
تصمیم گرفتی بری خونه ی آریا؟ -من نمی فهمم راجب
چی داری حرف می زنی!

با سرانگشت هاش فشار خفیفی به پهلوم وارد کرد و سرش
و آورد پایین دقیقاً رو به روی صورتم قرار گرفت. اونقدر
نزدیک که هرم نفسهایش به صورتم می خورد. -تو حق
نداشتی بدون مشورت با من اون تصمیم احمقانه رو بگیری

... فکر کردی منم مثل بقیه باور می کنم تو عاشق آریا
شدی و اونم عاشق تو؟ نه دخترجون، اگه تا الان نیومدم
دست و بگیرم و از اون خونه بیارم بیرون بخاطر آقا جون
بوده، همین! -من خودم برای خودم تصمیم می گیرم! -تو
امانتی دست من!

عصبی غریدم:

-نمیخوام باشم، می فهمی؟ این مثل قیم بودن رو نمیخوام!
ازش فاصله گرفتم و سمت بقیه رفتم. آرین با دیدنم اخمی
کرد. -چی داشتین تو بغل هم می گفتین؟ -چیز مهمی
نبود!

تا آخر مهمونی سعی کردم با ویهان رو در رو نشم. اینکه
خودش رو مسئول می دونست بخاطر مامان نگرانم باشه رو
دوست نداشتم.

با تموم شدن مهمونی به اصرار فرانک و فرانگیز قرار شد
ویهان ما رو هم برسونه. آرین از این پیشنهاد به شدت
استقبال کرد.

الی با اخم های درهم از مون خداحافظی کرد و جلوی همه
گونه ی ویهان و بوسید.

جلوی خونه از ماشین پیاده شدیم. آرین به اتاقش رفت. به
هاویر زنگ زدم و کمی باهاش صحبت کردم.

پارت_213

فردای تولد عمه و بقیه برای دیدن آرین اومدن. همه از
اینکه آرین حالش خوب شده بود خوشحال بودن اونقدر که
قرار شد عمه به این مناسبت یه مهمونی تو خورش بگیره
اما آرین گفت تا برگشتن حافظش این کار و نکنن.
یکماه و نیم از رفتن آریا می گذشت و طی این مدت فقط
چند تماس کوتاه داشت.

شبی که آرین گفت حالش خوب شده و می تونه راه بره آریا فقط گفت که خیلی خوشحاله!

برام تعجب آور بود چرا آریایی که اینقدر آرین و دوست داشت تا این حد خونسرد برخورد کرد اما به نتیجه نرسیدم. تو خواب و بیداری بودم که احساس کردم از بیرون صدای بچه میاد.

گیج چشمهام رو باز کردم و دوباره بستم اما صدا باز به گوشم رسید.

از تخت پایین اومدم و ربدوشامبری روی لباس خوابم پوشیدم. از اتاق بیرون اومدم.

همزمان در اتاق آرین هم باز شد. هر دو نگاهی به هم انداختیم. -توام صدای بچه شنیدی؟

آرین سری تکون داد. -آره، اول فکر کردم اشتباه شنیدم.

با صدای گریه ی بچه که خیلی نزدیک به گوش می رسید
هر دو سر برگردوندیم.

شوکه نگاهم رو به آریا دوختم. یه بچه ی تقریباً دو ساله با
موهای بور و چشمهای رنگی روشن بغلش بود.

آرین زودتر به خودش اومد و سمت آریا رفت. -سلام
داداش، کی اومدی؟ این بچه مال کیه؟ عزیزم، چقدر
نازه!

از در اتاق فاصله گرفتم و سمت آریا حرکت کردم. سلامی
زیر لب دادم. نگاهی به سر تا پام انداخت. -سلام. بیدارتون
کردم؟

بی تفاوت شونه ای بالا دادم. -باید بیدار می شدیم.
سری تکون داد. -داداش، نگفتی این پسر ناز مال کیه؟ -
خیلی خستم؛ یکساعت اگه نگهش دارین ازتون ممنون
میشیم.

از وسط هر دومون رد شد و سمت اتاقش رفت.

پارت_214

با رفتن آریا، آراین نگاهی بهم کرد. -این یه چیزیش بودا!
به علامت ندونستن شونه ای بالا انداختم. دست دراز کردم
و بچه رو از بغل آراین گرفتم. -سلام آقا کوچولو، چطوری؟
عصبی با دست زد توی صورتم. صدای خنده ی آراین بلند
شد. اخمی تصنعی کردم. -زدن کار خوبی نیست!
دوباره دستشو بالا برد که دست کوچولوی سفیدش و
گرفتم. دست و پا شکسته به زبان انگلیسی حرفی زد.
یکساعتی سعی کردیم سرگرمش کنیم اما بی فایده بود.
آراین رفت تا آریا رو بیدار کنه.
بعد از چند دقیقه آریا وارد آشپزخونه شد. بچه با دیدنش
دستهاش رو سمتش دراز کرد و گفت:

-پاپا ...

اول حس کردم اشتباه شنیدم اما آرین با تعجب گفت: -این الان چی گفت داداش؟! آریا هول کرد و بچه رو بغل گرفت. -شما دو تا از پس یه بچه هم نمی تونین بریاین پس فردا چطوری می خواین بچه های خودتونو بزرگ کنین؟! - داداش، ما رو نییچون ... این بچه بهت گفت بابا! -آرین من خستم، میشه یه موضوع رو الکی کش ندی؟

تمام حواسم به حرکات آریا بود. آریایی که همیشه خونسرد بود اما الان دستپاچه بود مثل کسی که بخواد چیزی رو پنهون کنه.

دست به سینه شدم و با خونسردی نگاهم و به آریا دوختم. -چرا نمی گین این بچه مال خودتونه؟

با این حرفم سرش و بالا آورد و نگاهش و به چشمهام
دوخت. آراین نگاهش بین من و آریا در رفت و آمد بود. -
آره، بچه ی منه.

دستمهام شل شدن و دو طرفم افتادن. آراین با فریاد گفت:
-چی؟؟!! -توضیح میدم اما نه الان.

آراین همینطور که عقبی از آشپزخانه بیرون می رفت شوکه
سری تکون داد.

پارت_215

-توضیحت به درد خودت میخوره ... بچه ات رو ورداشتی
آوردی الانم نمیخوای توضیح بدی؟!

اشک تمام صورتش و پوشونده بود. آریا قدمی سمتش
برداشت. عصبی دستش و روی هوا تکون داد. -نیا، سمت
من نیا آریا. -هییسس آراین، آروم باش. -چرت نگو آریا،
چطور آروم باشم؟ ... تو برای چی لالمونی گرفتی اسپاکو؟

مگه نامزد این نامرد نیستی؟ نگاه کن، بچه اش رو ورداشته
آورده اون وقت تو داری بر و بر ما رو نگاه می کنی؟
واقعاً نمیدونستم چی بگم در مورد اینکه آریا اونور بچه
داشته و به هیچ کس چیزی نگفته بوده! -آرین آروم باش
... گفتم بهت توضیح میدم. -نمیخوام بشنوم، می فهمی؟
نمیخواام ...

چرخید تا از در آشپزخانه بیرون بره که سرش محکم به
دیوار آشپزخانه خورد.

تو این اوضاع بچه به شدت گریه می کرد و همه چی به هم
ریخته بود.

میز و دور زدم و سمت آرینی که روی زمین افتاده بود رفتم.
کنارش روی زمین نشستم.

آریا بچه بغل بالای سرمون ایستاده بود. بازوی آرین و
گرفتم. -آرین، حالت خوبه؟

موهای روی صورتش و کنار زدم. نگاه شو که اش رو بهم
دوخت. دستم و جلوی صورتش تگون دادم. -آرین خوبی؟
مردد دستش و به شقیقه هاش گرفت. سر بلند کردم و
نگاهم و سؤالی به آریا دوختم. کنارم نشست. -آرین خوبی؟
آرین با شنیدن صدای آریا سریع نگاهش بالا اومد. -من از
روی کوه افتادم؟
با حرف آرین ضربان قلبم بالا رفت. بریده بریده گفتم: -تو
چیزی یادته؟ -تو منو هل دادی؟
تند سرم و تگون دادم. -نه! یادته من داشتم با الی ...
از روی زمین بلند شد. -من فقط یادمه تو منو هل دادی!
بلند شدم. -بذار توضیح بدم.

پوزخند زد. -چه توضیحی؟ تو داشتی منو می کشتی! -اما
آرین خودتم می دونی من نمی خواستم اون اتفاق برات
بیوفته.

پارت_216

-تو داشتی منو می کشتی.

چشمه‌هاشو تنگ کرد. -صبر کن بینم، تو چطور تونستی
دختری رو بگیری که می خواست خواهرت و بکشه؟
آریا با تحکم گفت:

-آرین!

-چیه؟ بهت برخورد؟

خنده ای عصبی کرد. -واای اسپاگو نمی دونست به
کاهدون زده و قراره له له بشه نه معشوقه! خدا جای حق

نشسته ... اسپاکو تو قصد جونمو کرده بودی اما نمی
دونستی داداشم زمین می زنت.

باورم نمی شد این دختری که رو به روم ایستاده بود و با بی
رحمی کامل داشت منو محکوم می کرد همون آرینی باشه
که بارها از بودنم اظهار خوشحالی می کرد.

از آشپزخانه بیرون رفت. خواستم دنبالش برم که آریا مچ
دستمو گرفت. -بذار برم بهش توضیح بدم. -بی فایده است.
تو آرین رو نمیشناسی ... لج کرده! بذار تنها بمونه.

پوزخند زدم. -آره، تنها بشه تا فکر کنه ببینه دیگه چی بهم
نچسبونده بعد بیاد بگه!

-اون الان عصبیه. -اوهوم. خوب مثل اینکه دیگه بودن
من اینجا بی فایده است. خدا رو شکر آرین هم کامل خوب
شده. -اگر بخوام فقط چند روز دیگه بمونی قبول می کنی؟
-نیازی نمی بینم. -من ازت میخوام.

نفسم و محکم بیرون دادم و بی حرف سمت اتاقم رفتم.
شماره ی هاویر رو گرفتم و کمی باهاش صحبت کردم. -
اسپاکو، تو اونجا دیگه کاری نداری! بهتره برگردی به
زندگی خودت. -میدونم، تا چند روز دیگه با پیرمرد صحبت
می کنم تا این عقد صوری رو فسخ کنه. -چرا همین امروز
نمیری؟ -میرم. -اسپاکو، نکنه تو عا...

نداشتم ادامه بده. -طرف زن داره هاویر. -یعنی اگر زن
نداشت این عقد و فسخ نمی کردی؟ -چرا می کردم. -
خوبه ولی من اگر جات بودم یکی می زدم تو دهن اون
دختره

پارت_217

-دختره ی نمک شناس!

میدونستم هاویر چقدر تنده و احدی نمی تونه بهش توهین
کنه. -خوب فکرهاتو بکن. -چشم، دیگه چی؟

-چشم گفتنت به درد عمه ات میخوره. هر کاری خواستی
بکنی منو در جریان بذار. -باشه.

از هاویر خداحافظی کردم. صدای گریه ی بچه از سالن می
اومد. دلم طاقت نیاورد. از اتاق بیرون اومدم.

آریا رو مبل نشسته بود و بچه پایین پاش داشت گریه می
کرد. بچه رو از روی زمین برداشتم. -بچه هلاک شد! -
چیکارش کنم؟ آروم نمیشه.

سری از روی تأسف تکون دادم. -وساییش کجاست؟

بلند شد و از توی اتاق کیف بچه رو آورد. -بغلش کن تا
براش شیر درست کنم.

بچه رو بغل آریا دادم و شیشه و شیر خشکش رو برداشتم.

شیشه رو پر از آبجوش کردم اما نمیدونستم چقدر شیر
بریزم!

آریا تو چهارچوب در بچه به بغل ایستاده بود. با دیدنش
گفتم:

-من نمیدونم چند پیمانه بریزم! -یکم از آبش کم کن چهار
پیمانه شیر بریز.

کارهایی که گفت رو انجام دادم و در شیشه رو بستم.
شروع به تگون دادنش کردم. انگشتم و از روی شیشه
برداشتم که شیر پاشید روی صورتم.

بچه ای که هنوز اسمش و نمی دونستم شروع کرد به
خندیدن. سمتش رفتم و شیشه رو تو دستش گذاشتم. -آی
شیطون، داری می خندی؟

با ولع سر شیشه رو تو دهنش کرد. فاصله بینمون بچه بود.
نگاهم و به چهره ی معصومش دوختم. -اسمش چیه؟
-دنیل. -اسم قشنگی داره. -برات مهم نیست بدونی؟

سرم و بالا آوردم. حالا نگاهمون به هم بود. -زندگی
شخصی تو به من مربوط نمی شه فقط نمیدونم چرا این
بچه تنها اینجاست؟
-مادرش ...

کلافه دستی به گردنش کشید. -همه چیز یه دفعه ای رخ
داد ... قرار نبود این اتفاق بیوفته ... اصلاً نمیدونم چرا
همچین چیزی شد!

پارت_218

دنیل خوابش برده بود. از بغل آریا گرفتمش. -تو هر
شرایطی اگر بودین و این اتفاق، (به بچه اشاره کردم) افتاده،
الان تو پدرشی و اون زن مادرش و شما مسئول این بچه
هستین یا نکنه این بچه رو فدای یه شب هوا و هوس
خودتون می کنین؟

حرفی نزد. از آشپزخانه بیرون اومدم. همزمان در سالن و در
اتاق آراین باز شد. با دیدنم پوزخندی زد. -می بینم چه زود
بچه ی هووت به دلت نشسته!

عمه فخری و پشت سرش بابای آریا وارد شدن. عمه با
دیدن دنیل رنگش پرید و با صدای لرزونی گفت:
-آریا !

آریا تو چهارچوب در آشپزخانه نمایان شد. انگار با دیدن
عمه تعجب کرد. -مامان جون، شما؟! -پس آراین راست
گفته!

هر دو نگاهی به آرینی که خونسرد به در اتاقش تکیه داده
بود و داشت این نمایشی که ساخته بود رو تماشا می کرد
انداختیم. پدر آریا جلو اومد. -باورم نمیشه تو، آریا
دیوانسالار، وارث تمام اموال دیوانسالارها، اونقدر حقیر و بی

کس و کار شدی که بایه بچه ی دو ساله برگشتی! تو که زن داشتی، چرا خواستگاری این دختر رفتی؟

آرین از در فاصله گرفت و اومد سمتمون. -باباجون، حتماً این دختر آریا رو خام کرده وگرنه چرا باید آریا با کسی ازدواج کنه که قصد جون خواهرش رو داشته؟! عمه: آرین، می فهمی داری چی میگی؟ اگر اسپاکو و زحماتش نبود تو الان خوب نشده بودی! -شما هم گول ظاهر آرومشو خوردین! -آرین دارم ملاحظه ی حالتو می کنم! پوزخندی زد. -اما من حالم ازت بهم میخوره، بهتره از خونمون بری!

پارت_219

آریا با تشر رو کرد به آرین. -بهتره ساکت شی! عمه اومد جلو و سری تکون داد. -باورم نمیشه آریا؛ من رو اسم تو قسم میخوردم!

آریا سکوت کرده بود. ذکیه بچه رو از بغلم گرفت. عمه و پدر آریا هنوز ایستاده بودن.

آرین وارد اتاقش شد. عمه نگاهم کرد. -تو چرا سکوت کردی اسپاکو؟ یه حرفی بزن دختر!

نگاه گذرایی به آریا کردم. -من حرفی ندارم عمه.

با این حرفم عمه سرش و انداخت پایین و سمت مبل رفت. آرین آماده از اتاقش بیرون اومد.

آریا: جایی قراره بری؟!

-یا جای من تو این خونه است یا این.

عمه: آرین، درست صحبت کن. -یعنی چی مامان جون؟

من دارم میگم این دختر قصد جون من و داشت اما شما

خیلی خونسرد داری ازش طرفداری می کنی؟! -چون اول

خدا بعد کمکهای اسپاکو بود که تو الان روی پای خودتی!

آرین به صورت مسخره خندید و گفت:

-وای چه خوب شد گفتین ... نمیدونستم انقدر فداکاره! فعلاً
میرم خونه ی شما بابا.

آریا: آره اینطوری بهتره. -میرم برای همیشه بمونم، خیلی
زود با رفتن این بر می گردم.

نفسم و سنگین بیرون دادم. انگار اصلاً این آرینی که رو به
روم بود رو نمی شناختم.

عمه همراه آرین و پدر آریا رفتن. امروز به اندازه ی کافی
جنگ اعصاب داشتیم.

هر کدوم با ذهنی درگیر وارد اتاقمون شدیم. سمت کمد
رفتم.

چه زود روزها می گذشتن! انگار همین دیروز بود که وارد
این خونه شده بودم. نزدیک به یکسال از اومدنم می
گذشت.

چمدونم رو از بالای کمد برداشتم و لباس هامو دونه دونه
داخلش گذاشتم. روی تخت دراز کشیدم.

نگاهم به سقف بود اما خواب به چشمهام نمی اومد. باید
می رفتم با پیرمرد صحبت می کردم.

حالا می تونستم دنبال آدمهایی برم که عزیزترین کسم رو
ازم گرفته بودن.

پارت_220

از اتاق بیرون اومدم. لامپ های سالن همه خاموش بودن و
آبازور کنار مبل ها، سالن رو روشن کرده بود.

خواستم سمت آشپزخونه برم که بوی سیگار به مشامم
خورد. گردن کشیدم سمت مبلهای کنار پنجره. نگاهم به
آریا افتاد.

روی مبل تک نفره ی کنار پنجره نشسته بود. راهم رو سمتش کج کردم. انگار حواسش نبود چون متوجه اومدم نشد.

روی مبل رو به روش نشستم. سرش رو بالا آورد. صورتش خسته بود و سفیدی چشمهای کمی به قرمزی می زد. با کلافگی دستی به صورتش کشید و تکیه اش رو به پشتی مبل داد.

نگاهش رو از پنجره به تاریکی شب دوخت و صدای بم و گرفته اش به گوشم نشست. -لیان یه دو رگه ی ایرانی انگلیسی بود. تو تمام اونایی که قرار بود برای مدل بیان انتخاب شد. همیشه ساکت و گوشه گیر بود. فقط از روی کنجکاوی نظرم و جلب کرد.

هیچ وقت تو خوردن مشروب زیاده روی نمی کردم اما نمیدونم اون شب چی شد و چه اتفاقی افتاد ... وقتی به

خودم اومدم که لیان کنارم بود. باورش برام سخت بود ...
منتظر بودم سر و صدا کنه اما اون فقط سکوت کرده بود و
این بیشتر عذابم می داد.

بعد از اون روز صبح دیگه ندیدمش تا اینکه چند ماه بعدش
اومد و گفت بارداره! اول فکر کردم داره دروغ می گه و پول
می خواد اما اصرار داشت آزمایش دی ان ای بدیم؛ قبول
کردم.

متأسفانه آزمایش نشون می داد بچه از منه. ازش خواستم
بچه رو بندازه اما قبول نکرد.

ازم خواست فقط براش خونه بگیرم و گفت که مزاحم
زندگیم نمیشه منم قبول کردم.

بعد از اون روز دیگه ندیدمش تا اینکه دوستش اومد و گفت
به دلیل افسردگی زیاد باید بستری بشه و بچه رو بنا به

قانون اونجا میذارن پرورشگاه. حرف دوستش رو باور نکردم
و خودم رفتم دیدنش.

.

.

.

.

.

.

پارت_221

-مجبور شدم دنیل رو بیارم ایران.

حرفهایش برام سنگین بود. باورم نمی شد انقدر سنگدل
باشه. داشتم خفه می شدم. از روی مبل بلند شدم.

نگاهش باهام بالا اومد. نفس نفس می زدم مثل کسی که
کلی راه و دویده. بریده بریده گفتم:

-تو چطور آدمی هستی؟ به اون زن احساس نداشتی اما اون
بچه ... اون بچه مال توئه ... از خون توئه ... چطور نرفتی
ببینی زنده است، مرده است؟

حالام به راحتی مادرشو تو کشور غریب ول کردی و بچه
رو از روی اجبار با خودت آوردی؟ ... حتماً هم داری پیش
خودت فکر می کنی اون موقع بهش لطف کردی براش
خونه گرفتی و حالا هم داری لطف می کنی که بچه رو
آوردی؟

اشک صورتم و خیس کرده بود. قدمی سمتم برداشت. -جلو
نیا!

-من هیچ حسی به اون زن ندارم اسپاکو.

پوزخند تلخی زدم. -پس چرا باهاش خوابیدی؟ چرا این
بچه به وجود اومد؟ -نمی دونم ... نمیدونم چرا این اتفاق
افتاد!

-اما تو مسئولی و نباید اون زن و تو اون کشور غریب
بذاری؛ حداقل تا خوب شدنش وقتی میدونی که هیچ کس
و کاری نداره.

آریا فاصله ی بینمون رو پر کرد. کشیدم تو آغوشش. دست
و پا زدم اما محکم تر بغلم کرد. -آروم باش ... فقط میخوام
بغلم باشی.

سکوت کردم. -چرا اینقدر مهربونی؟

بازو هامو گرفت و کمی از خودش دورم کرد. نگاهم به
سیبک گلوش بود.

دستش زیر چونه ام نشست و سرم و کمی بالا آورد. نگاهم
به نگاهش افتاد.

هر دو دستش رو دو طرف صورتم گذاشت و با شصتش
آروم گونه ام رو نوازش کرد. با صدائی بم و گرفته گفت:
-دلیل اینهمه نفرت رو نسبت به خودم نفهمیدم. -من ازت
متنفر نیستم. -پس چرا نمی مونی؟
-من قرار بود تا خوب شدن آراین اینجا باشم نه بیشتر. -
پس من چی؟
-منظورت چیه؟

ازم فاصله گرفت و پشت بهم رو به پنجره ایستاد.

پارت_222

-اگر ازت بخوام نمی مونی؟
دلم برای این همه عجز و سر درگمیش سوخت. حالشو
درک می کردم و میدونستم داره شرایط سختی رو پشت سر
میداره اما ما باید پای اشتباهاتمون بمونیم.

پشت سرش ایستادم. -آخرش باید برم، حالا چه امروز چه فردا!

چرخید سمتم و لبخند زد. لبخندش تلخ بود و درد داشت. نگاهم بالا اومد و روی دو گوی رنگی نشست. -خیلی متفاوت بودی از تمام دخترهای اطرافم. همه ی اونائی که بخاطر موقعیتم، بخاطر خیلی چیزام می خواستتم اما تو اینطوری نبودى. نزدیک به یکسال با ما زندگی کردی حتی در برابر برخوردهای بد آرىن سکوت کردى. -من به آرىن حق میدم شاید اگر منم جای آرىن بودم واکنشم بدتر از اون بود.

سرش و کمی پایین آورد و در برابر صورتم قرار گرفت. -اما همه مثل تو با گذشت نیستن دختر خانوم! -اما من فکر می کنم آدم باید پای اشتباهاتش بمونه. -بعضی اشتباهات خیلی شیرینه اما بعضی اشتباهات درد دارن و شاید تا ابد

جاشون بمونه. -اما اون جای درد رو هر موقع نگاه کنی یاد اشتباهی که کردی می افتی.

آروم زیر لب زمزمه کرد. -کاش اون اشتباه تو بودی.

با اینکه حرفش و شنیدم اما خودم رو به نشنیدن زدم. -
میرم بخوابم، دیروقت. -باور کنم امشب آخرین شبیه که زیر یک سقفیم؟

پا تند کردم سمت اتاقم. با بستن در بهش تکیه دادم و دستمو روی قلبم مشت کردم.

میدونستم حسم به آریا فقط یه حس دلسوزیه. ترحم برای مردی که اولین حرف و براش غرورش می زد اما امشب دیدم چقدر مستأصل و درمونده بود.

تمام شب خوابم نبرد و از این پهلوی به اون پهلوی شدم. با تابش نور آفتاب وارد حموم شدم.

بعد از گرفتن دوش آماده از اتاق بیرون اومدم.

فکر می کردم آریا باید خواب باشه اما با دیدنش به همراه
دنیل پشت میز آشپزخونه کمی تعجب کردم.

صبح بخیری زیر لب گفتم و وارد آشپزخونه شدم. سنگینی
نگاهش و حس می کردم اما نمی خواستم باهاش خیلی
چشم تو چشم بشم.

ذکیه میز صبحانه رو چیده بود. روی صندلی رو به روی آریا
نشستم. -انقدر اینجا بهت سخت گذشت که صبح علی
الطلوع داری میری؟

به ناچار سرم و بالا آوردم. نگاهش خسته بود و مشخص
بود تمام شب رو بیدار بوده. -رفتنی باید بره؛ چه یکساعت
بعد چه چند ساعت! -دلم میخواد به زور نگهت دارم ...
اصلاً یه اتفاقی بیوفته که تو نری. اما میدونم بازم راهی
برای رفتن پیدا می کنی.

بلند شد. -میرم آماده بشم؛ خودم می برمت.
و بدون حرف از آشپزخانه بیرون رفت. دست تپل دنیل رو
توی دستم گرفتم. -چه پسر کوچولوی نازی!
اخمی کرد و روشو اونور کرد. لپش و محکم کشیدم. -مثل
بابات اخمویی!
زد زیر گریه. هم خنده ام گرفته بود هم هول کرده بودم.
سریع بغلش کردم. -کاکائو بخوریم؟
فهمیدم متوجه منظورم نشد. ظرف شیشه ای کاکائو رو از
یخچال بیرون آوردم. دنیل و گذاشتم رو کانترو و در ظرف رو
باز کردم.
نگاهش که به کاکائوها افتاد چشمهایش برقی زدن. انگشت
اشاره ام رو داخل ظرف کردم و پر کاکائو بیرون آوردم.
دهنشو باز کرد که دستمو تکون دادم. -نه، نه!

و انگشت تپل خودش و داخل ظرف زدم. میدونم الان اگر
هاویر بود کلی دعوام می کرد و هزار و یک میکروبو به نافم
می بست اما به لذتش می ارزید.

انگشتمو با لذت داخل دهنم کردم، چشمهام رو بستم و
انگشتمو میک زدم.

انگشتمو آروم از دهنم بیرون آوردم و چشمهام رو باز کردم.
نگاهم به نگاه خیره ی آریا افتاد. هول کردم و سریع

پارت_224

دستمو پشت سرم بردم. وارد آشپزخونه شد. لبخند هنوز
روی لبهاش بود. -پس این مدل خوردن هم بلدی!
به آنی گونه هام گر گرفتن. سریع خواستم از آشپزخونه
بیرون بیام که مچ دستم و گرفت و کشید. پرت شدم توی
بغلش.

دستهام رو از آرنج روی سینه اش گذاشتم و خواستم فاصله بگیرم که یه دستش روی کمرم نشست و بیشتر به خودش نزدیکم کرد.

از اینهمه نزدیکی یهوئی قلبم بی وقفه به قفسه ی سینه ام می کوبید. دستش اومد جلو و زیر لبم نشست.

آروم انگشت شصتش رو زیر لبم کشید. -لب پایینت کاکائویی شده بود.

ازم فاصله گرفت. بدنم کرخت شده بود. هاج و واج نگاهش کردم. آروم روی نوک بینیم زد. -خوابت نبره، برو آماده شو میرسونمت.

تکونی خوردم و به خودم اومدم. بی حرف با پاهای سنگین از آشپزخونه خارج شدم.

مانتوی جلو بازی پوشیدم و چمدونم رو به دنبالم کشیدم.

از اتاق بیرون اومدم. آریا اومد جلو و چمدون رو گرفت. -
ذکیه خانوم، مراقب دنیل باشید. امروز پرستار می گیرم.
زن چشمی گفت. گونه ی تپل دنیل رو بوسیدم. بجای اخم
کردن لبخندی زد. دلم از خنده ی شیرینش غنج رفت.
همراه آریا از خونه بیرون اومدیم. نگاه آخرمو به خونه
انداختم. برای لحظه ای دلم گرفت. بغض گلوم رو سنگین
کرد.

روی صندلی جلو نشستم. آریا ماشین و روشن کرد و با
سرعت از کوچه بیرون زد. پخش ماشین و روشن کرد.
آهنگی از رضا ملک زاده فضای ماشین رو پر کرد. “چشمان
تو وحشی و امشب من رام توام
سرمستم از اینکه دوباره در دام توام”

پارت_225

“مشکی خوش بر و رویم زیبای منی
وای اگر همچو ستاره چشمک بزنی
چشمان تو مستم کرد عاشقم کردی چرا
مجنونم ای دیوانه عاشقم ای دلبرا
امشب خودت میدانی از نگاهت بی قرارم”
نگاهم و از شیشه به بیرون دوختم. آریا آهنگ و عوض
کرد. صدای آروم خواننده بلند شد. “افتاده ام از چشم تو
وای اگر پای عشقی دیگر در میان است
کوهم ولی درمانده ام
بی تو در سینه ی من چون آتشفشان است
نگاهم کن بی تو بی برگ و بارم
تو را من به دست خدا می سپارم

شهزادی بی عشق برده ای دیگر از یادم
همچو افسانه ای آخر می رسی تو به دادم
شهزادی بی عشق هستم به راه تو می مانم
درد دوری نشست آخر بی تو به استخوانم
نفسم رو سنگین بیرون دادم و انگشتمو توی هم قلاب
کردم.

نفهمیدم کی رسیدیم جلوی خونه ی پیرمرد. چرخید و تکیه
اش رو به در ماشین زد. -اینم آخر قصه.
لبم رو به دندان گرفتم. تو صدایش غم عجیبی بود.
نمیدونستم چی بگم، اصلاً حرفی سر زبونم نمی اومد. ذهنم
خالی بود.

پیاده شد. آروم پیاده شدم. آروم چمدونم رو جلوی پام گذاشت. -ممنونم برای زحمتی که برای آرین کشیدی. خوشحال میشم گاهی بهمون سر بزنی.

سرمو تکنون دادم. چرخید و سوار ماشین شد. دور زد و از کوچه با سرعت خارج شد. دسته ی چمدونم رو توی مشتم فشردم.

نگاهم هنوز به جای خالی ماشینش بود که در حیاط باز شد و آشو بیرون اومد. با دیدنم متعجب گفت:

-اُغور بخیر، مسافرت میری؟

به خودم اومدم. -سلام. نه، چطور؟

اشاره ای به چمدونم کرد.

پارت_226

-بده با چمدون اومدم یا نکنه اینجا جایی ندارم؟ -دختره ی
احمق، منظور من این نبود! فقط کمی متعجب شدم که چرا
با چمدون اومدی، همین! -می فهمی!

سمت در ویلا رفتم. -من تا جایی میرم، بر می گردم می
بینمت.

سری تگون دادم و وارد حیاط ویلا شدم. از وقتی خونه ی
آریا رفته بودم خیلی کم اومده بودم این خونه، شاید هر چند
ماه یکبار.

میدونستم اینجا موندنی نیستم چون باید بر می گشتم
روستا. کارم اونجا هنوز تموم نشده بود.

وارد ساختمون پیرمرد شدم. کسی توی سالن نبود. خواستم
برم طبقه ی بالا و سمت اتاق مامان که انیس، خدمتکار
پیرمرد از آشپزخونه بیرون اومد.
با دیدنم گفت:

-خوش اومدی خانوم، چه بی خبر اومدین! خیره!

-سلام انیس خانوم. بله خیره، آقا بزرگ هستن؟ -بله تو اتاق مطالعه هستن. -خوبه. بهش اطلاع بده من اومدم.

و نداشتم دوباره به سؤال جوابهایش ادامه بده. پله ها رو بالا رفتم و وارد اتاق شدم. پرده ی ضخیم اتاق رو کامل کنار زدم و پنجره رو باز کردم.

وارد تراس شدم و آروم سمت دیوار تراس ویهان رفتم. رو پنجه ی پا بلند شدم و سمت تراسش سرک کشیدم.

در تراس بسته بود و پرده کشیده شده بود. دلم گرفت. وارد اتاق شدم.

حوصله ی باز کردن چمدون رو نداشتم. فقط شال و مانتوم رو درآوردم و از اتاق بیرون اومدم.

پشت در اتاق مطالعه مکثی کردم و چند ضربه به در زدم.

صدای محکم و پر ابهتش بلند شد. -بیا تو.

در اتاق رو باز کردم و وارد شدم. از بالای عینکش نگاهی
به‌م انداخت. سلامی زیر لب گفتم.

سری تگون داد و کتاب جلوی دستش و بست و خونسرد به
پشتی صندلی تکیه داد.

پارت_227

-بی خبر اومدی! -یادم رفت اطلاع رسانی کنم کوچه رو
چراغونی کنین! -هنوز زبونت درازه! -مگه قرار بود کوتاه
بشه؟ -انیس گفت کارم داری. -بله. حتماً خبرها به
گوشتون رسیده. آراین کاملاً خوب شده و من دیگه تو اون
خونه کاری ندارم. بهتره اون عقد صوری رو فسخ کنید.
از پشت میزش بلند شد. دست به عصای تمام چوبش گرفت
و آروم اومد سمتم. نگاهی به سر تا پام انداخت. -تو قرار
نیست از آریا جدا بشی!

شوکه و متعجب نگاهش کردم. -چی؟

-گفتم تو قرار نیست از آریا جدا بشی.

لبم و به دندون کشیدم و خنده ی مسخره ای سر دادم. -
اون وقت این تصمیم رو کی گرفته؟ -من!

چشمهام رو تنگ کردم. -شما احیاناً چه کاره ی من
هستین؟ -پدربزرگت. -پدربزرگم؟ پدربزرگی که یه شبه از
تو لپ لپ دراومد!

صدای دادش تو اتاق طنین انداخت. -دختره ی گستاخ! با
بزرگترت درست صحبت کن. -بین مثلاً پدربزرگ، من
نیومدم از شما مشورت یا اجازه بگیرم ... اومدم اطلاع بدم
که بنده از جناب آریا جدا میشم. حالا اینکه شما اجازه
میدی یا نه اصلاً برام مهم نیست چون تصمیم گیرنده ی
اصلی منم.

چرخیدم تا از اتاق خارج بشم که با حرفی که زد احساس
کردم یک پارچ آب سرد روی سرم خالی کردن. -مثل اینکه

یادت رفته تو اون عقدنامه نوشته شده تا قیم مونث رضایت
نده اون نمیتونه طلاق بگیره!

دستهامو مشت کردم. لبخندی روی لبم نشوندم و چرخیدم
سمتش. -شما فکر کنم هنوز داری تو ایام قدیم زندگی می
کنی جناب پدربزرگ! -اینو تو گوشت فرو کن دختر جون،
من آبرومو از سر راه نیاوردم!

پارت_228

-منم کاری به آبروی شما ندارم ... اگر اون عقد صوری رو
قبول کردم بخاطر وجدان خودم بود و الانم دیگه نیازی
بهش نیست. اما یه چیز دیگه که فکر کنم از قلم شما
افتاده، اینه که جناب آریا خان همسر و یه پسر داره!
دستی به سیبیل پهن و بزرگش کشید. -خودم همه ی اینا
رو میدونم. آریا اونقدری داره تا بتونه دو تا زن رو همزمان
ساپورت کنه.

باورم نمی شد انقدر مستبد بودن. دیگه داشت صبرم و لبریز می کرد.

سمت در اتاق رفتم و بازش کردم. تن صدامو کمی بردم بالا و گفتم:

-هیچ کس نمی تونه برای من تصمیم بگیره، فقط یه نفر می تونست این کار و بکنه که اونم بیشتر از یکساله زیر خاکه! ... منم هیچ قیم دیگه ای ندارم!

در اتاق و محکم بستم. با بسته شدن در تمام انرژیم تحلیل رفت. بغض مثل یه غده راه گلوم رو بست.

لب پاینمو محکم به دندون گرفتم تا بغضم نشکنه اما چشمهام تار شدن و قطره اشک سمجی روی گونه ام نشست.

وارد اتاق شدم و آروم زیر لب زمزمه کردم:

-آخ مامان، کاش بودی ... کاش الان کنارم بودی ... از
پدرت متنفرم، متنفر ...

تمام روز تو اتاقم موندم و برای نهار هم پایین نرفتم.
حوصله ی کسی رو نداشتم.

صدای انیس خانوم از پشت در بسته بلند شد. -خانوم، آقا
گفتن باید برای شام بیاین پایین.

پارت_229

دهن کجی کردم و بی حوصله صدام بلند شد. -باشه میام.
دیگه صدایی نیومد. از گریه ی زیاد چشمهام قرمز شده
بودن. به ناچار دستی به صورتم کشیدم و از اتاق بیرون
اومدم.

از طبقه ی پایین سر و صدا می اومد. پله ها رو پایین
اومدم. فرانک و فرانگیز با دیدنم با ذوق اومدن سمتم. -بی
خبر اومدی!

-یهوئی شد.

خاله بغلم کرد. با دائی و زندائی احوالپرسی کردم. تمام مدت نگاه سنگین پیرمرد و احساس می کردم اما توجهی نکردم. من تصمیم رو گرفته بودم و به زودی به روستا بر می گشتم.

خاله: آریا نیومد عزیزم؟

پا روی پا انداختم. -نه خاله جون.

انگار خاله متوجه حال خرابم شد که دیگه چیزی نگفت. در سالن باز شد و آشو به همراه ویهان وارد سالن شدن. ویهان پشت سر آشو بود. نگاهش بهم افتاد. تعجب تو نگاهش پیدا بود اما سریع به خودش اومد و سلام سردی کرد.

توقع همچین برخوردی رو حداقل از ویهان نداشتم؛ تنها
مرد توی این خانواده که بهش اعتماد داشتم و روش حساب
می کردم.

انیس همه رو برای شام صدا کرد. بلند شدم. آشو اومد
سمتم. -پکری، چیزی شده؟

-نه، خیلی مهم نیست. -اونقدر مهم نیست که چهره ات
اینطور توی هم رفته؟! اگه از دستم کمکی برمیاد بگو.
لبخندی زدم. -ممنون.

فرانک: شام سرد شد.

آشو صندلی رو کنار کشید که این کارش از نگاه تیزبین
ویهان دور نمود.

روی صندلی نشستم و آشو روی صندلی کناریم نشست.

پارت_230

شام توی سکوت صرف شد. بعد از شام مثل همیشه همه تو
سالن نشیمن کنار هم جمع شدن. پیرمرد رو کرد به خاله: -
برای فردا شب بگو خواستگارها بیان.

با این حرف پیرمرد لبهای فرانک تا بناگوش باز شد. خاله با
هول گفت: -زود نیست آقا جون؟ -نه!

وهمین یک نه برای سکوت خاله کافی بود. بلند شد و
سمت اتاقش رفت.

با رفتن پیرمرد، خاله و بقیه هم بلند شدن تا سمت
ساختمون خودشون برن.

فرانگیز با ذوق دستهایشو بهم کوبید. -بالاخره فرانک خانوم
قاطی مرغها میشن!

فرانک سرش و پایین انداخت. خندیدم. -یعنی باور کنم تو
الان خجالت کشیدی؟

فرانگیز: نه، ایشون فعلاً باید آقا نریمان و بخورن!

فرانک زد تو بازوی فرانگیز. -وایسا ببینم، تو چطوری با این
جناب نریمان خان آشنا شدی؟

فرانگیز: نسناس رو نمی کرده که این آقا نریمان از زمان
دانشگاه دنبالش بوده اما فرانک خانوم با دست پس میزده و
با پا پیش می کشیده تا اینکه افتاد تو دام عشق جناب
نریمان.

برای فرانک خوشحال بودم. بعد از کمی صحبت با دخترها
سمت اتاقم رفتم.

ساز دهنی یادگاری مامان و برداشتم و پا برهنه وارد تراس
شدم.

روی صندلی نشستم. سکوت شب رو زوزه ی باد می
شکست. ساز و روی لبهام گذاشتم و چشمهامو بستم.
صدای غمگین ساز تو دل شب طنین انداخت. با چکیدن
قطره اشکی روی گونه ام چشم باز کردم.

خسته از روی صندلی بلند شدم. باید از آریا می خواستم تا خودش کار فسخ این عقد سوری رو انجام بده.
بازو هامو به آغوش کشیدم. دیگه چیزی به رفتنم نمونده بود. به زودی به روستا می رفتم؛ جایی که باید از اول همونجا می موندم.

.
.
.
.
.

پارت_231

سمت در تراس رفتم. بوی سیگار از اون سمت تراس به مشامم خورد.

قدمی سمت دیوار بینمون برداشتم اما با یادآوری رفتار سرد
ویهان به عقب برگشتم و وارد اتاقم شدم.

روی تخت دراز کشیدم و نگاهم و به پلاک اهدائی ویهان
دوختم؛ پلاکی که همیشه همراهم بود.

آروم بال پروانه رو لمس کردم. به پهلوی چرخیدم و چشمهام
و بستم.

از لحظه ای که چشم باز کردم خاله بالای سرم بود. اولش
ترسیدم. -چیزی شده خاله؟

خاله سری تگون داد. -نه. -پس اول صبحی اینجا چیکار
می کنید؟ -برو خاله اون ساختمون. خیلی کار داریم، اومدم
بگم بیای اونور.

ابروهام پرید بالا. -جان؟ -بدووووو

و بدون اینکه اجازه ی صحبت بهم بده از اتاق بیرون رفت.
میدونستم هیچ راه فراری ندارم.

به ناچار لباسی پوشیدم و از ساختمون بیرون اومدم. ویهان داشت تو حیاط می دوید.

گرمکن مشکی تنش بود. دستهامو داخل سویشرتتم کردم و سرم و پایین انداختم.

خواستم برم سمت خونه ی خاله که جلوی راهم سد شد. سرم و بالا آوردم.

نفس نفس می زد. سؤالی نگاهش کردم. میون نفس زدنهایش گفت:

-برای چی برگشتی؟

حالم یه جوری شد. دستهام بی حرکت تو جیبم موندن. هی لب زدم تا چیزی بگم اما مغزم به آنی خالی شده بود.

فقط نگاهش کردم. دستش و به گردنش کشید. برای اولین بار مردی رو که تحت هر شرایطی همیشه خونسرد بود

کلافه می دیدم. -ارزشش رو داشت؟ آره؟

بالاخره لب‌های خشکیدم از هم باز شدن. -منظورت چیه؟ -
چرا وقتی به من میرسی خودتو به نفهمیدن میزنی؟!
ارزشش رو داشت تا برای یک سال توی اون خونه باشی؟
آره؟ یعنی هیچ راه دیگه ای برای کمک کردن نبود که
بدترینش رو انتخاب کردی اسپاکو؟ بدترین!

پارت_232

-دوباره نگو از چی حرف میزنی که خدا شاهده چنان میزنم
تو دهنّت که صحبت کردن یادت بره! آخه لعنتی، به عنوان
یه دوست، نباید بهم می گفتی؟

دیگه کتمان کردن بی فایده بود. -همه چی تموم شد.
کمی روی صورتم خم شد و چشم‌هایش و تنگ کرد. -باورم
نمیشه چنین کار احمقانه ای کردی!

انگشته‌هامو توی هم قفل کردم. -تازه اول بدبختیاته!
-خاله منتظرمه.

پوزخندی زد و از سر راهم کنار رفت. وارد خونه ی خاله
شدم و تا غروب درگیر تمیزکاری شدیم.

تازه کارمون تموم شده بود و روی تخت کنار فرانک و
فرانگیز دراز کشیده بودم که صدای داد فرانک بلند شد. –
خانوم خوش خیال، اصلاً به فکر لباس هستی؟

فرانگیز با نیش باز روی تخت نشست. نگاه متعجبی بین
من و فرانک رد و بدل شد. فرانگیز بشکنی زد و از تخت
پایین پرید.

در کمد لباسهایش رو باز کرد و یه کت دامن شیک به رنگ
یاسی جلوش گرفت. –نظرتون چیه؟

فرانک بلند شد و سمتش رفت. –آی زرنگ، اینو کی
خریدی من متوجه نشدم؟! –مگه قراره هر چی بخره تو
بفهمی؟ –پس چی؟ –اینو اینترنتی سفارش دادم.

فرانک: ببین تو رو خدا، فکر همه جا رو هم کرده بوده!

سری تکون دادم. فرانگیز رفت دوش بگیره. فرانک تو
تراس در حال صحبت با گوشیش بود. مسیجی برام اومد.
“دلتنگی درد عجیبیه که جز با دیدنش با چیز دیگه ای
درمان نمیشه”

شماره ی آریا بالای صفحه خودنمائی می کرد. دلم گرفت.
من معنی دلتنگی رو خوب درک می کردم اما میدونستم
نمی تونم برای آریا کاری کنم.

بدون هیچ جوابی صفحه ی گوشی رو بستم. فرانگیز از
حموم بیرون اومد.

بلند شدم تا حموم برم که فرانک سریع اومد جلو.

پارت_233

–چته مثل وحشی ها می پری جلو؟

ابروئی بالا داد. –چون اول من باید برم.

دست به کمر شدم. -اون وقت کی گفته؟ -من!
به شوخی تخت سینه اش زدم. -برو اونور ببینم. -عه
اسپاکو، دیرم میشه. -مگه عروسی دیرت بشه؟ -برای چی
انقد تو سر و کله ی هم می زنید؟ با هم برید!
نیش فرانک باز شد. -این داره نقشه های شومی می کشه
ها!
زد تو سرم. -ازدواج کردی منحرف شدی؟ -منحرف بودم.
-پس تازه رو کردی؟ -نوح، از تو یاد گرفتم.
حمله کرد سمتم. سریع پریدم تو حموم و در و بستم. -به
حسابت میرسم ... بالاخره که میای بیرون! -پس تو هم برو
خونتون حمام کن چون من نمیام بیرون.
صدای غرغرهاش از پشت در حموم به گوش می رسید. بعد
از یه دوش حسابی آروم در حموم رو باز کردم و بیرون
اومدم.

فرانک رفته بود خونشون. همراه فرانگیز آماده شدیم. خاله
استرس مهمون ها رو داشت اما فرانگیز ریلکس روی مبل
لم داده بود. رفتم سمتش. -فرانگیز؟

-هوم؟

-تو عروسی یا مامانت؟

کمی سرش و از روی دسته ی مبل بالا آورد تا صورتمو
واضح ببینه. -چطور؟

به خاله اشاره کردم. -والا جای تو خاله استرس داره! یادمه
قدیما دخترها استرس می گرفتن و مامانا آرومشون می
کردن. -نگرانی نداره. -جاان؟؟!

-اوهوم. -کلاً پرتی عزیزم.

در سالن باز شد و پیرمرد وارد سالن شد و پشت سرش دائی
و زندائی همراه آشو و فرانک اومدن.

زندائی رفت سمت خاله. آشو با دیدن فرانگیز سوتی زد. -
خوشگل شدی جوجه! -خوشگل بودم. -اعتماد به نفس
شما دخترا من و خفه کرده. -حواست هست الان تنهائی؟
آشو نمایشی دستهاشو برد بالا. -یادم رفته بود مسلح
هستید!

صدای زنگ آیفون بلند شد و فرانگیز سریع از روی مبل
بلند شد.

پارت_234

خاله با هول گفت:

-اومدن!

زندائی: آروم باش.

ویهان وارد سالن شد. شلوار نوک مدادی با تیشرت و کت
تک تنش بود. نیم نگاهی بهم انداخت و گونه ی خاله رو
بوسید.

خاله: فرانگیز، برو آشپزخونه. -عه مامان، اون دوره تموم
شده، ما ...

-چشمم روشن ... بدو!

فرانگیز با غرغر سمت آشپزخونه رفت. نیش من و فرانک
باز شد که خاله رو کرد بهمون. -شما دو تا چرا اونجا
ایستادین؟

فرانک: چیکار کنیم عمه؟

آشو: بیاین وسط بندری برقصین.

خاله: الان وقت شوخی نیست! برید آشپزخونه کنار فرانگیز.
-عمه حکومت نظامی راه انداختیا!

زندائی لب به دندون گرفت. -برو عزیزم، حق داره. یه دختر
که بیشتر نداره.

خنده ام به لبخند تلخی تبدیل شد. منم تک دختر مامانم
بودم و عزیز کرده اش؛

پس چرا مامان نموند تا نگرانم بشه ... تا نذاره اشتباه کنم ...
چرا انقدر زود رفت؟

خواستم برم سمت آشپزخونه که نگاهم به ویهان افتاد.
نگاهش بهم بود. وارد آشپزخونه شدیم.

فرانک و فرانگیز صحبت می کردن. دیگه شوق اولیه رو
نداشتم. به این همه توجه خاله نسبت به فرانگیز حسودیم
شد.

با صدای فرانک که با ذوق گفت "اومدن، اومدن" به خودم
اومدم.

فرانک گردن کشید تا خانواده ی دوماد و بیینه. خونسرد
روی صندلی آشپزخونه نشستم. -از ما بدتر یه ایل دنبال
خودشون آوردن. خدا به دادت برسه، چه مادرشوهری گیرت
اومده! -فرانک بیا بشین. -هیسس ... دوماد گل و داد دست
خاله ... فکر کنم منتظر فرانگیز بود بدبخت.

با نشستن مهمون ها فرانک اومد و کنارمون نشست. چند
دقیقه نگذشته بود که صدای خاله اومد یعنی دخترها بیاین.
فرانگیز سینی به دست از آشپزخونه بیرون رفت.

پارت_235

“ببخشید دوستان تو اسم ها اشتباهی پیش اومده بود.
فرانک دخترخاله ی اسپاکو هست. از اینجای داستان اسم
ها اصلاح شدن.” پشت سر فرانک راه افتادیم. خونه ی
خاله طوری بود که سالن مهمان با دو پله از سالن اصلی
جدا می شد.

سالن نیم دایره بود با چیدمان سلطنتی. سلامی کلی دادم و روی صندلی خالی کنار ویهان نشستم.

فرانک هم بعد از گرداندن سینی چائی کنار خاله نشست.

مادر داماد زنی تو سن و سال خاله بود با چهره ای زیبا. پدر داماد سرگرم صحبت با شوهر خاله بود.

پیرمرد و پیرزنی هم همراهشون بود که حدس زدم پدر بزرگ و مادر بزرگ مادری داماد باشن.

زن بی شباهت به دخترش نبود. دختری کم سن و سال که از ذوق زیادش مشخص بود که خواهر داماده و مردی که کنار داماد نشسته بود.

از غرور نگاهش خوشم نیومد. مادر داماد لبخندی زد و گفت:

-این دختر خانوم ها رو معرفی نمی کنید؟

خاله: فرانگیز، دختر برادرم و اینم اسپاکو، دختر خواهر
خدایا مرزم.

زن سری تکنون داد. -خدا بیامرزه؛ اونوقت پدرشون
کجاست؟

از فضولی زیاد زن خوشم نیومد. با آوردن اسم مامان به
اندازه ی کافی حالم بد شده بود.

خاله: ایشون هم فوت کردن.

زن: آخی، حتماً زندگی سختی داره!

پا روی پا انداختم. -فکر نمی کنید شما برای چیز دیگه ای
تشریف آورده باشین؟

زن لحظه ای قرمز شد. آشو و فرانگیز گوشه ی لبشون کج
شد و خاله آروم روی گونه اش دست کشید اما برام مهم
نبود.

آقا داماد با هول گفت: -مامان!

زن پشت چشمی نازک کرد و بالاخره پدر آقای داماد
مجلس رو به دست گرفت.

فرانک بلند شد تا با هم برن صحبت کنن.

پارت_236

هر کی مشغول صحبت با کناریش بود. داشت کم کم
حوصله ام سر می رفت.

با بلند شدن صدای زنگ گوشیم مثل کسی که از قفس آزاد
شده باشه سریع بلند شدم و با ببخشید کوتاهی، خوشحال،
جمع رو ترک کردم.

دکمه ی سبز گوشی رو لمس کردم که صدای عصبی هاویر
گوشم رو پر کرد. -گور به گور شده، کجائی خبری ازت
نیست؟

نگاهی به سالن انداختم و روی صندلی آشپزخانه نشستم. -
علیک سلام دختر دائی عزیزم ... من خوبم، شما خوبی؟ -
اسپاگو انقدر من و حرص و جوش نده دختر ... اصلاً تو
داری تو اون خونه چیکار می کنی؟ -آدم تو خونه چیکار می
کنه؟! -مگه دستم بهت نرسه؛ من اینجا نشستم دارم حرص
تو رو میخورم اونوقت تو اونجا اطراق کردی و عین خیالت
نیست!

نفسم و بیرون دادم و با تن صدایی که اون شادابی اولیه رو
نداشت گفتم:

-میگی چیکار کنم؟ فعلاً پیری لج کرده!

-به اون چه ربطی داره زندگی تو؟ بعدش، با اون جناب آریا
خان صحبت کن دوتائی برید این عقد مسخره رو فسخ
کنید. -فردا بهش زنگ می زنم. -همین امشب زنگ بزن.

-امشب، شب خواستگاری فرانکه. -یادت نره منو در جریان بزاری!

-باشه.

با هاویر خداحافظی کردم و بلند شدم تا به سالن برم که فرانگیز وارد آشپزخونه شد. -دمت گرم اسپاکو، جواب این زنیکه ی پررو رو خوب دادی! -فرانک هنوز صحبت‌هایش تموم نشده؟

شونه ای بالا داد. -نمی دونم.

با هم از آشپزخونه بیرون اومدیم. فرانک همراه نریمان وارد سالن شدن. خواهر نریمان با صدای بلند گفت:

-شیرینی بخوریم؟

فرانک نگاهی به بقیه انداخت و گفت:

-قراره بیشتر فکر کنیم.

مهمون ها بعد از کمی صحبت رفتن و قرار شد جواب هر چی هست، خاله تلفنی بهشون اطلاع بده.

با رفتن مهمون ها فرانگیز نیشگونی از بازوی فرانک گرفت.
-ذلیل شده، تو مگه این پسر رو دوست نداری؟!

پارت_237

فرانک پشت چشمی نازک کرد. -خب؟

-خب و درد ... خب و کوفت ... پس چرا داری ناز می کنی؟
-فرانگیز، عزیزم، مثل اینکه متوجه نیستی!

فرانگیز هر دو دستش و روی سینه قلاب کرد. -چی رو متوجه نیستم؟ -اینکه قرار نیست مثل یه لقمه ی آماده برای نریمان باشم! بذار یه کم منتظر بمونه و جلز ولز کنه.
خنده ام گرفته بود. سری تکون دادم. -باید یه دور پیام پیش تو دوره ببینم. -نچ، از تو گذشته؛ فرانگیز باید بیاد.

از دخترها جدا شدم و سمت سالن راه افتادم. الان بهترین فرصت بود تا همه بدونن که دارم از آریا جدا میشم. نگاهی به همه انداختم. -باید یه چیزی بهتون بگم. -بگو خاله جان.

نگاهم و به پیرمرد دوختم. -فکر می کنم همتون متوجه شده باشید چرا چند وقته اومدم و برنگشتم. خواستم بدونین طی همین چند روز آینده از آریا جدا میشم و ... هنوز حرفم کامل تموم نشده بود که خاله زد تو صورتش. - وای خدا مرگم بده خاله، این چه حرفیه میزنی؟ آخه چرا می خوای جدا بشی؟ اصلاً ما به فامیل چی بگیم؟ از طرز تفکر خاله تعجب کردم. با تعجبی که هنوز تو صورتم مشهود بود رو کردم به خاله:

-نیازی نیست راجب هر کاری که می‌خوایم بکنیم به
فامیل جواب پس بدیم! فکر می‌کنم تصمیم عجولانه‌ای
گرفته بودم و الان می‌خوام جدا بشم.

زندائی: عزیزم، از خدات باشه آریا قبول کرده باهات ازدواج
کنه. لگد به بخت خودت نزن. -ببخشید زندائی، میشه
بدونم آریا چه لطفی در حق من کرده؟ فکر نمی‌کنم آریا
جز دارایی عمه چیز دیگه‌ای اضافه‌تر از من داشته باشه
که حالا لطف کرده و با من ازدواج کرده! به هر حال، من
فقط خواستم در جریان بذارمتون!
پیرمرد بلند شد.

پارت_238

-بهتره خودتو اذیت نکنی چون تو از آریا جدا نمیشی. دختر
با لباس سفید میره خونه‌ی شوهرش و با کفن میره زیر
خاک!

پوزخندی زدم. حرف زدن با آدم‌هایی که فقط ظاهر
زندگیشون امروزی شده و تفکراتشون هنوز توی همون
قرنی که به دنیا اومدن مونده، بی فایده است.
نگاهم و به تک تکشون دوختم. به ویهانی که عجیب
سکوت کرده بود.

شاید توقع زیادی بود که الان دلم می خواست پشت منو
بگیره و جلوی همه بایسته و بگه این حق منه که بخوام
جدا شم.

احساس می کردم اصلاً این آدم‌های خودخواه جلوی روم رو
نمی شناختم. آدم‌هایی که مثلاً نزدیک ترین افراد زندگیم
هستن. چه بی پناه بودم بینشون. -فقط به عنوان افراد
نزدیک زندگیم خواستم اطلاع داشته باشید.

چرخیدم برم اما روی پاشنه ی پا راه نرفته رو برگشتم. -
نگران آبروتون هم نباشید، بعد از جدائیم از اینجا میرم. از

اول هم اومدنم به اینجا اشتباه بود. تو خونه ای که مادرم
توش جا نداشت، اشتباه فکر می کردم میتونم جا یا حتی
خانواده ای داشته باشم!

بغض به گلوم چنگ زد. سریع سمت در سالن راه افتادم.
فرانک بازومو گرفت.

دل دل می کردم ولم کنه تا برم که این آدمهای خودخواه
اشکهام رو نبینن. -اسپاکو لطفاً این کار و نکن ... حداقل
بذار بعد از شب بله برونم چون اگر خانواده ی نریمان
بفهمن تو خانواده ی ما طلاق هست نمیدارن این ازدواج
صورت بگیره.

پوزخند تلخی زدم. چه احمقانه فکر کردم فرانک که هم
جنس خودمه درکم می کنه اما اونم فقط به فکر خودش
بود.

بدون اینکه جوابش رو بدم بازومو از دستش بیرون کشیدم و
از سالن بیرون زدم.

هوای آزاد به صورتم خورد. یکجا هوای آزاد و تو ریه هام
فرستادم.

پارت_239

قطره های اشک یکی پس از دیگری روی گونه هام غلت
خوردن. لبم رو به دندان گرفتم تا صدای هق هقم بلند
نشه.

به سمت ته باغ راه افتادم. این سمت باغ تاریک بود. زیر
درخت بزرگ و کهنسال باغ نشستم و زانوهامو توی شکمم
جمع کردم.

سرم و روی زانوهام گذاشتم. حالا معنی بی خانواده و بی
کس بودن رو می فهمیدم. اینکه هیچ کس حتی خاله ات
مادر خودت نمیشه.

با یادآوری اینکه نه پدری دارم تا پشتم باشه نه مادری که
الان نوازشم کنه بدجور دلم گرفت.

با نشستن چیز گرمی روی شونه هام سرم و از روی زانو هام
برداشتم و بالا آوردم.

با فاصله ی کمی کنارم نشست. دستی زیر چشمهام کشیدم.
نگاهش و به تاریکی باغ دوخت. -این قسمت باغ شب ها
خیلی سردتر از بقیه قسمت هاست. -برای چی اومدی؟
نگاهش و به چشمهام دوخت. -برای چی گریه می کنی؟
پوزخندی زدم. -برای خالی نبودن عریضه دارم گریه می
کنم آخه شنیدم گریه چشمها رو خوشگل می کنه! -اما
چشمهای تو رو فقط خنده خوشگل می کنه.

چشم ازش گرفتم. -امشب متوجه شدم تنها بودن با اینکه
بی پناه باشی خیلی فرق می کنه. یکی هست همه چیز و
همه کس داره اما احساس تنهایی می کنه اما یکیم هست

هیچ کس و نداره و تازه متوجه میشه به علاوه، بی پناه هم هست! من امشب فهمیدم بعد از مرگ مامان خیلی تنهام و همینطور بی کس! آدمهای اطراف من خیلی خودخواهن و فقط خودشون مهمن. -اما همه ی آدمای اطرافت اینطور نیستن ... کسائی هم هستن که نگرانتن.

پوزخند زدم. -آره هستن اما نه توی این خونه و قاطی این آدمهای بی احساس!

بلند شدم. همزمان ویهان هم بلند شد. پتوی کوچک و نرم و سمتش گرفتم. -ممنون بابت پتو.

و از کنارش رد شدم.

پارت_240

صداش باعث شد سر جام بمونم. -هنوز هم به عنوان یه دوست میتونی روی کمک من حساب کنی.

چرخیدم سمتش و کامل رو به روش قرار گرفتم. برای اینکه صورتش و واضح بینم سرم و کمی بلند کردم و نگاهم و به چشمهایش دوختم. -تو فقط میتونی یه کمک به من بکنی اونم اینه که قاتلین مامانمو پیدا کنی، همین! - چرا انقدر دنبال قاتلین عمه هستی؟ -نباشم؟ مامانم جلوی چشمهام زنده زنده سوخت؛ می فهمی؟ سوخت! اما من چیکار کردم؟ ایستادم و زجر کشیدنش و دیدم اما کاری نتونستم بکنم. میخوام زجر کشیدن قاتلش و بینم ... دست و پا زدنش و ... شب بخیر ... آها، یه چیز دیگه؛ به اون آدمها بگو نگران نباشن، بعد از عقد فرانک از آریا جدا میشم.

سالن توی سکوت فرو رفته بود. وارد اتاقم شدم. چند روزی از شب خواستگاری فرانک میگذره.

طی این چند روز در حدی که فقط سر میز کنارشون بشینم
می دیدمشون.

فرانک چند بار خواست باهام صحبت کنه اما اجازه ندادم.
حوصله ام نمی کشید. حوصله ی آدمهای اطرافم رو
نداشتم.

فرانک جواب مثبت داد و جشن نامزدی افتاد برای آخر
هفته. می دیدم چطور هر روز برای خرید می رفتن.
خونه ی پیرمرد برام مثل قفس شده بود؛ قفسی که آرزو
داشتم هر چی زودتر درش باز بشه و فرار کنم.
بالاخره آخر هفته رسید. حیاط و چراغونی کردن. فرانگیز
همراه فرانک آرایشگاه رفت.

در کمدم رو باز کردم. هر چی بیشتر نگاه می کردم هیچی
برای پوشیدن پیدا نمی کردم.

عصبی در کمد رو محکم بستم. چند ضربه به در اتاق خورد.
-بله؟

در به آرومی باز شد. سر برگردوندم. نگاهم به ویهان افتاد
که تو چهارچوب در نمایان شد.

پاکتی توی دستش بود. به لبه ی میز دراور تکیه دادم. -
کاری داشتی؟

وارد اتاق شد. -دیدم برای خرید نرفتی، با سلیقه ی خودم
برات لباس گرفتم.

.
.
.
.
.

پارت_241

اخمی کردم. -مگه من لباس خواستم؟

-تو، نه اما خودم حس کردم.

با اینکه تو دلم خوشحال شدم از اینکه تو یادش بودم و فهمیده که بیرون نرفتم اما بی تفاوت ابروئی بالا دادم. - هرچند لباس لازم نداشتم اما به هر حال ممنون.

پاکت و روی تخت گذاشت. -میدونم خوشت میاد. -از کجا انقدر مطمئنی؟

فاصله ی بینمون رو پر کرد و صورتش و کمی روی صورتم خم کرد. عطرش از این فاصله ی کم انگار خیلی خوش بوتر بود.

یه بوی تلخ مخلوط شده با یه بوی ملایم. نگاهمو به نگاهش دوختم.

با نگاهش کل صورتمو از نظر گذروند و دوباره روی
چشمهام ثابت موند.

صدای مردونه اش توی گوشم طنین انداخت. -چون سلیقه
ی دوستمو میدونم! بهتره زودتر آماده بشی تا دیر نشده.
از اتاق بیرون رفت. سمت پاکت روی تخت رفتم و آرام
بازش کردم.

یه پیراهن بلند مشکی لمه با یقه قایقی بود و آستین بلند
چاکلی سمت چپ پیراهن بهش زیبایی بیشتری داده بود.
از اینهمه خوش سلیقه بودنش لبخندی روی لبهام نشست.
آرایش ملایمی کردم و موهای مشکیم رو اتو کشیدم.
لباس و پوشیدم و تو آینه قدی اتاق نگاهی به خودم
انداختم.

موهام لخت روی شونه هام افتاده بودن. کفش های مشکی
تمام بندم رو پوشیدم.

لبخندی از رضایت روی لبهام نشست. نگاهم به شیشه ی
عطر مامان افتاد. برش داشتم.

با باز شدن درش اون بوی خاص و وسوسه برانگیز تمام
اتاق رو برداشت.

با لذت هوا رو نفس کشیدم و کمی ازش روی مچ هر دو
دستم و زیر لاله ی گوشم زدم.

پارت_242

مهمون ها یکی پس از دیگری وارد باغ می شدن. پرده ی
اتاق رو انداختم و شنل قرمز رنگم و روی سر و شونه هام
انداختم.

از اتاق بیرون اومدم و وارد خونه ی خاله شدم. شنلم رو
روی آویز جلوی در گذاشتم.

خواستم وارد سالن بشم که با صدای ویهان که از فاصله ی
کم پشت سرم به گوشم نشست سر جام موندم.

هرم نفسهای گرمش به لاله ی گوشم خورد. -اگه
میدونستم انقدر زیبا میشی همچین لباسی برات نمی
خریدم.

روی پاشنه ی پا به عقب برگشتم. فاصلمون قد یه کف
دست بود.

نگاهم به تپش افتاد، کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید.
نگاهم بالا اومد و قفل چشمهایش شد اما نگاه ویهان کل
صورتمو کنکاش کرد و کمی روی لبهام مکث کرد.
خنده ای کردم و با تن صدای پایینی گفتم:

-این لباس شما نیست که من و خوشگل کرده، من از اولم
خوشگل بودم.

با این حرفم گوشه ی لبش کمی بالا رفت. سرش و روی
صورتش خم کرد و با صدای بم و مرتعشی گفت: -بر
منکرش لعنت بانو!

سرش و کمی خم کرد و بین گردن و لاله ی گوشم رو بو کرد. -یه دختر خوب هیچ وقت از این بوهای وسوسه کننده استفاده نمی کنه.

اخمی تصنعی کردم و دستم و روی سینه ی ستبر و مردونه اش گذاشتم و کمی به عقب هولش دادم. -برو اونور ببینم. دست به جیب شد و جدی نگاهم کرد. -بهتره از کنار من تکنون نخوری!

پشت چشمی براش اومدم. -اما من از پس خودم برمیام. - آره، اما امانتی!

نفسم و عصبی بیرون دادم. -کلاً دیالوگت شده این امانتی بودن من!

لبخند کم رنگی روی لبهاش نشست اما حرفی نزد. هنوز جلوی در بودیم.

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

عمه فخری وارد سالن شد و پشت سرش آرین و آریا وارد شدند.

آرین با دیدنم اخمی کرد اما آریا نگاهش از سر تا پام رفت و روی صورتم ثابت موند.

عمه با دیدنم لبخندی زد و گرم به آغوش کشیدم.

پارت_243

-سلام به روی ماهت ... هزار الله اکبر، چقدر خوشگل تر شدی عزیز عمه.

این زن چقدر مهربون و دوست داشتنی بود. دلم می خواست یه بار دیگه بغلم کنه.

آغوشش بوی محبت واقعی می داد. با عشق گونه ی چروکیده اش رو بوسیدم. -خوبی عمه جون؟

گونه ام رو نوازش کرد. -مگه میشه تو رو دید و بد بود
عمه؟

لبهام از لبخند کش اومدن. آریا پشت سر عمه قرار گرفت.
-مامانی، میذاری ما هم احوالپرسی کنیم؟

عمه سمت سالن اصلی رفت و آریا رو به روم قرار گرفت.
دستش و آورد جلو. -سلام.

مردد بودم اما اروم دستمو توی دستش گذاشتم. فشاری به
دستم آورد و با انگشت شصتش پشت دستم و نوازش کرد.
-خوبی؟

دستم و از توی دستش بیرون کشیدم اما هنوز گرمی
انگشت شصتش و پشت دستم حس می کردم. -ممنون. -
امشب خیلی خوشگل شدی!

لبخندی زدم. آرین بی توجه به وجود من رفت سمت ویهان
و خیلی راحت گونه اش رو بوسید. -سلام؛ از کیه ندیدمت؟

از اینهمه صمیمی شدن یهوئی ابرو هام بالا پرید اما حرفی
نزدم. آرین چسبیده به ویهان ایستاد.

آریا با ویهان دست داد. از وسطشون رد شدم و سمت سالن
اصلی راه افتادم.

آریا کنارم قرار گرفت. کمی سر برگردوندم. آرین هنوز به
ویهان چسبیده بود.

لحظه ای نگاهمون به هم گره خورد. اخمی میون ابروهاش
بود. با صدای آریا از ویهان رو برگردوندم. -الان که دیدمت
فهمیدم چقدر این مدت دلتنگت بودم ... فکر نمی کردم
روزی دلم برای یه زن انقدر تنگ بشه ... نمیدونم تو با من
چیکار کردی!

نمیدونستم چی بگم. روزی که توی اون خونه رفتم هیچ
وقت فکر نمی کردم مردی مثل آریا بخواد از کسی خوشش

بیاد. حرف و عوض کردم. -حال دنیل خوبه؟ -خوبه، حال همه این روزا خوبه.

سری تکون دادم اما خدا میدونست درونم آشوبه.

پارت_244

در بین خانواده ی داماد نگاهم به مادرش افتاد. سری برام تکون داد منم مثل خودش براش سری تکون دادم.

سمت آشو و فرانگیز رفتیم. فرانگیز آروم توی گوشم گفت:

-این چرا به ویهان چسبیده؟

نگاهم به آرین و ویهان افتاد که داشتن به این سمت می اومدن. بی تفاوت شونه ای بالا دادم. -نمیدونم!

کم کم بقیه هم اومدن و الی با دیدن آرین که لحظه ای از کنار ویهان تکون نمی خورد اخمی کرد.

فامیل دوماد یه قسمت بودن و فامیل ما یه قسمت دیگه.
فرانک همراه نریمان وارد شدن.

صدای دست و سوت بقیه بلند شد. وارد اتاق عقد شدن و به
دنبالشون تمام فامیل درجه یک راه افتادن.

تمایلی به حضور در اتاق عقد نداشتم. روی صندلیم لم دادم
و نی شربت توی دستم و به لبهام نزدیک کردم.

آریا و ویهان قسمت دیگه ای از سالن رفته بودن. سرم
پایین بود که نگاهم به یه جفت کفش افتاد و کم کم بالا
اومد.

برادر نریمان بود. روی صندلی کناریم نشست. یکی از
ابروهام از تعجب کمی بالا رفت.

نگاهم هنوز روش بود. با خونسردی پا روی پا انداخت و
نگاهش و بهم دوخت. -چرا اتاق عقد نرفتی؟

پام و روی پام انداختم. چاک لباسم کنار رفت و پاهای
خوش تراشم نمایان شد. نگاهش سمت پام کشیده شد. -
نبود یه دختر خاله اونقدرها مهم نیست که نبود یه برادر
مهمه جناب! -خوشم اومد؛ سر زبون داری. -برای خوش
آمدگویی شما نیست، کلاً زبون دارم. -منم عاشق زبونم!
از اینهمه پروئی و وقاحتش خوشم نیومد. نگاهم و ارزش
گرفتم که به نگاه اخم آلود ویهان افتاد.

با سر اشاره کرد برم سمتش. از روی صندلی بلند شدم. اونم
بلند شد. -نظرت چیه با هم بریم اتاق عقد؟ -شما تشریف
ببرید، بنده جای دیگه کار دارم!

اجازه ندادم دیگه ادامه بده و سمت دیگه ی سالن رفتم.

پارت_245

-اجازه هست؟

سر برگردوندم. آریا با فاصله کنارم ایستاد. -هنوز میخوای جدا شی؟ -آریا خودتم میدونی اون عقد به خواست آقا بزرگ بود تا من راحت تر به کار درمان آرین برسم. الانم که ماشالله آرین از من هم سالم تره! -اما جات توی خونه خیلی خالیه. -تو نمی خوای دنبال مادر دنیل بری؟ اون زن الان به وجود تو نیاز داره!

دستی پشت گردنش کشید. موهای بلندش و مثل همیشه پشت سرش بسته بود.

ریش هایی که بلند شده بودن از همیشه این مرد و جذاب تر کرده بود. -اون روز آقا بزرگت اومده بود شرکت.

بی هیچ عکس العملی بهش چشم دوخته بودم. -گفت نباید از هم جدا بشین. فکر کردم خواسته ی توام همینه. - پدربزرگ برای اعتبار و آبروی خودش این حرف و میزنه.

من کارهای مهم تر از ازدواجم دارم آریا ... بهتره بری دنبال
زنت و پای کاری که کردی وایسی.

آریا نگاهم کرد. -جای خالی تو رو با چی پر کنم؟

لحظه ای دلم لرزید. سرم و پایین انداختم و سکوت کردم.
-نمیخوام به اجبار توی زندگیت باشم.

دلم می خواست چیزی بهش بگم و حرفی بزنم اما زبونم
قفل شده بود. با صدای زنگ گوشی ازم فاصله گرفت.

عروس و داماد از اتاق عقد بیرون اومدن و صدای موزیک
کل سالن رو برداشت.

سمتشون رفتم و گونه ی فرانک رو بوسیدم. با بغض نگاهم
کرد. -تو هنوز از دست من ناراحتی؟

ته دلم کلی ازش دلخور بودم اما لبخندی زدم. -نه دیوونه.

خندید. -من دوست دارم اسپاکو. -منم دوست دارم و
امیدوارم خوشبخت بشی. حالام خودتو جمع کن الان
آرایش خراب میشه! -خیلی خوشگل شدی.
پشت چشمی نازک کردم. -یعنی از عروس خوشگلتر؟
آروم زد به بازوم. -پررو نشو!

سری تکنون دادم. -الان مادرشوهرت ...

پارت_246

-ببینه، پشیمون میشه از اینکه گرفتت. -از خدایم باشه
عروس به این خوشگلی گرفته.

خنده مو با کشیدن لبهام توی دهن مهر کردم و فقط سری
تکنون دادم. فرانگیز دستمو کشید. -بیا با هم برقصیم.

به ناچار همراهیش کردم. با تموم شدن آهنگ از وسط کنار کشیدم اما فرانگیز هنوز اون وسط در حال رقص بود. -چرا وقتی بهت گفتم بیا اینور از پیش اون مردک، نیومدی؟

کمی سرم و به عقب برگردوندم. ویهان با فاصله ی کمی کنارم ایستاده بود. -لازم نیست انقدر نگران من باشی؛ بارها بهت گفتم من خودم می تونم از خودم مراقبت کنم! -بله میدونم اما از این برادر دوماذ خوشم نمیاد. -تو این یه قلم با هم هم عقیده هستیم چون منم خوشم نمیاد.

عمیق نگاهم کرد و نفسش و سنگین بیرون داد. هرم نفس های داغش روی لاله ی گوشم و قسمتی از صورتم که سمتش بود نشست.

هر دو سکوت کردیم. دائی، ویهان رو صدا کرد. -تا میام مراقب خودت باش.

خنده ام گرفته بود اما ته دلم خوشحال بودم از اینکه ویهان
انقدر نگرانمه. تو اوج بی کسی یکی میاد که همه کست
میشه.

لبخند روی لبهام نشست. آرین اومد سمتم. خواستم ندیده
بگیرمش که گفت:

-هنوز از داداش من جدا نشده داری تورتو یه جای دیگه
پهن می کنی؟ -بهتره مراقب حرف زدنت باشی. -توام
بهتره مراقب رفتارت باشی، ویهان مال منه!

دستمرو روی سینه ام قلاب کردم. -خب؟ -خب نداره ...
نمیذارم چیزی که مال منه رو کسی بگیره. -این حرف ها
رو بهتره بری به کسی که چشمش دنبال ویهانه بزنی نه
من.

پوزخندی زد. -مطمئن باش هیچ کس نمیتونه ویهان و از
من بگیره. -بین دختر خوب، خیلی داری از حد و حدود

خودت میگذری! اصلاً حوصله ی بچه بازی های تو رو
ندارم. الانم برو ویهان جونتو از دست الی خانوم بگیر تا
درسته قورتش نداده!

برگشت و نگاهی به ویهان و الی انداخت.

پارت_247

تنه ای بهم زد و از کنارم رد شد. گاهی آدمهای اطرافمون
طوری رفتار می کنن که آدم حس می کنه اصلاً نمی
شناستشون. آریا اومد سمتم. -افتخار یه دور رقص بهم
میدی؟

سری تکون دادم و دستم و توی دستش گذاشتم. هر دو
وسط رفتیم.

یه دستش و دور کمرم حلقه کرد و اون یکی دستش و بند
انگشتهام کرد.

نگاهم به گردنش بود و آروم با هر حرکتش باهاش جا بجا می شدم. نگاهم به ویهان افتاد که اونور سالن تنها ایستاده بود.

لیوان توی دستش رو یکجا بالا برد. انگار از تلخی طعم لیوان چشمه‌هاش کمی جمع شد.

با صدای آریا نگاه از ویهان گرفتم. -تا حالا کسی بهت گفته آغوش کدئین داره؟

سرم و بالا گرفتم. نگاهش و به نگاهم دوخت. -دورادور شنیده بودم مادرت با ازدواج کرده. همیشه می گفتم عشق یه چیز الکیه ... چرا یه آدم باید بخاطر یه نفر از خیلی ها بگذره! اما الان دلم می خواد؛ کافیه اونی که دلم و برده لب باز کنه، تهران که هیچ، حاضرم باهاش به مریخ برم!

لبمو کمی تر کردم. -گذر زمان احساسات آدم ها رو هم عوض می کنه.

لبخند تلخی زد. -پس تا الان عاشق نشدی تا بدونی گذر
زمان فقط شاید جای خالیشو کم رنگ کنه اما هیچ وقت از
یاد آدم نمیره! ... ممنون که پیشنهاد رقصمو قبول کردی،
شب خیلی خوبی بود.

کمی خم شد و پشت دستمو بوسید و ازم فاصله گرفت. از
این کارش احساس کردم خون با سرعت نور به گونه هام
هجوم آوردن.

نگاهی به اطراف انداختم. حواس کسی به ما نبود. تا لحظه
ی شام ویهان و ندیدم.

مهمون ها بعد از خوردن شام کم کم راهی شدن. لحظه ی
رفتن آرین اومد سمتم. -دلم برات خیلی میسوزه ... میخوای
آریا رو راضی کنی برگردی خونه؟!

پارت_248

با تمسخر دستی به گونه اش کشیدم. -تو بهتره به فکر خودت باشی عزیزم، اونی که از اون خونه اومده بیرون من بودم؛ بهتره کمی هوای برادرت رو داشته باشی.

دندون قروچه ای کرد. -تقاص تمام کارهاتو پس میدی ... من ازت نمیگذرم و میدونم خدا جای حق نشسته. -دلیل اینهمه نفرت رونمی فهمم. -تو باعث شدی یکسال روی ویلچر بمونم و حافظه ام رو از دست بدم. -خودتم میدونی از روی عمد نبود.

شونه ای بالا داد. -برام مهم نیست از روی عمد بوده یا نه فقط دعا می کنم به بدترین نحو تقاص پس بدی!

از کنارم رد شد. نفسم و کلافه بیرون دادم. من تمام سعیم رو کرده بودم تا خوب بشه! سری تکون دادم.

خانواده ی دوماد آخرین نفرها بودن. با رفتنشون از همه
خداحافظی کردم و آروم تو جاده ی سنگفرشی که به خونه
ی پیرمرد منتهی می شد راه افتادم.

هنوز چند گام بیشتر برنداشته بودم که ویهان کنارم قرار
گرفت. -نمیخوای یه فرصت دیگه بهش بدی؟

سرم و کمی سمتش چرخوندم. -به کی؟

-به آریا. مثل اینکه دوستت داره.

نگاهم و ازش گرفتم. -یه عادت زودگذره که تموم میشه. -
اما اون بوسه ای که روی دستت گذاشت نشون دهنده ی
دوست داشتن بود. -من وقتی برای عشق و عاشقی ندارم.
فسخ اون صیغه هم برام اهمیت نداره. -چرا نمیخوای راجع
بهش فکر کنی؟

چرخیدم و کامل رو به روش قرار گرفتم. هر دو دستمو روی سینه قلاب کردم. -میشه بدونم تو نگران چی هستی؟ - من؟ نگرانی ندارم.

سری تگون دادم. -نمیخواه نگران وصیت مامانم باشی؛ حتی اگه بخوای امضای کتبی میدم که تو آزادی و در قبال من هیچ مسئولیتی نداری! -فکر کن و تصمیم بگیر اسپاکو. -من فکرامو کردم. خسته شدم از اینکه فقط بخاطر مامان انقدر حواست به منه. دو روز دیگه ازدواج می کنی اون وقت دیگه نمیتونی ۲۴ ساعته مراقبم باشی!

پارت_249

لبخند ملایمی لبه‌اش رو از هم باز کرد. -نمیخواه نگران اون قسمتش باشی، من تا تو رو عروس نکنم ازدواج نمی کنم.

احساس کردم ته دلم خالی شد. نگاهمو گنگ بهش دوختم
و با تن صدایی که لرزش داشت رو کردم بهش. -شاید من
اصلاً نخوام ازدواج کنم!

آروم زد نوک دماغم. -اما من عروست می کنم! حلام برو
بخواب.

و بدون اینکه اجازه ی صحبت بهم بده پشت کرد و سمت
ساختمون خودشون رفت. قامت بلندش تو تاریکی شب مثل
یه سایه محو شد.

نمیدونستم ویهان کجای زندگی‌مه اما از اینکه بود خوشحال
بودم. از محبت‌های زیرپوستیش و از توجهش به منی که
هیچ کس و نداشتم، وجودش نعمت بود.

چند روزی از عقد فرانک می‌گذشت. باید تکلیفم و روشن
می کردم.

بدون در زدن وارد اتاق پیرمرد شدم. با دیدنم عینکش و جابجا کرد. -بهت در زدن یاد ندادن؟ -اگر منظورت به دختر خودت و مادر منه، چرا، خلیم خوب بهم یاد داده اما به وقتش و به جاش! قرار بود من تا مدتی که حال آراین خوب میشه اونجا بمونم و بعدش از هم جدا بشیم؛ قرار ما این نبود!

از پشت میز بلند شد و اومد این طرفش. -بین دختر جون، روز اولم بهت گفتم، اجازه نمیدم با آبروی من بازی کنی بعدش بهتر از آریا نمیتونی پیدا کنی. اگر فکر می کنی میتونی نوه ی ارشد من و گول بزنی و باهاش ازدواج کنی کور خوندی!

باورم نمی شد این مرد پدر مادرم باشه. مگه یه پدر چقدر می تونه سنگدل باشه؟

از شدت عصبانیت قهقهه ای زدم. - شما فکر می کنی من
چشم به کدوم نوه ی عزیزت دارم؟

اومد جلو و کاملاً رو به روم قرار گرفت. عصای تمام چوبش
و بالا آورد و آروم روی شونه ام چند ضربه زد.

پارت_250 - بین دختر جون، من این موها رو توی
آسیاب سفید نکردم. همه میدونن بعد از مرگ من تمام
اموالم به ویهان می رسه و تو هم از این موضوع مطلع
هستی و میخوای هر طور شده خودت رو به ویهان
بچسبونی. اگر میبینی بهت توجه می کنه چون زیادی دل
رحمه. اون حتی به گربه ی سر کوچه پناه میده تو که یه
آدمی و جای خود داری!

هر کلمه ای که از دهانش خارج می شد احساس می کردم
مثل تیری توی قلبم فرو میره.

بغض گلوم رو چنگ زده بود. هوای اتاق بوی تعفن می داد،
بوی سنگدلی.

نگاهم و به پیرمرده رو به روم دوختم. به مردی که نمی
شناختمش. -بهتره هر چی زودتر وسایلتو جمع کنی و به
خونه ی آریا برگردی ... فکر طلاقم از سرت بیرون کن!
اجازه نمیدم یه الف بچه با آبروی من بازی کنه.

با صدای لرزونی که به سختی از حنجره ام خارج شد لب
زدم: -باورم نمیشه تو یه پدر باشی ... حداقل پدر مادر من!
آدم به سنگدلی تو ندیده ام. من خودم بالغم و خوب و بدم
رو تشخیص میدم.

از اتاق بیرون اومدم و در و محکم پشت سرم بستم. بالاخره
اشکهام راه خودشون و پیدا کردن و گونه هام خیس شدن.
باید می رفتم. تا عصر توی اتاقم موندم. با صدای در اتاق
به خودم اومدم. -کیه؟ -میتونم پیام تو؟

دستی به موهام کشیدم. -بیا.

در اتاق باز شد و ویهان وارد شد و در و بست. لباس بیرون
تنش بود.

اومد جلو و کنارم روی تخت نشست. نگاهش و به صورتم
دوخت. -گریه کردی؟

حرف های زهرآلود پیرمرد توی سرم اگو شد. بغضم دوباره
می خواست سر باز کنه اما گریه بس بود.

لبخند کم جونی زدم. نمیدونم اصلاً شبیه لبخند شد یا فقط
لبهام به سختی کش اومد؟

از روی تخت بلند شدم و در تراس و باز کردم. هوای آزاد و
کامل بلعیدم تا بغضم فروکش کنه.

با صدای خش داری گفتم:

نه، گریه برای چی؟ -حتماً دلیل پف چشمهاتم خواب
زیاده!

دستی روی شونه ام نشست و آروم مجبورم کرد برگردم
سمتش. به ناچار به عقب برگشتم..

.

.

.

.

پارت_251

نگاهمو از رو شونه اش رد کردم و به پشت سرش دوختم
اما دست بردار نبود.

دستش روی چونه ام نشست و سرم و بالا آورد. -به من
نگاه کن اسپاکو.

نگاهم توی صورتش چرخید و آروم بالا اومد و روی
چشمه‌هاش نشست.

همینطور که دستش هنوز زیر چونه ام بود نگاهش و بهم
دوخت. -تا حالا کسی بهت گفته اصلاً دروغگوی خوبی
نیستی؟

لبمو به دندون کشیدم. -کسی حرفی زده؟ چیزی شده که
تو این بلا رو سر چشمه‌ها آوردی؟

گامی به عقب برداشتم. دستش از چونه ام جدا شد. -نه
کسی حرفی زده و نه چیزی شده. -داری دروغ میگی. -
کاری داشتی اومدی اتاقم؟

پوزخندی زد. -نمیخواهی دلیل قرمزی چشمه‌ها و بگی؟ -
نه!

سری تگون داد. -مجبورم برای چند روز برم مأموریت. ازت
دوستانه خواهش می کنم این مدتی که نیستم دوباره یه

تصمیم جدید نگیری. صبر کن پیام خودم همه چیز و درست می کنم.

از اینکه تنها همدم و دوستم توی این خونه داشت می رفت دلم گرفت اما سکوت کردم. -قول بده اسپاکو تا اومدم هیچ کار عجولانه ای نکنی، باشه؟
سری تکنون دادم. -باشه.

طره ای از موهامو پشت گوشم زد. -آفرین دختر خوب. تا بر می گردم مراقب خودت باش.

کلافه بهش پشت کردم. -بچه که نیستی انقدر داری تاکید می کنی که حواسم به همه چی باشه! -خودت نمیدونی اما بچه ای!

عصبی چرخیدم سمتش. -این بچه الان بالغ شده ... ۲۵ سالشه! خودش می تونه تصمیم بگیره.

بازو هامو توی هر دو دستش گرفت. -باشه، آروم باش. به
عنوان یه دوست ازت میخوام هیچ کاری رو بدون مشورت
با من نکنی، باشه؟

سرم و پایین انداختم و سکوت کردم.

پارت_252

لحظه ای احساس کردم بهم برق وصل کردن. شوکه پاهام
به زمین قفل شدن.

لبه های گرم ویهان هنوز وسط پیشونیم بود. انگار از لبه اش
آتش ساطع می شد. آروم و نرم پیشونیمو بوسید. -مراقب
خودت باش دوستم!

و سریع اتاق رو ترک کرد. نگاهم به جای خالیش بود. گنگ
دستم و روی پیشونی که هنوز احساس می کردم لبه های داغ
ویهان روش هست گذاشتم.

قلبم بی امان به قفسه ی سینه ام می کوبید. بوی عطرش
هنوز تو اتاق بود. بدن بی جونم و کشیدم و روی تخت
نشستم.

دوباره حرف های پیرمرد تو سرم مرور شد. “تو نمی تونی
نوه ی منو گول بزنی”

عصبی شقیقه هامو توی دستم گرفتم. لعنتی، لعنتی، ساکت
شو.

بعد از اون روز و رفتن ویهان دیگه سعی می کردم با پیرمرد
رو به رو نشم. جای خالی ویهان تو خونه عجیب تو ذوق
می زد.

توی تراس نشسته بودم که گوشیم زنگ خورد. شماره ی
آریا بود.

دکمه ی اتصال رو زدم و صداش توی گوشی پخش شد. –
سلام. –سلام، خوبی؟

-آره. -من تصمیمو گرفتم اسپاکو. -چه تصمیمی؟ -اینکه
نمیخوام طلاق بدم! فردا میام دنبالت. -چی؟ -ازت
میخوام یه فرصت به هر دومون بدی. -اصلاً میدونی داری
چی میگی؟ قرار ما این نبود!

-آره نبود اما همه چیز اونجوری که ما می خواستیم پیش
نرفت. تو قرار نبود بیای و ملکه ی قلبم بشی! -اما ...
-هیسس ... یه فرصت بهم بده. من طلاق نمیدم اسپاکو
چون تو مال منی و مال منم میمونی. فردا میام دنبالت.
اجازه صحبت نداد و گوشی رو قطع کرد. عصبی گوشی رو
کف تراس کوبیدم. همین یکی رو کم داشتم!
لعنت به همتون، لعنت! میدونستم اگه فردا آریا بیاد این پیر
خرفت من و به زور همراهش میفرسته پس باید یه کاری
می کردم.

چمدون کوچیکی برداشتم و تعدادی لباس توش گذاشتم. یه دست لباس پوشیدم.

هوا رو به تاریک شدن می رفت که از ویلا بیرون اومدم. ماشین گرفتم و آدرس خونه ی دائی رو دادم.

پارت_253

فکرم مشغول بود. نمی تونستم اسیر خودخواهی آدمهای اطرافم بشم اما اگر خونه ی دائی می رفتم شاید می فهمیدن و برای اونا هم دردسر می شد.

به ناچار کنار مسافرخونه ای پیاده شدم اما یه زن تنها رو راه نمیدادن.

هوا کاملاً تاریک شده بود. این موقع شب روستا هم ماشین نداشت تا برم.

شماره ی هاویر رو گرفتم؛ در دسترس نبود. وارد رستورانی شدم و غذا سفارش دادم.

سعی کردم تا وقت کشی کنم اما بعد از تقریباً یکساعت و نیم مدیر رستوران ازم خواست تا رستوران رو ترک کنم چون می خواستن تعطیل کنن.

ناچار از رستوران بیرون اومدم. شب از نیمه گذشته بود. دسته ی چمدون کوچیکمو توی دستم فشردم و بی هدف تو پیاده رو شروع به حرکت کردم.

خیابون ها خلوت بودن و تک و توک مغازه ها باز بودن. ماشین ها با سرعت به سمت مقصدشون می روندن. نگاهم به پارک کوچیکی افتاد. راهم رو سمتش کج کردم و وارد پارک شدم. خلوت بود. میشه گفت اصلاً کسی نبود. مجبور شدم شب رو تا روشن شدن هوا توی همین پارک سر کنم. روی نیمکت نشستم و چمدون رو جلوی پام گذاشتم.

گوشیمو از جیب کتم درآوردم. صفحه ی شکسته اش بدجور
تو ذوق می زد اما هنوز می شد ازش استفاده کرد.

چندین تماس بی پاسخ از فرانک و فرانگیز حای دو تا
تماس از خونه ی پیرمرد داشتم.

گوشی رو خاموش کردم و توی جیبم برگردوندم. سرم و به
نیمکت تکیه دادم و نگاهمو به آسمون سیاه دوختم.

چهره ی مامان جلوی چشمهام نقش بست. اگر زنده بود
الان اینطور آواره نبودم!

توی نیمکت جمع شدم و چشمهام رو بستم. تازه گرم خواب
شده بودم که صدایی باعث شد چشمهام رو باز کنم.

پارت_254

با دیدن دو پسر بالای سرم روی نیمکت نشستم. یکی از
پسرها پوزخندی زد. -از خونه فرار کردی؟

کوله ام رو روی شونه ام جابجا کردم. -برو پی کارت! -پس
بار اولته تو پارک می خوابی که انقدر زبون درازی! -گفتم
برو پی کارت!

-ناز نکن دختر جون ... خونه داریم، بیا با ما بریم.

از روی نیمکت بلند شدم. با اینکه ترسیده بودم اما نمی
خواستم پی به ترسم ببرن. -آفرین دختر خوب، بیا.

دستش اومد جلو تا دستمو بگیره. پامو بردم بالا و زدم وسط
پاش. اون یکی اومد جلو بازومو کشید. -دختره ی خراب،
روی ما دست بلند می کنی؟ الان بهت نشون میدم.

با آرنجم کوبیدم به سینه اش. دادی زد و عقب رفت. از
فرصت استفاده کردم و سریع چمدونم رو برداشتم و سمت
در خروجی پارک دویدم.

قلبم انگار تو دهنم اومده بود و بی وقفه می کوبید. صدای
قدمهاشون رو پشت سرم می شنیدم.

همین که از پارک پریدم بیرون، ماشینی اون سمت خیابون دیدم. نفس زنان رو کردم به مرد. -آقا دربست؟

مرد نگاهی بهم انداخت. -کجا؟

-بهشت زهرا. -این وقت شب؟ -آقا خواهش می کنم، چیزی تا روشن شدن هوا نمونده. -گرون میشه ها! -عیب نداره. -بشین.

پسرها هنوز اون سمت خیابون ایستاده بودن. انگار منتظر بودن تا مرد جواب رد بده تا بیان سمتم.

با نشستن تو ماشین نفسم و از سر آسودگی از سینه خارج کردم. راننده که مرد میانسالی بود از آینه جلو نگاهم کرد. -اونا دنبالت بودن؟

حرفی نزدم که ادامه داد:

-دختر این موقع شب از خونه بیرون نیا. یه اتاقک داشته باشی اما از خودت باشه، مردهای جامعه گرگ شدن.

نگاهمو از شیشه به سیاهی شب دوختم. از تصور اینکه اگر
همین یکم رزمی رو بلد نبودم الان معلوم نبود چه بلایی
سرم بیارن به خودم لرزیدم.
با پشت دست اشک روی گونه هامو پاک کردم. هوا هنوز
تاریک بود.

پارت_255

به بهشت زهرا رسیدیم. از ماشین پیاده شدم و کرایه ی مرد
رو حساب کردم.
با گامهایی که به سختی وزنم رو تحمل می کردن وارد
قبرستون شدم.

سکوت وهم انگیزی همه جا رو گرفته بود. ترس رعشه به
تنم انداخت. انگار وارد شهر مردگان شده بودم.

با هراس به اطرافم نگاه کردم. لحظه ای از ترس چشمهام
رو بستم. با برخورد چیزی به پام از ته دل فریادی کشیدم و
چشمهام رو باز کردم.

سنگی جلوی پام بود. دستم و روی قلبم گذاشتم و نفسی از
سر آسودگی کشیدم. زیر لب آروم زمزمه کردم:

-مامان من اومدم خونه ات، میشه یه امشب و پناهم بدی؟
جائی امن تر از کنار تو بودن پیدا نکردم.

اشک صورتمو خیس کرد. بالاخره قبرش رو پیدا کردم.
آرامش عجیبی به قلبم سرازیر شد. پایین سنگ قبر نشستم.
-سلام مامانم، من اومدم ... دختر بی پناهت اومده ... جز
خونه ی تو جای دیگه ای برای رفتن نداشتم ... چقدر دلم
برات تنگ شده ... نگفتی من و دست کی می سپری که
بی من رفتی؟ من که یه سر پناه ندارم، یه حامی ندارم ...
خیلی غریب و بی کس موندم مامان!

سرم و روی سنگ سرد گذاشتم و صدای هق هقم سکوت
خواب رفته ی گورستان رو شکست.

دستمو دور سنگ سرد حلقه کردم. صورتم روی سنگ بود،
دقیقاً کنار سر مامان!

-میدونی مامانی، میگن سنگ سرده اما چرا رفتنت سردم
نکرد؟ میدونم الان کنارمی و داری نوازشم می کنی.
یکسال شد رفتی ... میدونی چی عقده شده برام؟ ... چی
حسرت شده برام؟ ... اینکه نبوسیدمت و باهات خداحافظی
نکردم ... برای آخرین بار صدای پر مهرت رو نشنیدم ... اینا
همه شدن بغض ... حسرت ... نبودت داره عذابم میده
مامان، چرا تو خوابم نمیای؟ بیا منم ببر ... تو رو خدا ببرم.
چشمهام از گریه ی زیاد می سوخت. چشمهام رو روی هم
گذاشتم و با تصور اینکه الان بغل مامانم لبخند تلخی روی
لبهام نشست.

چشمهام گرم خواب بود. صدای مامان توی گوشم نشست.
-من تو خونه منتظرتم.

هراسون بلند شدم. هوا گرگ و میش بود. نگاهی به اطرافم
انداختم اما کسی نبود. تمام تنم درد می کرد. بوسه ای روی
سنگ قبر زدم. -میرم تا انتقامتو از همشون بگیرم!

چمدونم و برداشتم و از قبرستون بیرون اومدم. پرنده پر
نمی زد. ناچار بودم قسمتی از راه رو پیاده برم.

نگاهم به کیوسک تلفن افتاد. باید با هاویر صحبت می
کردم. توی کیفم دنبال کارت شارژم گشتم. خدا خدا می
کردم تا همراهم آورده باشمش.

با دیدن کارت انگار دنیا رو بهم دادن. چشمهام برقی زد و
سریع شماره ی هاویر رو گرفتم.

بعد از چند بوق داشتم ناامید می شدم که صدای خواب
آلودش تو گوشی پیچید. -بله؟
-سلام هاویر.

انگار با شنیدن صدام هوشیار شد. -اسپاکو خودتی؟ -آره. -
دختر کجائی تو؟ آخر ما رو دق میدی! -من حالم خوبه،
اونجا چه خبره؟ -بابا در به در دنبالت می گرده. از عمارت
زنگ زدن گفتن بی خبر رفتی. همه دنبالتن!

-به کسی نمیگی من بهت زنگ زدما! -چرا نیومدی اینجا؟
اصلاً تو الان کجائی؟ از کجا زنگ می زنی؟ -من خوبم.
نمیخوام اتفاقی برای شما بیوفته، می فهمی؟ هاویر، تو رو
به جون دائی قسم میدم حرفی به کسی نزنی! -داری چیکار
می کنی؟ -مجبور بودم این کار و کنم. آریا گفت طلاق
نمیدم، پیرمرد هم گفت باید برگردم که آبروشو نبرم. -غلط
کردن! مگه شهر هرته که یکی دیگه به جای تو تصمیم

بگیره؟ بیا اینجا بابا نگرانته. -بهش بگو حالم خوبه، خیلی
خوبم. خودم بهتون زنگ میزنم، نگران نباشید. -اسپاکو؟
با شنیدن اسمم از دهن هاویر چونه ام لرزید. با صدای
مرتعشی پشت گوشی نالیدم:
-جانم؟

-بیا خونه خواهری. -نمی تونم هاویر، تو اونا رو نمی
شناسی. خیلی زود بهت خبر میدم. مراقب خودت و دایی
باش.

نداشتم تا ادامه بده و گوشی رو قطع کردم. هوا کاملاً روشن
شده بود.

پارت_257

توی اتوبوس نشستم و گوشیم و کامل خاموش کردم. سرم
و به پشتی صندلی تکیه دادم. ترمینال شلوغ بود.

یه حال عجیب داشتم. تو دوراهی بدی مونده بودم که این
راهی که دارم میرم درسته یا نه!

اما باید می رفتم. باید انتقام مادرم و از تمام اونهایی که ازم
گرفتنش می گرفتم.

اتوبوس تو دل جاده با سرعت حرکت می کرد. هرچی به
روستا نزدیک تر می شدیم کوهها بیشتر می شد و دیگه از
شلوغی شهر خبری نبود.

ماشین توی روستا نگهداشت. باید از اینجا تا روستای
خودمون با مینی بوس می رفتم. بعد از یک شبانه روز
بالاخره به روستای خودمون رسیدم.

میدونستم با این تیپ کسی منو نمی شناسه اما بازم ترسی
توی قلبم مثل یه مار چنبره زده بود. در حیاط و باز کردم و
وارد شدم.

خاطرات گذشته مثل یه فیلم جلوی چشمهام رژه رفتن.
کودکی خوبی تو این خونه داشتم.

همیشه برام سؤال بود چرا هیچ فامیلی نداشتیم. چرا همیشه
تنها بودیم. حتی نمیدونستم سنگ قبر پدرم کجاست.

چرا هیچ وقت از مامان نپرسیدم؟! چرا، یه بار پرسیدم و
مامان گفت هیچ وقت جسدش رو پیدا نکردن.

خسته، چمدون و گوشه ی سالن گذاشتم. مواد خوراکی که
همراهم آورده بودم تو یخچال چیدم و یخچال و به برق
زدم.

وارد تنها اتاق خونه شدم. روی تخت قدیمی که همیشه با
مامان می خوابیدیم دراز کشیدم.

غرق خواب بودم که با ریخته شدن آب سرد روی سرم
هراسون توی تخت نشستم.

گنگ و ترسیده به اطراف نگاه کردم. قلبم تو سینه ام
محکم می کوبید. -سلام خانوم کوچولو!
نگاهم به گرشا افتاد. به دیوار اتاق تکیه داده بود. این اینجا
چیکار می کرد؟! از دیوار فاصله گرفت و اومد سمتم. -
بالاخره خود آهو دم به تله داد! دیگه داشتی ناامیدمون می
کردی.

بریده بریده گفتم:

-تو اینجا چی می خوای؟

پارت_258

چهره اش به حالت تمسخر آمیزی توی هم بود. -اووم، چی
می خوام؟

یهو خم شد روی صورتم. -جونتو!

موهای خیس به سر و صورتم چسبیده بود. دستش اومد
سمت صورتم و طره ای از موهای خیس رو بین دو
انگشتش گرفت. -آخی، موها ت خیس شدن!

محکم کشید. صدای آخم بلند شد. -درد داشت؟

ازم فاصله گرفت. -تو توی خونه ی ما چی می خوای؟ -
خونه ی شما؟

قهقهه ای زد. -تمام این روستا و اون یکی روستا مال منه!
پس این خونه هم مال منه چون خان منم. یکسال تمام
دنبالت بودم. دیگه داشتی ناامیدم می کردی! گفتم شاید
مرده باشی اما همیشه یه حسی بهم می گفت زنده ای. -تو
باعث فوت مادرم شدی؟

دسته اش و خونسرد توی جیب شلوارش فرو برد. -منفجر
شدن اون ماشین نقشه ی من نبود. -داری دروغ میگی.

شونه بالا داد. -تو فکر کن دارم دروغ میگم چون اصلاً
فکرات برام مهم نیست. راستی، چطوره برگشتنت رو جشن
بگیریم؟ بنویسیم "دختر بی خانمان به خانه برگشت" ...
خوب، من باید برم؛ آها، فکر فرار نزنه به سرت چون تو
جائی برای رفتن نداری. دو تا بادیگارد جلوی در گذاشتم.
فردا میام دنبالت.

از اتاق بیرون رفت. با بسته شدن در حیاط سریع از تخت
پایین اومدم و از پنجره نگاهی به حیاط انداختم.

با دیدن دو مرد قوی هیکل عصبی پرده ی حریر و توی
دستم مشت کردم. لعنت به این شانس! تو بد تله ای افتاده
بودم.

اما برام جای سؤال داشت چرا فقط دو تا بادیگارد گذاشته
بود و رفته بود.

تمام شب خواب به چشم‌هام نیومد. ترس از روشن شدن هوا
و فردای نامعلوم داشتم.

روی مبل به حالت آماده باش خوابم برده بود. با صدای
افتادن مبل و درد توی تنم چشم باز کردم. گرشا بالای
سرم ایستاده بود. کمی خم شد. -خواب بسه خوابالو، پاشو
که کلی کار داریم. اینبار نمی تونی از دستم قسر در بری!

پارت_259

-برای چی دنبال منی؟

بازومو گرفت و از زمین بلندم کرد. -به زودی اونشم می
فهمی! راه بیوفت.

بی رحمانه بازومو کشید و دنبال خودش از خونه بیرون
اومدیم. رو صندلی عقب انداختم و سمت عمارت خان
حرکت کرد.

ترس داشت توی دلم جا باز می کرد. ترس از اینکه این
مرد خیلی خطرناک تر از همه ی مردهای اطرافم بود.
ماشین داخل باغ ایستاد. مردی در و باز کرد و کشیدم
بیرون. عمارت انگار اون عمارت یکسال پیش که رفته بودم
نبود.

خان از ساختمون بیرون اومد. -آوردینش؟ -بله.
با گامهایی آروم اومد سمتم و نگاهی دقیق به سر تا پام
انداخت. -پس تو دختر خسرو هستی!
با نفرت نگاهم و به چشمهایش دوختم. -آره، دختر همون
مردی که به کشتن دادیش! -کی این خزعبلات و تو
گوشت فرو کرده؟ -اونش دیگه به خودم مربوطه. -خیلی
گنده تر از دهنِت داری حرف میزنی ... حیف دختر خسرو
هستی وگرنه آدمت می کردم. بیارش داخل عمارت. -ولم

کنید ... چی از جونم می خواین؟ ها؟ پدر و مادرم و کشتین
بس نبود؟

برگشت. -مادرت؟! کسی به مادر تو کاری نداشت. اگر می
خواستم مادرت و بکشم خیلی وقت پیش این کار و می
کردم. مادرت اگه حرف منو گوش می داد الان سینه ی
قبرستون نبود! -مادر من با قاتل پدرم هیچ صنی نداشت.
پوزخندی زد. -شاید داشت؛ مگه مادرت همه چیز و به تو
می گفت؟

عصبیدندون قروچه ای کردم. خواستم حمله کنم سمتش
که هر دو دستم و گرفتن. وارد عمارت شد و منم وارد
کردن.

گرشا: ببریدش تو اتاقش.

پرتم کردن تو اتاقی و در و پشت سرم بستن. با قفل شدن
در اتاق عصبی به در کوبیدم. -باز کنین این در لعنتی رو ...
با شمااااام ...

اما انگار کسی توی عمارت نبود. خسته به در تکیه دادم.
مردیکه ی احمق، مادر من با تو هیچ ارتباطی نداشت!

پارت_260

موهامو چنگ زدم و روی تخت نشستم. “لعنتیا ... لعنتیا ...”
از داد و فریاد دست کشیدم و منتظر نشستم تا بینم چی از
جونم میخوان.

در اتاق باز شد و زن خان وارد شد. از اینکه اومده بود
تعجب کردم. اومد جلو و نگاهی بهم انداخت. -پس تو دختر
کوچولوی ماهنو هستی؟

از روی تخت بلند شدم. -شما مامان منو از کجا میشناسی؟

نگاهی به در اتاق انداخت. اومد جلوتر. - برای چی برگشتی؟
مادرت بخاطر تو از این روستا رفت. - اون مرده.

با تأثر سر تکون داد. - میدونم. - اینجا چه خبره؟ شما مامان
منو می شناسی؟ - آروم باش، به زودی خیلی چیزها متوجه
میشی اما نباید بر می گشتی ... اینا به برادر خودشون رحم
نکردن. - منظورتون چیه؟ چرا واضح صحبت نمی کنین؟ -
خیلی چیزا هست که تو نمی دونی.

صدای دخترونه ای اومد. - مامان ... در و باز کرد. سوتیام،
دختر زانیار خان بود. - عه مامان، اینجا؟

وارد اتاق شد. - من تو رو قبلاً جایی ندیدم؟! زن خان بازوی
سوتیام رو گرفت. - همراه من بیا. - بذار حداقل اسمش و
بپرسم. - وقت زیاده؛ تو مگه قرار نیست مهمونی بری؟
دیرت میشه.

با هم از اتاق بیرون رفتن. روی تخت نشستیم. این عمارت
برام خاطرات تلخ و شیرینی داشت.

حمایتهای همیشگی ویهان. یعنی الان خونه برگشته؟ کاش
پیدام کنه! -مثل اینکه اینجا بهت خوش گذشته!

با نفرت نگاهش کردم. -اونطوری نگاه نکن ... چشمهات
سگ داره، نکنه پاچمونو بگیره!

قهقهه ای زد. مردک نفرت انگیز! -پاشو بریم نهار. -من
نیازی به غذاهای شما ندارم.

بازومو گرفت. -انگار متوجه نیستی! ازت خواهش نکردم،
دستور دادم. یالا راه بیوفت. -دستتو بکش. -نخوام
بکشمچه اتفاقی می افته؟

نگاهم و بهش دوختم. -نمیخواهی که برای همیشه عقیم
بشی؟

پوزخندی زد. -جرات این کارا رو نداری!

.
. .
. .
. .
. .

پارت_261

-حالام راه بیوفت.

با پشت پام آروم زدم وسط پاش. آخی گفت و دستمو ول کرد. -دیدى که بldم ... یه روزى بادىگاردت بودم!
از پشت موهای بلندم رو گرفت و کشید. -دختره ی احمق،
خودم حسابتو مى رسم ... حیف الان وقتش نیست.
از اتاق بیرون آوردم. همه دور میز نهارخوری جمع بودن.
زانبار خان با دیدنم گفت: -باید به اینجا عادت کنی!

-من اینجا نمی مونم که بخوام عادت کنم. -تو قراره عروس این خانواده بشی پس طبیعیه عادت کنی.
از حرفش شوکه شدم. نگاهم تو صورت تک تک اعضای خانواده شون چرخید. -چی؟

به صندلی تکیه داد. -گوشاتم انگار سنگینه! این همه سال نداشتم بزرگ شی که بذارم بری. مامانت قول داده بود وقتی بزرگ شدی با گرشا ازدواج کنی. -مادرم از تو متنفر بود ... تو قاتل پدرمی ... هیچ وقت همچین قولی به آدمی مثل تو نداده!

عصبی از پشت میز بلند شد. -نذار دستم روت بلند بشه!
-تو هیچ کاره ی منی، فهمیدی؟ به زودی دایم میاد دنبالم.
قهقهه ای زد. -دختر کوچولو منو از بزرگترش می ترسونه.
انگار تو از هیچ چیز خبر نداری. من، زانیار خان، وارث کل سرمایه ی پدرم، عموی توام.

حس کردم سالن دور سرم چرخید. ناباور قدمی به عقب برداشتم. لبهام از هم باز بود.

زبونم توی دهنم نمی چرخید تا حرف بزنم. چنگ زدم به گلوم. نفسم بالا نمی اومد.

اشک توی چشمهام حلقه زد. سرم و با شوک تکون دادم. صدام از ته گلوم بلند شد. -داری دروغ میگی ... همتون دروغ میگین ...

دستامو روی گوشهام گذاشتم و سمت اتاقم دویدم.

پارت_262

اشک صورتمو خیس کرد. صداش توی سرم فریاد می زد. “من عموتم ... دروغه، دروغه محضه ... عمو چیه؟ این همه سال شماها کجا بودین ... حالا بعد از مرگ مادرم این همه فامیل پیدا کردم ...”

در اتاق و پشت سرم محکم بهم زدم. داشتم دیوونه می
شدم. هضم اینهمه اتفاق خارج از تحمل بود. حق زدم:
-مامان کجائی؟ چرا این همه راز و ازم مخفی کردی؟ چرا
نگفتی این مرد که قاتل پدرمه عموی منه؟ عمو؛ چه واژه
ی غریبی!؟

با نفرت و انزجار اشکهای صورتمو با پشت دست پاک
کردم. -من نه عمو دارم نه پدربزرگ. من فقط یه دائی دارم
و یه هاویر مهربون. خدایا من جز این دو نفر هیچ کس و
ندارم.

زانوهامو تو آغوش کشیدم؛ تنها تکیه گاهی که این روزها
سرم و روش میذاشتم. در اتاق باز شد. سر بلند کردم. زن
خان وارد اتاق شد. -حیف اون چشمهای خوشگلت نیست
که با گریه قرمزش کنی؟ -بگو شوهرت داره دروغ میگه ...
اون مرد هیچ نسبت خونی با من نداره!

اومد و کنارم روی زمین نشست. -اون مرد عموته، عموی
بزرگت.

یه پوزخند تلخ زدم. -عمو ... عمویی که باعث مرگ پدر و
مادرم شد.

نفسش رو آه مانند از سینه بیرون داد. -تو نباید بر می
گشتی! -مادرم همه ی اینا رو می دونست اما به من چیزی
نگفت، آخه چرا؟! -اون فقط می خواست ازت مراقبت کنه.
از تنها ثمره ی عشق ناکامش! مادرت بخاطر پدرت از
خانواده اش گذشت. خانواده می خواست با پسرعموش
ازدواج کنه نه یه غریبه. خسرو برای پدر بزرگت از غریبه هم
غریبه تر بود. -چرا یه عمو باید از برادرزاده اش انقدر نفرت
داشته باشه؟

آروم دستی روی سرم کشید. -دنیا دور گردونه؛ پدر بزرگت
عاشق شد اما عشقش عاشق اون یکی برادر شد. نفرت

پدربزرگت از همون موقع شروع شد. نمیدونست تقدیر
دوباره تکرار میشه!

پارت_263

-این بار برادرزاده ها هر دو عاشق دختر خودش میشن.
عشقی که فقط یه ثمره داشت و هزاران شاخه ی هرز دامن
همه ی ما رو گرفت.

از حرف های زن عمو گیج و سردرگم شده بودم. -
منظورتون چیه؟

لبخند تلخی زد و آروم گونه ام رو نوازش کرد. -مادرت
خیلی قوی بود، در برابر همه ایستاد و هر چند کوتاه با
عشقش زندگی کرد. زندگی بدون عشق هر روز توی جهنم
دنیا سوختنه! اینکه بدونی با مردی داری زندگی می کنی
که چشم و روحش دنبال یکی دیگه است!

عجیب این زن به دلم نشست. حرفهایش انگار درد داشت،
یه درد کهنه. -حالام دیگه گریه نکن، قوی باش. یه راهی
برای نجات پیدا می کنم. مادرت خیلی بیشتر از این حرفها
برام عزیز بود ... مرگش نابودم کرد. -چرا با من مهربونین؟
من از شوهرت متنفرم، از پسرت متنفرم ...

خندید، زیبا و متین اما تلخ! -حق داری متنفر باشی اما از
من بهت نصیحت، این دو مرد از تمام مردان اطرافت بی
رحم تر هستن، مراقب باش.

از اتاق بیرون رفت. ذهنم درگیر حرفهایش شد. یعنی پیرمرد
عاشق مادر پدرم بوده؟ پس اینهمه نفرت از پدرم، از من،
بخاطر یه عشق بوده!

اما چرا عمو از پدرم متنفر بود؟ حرف زن عمو توی زنگ زد.
"تقدیر چرخید و دوباره دو مرد عاشق یه زن شدن"

سرم و توی دستهام گرفتم. امکان نداشت ... یعنی هم زانیار
خان هم پدرم هر دو عاشق مادرم بودن!

عصبی سرم و به طرفین تگون دادم. امکان نداره، این یه
دروغه ... متنفرم ازت عشق که برادر به برادر رحم نمی کنه،
متنفرم ازت لعنتی!

از دست مامان دلخور بودم. باید همه ی اینا رو بهم می
گفت نه اینکه این همه سال فکر کنم هیچ فامیلی نداریم.

پارت_265

دو روز بود که توی اتاق بودم. هیچ کدوم از اعضای خونه
نیومدن فقط خدمتکار غذا رو می آورد و می رفت.

دلم می خواست از این عمارت لعنتی بذارم برم اما باید می
فهمیدم تو گذشته ی پدر و مادرم چی بوده.

چرا باید عموی خودم قاتل پدرم باشه؟ پدری که جز یه
عکس قدیمی هیچ چیزی ارزش ندیده بودم.

در اتاق بی هوا باز شد و قامت گرشا تو چهارچوب در نمایان
گشت. -پاشو. -برو بیرون.

وارد اتاق شد. -زیادی داری زرزر می کنی ... پاشو!
بازومو کشید و کشون کشون از اتاق بیرون آوردم. پرتم کرد
کف سالن. دستم زیر پهلوم رفت و درد بدی توی تنم
پیچید.

از درد زیاد لبم و به دندون گرفتم. خان اومد جلو و با پاش
سرم و بالا آورد. -برادرزاده ی عزیزم چگونه؟
با نفرت سرم و عقب کشیدم. -دست از سرم بردارید. -چیه؟
اینجا بهت خوش نمیگذره؟! مچ دستم و توی اون یکی
دستم گرفتم تا دردش رو کمتر حس کنم. -بهتره برای
نامزدی آخر هفته آماده بشی.

به سختی از روی زمین بلند شدم. همینطور که مچ دستم
توی اوی یکی دستم بود، نگاهم و به نگاهش دوختم. -
مثل اینکه شما اطلاعات راجب من کامل نیست!
پوزخندی زد. -من همه چی رو راجع به تو و اون پدربزرگت
می دونم. -پس اطلاعاتتون ناقصه، چون من شوهر دارم.
لحظه ای رنگ چهره اش عوض شد اما سریع به خودش
اومد. -حتی اگر باردار باشی، نامزدی آخر هفته انجام میشه
و تو رو به عنوان همسر گرشا اعلام می کنم. اون دو خط
نوشته رو هم بذار در کوزه آبش و بخور!
باورم نمی شد ... این آدمها رو نمی شناختم. -تا روزی که
من بخوام تو اینجا می مونی و کار نیمه تموم رو باید تموم
کنم. حالام ببرید بندازیدش تو اتاقش.
گرشا بازومو گرفت و کشون کشون انداختم تو اتاق. قبل از
اینکه در و ببندم رو کردم بهش.

پارت_264 -این بار برادرزاده ها هر دو عاشق دختر
خودش میشن. عشقی که فقط یه ثمره داشت و هزاران
شاخه ی هرز دامن همه ی ما رو گرفت.
از حرف های زن عمو گیج و سردرگم شده بودم. -
منظورتون چیه؟

لبخند تلخی زد و آرام گونه ام رو نوازش کرد. -مادرت
خیلی قوی بود، در برابر همه ایستاد و هر چند کوتاه با
عشقش زندگی کرد. زندگی بدون عشق هر روز توی جهنم
دنیا سوخته! اینکه بدونی با مردی داری زندگی می کنی
که چشم و روحش دنبال یکی دیگه است!

عجیب این زن به دلم نشست. حرفهای انگار درد داشت،
یه درد کهنه. -حالام دیگه گریه نکن، قوی باش. یه راهی
برای نجات پیدا می کنم. مادرت خیلی بیشتر از این حرفها
برام عزیز بود ... مرگش نابودم کرد. -چرا با من مهربونین؟

من از شوهرت متنفرم، از پسرت متنفرم ... خندید، زیبا و
متین اما تلخ! -حق داری متنفر باشی اما از من بهت
نصیحت، این دو مرد از تمام مردان اطرافت بی رحم تر
هستن، مراقب باش.

از اتاق بیرون رفت. ذهنم درگیر حرفهایش شد. یعنی پیرمرد
عاشق مادر پدرم بوده؟ پس اینهمه نفرت از پدرم، از من،
بخاطر یه عشق بوده!

اما چرا عمو از پدرم متنفر بود؟ حرف زن عمو توی زنگ زد.
“تقدیر چرخید و دوباره دو مرد عاشق یه زن شدن”

سرم و توی دستهام گرفتم. امکان نداشت ... یعنی هم زانیار
خان هم پدرم هر دو عاشق مادرم بودن!

عصبی سرم و به طرفین تکون دادم. امکان نداره، این یه
دروغه ... متنفرم ازت عشق که برادر به برادر رحم نمی کنه،
متنفرم ازت لعنتی!

از دست مامان دلخور بودم. باید همه ی اینا رو بهم می گفت نه اینکه این همه سال فکر کنم هیچ فامیلی نداریم. پارت_266 -من منفعتی برای شما ندارم، برای چی اصرار دارین اینجا بمونم؟ -از کجا میدونی که بدون منفعت باشی؟ بهتره ذهنتو درگیر نکنی!

در اتاق و بست و رفت. کلی سؤالهای مبهم توی سرم بود اما هیچ پاسخی برای هیچ کدومشون نداشتم. این ندونستن ها داشت دیوونه ام می کرد.

عمارت همههمه بود و هر کسی مشغول یه کاری بود. زنی وارد اتاق شد. -باید اندازه هاتو بگیرم. -من لباس نمیخواهم. -بین دخترم، من مأمورم و معذور، برای من دردسر درست نکن.

به ناچار ایستادم. اندازه هامو گرفت و بی هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت. باید یه راهی پیدا می کردم، اینطوری نمی شد!

از پنجره به بیرون نگاه انداختم. ارتفاع پنجره خیلی نبود
یعنی می‌تونستم از پنجره برم پایین؟

مثل بقیه‌ی شب‌ها شام و توی اتاق خوردم. چراغ‌ها یکی
پس از دیگری خاموش شدن و عمارت تو سکوت فرو رفت.
آروم پنجره رو باز کردم. نسیم خنکی وزید. پامو لبه‌ی
پنجره گذاشتم و پریدم پایین. مچ دستم درد گرفت اما
توجهی بهش نکردم.

سمت درخت‌های بلند باغ شروع به دویدن کردم.
جلوی در عمارت چند تا بادیگارد ایستاده بودن.
باید میدیدم سمت ته باغ جایی برای بالا رفتن هست یا نه.
نفس زنان به دیوار عمارت نگاه کردم. باید می‌رفتم بالای
درخت. پام و رو تنه‌ی درخت گذاشتم.

نوری افتاد تو صورتم. صدای پارس سگ ها بلند شد. سگ
سیاه و قوی هیکلی با سرعت شروع به دویدن کرد.
قلبم انگار توی دهنم می کوبید. دست و پاهام بی حس
شدن و دهنم قفل شده بود و هیچ فرمانی نمی داد.
سگ پرید بالا و تکه ای از شلوارم رو کند. بغض، ترس و
نفرت همه توی چشمهام جمع شدن و قطره اشکی روی
گونه ام دوید.

پارت_267

صدای نحس گرشا تو تاریکی شب طنین انداخت. -می
بینم موشمون داره فرار می کنه!
قهقهه ای زد. -اما افتادی تو تله!
سگ نفس نفس زنان پایین درخت آماده ی حمله بود. نور
چراغ قوه چشمهام رو آزار می داد. -کافیه اراده کنم تا

همین سگ ترتیبتو بده. آتیش میزنم اون عمارتی رو که
رعیتش بتونه ازش فرار کنه.

حلقم خشک شده بود و قلبم هنوز توی سینه ام می کوبید.
با صدایی که به سختی شنیده می شد لب زدم: -بذار برم.
-به وقتش مثل یه سگ بیرون می کنم اما به وقتش! ...
بیاریش پایین.

دو مرد هر دو بازومو گرفتن و کشون کشون سمت عمارت
بردن. همه بیدار بودن. خان توی سالن قدم می زد.

با دیدنم خشمگین اومد سمتم و تا به خودم پیام یه طرف
صورتتم سوخت. -چطور جرأت کردی فرار کنی؟ چنان
بلائی سرت بیارم که خودت هر روز آرزوی مرگ کنی ...
شلاق بزنیش اما مراقب باشید صورت خوشگلش خش
برنداره چون چند روز دیگه جشن نامزدیشه! بیاریش ...
کشون کشون از سالن بیرون آوردنم. خدمتکارها با ترس و

ترحم بهم چشم دوخته بودن. سمت اتاق ته باغ بردنم. -
ببندیش به در.

هر دو دستهام و به در ورودی اتاق بستن. گرشا شلاق و
از دست خدمتکار گرفت و اومد جلو، رو به روم قرار گرفت.
-وجود نحستو یه روزی از کل زندگیمون پاک می کنم.
آب دهنم و تف کردم توی صورتش. -اگه اسلحه داشتم
همین الان تو و اون پدرتو با خاک یکسان میکردم.
دستی روی صورتش کشید و کامل پشت سرم قرار گرفت.
دستهامو مشت کردم تا صدای فریادم بلند نشه.
صدای شلاق روی کمرم سکوت شب و شکست و درد توی
تنم پیچید.

لبم و محکم به دندان گرفتم و چشمهامو بستم.
نمیدونم چندمین شلاق بود که موهامو از پشت گرفت و
کشید. -انقدر میزنمت تا خودت التماس کنی ولت کنم.

کمرم می سوخت. نفس توی سینه ام تنگ شده بود اما با صدایی که سعی داشتم محکم باشه لب زدم: -این آرزو رو با خودت به گور می بری که من جلوی تو و اون پدر قاتلت زانو بزنم.

سرش و به گوشم نزدیک تر کرد. هرم نفس های نفرت انگیزش به گردن و گوشم می خورد. -کاری می کنم که خودت جلوم زانو بزنی دختر عموی عزیزم!

و لاله ی گوشمو گازی گرفت. -دستهاشو باز کنید بندازیدش تو اتاقک.

دستهامو باز کردن. نای ایستادن نداشتم. پرتم کردن کف اتاق که با صورت زمین خوردم. کمرم ذوق ذوق می کرد. گرشا لگدی به پهلوم زد و از کنارم رد شد. با بسته شدن در اتاق صدای ناله ام بلند شد.

دستم روی زمین گرفتم تا بلند شم اما با هر تکونی که می
خوردم پشتم تیر می کشید.

نگاهم و به تاریکی اتاق دوختم. قطره اشکی از چشمم رو
زمین چکید.

نمیدونم چقدر و چند ساعت گذشته بود که در اتاق به
آرومی باز شد. نور کمی وارد اتاق شد.

چشمهامو بستم؛ تحمل درد نداشتم. قدمها آروم بهم نزدیک
شدن. صدای زن عمو تو گوشم پیچید. -الهی بمیرم، ببین
چه بلائی سرش آوردن!

دستش روی صورتم نشست و آروم شروع به نوازش کرد.
چشمهامو باز کردم. با دیدن چشمهای بازم گفت: -حالت
خوبه؟

لبم و با زبون خیس کردم. -به نظرتون بهم میخوره حالم
خوب باشه؟ -بهت گفتم از این پدر و پسر دوری کن، به

حرفم گوش ندادی! هیچ وقت فکر نمی کردم گرشا هم
مثل پدرش بشه. امید داشتم این چند سال خارج بودن از
اون یه آدم دیگه بسازه اما انگار اشتباه می کردم. خون
همون مرد توی رگهایش جریان داره. -برای چی اومدین؟ -
دلم طاقت نیاورد. وقتی هیچ صدائی ازت نشنیدم ...

پارت_269 -فکر کردم بلائی سرت آوردن! -بلائی بدتر
از اینکه الان اینجام کنار قاتلین پدر و مادرم اما نمی تونم
کاری کنم؟ -باید پشتت پماد بزنی وگرنه درد امونت نمیده.
دستش روی پشت زخمیم نشست. صدای آخم بلند شد.
نمیدونم چقدر گذشته بود که ملحفه ای روم انداخت. -خدا
کنه تا آخر هفته بتونی با این کمر راه بری!

هیچ حرفی برای زدن نداشتم، نه با این زن نه با بقیه. با
بسته شدن در اتاق چشمهام رو از درد بستم.

با هر تکونی که می خوردم درد تو تک تک سلولهام می
پیچید.

دو روز بود که توی اتاق بودم. خدمه یه تیکه نون با یه
لیوان آب آورد توی اتاق.

روز اول توجهی به آب و نون نکردم و گوشه ی اتاق کز
کردم. ضعف تمام بدنم رو گرفته بود.

روز دوم در اتاق باز شد و اول گرشا و پشت سرش خدمتکار
وارد اتاق شدن. -به به، دختر عموی عزیز تر از جانم! می
بینم خیلی سگ جونی و هنوز زنده ای!

پوزخند تلخی زدم. لبهام خشک شده بودن. به آرومی لبهام
رو از هم باز کردم. -من تا تو رو نکشم، نمی میرم.

قهقهه ای زد. -خوشم میاد تو هر شرایطی زبونت سر
جاشه. اونم به وقتش کوتاه می کنم.

با نفرت نگاهم و ازش گرفتم. خدمتکار خواست سینی رو
بذاره که گرشا مانعش شد. -ببر ... گرسنه اش باشه همون
نون و آب رو میخوره.

خدمتکار سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت. با رفتنش
گرشا با دو گام بلند اومد سمتم.

یکی از پاهاش و لبه ی تخت گذاشت و دستش و ستون
بدنش کرد و خم شد سمتم.

نگاهش تو صورتم چرخید و توی چشمهام ثابت موند. -
دختر کوچولوی بدبخت، فکرشم نمی کردم توی دهاتی
دختر عموی من باشی!

پوزخند صدا داری زدم. -تو اگه فکر نمی کردی، تو دل منم
عروسی نیست چون وجود نحست اصلاً برام مهم نیست.

دندون قروچه ای کرد. -حیف نمی تونم تا تموم شدن
نامزدی به اون صورت خوشگلت دست بزنم اما به وقتش
ترتیب صورت خوشگلت میدم.

پارت_270

لبهام از هم باز شدن. گرمی و طعم خوب سوپ باعث شد تا
کاسه ی سوپ رو کامل بخورم.

رضایت تو چشم هر دو مشخص بود. بردین قرصی سمتم
گرفت. -اینو بخور. وان هم آماده است، یه دوش بگیر باید
زخمهات رو پانسمان کنم. -چی؟

زن عمو: بردین دکتره دخترم، نگران نباش.

بردین از اتاق بیرون رفت. با کمک زن عمو وارد حمام
شدم و داخل وان آب گرم دراز کشیدم. گرمی آب باعث شد
چشمهام رو ببندم.

باید یه راهی باشه برای رفتن از این عمارت. باید یه گوشی پیدا می کردم و به ویهان زنگ می زدم.

بعد از نیم ساعت از حموم بیرون اومدم. بردین پشتم رو پانسمان کرد. توی تخت دراز کشیدم. چشمهام گرم شدن. دو روزی می شد توی اتاق بودم. سر و صدا و برو بیا تو عمارت زیاد بود.

گرشا اولتیماتوم داده بود که امشب رو کاری نکنم وگرنه زنده ام نمیذاره اما برام مهم نبود.

با کمک یکی از خدمه حموم کردم. لباس قرمز تمام گیپوری که کنار هر دو پهلوش باز بود و دنباله دار بود تنم کردم.

موهای مشکی و بلندم و برام سشوار کشید. تاج نگین ظریفی روی موهام زد و آرایش ملیحی روی صورتم انجام داد.

در اتاق باز شد و زن عمو وارد شد. با دیدنم اشک توی چشمهایش حلقه زد. اومد جلو و نگاهی به سر تا پام انداخت. -هزار ماشاالله ... چقدر خوشگل شدی!

نگاهی بی روح به سر تا پام انداختم. -یه سؤال دارم. - جانم؟ -برای چی مادرم قول منو به خان داد؟ -الان وقتش نیست، باید بریم.

دستم رو دستش گذاشتم. -خواهش می کنم. -مادرت اگه حرفیزده به خاطر این بود که تو در امان باشی چون بعد از مرگ پدرت خان خیلی تلاش کرد تا مادرت باهاش ازدواج کنه اما مادرت قبول نکرد. زانیار خیلی طمعکاره و باید همه چی باب میل خودش باشه. جواب رد دوباره ی مادرت باعث شد تا نذاره مادرت از روستا بره و بهترین بهانه اش برای نرفتن، تو بودی.

با تعجب پرسیدم: -جواب رد دوباره؟!

پارت_271

سری تکون داد. -آره، پدر و مادرت عاشق هم بودن. این
وسط زانیار هم عاشق دلباخته ی مادرت بود اما با جواب
ردی که داد باعث شد زانیار از هر دوشون متنفر بشه. -اول
پدر و مادرم ازدواج کردن؟ -آره اما سالها بچه نیاوردن.
وقتی پدربزرگت پدر و مادرتو از خونه بیرون کرد، پدرت
همراه مادرت اومدن اینجا. بهتره بریم تا صدای گرشا
درنیومده!

هنوز هم خیلی چیزها برام گنگ بود و جای سؤال داشت.
صدای ساز و آهنگ از باغ عمارت به گوش می رسید.
گرشا وارد سالن شد. کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید
تنش بود.

اومد جلو و عصبی بازومو چسبید. سرش و نزدیک گردن و گوشم آورد. -وای به حالت کاری برخلاف میلِم انجام بدی! سرم و کمی سمتش کج کردم. صورتهامون کنار هم قرار داشت. -هیچ غلطی نمی تونی بکنی!

پوزخندی زد و همونطور که نگاهش و به چشمهام دوخته بود گفت: -فکر کنم یه دختردائی به اسم هاویر داری!

قلبم خالی شد. احساس کردم از ترس نی نی چشمهام توی حدقه شروع به حرکت کرد. با صدای مرتعشی لب زدم:

-حق نداری بهش نزدیک بشی!

ابرویی بالا داد. -تا وقتی مطیعم باشی بلائی سر دختردائی عزیزت نمیداد اما وای به حالت برخلاف میلِم کاری کنی ... اون وقت حسرت دوباره دیدنش رو باید با خودت به گور ببری.

فشاری به بازوم وارد کرد و دست کثیفش رو حلقه ی دستم
کرد اما تمام فکرم پیش هاویر بود.

به تنها افراد عزیز زندگیم. نباید میذاشتم اتفاقی برای هاویر
بیوفته. هاویر خواهر عزیز تر از جانم!

سالن و رد کردیم و وارد باغ شدیم. صندلی ها به ردیف
چیده شده بود و مهمون ها اومده بودن.

خدمه در حال رفت و آمد و پذیرایی میکردن

پارت_272

با ورودمون صدای هلهله ی مهمون ها بلند شد.

خواستم دستمو از تو دست گرشا دریارم که انگشتهای
دستم و محکم تر گرفت و از لای دندونهای کلید شده اش
غرید:

-بهتره تا آخر شب کمتر جفتک بندازی!

روی صندلی های مخصوص عروس و دوماذ نشستیم. هوا سرد بود اما مهمون ها بیخیال در حال پایکوبی بودن. نگاهم توی جمعیت به دنبال نگاه آشنای همیشگیش بود. خودم و دلداری میدادم که ویهان میدونه من اینجام و میاد دنبال.

اما هر چی تو جمعیت بیشتر با نگاهم کنکاش می کردم بیشتر به این نتیجه می رسیدم که حتی ویهان هم فراموشم کرده.

در عمارت باز شد. مهمون ها همه بلند شدن. ستارخان با اون هیکل و سر برافراشته وارد مجلس شد و سمت خان اومد.

هر دو با هم دست دادن. ستارخان نگاهی به ما انداخت. – عروس زیبائی انتخاب کردی!

اما نگاه گرشا به دختر پشت سر ستارخان بود. حدس زدم
دختر خود ستارخان باشد.

بعد از احوالپرسی روی میز مخصوصشون نشستن. زانیار
خان اومد روی سکو و میکروفون رو از خواننده گرفت. –
خیلی خوش اومدین به این ضیافت ما. همتون میدونید
برای چی امشب جمع شدین و در این ضیافت شرکت
کردین. امشب، شب نامزدی پسرما با تنها بازمانده ی برادر
عزیزم، خسرو، هست.

پوزخند تلخی زدم. هر کی این مرد و شناسه فکر می کنه
چه عموی مهربان و فداکاری نصیبم شده!

دیگه متوجه حرفه‌هاش نشدم و مجلس از سر گرفته شد.
گرشا بلند شد و سمت دیگه ی عمارت رفت. حوصله ام سر
رفته بود.

حواس کسی بهم نبود. بلند شدم تا کمی قدم بزنم. سمت
درخت ها راه افتادم. صدای صحبت گرشا باعث شد سر جام
بمونم. -من که بهت گفتم این ازدواج صوریه ... فقط یه
نامزدیه!

صدای دخترونه ای که به شدت آشنا بود گفت:
-اما پدرم اجازه نمیده باهات ازدواج کنم!
-تو نگران نباش، انقدر پول دستم میاد که ستارخان راضی
بشه.

پارت_273

دستم و روی دهنم گذاشتم تا صدام بلند نشه. یعنی گرشا با
دختر ستارخان بود؟

قدمی به عقب گذاشتم که پام گیر کرد و خوردم زمین. انگار
صدامو شنیدن که هر دو از پشت درخت ها بیرون اومدن.

گرشا با دیدنم عصبی اومد سمتم. خواست بزنه تو صورتم
که دستشو گرفتم. -اگه این دست بخوره تو صورتم، همه
رو باخبر می کنم که با دختر ستارخان رو هم ریختین ... تو
که اینو نمیخوای؟! عصبی دستش و مشت کرد. دختر
ستارخان با چشمهای ترسیده نگاهم کرد.

گرشا انگشت اشاره اش رو تهدیدوار سمتم گرفت. -یادت
نرفته که سر شب چی بهت گفتم یا نکنه فکر کردی باهات
شوخی می کنم؟

مرتیکه ی عوضی می دونست هاویر چقدر برام عزیزه و
داشت با تنها دارائیم تهدیدم می کرد.

وقتی دید سکوت کردم و حرفی نمی زنم لبخند پیروزمندانه
ای لبه اش و از هم باز کرد. دستشو سمتم دراز کرد. -پاشو.
زدم زیر دستش و از روی زمین بلند شدم. نگاهی به دختر
ستارخان انداختم. -آدم قحط بود عاشق این شدی؟

بدون اینکه منتظر جواب بمونم راهم و سمت جشن کج
کردم. گرشا اومد کنارم. -چی از جونم می خواین؟ -چیزی
که سالها حق من و پدرم بوده و هست!

با رسیدن به بقیه سکوت کردم. مراسم تا آخر شب ادامه
داشت. بالاخره همه کم کم عازم رفتن شدن.

با رفتن آخرین مهمون ها خان اومد سمتم و رو به روم
ایستاد. دستش اومد سمت صورتم و آروم روی گونه ام رو
نوازش کرد. -توام مثل مادرتی ... صورتم مثل اون
خوشگله اما هیچ وقت نتونستم لمسش کنم. هیچ وقت
اجازه نداشتم ... چیه خسرو بیشتر از من بود که مادرت به
من خیانت کرد؟

گامی به عقب برداشتم. -مادرم عاشق بود؛ عاشق
همسرش.

فریادش سکوت شب رو شکست. -ببریدش توی اتاقش.

در اتاق و از پشت قفل کردن. عصبی لبه ی تخت نشستم.
از اینهمه سردرگمی و معما خسته شده بودم.

نمیدونستم کی داره راست می‌گه کی داره دروغ می‌گه!
چند روزی از شب مهمونی می گذشت و جز خدمه کسی
وارد اتاقم نشده بود.

در اتاق باز شد و زن عمو وارد شد. پوشه ای توی دستش
بود. -حالت بهتره؟ -حالم مثل حال یه زندونیه، هرچند،
اینجا برام با زندون فرقی نمی کنه! -همه چی تموم میشه
... بین، اگر این پوشه رو امضا کنی به راحتی می تونی از
اینجا بری.

متعجب دست دراز کردم و پوشه ی آبی رنگ و از دستش
گرفتم. -چی هست؟ -بازش کن.

پوشه رو پرت کردم جلوی پاش. -شمام بهتره برید همه ی
اینا رو به اون دو نفر بگید.

خم شد پوشه رو از روی زمین برداشت و سمت در رفت.
قبل از اینکه بخواد از اتاق بیرون بره رو کردم بهش. -فکر
می کردم واقعاً دوست مادرمی و دلت برای دخترش سوخته.

دستش هنوز روی دستگیره ی سرد فلزی بود. لحظه ای
مکث کرد و بی هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت.

با رفتنش عصبی کوسن تخت و گوشه ای پرت کردم. "آخ
مامان، چرا چیزی بهم نگفتی ... چرا؟

در اتاق بی هوا باز شد. یک لحظه نگاهم به چهره ی
برافروخته و آتشین گرشا افتاد.

تا به خودم پیام از پشت سر موهای بلندم و گرفت و کشید.
با درد دستم و روی موهام گذاشتم. -فکر کردی می تونی

از زیر امضا زدن قصر در بری؟ کور خوندی تو باید زیر
اون سند و امضا کنی.

میدونستم خنده ام و خونسردیم جریش می کنه. خندیدم. -
حتی اگه بمیری پای اون اسناد رو امضا نمی کنم پسر
عموی عزیزم.

همونطور موهام رو کشید و از اتاق بیرون آوردم. پرت شدم
کف سالن جلوی پای خان.

سرم و بالا آوردم. همه توی سالن جمع بودن. خان اومد
سمتم. -اینا راست میگن که نمیخواهی پای سند و امضا
کنی؟

از روی زمین بلند شدم و نگاهم و به چشمهایش دوختم. -
کاملاً واضح به عرضتون رسوندن؛ نه الان نه هیچ وقت
دیگه امضای من پای اون اسناد نمیره. -مثل مادرت
گستاخی، گستاخ. عشق من بود اما با برادرم بهم خیانت

کرد. تو چشمهام نگاه کرد و گفت نکردم! توام مثل همونی.
-مادرم عاشق پدرم بود. اونی که این وسط چوب لای
چرخشون می کرد شما بودین.
پوزخندی زد. -پس مادرت راجب گذشته هیچی به دختر
عزیز کرده اش نگفته!
گنگ نگاهش کردم. با تردید پرسیدم:
-منظورت چیه؟!

پارت_276

با خونسردی کامل سمت مبل بزرگی رفت و نشست. -
بایدم نتونه خیانتش رو برای دخترش تعریف کنه! مادرت
قبل از ازدواج با خسرو قرار بود با من ازدواج کنه اما زد زیر
همه چی! -دارید دروغ می گید ... درووووغ ...
خان: ببرید تو اتاقش. تا فردا باید اون اسناد امضا بشه.

گرشا بازوم رو گرفت و سمت اتاقم برد. پرتم کرد داخل. -تا فردا یا با رضایت خودت امضا می کنی یا خودم به زور این کار و انجام میدم.

در اتاق رو قفل کرد. زانوهامو توی بغلم کشیدم. حرف های خان و انگار یکی داشت توی سرم دیکته می کرد. دستامو روی گوشه‌هام گذاشتم. -ساکت باشین ... ساکت باشین ... مامان عاشق بابا بود. اگر عاشقش نبود هیچ وقت ازم نمی خواست تا انتقامشونو بگیرم. اما یه چیزی توی سرم حل نشده بود.

چرا مامان هیچ وقت نمی خواست از گذشته اش تعریف کنه؟ حتی راجب بابا حرف نمی زد.

تنها کسی که می تونست کمک کنه دایی بود. تمام روز و فکر کردم. هر لحظه چیزی قلبم و چنگ می زد.

نگاهمو به بالای سرم دوختم. چهره ی خندان مامان جلوی
چشمهام مجسم شد. اشک توی چشمهام حلقه زد و دیدم و
تار کرد. -کاش بودی مامان!

چشمهامو بستم و به پهلو شدم. یک روز کامل گذشته بود.
در اتاق باز شد. هنوز گیج خواب بودم. گرشا مچ دستمو
گرفت. -داری چیکار می کنی؟ -میخوام ببرمت جائی که
لایقته. -به من دست نزن!
-ساکت شو.

از در پشتی عمارت بیرون اومدیم. تو حیاط چندین ماشین
بود و چند نفر در حال صحبت بودن.

از این فاصله چهره هاشون زیاد مشخص نبود. سر
برگردوندم تا واضح تر ببینم. لحظه ای چهره ی آشناشو
حس کردم.

ضربان قلبم بالا رفت. نیم رخس، خودش بود. روزنه ی امید
توی دلم روشن شد از اینکه ویهان اومده بود.

پارت_277

یعنی دنبال من اومده؟ بغضی ناشی از خوشحالی گلومو
چنگ زد.

سرم و دوباره به عقب برگردوندم تا بتونم بازم ببینمش اما
کسی اونجا نبود.

شاید توهم زدم. به دنبال گرشا کشیده شدم. در اتاقی ته
باغ رو باز کرد.

دور تا دور اتاقک پر از درخت بود و تا دقت نمی کردی
مشخص نمی شد که اونجا خونه ای باشه.

با باز شدن در اتاقک بوی نم مشامم رو پر کرد. پرت شدم
وسط اتاق که فقط یه فرش رنگ و رو رفته داشت. -دختر

عموی عزیزم به خونه ی جدیدت خوش اومدی. به زودی
خودت با دستهای خودت اون اسناد و امضا می کنی.
نگاه پر نفرتم و به چشمهایش دوختم. -این آرزو رو با خودت
به گور میبری پسر عمو جان! -کاری باهات میکنم که
التماسم کنی.

در اتاقک و از پشت قفل کرد و رفت. نگاهی به دیوارهای
گلش انداختم. پنجره ی کوچکی که نور ازش ساطع می
شد و کمی اتاقک و روشن می کرد.

گوشه ی دیوار نشستم. نیم رخ ویهان جلوی چشمهام
مجسم شد.

بیشتر از یکماه می شد که توی این عمارت نحس، حبس
شده بودم.

یک هفته می شد توی اتاقک بودم. نمیدونستم چند شنبه است. با چوبی روی دیوار کاهگلی خط می کشیدم تا روزهای هفته از دستم در نره.

در اتاقک باز شد. هوا تاریک بود و چهره ی مرد واضح نبود. کامل وارد اتاق شد. سرنگی توی دستش بود.

فلش گوشی، اتاق رو روشن کرد. نگاهم به بردین افتاد. از گوشه ی دیوار جدا شدم. با دیدن سرنگ دلشوره ی عجیبی به دلم نشست. -تو اینجا چیکار می کنی؟ -هیسس، الان بقیه صداتو می شنون!

-چی میخوای؟

-کاریت ندارم، آروم باش.

با سر به سرنگ توی دستش اشاره کردم. -اون چیه؟

-آرام بخش. -من آرام بخش نخواستم. برو بیرون. -این
برات خوبه. -گفتم برو بیرون ... شما همتون مثل همید؛ بی
رحم و سنگدل!

پارت_278

اومد جلو. قدمی به عقب برداشتم و به دیوار پشت سرم
خورددم. -داری عصبیم می کنی اسپاکو. گفتم فقط یه آرام
بخشه. -نیا جلو!

بی توجه به تهدیدم اومد جلو. با پام زدم زیر دستش و از
دیوار فاصله گرفتم. خواست بیاد جلو که زدم پشت پاش. با
زانو افتاد زمین.

از فرصت استفاده کردم و از اتاقک بیرون اومدم. هوا تاریک
بود. با گنگی نگاهی به اطراف انداختم.

باید هر طور شده فرار می کردم. سمت دیگه ی باغ شروع
به دویدن کردم.

بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم لا به لای درخت های
تنومند باغ می دویدم.

صدای پارس سگ هر لحظه بیشتر به گوشم می رسید.
قلبم بی امان توی سینه ام می کوبید.

با افتادن چیز بزرگ و سنگینی روی کمرم با صورت زمین
خوردم. درد بدی توی کتفم پیچید.

صدای فریادم بلند شد. سگ نفس زنان جلوم ایستاد. دستمو
روی کتفم گذاشتم.

گرمی خون و روی کتفم حس کردم و سوزشی که امانم و
برید. گرشا با چند نفر اومدن سمتم.

گرشا: بلندش کنید.

دو نفر از دو طرف بازو هام رو گرفتن.

گرشا: تو مثل اینکه آدم نمیشی، نه؟ فقط جنازه ات از این عمارت میره بیرون.

پرتم کردن تو اتاق. در اتاق با ضرب باز شد. خان وارد شد. اسناد و پرت کرد جلوم. -امضا کن! -من و بکش.

گرشا اسلحه رو گذاشت کنار سرم. -نمی خوای که بمیری؟ همونطور که نگاهم به چشمهای زانیار خان بود لب زدم: - اون اموال بدون هیچ وارثی می مونه اما به اسم شما نمیشه! یک طرف صورتم سوخت. ضرب سیلی چنان شدید بود که گوشهام لحظه ای قفل شدن.

تا به خودم پیام اون طرف صورتمم از درد سیلی به سوزش افتاد.

خان: دختره ی خیره سر، امضا کن و از اینجا برو!

پارت_279

گوشه ی لبم گزگز می کرد. میدونستم پاره شده. با درد
خندیدم. -امضا نمی کنم، می خواین بکشین؟ بسم الله!
هیچ تعلق خاطری به این دنیا ندارن. کسی رو از مرگ
بترسونین که چیزی برای از دست دادن داشته باشه نه منی
که هیچی برای از دست دادن ندارم!
خان لگدی به همون پایی که سگ گاز گرفته بود و خونش
زمین زیر پام رو کثیف کرده بود زد.
از درد نفس توی سینه ام حبس شد. دندونهام و محکم
روی هم فشار دادم. خم شد روی صورتم. -با هر بار
دیدنت، یاد خیانت مادرت می افتم.
آب دهنم و تف کردم جلوی پاش. -مامان عاشق بابام بود و
با عشق از دنیا رفت. اونی که مونده و حسرت میخوره توئی!
سیلی سوم و زد توی دهنم و پشت بهم سمت در اتاق
رفت.

خان: انقدر توی همین اتاق می مونی تا خودت به پاهام
بیوفتی. میدونم باهات چیکار کنم.

با رفتنش، بقیه هم به دنبالش رفتن. خون پام بند نمی اومد.
به ناچار گوشه ی لباسم و پاره کردم و پام رو محکم باهاش
بستم.

صورتم از درد گزگز می کرد و گوشه ی لبم می سوخت. به
دیوار کاهگلی اتاقک تکیه دادم.

از همه بیشتر قلبم می سوخت. از اینکه چقدر بی پناه و بی
کسم. یه ذره امید داشتم که ویهان اومده اما همونم از بین
رفت.

نمیدونم چقدر گذشته بود که در اتاق باز شد. بردین وارد
شد. با دیدنش رومو برگردوندم. -اگر دختر خوبی بودی،
الان این همه بلا سرت نیومده بود.

سکوت کردم. -تو فقط بازیچه ی دست بزرگ ترهات
شدی. یادته روزی که به این عمارت به عنوان بادیگارد
اومدی؟ از همون روز این بازی شروع شد اما خب تو یه
زرنگی کردی و همه ی ما رو دور زدی و با مادرت از اینجا
رفتی. نمیدونم تو کدوم لونه موشی بودی که هیچ کس
نتونست پیدات کنه اما خودت با پای خودت برگشتی تو دام!

پارت_280

با دو گام بلند اومد سمتم و جلوی پام روی پنجه ی پا
نشست. -کولی بازی از خودت درنیار، باید آمپول هاری
برات بزنم. -لازم نکرده، برو بیرون. -انقدر سرتق نباش
چون اگر اجازه ندی مجبورم از زور استفاده کنم. الانم که
چلاق شدی و نمیتونی از خودت دفاع کنی! پس بهتره مثل
یه دختر خوب حرف گوش کنی.

مچ دستم و گرفت. -میخوای چیکار کنی؟ -میخوام نگاه
کنم معلومه، میخوام آمپول بزنم! تکنون نخور.
سرنگ و آروم توی رگ پشت دستم فرو کرد. سوزش
خفیفی حس کردم. بلند شد. -مسکن هم داره، خواب آورده.
احساس کردم بدنم داره گر می گیره. یه حال عجیبی
داشتم. مسکن انقدر زود تأثیر داشت مگه؟!
-فردا دوباره میام. چند روز باید این آمپولو بزنی.
گیج و منگ سری تکنون دادم. بردین از اتاق بیرون رفت.
اتاق داشت دور سرم می چرخید.

پارت_280

با دو گام بلند اومد سمتم و جلوی پام روی پنجه ی پا
نشست. -کولی بازی از خودت درنیار، باید آمپول هاری
برات بزنم. -لازم نکرده، برو بیرون. -انقدر سرتق نباش
چون اگر اجازه ندی مجبورم از زور استفاده کنم. الانم که

چلاق شدی و نمیتونی از خودت دفاع کنی! پس بهتره مثل
یه دختر خوب حرف گوش کنی.

مچ دستم و گرفت. -میخوای چیکار کنی؟ -میخوام نگاه
کنم معلومه، میخوام آمپول بزنم! تکنون نخور.

سرنگ و آروم توی رگ پشت دستم فرو کرد. سوزش
خفیفی حس کردم. بلند شد. -مسکن هم داره، خواب آورده.

احساس کردم بدنم داره گر می گیره. یه حال عجیبی
داشتم. مسکن انقدر زود تأثیر داشت مگه؟! -فردا دوباره
میام. چند روز باید این آمپولو بزنی.

گیج و منگ سری تکنون دادم. بردین از اتاق بیرون رفت.
اتاق داشت دور سرم می چرخید.

تمام زندگیم از طفولیتیم تا به امروزم جلوی چشمهام مثل یه
تراژدی بالا و پایین می شد.

کم کم بدنم سبک شد و مثل روح از بدن جدا شدم. یه حال خوشی بهم دست داد.

یه بیخیالی ... ذهنم خالی شد. حتی خالی از درد ... از مامان ... قهقهه ای زدم.

دلم می خواست بلند بشم و برقصم اما بدنم توانائی بلند شدن نداشت.

زیر لب زمزمه کردم: این چی بود؟ چه مسکن خوبیه! کم کم چشمهام گرم خواب شدن.

با حس سرما و لرز بیدار شدم. گنگ نگاهی به اطرافم انداختم. گرشا روی تک صندلی رو به روم اونور اتاق نشسته بود.

با دیدن چشمهای بازم نیشخندی زد. -ساعت خواب ... مثل اینکه دارو بهت ساخته!

هنوز کمی گيجی توی وجودم بود. زبونم نمی چرخید تا
جوابش و بدم. بلند شد اومد سمتم.

.

.

پارت_281

کامل روی سرم خم شد. با دو انگشت آروم روی گونه ام
زد. -میدونی، دلم برای این صورت زیبا میسوزه وقتی فکر
می کنم قراره تا چند وقت دیگه به یه صورت زشت و کریه
تبدیل بشه! خودت خواستی ... اگه لج نمی کردی و اون
اسناد و امضا می کردی، هیچکدوم از این اتفاق ها برات
نمی افتاد.

لبه‌های خشکم و از هم باز کردم. -بچه خر می کنی؟ من
چه اون اسناد و امضا بزنم چه نزنم، آخر از این عمارت زنده
بیرون نمیام. حالام برو بیرون میخوام تنها باشم.

از عمد پاش و روی زخمم گذاشت. صدای آخ خفه ام بلند شد. -آخ، پات اینجا بود؟ ... ندیدم ... میدونی، تا چند روز دیگه اگه پات و ضدعفونی نکنی کرم میزنه!

قهقهه ای زد و از اتاق بیرون رفت. پارچه ای که بسته بودم دوباره خونی شد.

پام تیر می کشید و درد تا مغز استخونم می رفت.

خدمتکار کمی غذا برام آورد. ضعف داشتم. به ناچار کمی غذا خوردم.

هوا تاریک شده بود که بردین وارد اتاق شد. خواست آمپولو بزنه توی دستم که مچش رو گرفتم. -این چه دارویی؟ - مسکن و پنی سیلین! نمیخوای که پات کرم بزنه و بوی تعفت همه جا رو برداره؟ -پس چرا بعد از تزریق گیج میشم و حالم یه جوری میشه؟ -طبیعیه! امشب زدم تا یه هفته نمی زنم.

تمام محتوای داخل سرنگ رو تزریق کرد. بلافاصله حالم
مثل دیشب شد، حتی بدتر! بردین بیرون رفت.
یه حال سرخوش بهم دست داد، یه سبک بالی فارغ از غم.
کم کم چشمهام گرم خواب شدن.
دو روزی بود کسی سراغم نیومده بود بجز خدمتکار.
احساس می کردم چیزی توی بدنم کمه و دنبال یه چیزی
بودم که نمیدونستم چیه؟
دلم می خواست بردین از اون آمپول ها بزنه.
یک هفته به هر سختی بود تموم شد. زخم پام هنوز خوب
نشده بود و فقط خونریزش بند اومده بود.
آخرین باری که حموم رفته بودم رو یادم نمیومد. لباسهام به
تنم چسبیده بودن.

پارت_282

دیوار رو گرفتم و بلند شدم. پام و روی زمین کشیدم و
سمت در اتاق راه افتادم. دلم هوای آزاد می خواست.
چند ضربه به در زدم اما انگار همه مرده بودن. سر خوردم و
کنار در نشستم.

غروب از راه رسید، اینو از تاریک شدن اتاقک فهمیدم.
در با صدای قیژی باز شد. سرم و کمی بالا آوردم که نگاهم
به بردین افتاد. از دیدنش خوشحال شدم. -حالت چطوره؟
-بدنم یکم درد می کنه، انگار یه چیزی رو طلب می کنه
اما نمیدونم چی؟ -شاید این آمپول حالت و خوب کنه؛
تقویتیه!

بردین کنارم روی زمین نشست. آمپول و زد و سریع از اتاق
بیرون رفت.

نمیدونم چند دقیقه گذشته بود که بدنم واکنش نشون داد.

گرم شدم و ضربان قلبم بالا رفت. سرم سنگین شد.

خندیدم. اتاق به نظرم زیبا اومد.

شروع کردم به صحبت کردن. میون صحبت‌هام می خندیدم.

حالم دست خودم نبود.

یه سرخوشی عجیب داشتم. کارم شده بود هر روز منتظر

عصر بودن تا بردین بیاد و اون آمپولی که نمیدونستم چیه

رو بهم تزریق کنه.

ذهنم اخطار می داد اما یه چیزی توی وجودم سمت اون

آمپول کشیده می شد.

بیشتر از یک هفته ای می شد که بردین برای تزریق می

اومد.

دستم و روی دستش گذاشتم و بیحال لب زدم:

-راستشو بگو ... این چه مدل مسکنیه که انقدر حالمو خوب
می کنه؟ -داری میگی حالمو خوب می کنه پس نگران
نباش، چیز بدی نیست!

با صدا خندیدم. -آره راست میگی، چیز بدی نیست ...
خیلیم خوبه!

بردین سنگین نگاهم کرد و از اتاق بیرون رفت.
نمیدونم زیاد تزریق کرده بود یا حال من زیادی خوب بود؟
ویهان گوشه ی اتاق ایستاده بود.

پارت_283

دستم و روی زمین گذاشتم و از جام بلند شدم. تلوخوران
سمت جایی که ویهان ایستاده بود قدم برداشتم. -بالاخره
اومدی؟ فکر کردم از دستم ناراحتی و دیگه نمیای! بیا اینجا

...

دست دراز کردم اما ویهان دیگه نبود. با وحشت دور خودم
چرخیدم اما هیچ کجا نبود. پاهام لرزیدن و با زانو روی
زمین افتادم.

دستم و روی گوشه‌هام گذاشتم. اتاق دور سرم می چرخید.
اطرافم پر از آدم‌هایی شده بود که از شون متنفر بودم.
پیرمرد جلوی همه ایستاده بود. خان، گرشا اما از ویهان
خبری نبود. عرق روی پیشونیم نشست و قلبم بی امان به
سینه ام می کوبید.

دست و پام سرد شدن. دیگه نمی تونستم از جام تکون
بخورم.

قطره اشکی روی گونه ی سردم نشست و توی بی خبری
فرو رفتم.

دو روزی می شد از بردین خبری نبود. تمام تنم درد می کرد. در اتاق باز شد. خوشحال از اینکه بردینه سمت در رفتم.

با دیدن گرشا قدمی به عقب گذاشتم. دستش و روی دماغش گذاشت. -لعتی، چقدر اینجا بوی بد می ده! یادم اومد آخرین باری که حالم بد شد نتونستم خودمو کنترل کنم و شلوارم و خیس کردم. -چی میخوای؟ -هنوز که زبونت درازه!

بازوهامو با درد فشردم. متوجه شد. -درد داری؟ -برو بیرون. -میدونم درد داری. -چه بلایی سرم آوردین؟

قدم به قدم بهم نزدیک شد. -هیچی، یه کوچولو مورفین برات تزریق کردیم تا حالت و خوب کنه. میدونی که مورفین چیه؟

چشمهام از ترس توی کاسه ی سرم چرخید. با بهت و ناباوری سری تکون دادم. -داری دروغم یگی مثل یه سگ کثیف.

دستش با ضرب روی گونه ام نشست. اونقدر سنگین بود که تعادلیم و از دست دادم و به عقب پرت شدم. درد بدنم بیشتر شد. -دختره ی آشغال، از این به بعد تو مثل یه سگ خونه زاد دنبالم برای ذره ای مورفین دم تکون میدی!

پارت_284

سرم سنگین شد. امکان نداشت ... اجازه نمیدادم این مرد غرورم و لجن مال کنه.

هنوز اونقدر بدبخت و درمونده نشده بودم که التماس آدمی مثل گرشا رو بکنم. -هنوز اونقدر بدبخت نشدم که بخوام برای ذره ای مورفین التماس حیوون پستی مثل تو رو بکنم.

رو پاشنه ی پا به عقب برگشت. -هنوز درد نکشیدن مواد و تجربه نکردی که داری برای من بلبل زبونی می کنی! بخاطر ذره ای از اون مواد حاضری خودتم بدی دختر عمو جان!

در و بست و رفت. شکستم؛ صدای شکسته شدنم اونقدر عمیق و پر سر و صدا بود که حس کردم گوشه‌هام کر شدن. هر دو دستمو روی گوشه‌هام گذاشتم و از ته دل فریاد زدم. دیگه تحمل نداشتم ... بدنم درد می کرد ... استخونه‌هام انگار داشتن از هم جدا می شدن.

مثل جنینی پاهام و تو شکم جمع کردم و از درد لبم و به دندون کشیدم اما بی فایده بود. درد لعنتی هر لحظه بیشتر می شد.

دل‌م اون مورفین لعنتی رو می خواست تا آروم بشم. حداقل
دیگه درد نکشم. تا صبح پلک نزدَم. درد اجازه نمی داد
بخوابم.

با روشن شدن هوا در اتاق باز شد و نور افتاد وسط اتاق.
دستم و برای لحظه ای روی چشمهام گذاشتم.

آروم آروم دستم و پایین آوردم. نیم بوت های بلند، شلوار
اسلش سبز لجنی و بادگیر بلند تا روی زانو.

نگاهم همینطور بالا اومد تا چشمهامش.

پلک زدم؛ نه یکبار، چندین بار. صورتش و مثل اون روزها
پوشانده بود اما چشمهامش خودش بود؛ ویهان!

قلبم از هیجان پر و خالی می شد. گوشه ی اتاق کز کرده
بودم. نگاهم کرد عمیق و محکم.

بینمون فقط سکوت بود.

خواستم بلند شم که با دست اشاره کرد سر جام بمونم. دو
گام به عقب برداشت و از اتاق بیرون رفت مثل یه رویا مثل
یه خواب!

پلک زدم و قطره اشکی روی گونه ام چکید. تا کی با خودم
خیالبافی می کردم که ویهان برمیگرده؟ حتی اونم فراموشم
کرده!

خدمتکار غذا رو هل داد توی اتاقک و در و محکم بست و
رفت. تنم درد می کرد.

بدون اینکه به غذا دست بزنم گوشه ای کز کردم. نمیدونم
چقدر گذشته بود که در اتاق با ضرب باز شد.

نگاهم بالا اومد. خان وارد اتاق شد و پشت سرش گرشا به
همراه بردین اومدن.

خان: می بینم هنوز زنده ای!

پاهامو توی شکمم جمع کردم.

خان: خوبه، حداقل زبونشو کوتاه کرده. درد داری؟

رومو برگردوندم. اسناد و گرفت جلوی صورتم. -اگر امضا

بزنی از اونا بهت میدم تا حالت و خوب کنه.

نگاهمو با نفرت پرت کردم تو صورتش. -از درد بمیرم تو رو

به آرزوت نمی رسونم.

لگد محکمی به پهلوم زد. -تا فردا خودت میای امضا می

زنی!

از اتاق بیرون رفتن. سرم و به دیوار سرد تکیه دادم. صدای

جیرجیرک ها از بیرون به گوش می رسید. در اتاق باز شد.

سرم و بالا آوردم و تو تاریک روشن اتاق نگاهم بهزن خان

افتاد. چینی به دماغش داد. -کاش اون مادرت زنده بود و

این خفت رو می دید.

پوزخندی زدم. -تو یه عفریته ای.

با این حرفم مثل بمب منفجر شد و اومد سمتم. موهای
جرک و بهم چسبیده ام رو از پشت گرفت و کشید. -تو ام
مثل اون مادر هرجائیت هستی!
-هرجائی تویی نه مادر من.

سرم و محکم کوبید به دیوار. -خفه شو زانیار از اول هم
مال من بود ... سهم من بود ... مامانت فقط یه مهره ی
سوخته بود که باید کنار می رفت!

پارت_286

-سایه ی نحس مادرت همیشه روی زندگیم بود. بخاطر
وجود اون، زانیار هیچوقت منو ندید.
دستمهامو دو طرف سرم گذاشتم اما انگار جنون گرفته بود.
سرم و با شدت زیاد به دیوار می کوبید. -اون روزی که
شنیدم سوخته از ته دل خوشحال شدم. فکر می کردم سایه

ی نحسش از روی زندگیم کنار رفته اما اشتباه می کردم
چون با وجود تو، سایه ی اون هنوز روی زندگیمه! خودم از
زندگی هممون ساقطت می کنم.

این همه نفرت برای چی بود؟ فقط بخاطر عشق به یه
مرد؟! بردین وارد اتاق شد. اومد سمتمون و بازوی مادرش
رو گرفت. -داری چیکار می کنی؟ -ولم کن بذار بکشمش
تا همه راحت بشن. -میخواهی همین امشب بابا حکم مرگتو
بده؟ اون هنوز اون اسناد رو امضا نکرده. -فدای سرم؛ تا
عمر داشتم از مادرش کشیدم، حالا از خودش!

کشون کشون از اتاق بیرون بردش. از درد زیاد دست به
سرم نمی تونستم بزنم. بغض گلومو چنگ زد. زانوهامو تو
آغوش کشیدم و سرم و روی زانوهام گذاشتم.

درد حقارت و بی کسی باعث شد گونه هام خیس از اشک
بشه. صدای باز شدن در اتاق به گوشم خورد.

دیگه تحمل درد حقارت و نداشتم. بدون اینکه سرم و بالا
بیارم سکوت کردم. صدای قدمهای محکمش که هر لحظه
بهم نزدیک می شد به گوشم نشست.

دستشو بند بازوم کرد. گرمی دستش با دستهایی که این
روز از شون کتک می خوردم فرق داشت. سرم و از روی
زانو هام برداشتم.

نگاهم به چشمهای آشناس افتاد. ته دلم خالی شد. با
ناامیدی لب زدم: -دوباره رویائی، مگه نه؟

پارت_287

صداش از رویا بیرون آوردم. -پاشو اسپاکو تا یکی نیومده.
با تموم دردی که داشتم لبخندی زدم. از زیر بازوم رو گرفت
و کمکم کرد بلند شم.

پام بخاطر عفونت و چرکی که کرده بود درد می کرد و
باعث می شد لنگ بزنم.

از اتاق بیرون اومدیم. جز صدای جیرجیرک ها هیچ صدایی به گوش نمی رسید. قلبم از ترس و هیجان محکم به سینه ام می کوبید.

بازوی محکم و مردونه ی ویهان و سفت چسبیدم. کمی جلوتر ماشینی پارک بود. با صدای لرزونی لب زدم:
-اگه بفهمن؟ -تا من نخوام، هیچ کس نمی تونه بهت نزدیک بشه!

دلم قرص شد. انگار یه آرامش عجیب توی قلبم سراریز شد.

چقدر دلم برای این حساسیت های زیرپوستیش تنگ شده بود!

در صندوق و باز کرد. -از عمارت بیرون رفتیم میارمت جلو. فعلاً اینجا رو تحمل کن.

سری تگون دادم. روی کف صندوق به پهلوی زانو هامو توی
آغوش کشیدم. ویهان در صندوق و بست.

چشمهام و بستم اما صدای ضربان قلبم چنان زیاد بود که
توی گوشهام اگو می شد.

ماشین روشن شد. هر لحظه منتظر بودم بفهمم و در
صندوق و باز کنم. دیگه تحمل درد و حقارت و نداشتم.

نمیدونم چقدر گذشته بود که ماشین ایستاد. در صندوق باز
شد. با دیدن ویهان تو تاریکی شب نفس آسوده ای کشیدم.
-پیاده شو.

از صندوق بیرون اومدم. ماشینی مشکی اونورتر جاده پارک
بود. ویهان دو تا بطری از جلوی ماشین آورد و روی ماشین
خالی کرد.

از بویی که بلند شد فهمیدم بنزینه. دور تا دور ماشین
ریخت. -برو کنار اون ماشین وایستا. -تو چی؟

برگشت و نگاهم کرد. -گفتم برو؛ یه بارم شده به حرفم گوش کن.

نگاهش دلخور بود و کلامش اینو تأیید کرد. بی هیچ حرفی سمت ماشین رفتم.

پارت_288

ویهان فندکی روشن کرد و پرت کرد سمت ماشین. ماشین با صدای گروپی آتش گرفت و شعله هاش تو دل شب زبونه کشید.

یه لحظه یاد آتش سوزی مامان افتادم که چطور جلوی چشمهای خودم جون داد.

دستم روی گوشهام گذاشتم و چشمهامو بستم. با تکنونهای تندی چشمهامو باز کردم که نگاهم به چهره ی نگران ویهان افتاد. -حالت خوبه؟

با بغض سری تکون دادم. در جلو رو باز کرد. نگاهی به
شعله های آتیش انداختم و سوار شدم.

ویهان روی صندلی راننده جای گرفت.

با حرکت ماشین دلم کمی آروم شد اما درد بدنم دوباره
شروع شد اونقدری که دلم می خواست از ویهان بخوام فقط
کمی مورفین بده.

گاهگاهی سنگینی نگاهش و حس می کردم اما درد اجازه
ی کنکاش بهم نمی داد. ماشین سمت جنگل پر از درختی
رفت.

هر چی بالاتر می رفتیم تعداد درخت ها بیشتر می شد.
اونقدری که آسمون پیدا نبود. هوا گرگ و میش بود.
کنار کلبه ی چوبی ای نگهداشت.

با تعجب از ماشین پیاده شدم و نگاهی به اطراف انداختم.
دور تا دور کلبه رو به حالت دایره از تعداد درخت ها کم
کرده بودن.

ماشین و زیر درختی برد و روش و با برگ پوشوند. اومد
سمتم. -مدتی رو باید اینجا باشیم تا آب ها از آسیاب
بیوفته.

کلبه به حالت مثلث بود و رنگ چوبش هم قهوه ای روشن.
ویهان در کلبه رو باز کرد و کنار ایستاد. -بیا تو.

لنگ لنگان سمت در کلبه حرکت کردم و آروم وارد شدم.
ویهان پشت سرم وارد شد و در کلبه رو بست.

اونقدر درد داشتم که متوجه دکور کلبه نمی شدم اما پنجره
ی کوچکی رو به درخت ها داشت.

پارت_289

حیرون وسط هال کوچیک کلبه ایستادم. صدای شکستن
چوبها توی شومینه سکوت کلبه رو می شکست.
ویهان اومد سمتم. تاریخ از دستم دررفته بود. یادم نمیومد
آخرین چند شنبه بود که دیگه خوشبختی رو حس نکردم.
گردباد کدوم طوفان اومد و زندگی و زیر و رو کرد. حالا
ویهان به اندازه ی یه کف دست باهام فاصله داشت.
نه خواب بود نه رویا؛ خود خودش بود! مثل آخرین روزی که
از اتاقم رفت.
مگه چند روز و چند ماه و چند سال میگذشت که ویهان
هیچ تغییری نکرده بود؟
اما چرا من اینقدر احساس پوچی و پیری می کردم؟ مگه
چند سالمه؟ تولدم چه ماهیه؟! با کشیده شدن توی آغوش
گرمش، قطره اشک تلخی روی گونه ام چکید.

چنان تو آغوشش فشردم که صدای استخوانهام رو شنیدم.
صدای بهم و مردونه اش دلم رو لرزوند. -بار آخرت باشه
بدون خبر دادن به من قدمی، حتی قدمی ازم دور بشی!
دلم می خواست بگم تو فقط باش، من بدون اجازه ات آب
نمیخورم ... اما سکوت کردم و عطر تنشو با ولع بلعیدم.
بازوهامو گرفت و کمی از خودش فاصله داد. سرم پایین بود.
دستش زیر چونه ام نشست و سرم رو بالا آورد. -به من
نگاه کن اسپاکو.

نگاهم بالا اومد و توی گوی های رنگیش نشست. با
انگشت شصتش آروم گونه ام رو نوازش کرد. -چه بلایی
سرت آوردن؟

با درد دستی زیر بینیم کشیدم. دیگه طاقت نداشتم. بدنم
اون لعنتی رو بیشتر از هر چیزی می خواست.

گامی به عقب گذاشتم. دستش از روی گونه ام افتاد.
بازو هامو به آغوش کشیدم. -میشه ... مکث کردم. نگاهم
هنوز بند نگاهش بود. -میشه بهم مورفین بدی؟
با کلافگی دستی به گردنش کشید. -اول باید حموم بری.
-می ... میرم. اول یه کم بهم بده، درد دارم. خواهش می
کنم.

حس کردم عصبیه. هر دو دستشو به صورتش کشید.

.

پارت_290 -میرم حموم و گرم کنم، اینجا باید از کپسول
گاز استفاده کنیم.

سریع مچ دستش و چسبیدم. دستهای ویهان زیادی گرم
بود یا روح در بدن سرد من نبود؟ -نمی تونم تحمل کنم ...
تو رو خدا ... سری تکنون داد. -با من این کار و نکن اسپاکو

... به حد کافی از اینی که هستم بیزارم، تو حالمو بدتر نکن
دختر خوب!

بغضم ترکید و با زانو روی زمین نشستم. -من نمی خواستم
ولی اون نامرد باهام این کار و کرد ... گفت درد و آروم می
کنه ... من نمیدونستم مورفینه، من نمی خواستم ولی اونا
امضای من و پای اون اسناد می خواستن.

زانو هامو با درد به آغوش کشیدم. -من درد دارم، خیلی درد
دارم.

روی دو زانو کنارم نشست و سرم و به آغوش کشید. -
اسپاکویی که من می شناختم ضعیف نبود ... رنجور نبود ...
-داری میگی اسپاکویی که می شناختی؛ اما من دیگه اون
اسپاکو نیستم! این چند ماه به اندازه ی تمام زندگیت حقیر
شدم ... درد کشیدم ... دیگه تحمل ندارم.

دستش و نوازش وار روی کمرم کشید. -اون روزها تموم شدن. با کمک هم این روزها رو هم پشت سر میداری. اولش فقط یکم درد داری اما قول میدم بعدش خوب میشی حتی بهتر از قبل!

سرم و از روی سینه اش بالا آوردم. صورتهامون رو به روی هم قرار داشت و هرم نفسهایش به صورتم می خورد. آروم زمزمه کردم: -قول میدی باشی؟

صورتمو توی هر دو دستش گرفت. -من که از اول بودم، تو نخواستی باشم! من که بهت قول دادم مراقبت باشم.

سرم و پایین انداختم. -خیلی سخت گذشت ... خیییلی -دیگه نمیدارم بهت سخت بگذره فقط بدون اطلاع من کاری نکن! حalam مثل یه دختر خوب برو حموم. همه چی برات گذاشتم.

در چوبی رو باز کرد. با باز شدن در، بوی عطر اسطخودوس
پیچید توی سالن کوچک کلبه.

.

.

.

پارت_291

لنگ لنگان زیر نگاه سنگین ویهان وارد حموم شدم. بخار
کمی فضای بسته ی حموم رو برداشته بود.

چندین شمع دور وان روشن بودن و از دستگاه بخار رایحه
ی اسطوخودوس پخش می شد.

نگاهم به آینه ی قدی حموم افتاد. یک لحظه از دیدن
دختر توی آینه شوکه شدم. چشمهامو بستم و دوباره باز
کردم اما داشتم درست می دیدم.

اون دختر رنجور و کثیف با موهای ژولیده من بودم. آروم سمت آینه قدم برداشتم. حالا کامل رو به روی آینه قرار داشتم.

چقدر لاغر شده بودم ... موهام از کثیفی زیاد به سرم چسبیده بود ... روی دندون هام یک لایه ی کامل زردی نشسته بود و کمی زیر چشمهام کبود بودن. حالم از دختر رقت انگیز توی آینه بد شد. با من چیکار کرده بودن؟

با اسپاکو، دختری که پیش هیچ کس سر خم نمی کرد! لعنتیا، چه بلایی سرم آوردین؟

عصبی از آینه فاصله گرفتم. به سختی لباسهایی که به تنم چسبیده بودن و درآوردم. از دیدن پام مشمئز شدم اما چاره ای نداشتم.

وارد وان گرم پر از آب شدم. چشمهام و بستم و تن خسته
ام رو به آب سپردم. به این سکوت و آرامش نیاز داشتم.
باید می شدم همون اسپاکوی قبل از رفتن مامان. هر چقدر
این درد لعنتی سخت باشه اما من می تونم!
نمیدونم چقدر تو حموم بودم، شاید کمتر از یکساعت اما
سبک شدم. انگار یک لایه از روی بدنم برداشته شد و
پوست تنم سبک!

حوله ی تن پوش سفیدی تو حموم بود. همون رو پوشیدم.
حالا صورت دختر توی آینه از تمیزی برق می زد اما برق
نگاهم خاموش بود.

آروم در حموم رو باز کردم. صدای صحبت کردن ویهان می
اومد. با حرفی که زد باعث شد سر جام مکث کنم.

پارت_292

-خان هیچ غلطی نمی تونه بکنه ... تا بیاد بفهمه کی بهش
نارو زده تمام کثافت کاریاشون رو شده! ... بذار یکم جلزولز
کنه ... نگران نباش، ماشین و آتیش زدم طوری که همه
فکر می کنن سرنشینانش سوخته ان ... اونم خوبه اما زمان
لازم داره تا حالش بهتر بشه.

یعنی داشت با کی صحبت می کرد؟! -ممنون داداش بابت
کمکت، تو اگه نبودى و اون ماده رو به سگ ها نمی دادى
و نگهبان ها نمی رفتن اون سمت، حتماً متوجه می شدن
که من اسپاکو رو از اون عمارت بیرون آوردم.

نمیدونم اونى که پشت خط بود چی گفت که ویهان
خداحافظى کرد. هنوز سر جام ایستاده بودم. -نمیخواى
بیای بیرون؟

این از کجا فهمید من پشت در حمومم؟ آروم از در فاصله
گرفتم و اومدم بیرون. خجالت می کشیدم.

اومد سمتم و لباسی رو گرفت طرفم. -اینا رو بیوش تا پاتو
بینم.

لباس و از دستش گرفتم و دوباره وارد حموم شدم. یه
پیراهن ساحلی سفید با گل های آفتابگردان بود. لباس و
پوشیدم.

موهامو داخل حوله ی کوچیکی کردم و از حموم بیرون
اومدم. -بیا کنار شومینه بشین گرم شی.

به حرفش گوش کردم و کنار شومینه نشستم. ویهان با
جعبه ی توی دستش اومد سمتم و با فاصله ی کمی کنار
پام روی زمین نشست.

پایی که زخمی بود و آروم برداشت و روی زانوش گذاشت.
ضربان قلبم از تماس دستش با پای برهنه ام بالا رفت.

نمیدونم چه مرگم شده بود!

-باید پاتو ضدعفونی کنم.

به پنبه ای محلولی زد و روی زخم رو تمیز کرد. لحظه ای
سوزشی توی پام پیچید.

دسته ی مبل تک نفره رو محکم توی دستم فشردم. سرش
و بالا آورد.

پارت_293

-میدونم درد داری اما باید تحمل کنی، همین الانم زخمت
زیادی عفونت کرده. -برای چی نجاتم دادی؟ -نباید نجات
میدادم؟ -آها، یادم رفته بود مامان منو دستت امانت سپرده.
باند رو بست و بلند شد. -تو اینطور فکر کن.

سمت آشپزخونه ی کوچیک کلبه رفت. -تو میدونستی
خان، برادر پدرمه؟

خم شد و از داخل یخچال کوچیک گوشه ی آشپزخونه
چیزی برداشت.

همراه با سینی اومد سمتم و سینی رو گذاشت روی میز.
نگاهم به محتوای داخل سینی افتاد. یه تیکه نون و یه
کاسه سوپ و یه لیوان آب. -فعلاً باید غذاهای آبکی و گرم
بخوری تا معده ات واکنش نشون نده. -ازت سؤال پرسیدم!
صندلی رو کشید و دقیقاً اون طرف میز کوچیک رو به روم
نشست. هر دو دستش رو خونسرد به سینه اش زد. -چی
میخوای بشنوی؟

پوزخند تلخی زدم. -حال و روزم رو نمی بینی؟ بعد از بیست
و اندی سال می فهمی مردی که ازش نفرت داشتی عموته!
همونقدر که تو از اعضای اون خونه متنفری، اون صد برابر
از تو و مادرت متنفره. این نفرت مثل یه دمل چرکی و
کثیف توی وجودشون انقدر ریشه دوونده که کمر همت به
نابودی هم خون خودشون می بدن! بعد تو خونسرد

نشستی میگی چی میخوام بشنوم؟ حق داری؛ تو جای من نیستی و نبودی!

عصبی از روی صندلی بلند شدم. دستهام می لرزیدن و یاد و خاطره ی اون اتاق نمناک دوباره داشت برام تداعی می شد. -تو از احساس چی سرت میشه؟ تو اصلاً میدونی زورگوئی برای یه دختر تنها و بی پناه یعنی چی؟ نه، از کجا باید بدونی؟ تویی که هر جا پا میذاری بقیه سر میذارن! با بغض زدم روی سینه ام. -تو میدونی درد خماری یعنی چی؟ اینکه از درد استخوان هات متلاشی بشه اما ضجه نرنی! تو فقط اینو میدونی که به مادرم قول دادی مراقب من باشی، همین!

پارت_294

ویهان بلند شد و اومد سمتم. -من حالتو درک می کنم. وقتی بهت میگم بدون اطلاع من کاری نکن، برای حال و

روز الانته! -این حق منه بدونم تو گذشته ی پدر و مادرم
چه خبر بوده! -آروم باش، بذار کمی حالت خوب بشه قول
میدم همه چی رو بی کم و کاست برات توضیح بدم. اما اون
داستانی که اونا برات تعریف کردن هیچ کدومش درست
نیست. الان فقط باید به درمانت فکر کنی.

حوله از سرم افتاده بود و موهای نم دارم روی شونه هام
افتاد. -بشین.

به ناچار نشستم. میدونستم ویهان بی تقصیره اما تنها کسی
بود که اگه دق و دلیم رو سرش خالی می کردم بازم پشتم
بود.

کوه بود و این کوه بودن برای من تنها چقدر دلچسب بود.
کمی از سوپ رو خوردم اما درد اجازه نمی داد تا بتونم همه
اش رو بخورم.

ویهان قرصی رو سمتم گرفت. سؤالی نگاهش کردم. -
چرک خشک کنه برای عفونت پات. نمیتونم بهت مسکن
بدم، حداقل تا مدتی رو باید تحمل کنی. -اگر نتونستم؟ -
اسپاکویی که من می شناسم میتونه.

قرص رو خوردم. -اینجا کوچیکه و اتاقی نداره. برو روی
تخت کمی استراحت کن. -تو چی؟

عمیق نگاهم کرد. -نگران من نباش، روی اون کاناپه می
خوابم.

سری تگون دادم و سمت تخت رفتم. آروم زیر لحاف تخت
خزیدم. بعد از نیم ساعت کلافه سر جام نشستم.

نگاهم به ویهان افتاد که روی کاناپه خوابیده بود. یکی از
دستهایش و روی پیشونیش گذاشته بود و اون یکی رو روی
سینه اش.

آروم از تخت پایین اومدم. پا برهنه سمت آشپزخونه رفتم.
طاقت نداشتم و بدنم درد می کرد.

تمام آشپزخونه رو گشتم اما حتی یه کدئین پیدا نکردم.
با بدن درد سر خوردم و کف چوبی آشپزخونه نشستم.

پارت_295

نگاهم به ویهان افتاد. -دنبال چیزی می گردی؟
بازوهامو با درد بغل کردم. -درد دارم، یه کاری بکن ...
نمیتونم تحمل کنم. فقط این بار و بده!
اومد سمتم و بازوم رو از زیر گرفت. -موهات خشک شدن،
بذار برات شونه کنم. -نمیخوام ... درد دارم، می فهمی؟ -
آره اما قراره تحمل کنی. -نمیتونم لعنتی.
نشوندم روی تخت و پشت سرم نشست. برس رو آروم لای
موهام کشید. -میدونم میتونی.

با آرامش موهای بلندم و شونه کرد و شل بافتشون. -
دردش فقط چند روزه، بعدش خوب میشی ... مثل روز اولت،
حتی بهتر!

به عقب خم شدم و سرم و روی زانوش گذاشتم. دستش
آروم لای موهام لغزید. چشمهام رو بستم. دستهایش انگار
کدئین داشتن.

باید دوام می آوردم. دو روز کامل می شد که از درد به
خودم می پیچیدم اما ویهان حتی یه مسکن هم نمی داد.
از درد فریاد می زدم اما بی فایده بود. صدای موزیک ملایم
و بوی عود توی کلبه پیچیده بود.

گوشه ی کلبه روی زمین کز کردم. زانوهایم به آغوش
کشیدم. ویهان اومد سمتم. -پاشو زمین سرده. -من دیگه
تحمل ندارم، دارم میمیرم ... بدنم درد می کنه.

کمکم کرد و از روی زمین بلندم کرد. -بدنت داره اون سم
رو پس میده، طبیعیه!

گذاشتم روی تخت. مچ دستش رو گرفتم. -پیشم بمون.
لبه ی تخت نشست. سرم و روی متکا گذاشتم اما دستم
توی دست ویهان بود. نمیدونم چند روز گذشت.

چقدر وسایل دم دستم اومد و شکستم حتی از درد مچ
ویهان و گاز گرفتم. شاید بعد از ده روز احساس کردم درد
تنم کم شد.

کمی اشتها باز شد. ویهان هر روز موهامو شونه می کرد و
صورتش و می شست. با تابش نور آفتاب چشم باز کردم.
نگاهم به ویهان افتاد که پایین تخت خوابش برده بود. حالم
خیلی بهتر شده بود.

پارت_296

دیگه از اون بدن دردهای وحشتناک خبری نبود نگاهم به
چهره ی غرق خواب ویهان افتاد.

موهای جلوی سرش روی پیشونیش ریخته بود. این چند
روزه کمی ته ریش درآورده بود که به نظرم جذاب ترش
می کرد.

دست از خیره شدن به چهره ی ویهان برداشتم. کتری رو
آب کردم و روی گاز سه شعله گذاشتم.

این مدت فقط دو بار حموم رفته بودم، اونم به اصرار ویهان!
دلم آبتنی می خواست.

وارد حموم شدم. از اینکه کلبه ای تو دل جنگل اینهمه
امکانات داشت برام جای سوال داشت.

لباس حریر کوتاه به رنگ لیموئی برداشتم و با حوله وارد
حموم شدم. بعد از چند دقیقه لباس پوشیده بیرون اومدم.

با حوله نم موهام رو گرفتم و گذاشتم نمناک دورم پراکنده
باشن. نگاهی تو آینه به چهره ام انداختم.

انگار از یه دنیای دیگه برگشته بودم. صورتم رنگ پریده و
زیر چشمهام گود رفته بود اما خوشحال بودم که تونسته
بودم روزهای بد رو پشت سر بذارم.

چائی دم کردم. میز دو نفره ی کوچیک چوبی رو پر از
وسایل صبحانه کردم.

غرق کار بودم و مثل کودکی که تازه متولد شده یه شوقی
توی دلم افتاده بود.

چرخیدم تا بینم ویهان بیدار شده یا نه که تو یه چیز سفت
و گرم فرو رفتم. دستهای ویهان روی بازو هام نشست تا
مانع افتادنم بشه.

سرم و آروم بالا آوردم. از سبیک گلوش رد شدم و نگاهم با
نگاهش تلاقی کرد. قسمتی از موهام روی صورتم و گرفته
بود.

دستش بالا اومد و موهای نم دارم و پشت گوشم زد.
نگاهش تو اجزای صورتم چرخید و توی نگاهم قفل شد.

پارت_297

صدای بم و گیراش توی گوشم طنین انداخت. -مثل اینکه
حالت خیلی خوبه؟

لبخند روی لبهام نشست. این مرد من و از بدترین شرایط
نجات داد. -همه ی این خوبی ها رو مدیون کمک های
توam، امیدوارم بتونم جبران کنم.

همونطور که نگاهش هنوز قفل چشمهام بود. لب زد:

-به موقعه اش جبران می کنی اما فعلاً ازت فقط یه
خواسته دارم.

انگشت شصتش و نرم کشید روی گونه ام. -قول بده بهم
اعتماد کنی اگر هر کسی هر چیزی گفت اول من و باور
داشته باشی.

با اینکه چیزی از عمق حرف هاش متوجه نشدم اما برای
تأیید حرفش سرم و به معنای قبول کردن تکون دادم.

مچ هر دو دستم و توی دستهایش گرفت. روی زخمی که
شاید هیچ وقت از روی مچ هر دو دستم نمی رفت انگشت
کشید. -نمی خواستم اون روز تنهات بذارم اما مجبور بودم،
میدونستم آشو به موقع به دادت میرسه.

باز هم علامت سؤال، ویهان و آشو چرا باید همه جا با هم
باشن؟! اما میدونستم ویهان چیزی بهم نمیگه، حداقل تا
زمانی که خودش نخواد.

سمت میز دو نفره رفت. -به به چیکار کردی؟ این صبحونه
بعد از این مدت واقعاً می چسبه.

لیوان ها رو پر از چایی کردم و روی صندلی رو به روش
نشستم. لقمه ای توی دهنم گذاشتم.

با حرفی که زد دستم روی لیوان خشک شد. استرس و
اضطراب نشست توی دلم. -برای مدتی باید از ایران بری.

از بی پناهی و تنها شدن می ترسیدم. از اینکه دوباره اون
روزها برگردن، دروغ چرا، از گرشا و خان حتی از زنی که یه
زمانی نزدیک ترین دوست مادرم بود و تمام آدم های اون
روستا و عمارت می ترسیدم.

انگار ویهان متوجه حال خرابم شد. دستش و روی دست
سردم گذاشت.

پارت_298

فشار آرومی به دستم آورد. -من همیشه هستم اما برای امنیت خودت می‌گم باید برای مدت کوتاهی هم که شده بری.

با تن صدایی که سعی داشتم نلرزه رو کردم بهش. -اما کجا؟ پیش کی؟ -قزاقستان.

نتونستم تن صدامو کنترل کنم و با صدایی شبیه فریاد گفتم:

-چی؟؟؟! چرا اونجا آخه؟ -به دو دلیل؛ اول اینکه به فکر هیچ کس نمی رسه که تو اونجائی، دوم اینکه اونجا آشنا دارم و میدونم از تو به خوبی مراقبت می کنن. -این رفتن واقعاً لازمه؟ -بله، خیلیم لازمه! نمی تونم دوباره ریسک کنم و ببرمت خونه. -یه شهر دیگه میرم. -به نظرت می تونی از دست مردی که حتی به خانواده ی خودش رحم نداره قسر در بری؟! -اما تو اون کشور غریب

هیچ کس و نمی شناسم! اگه اتفاقی بخواد برام بیوفته توام
دیگه نیستی!

لبخند کم جونی زد. -من همیشه کنارتم. -یعنی توام
میای؟ -فعلاً فقط برای مستقر شدن تو، وقتی آب ها از
آسیاب افتاد میام دنبالت و میارمت خونه.

پوزخند تلخی زدم. -کدوم خونه؟ من مگه اصلاً خونه ای
هم دارم؟ -به زودی صاحب خونه هم میشی فقط کمی
صبر کن.

بی میل از پشت میز بلند شدم. انگار غم عالم و توی قلبم
سرازیر کردن. می ترسیدم از اینکه برم و دیگه هرگز ویهان
و نبینم. -می تونم برم خونه ی دایی. -اونجا امن نیست.
خودتم میدونی جون عمو و هاویربه خطر می افته. -آره،
کلا شدم مایه ی دردسر بقیه.

آروم با دو انگشت روی بازوم زد. -دیگه این حرف و ازت
نشنوم! ما همه دوست داریم.

چشمهام و تنگ کردم. -شما همه یعنی کیا؟! نگو اون
پیرمرد هم دوستم داره!

تک خنده ای کرد. -اونم دوست داره.

ابروئی بالا دادم. -اما من فکر نمی کنم!

پارت_299

ویهان در کلبه رو قفل کرد. هوای آزاد و طبیعت زیبا رو
نفس کشیدم.

روزی که به این کلبه اومدم چقدر حالم بد بود اما الان با
هوشیاری کامل داشتم از اینجا می رفتم.

ویهان ماشین و از لای برگ ها بیرون آورد. سوار شدم. -
چطوری برم؟ -با اسم و فامیل خودت نمی تونی از ایران

خارج بشی. نباید ذره ای نشونه به جا بذاری، برای همین
برات مدارک جعلی درست کردم. -اگر تو فرودگاه بفهمی؟
-نگران نباش. -تهران می ریم؟ -نه از فرودگاه ارومیه
میری.

ضبط ماشین و پلی کرد. آهنگ بی کلامی سکوت ماشین
رو شکست.

نگاهم و از شیشه به طبیعت بیرون دوختم اما یکی هر چند
دقیقه قلبم رو چنگ میزد.

دلشوره داشتم. بالاخره بعد از طی مسافتی طولانی به
ارومیه رسیدیم. ماشین و تو پارکینگ گذاشت و در صندوق
و باز کرد.

چمدون کوچکی برداشت. مثل اینکه این مرد از اول فکر
همه جا رو کرده! نگاهی به لباسهای تنم انداختم.

شلوار اسلش مشکی با مانتوی کوتاه و کفش های اسپورت؛
بد نبود!

وارد سالن انتظار شدیم. ویهان رفت و با مردی شروع به
صحبت کرد. بعد از چند دقیقه اومد سمتم. -بریم.
بلند شدم. سالن و رد کردیم و وارد قسمت وی آی پی
هواپیما شدیم. روی صندلی نشستیم و کمربندم رو بستیم. -
کاش می شد به هاویر زنگ میزدم. -هرگونه تماس
ناشناسی امکان داره اونا رو به ما نزدیک تر کنه و جون
عمو و هاویر هم به خطر بیوفته. آشو بهشون گفته که
سالمی، نگران نباش.

با بغض سری تگون دادم. هواپیما با تگون خفیفی از زمین
کنده شد. سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم. -کمی
استراحت کن.

چشمهامو بستم اما مگه این بالاتکلیفی و نگرانی اجازه ی
استراحت رو بهم می داد؟ اما مجبور بودم برم.
گاهی آدم دلش چیزی رو نمی خواد اما شرایط آدم و مجبور
به انجام اون کار می کنه.

پارت_300

بعد از گذشت ساعتی، با اعلام مهماندار، هواپیما تو شهر
الماتی به زمین نشست. از هواپیما پیاده شدیم.
اواخر شهریور بود اما این شهر عجیب سرد بود. با نشستن
تو ماشین از سردی هوا کاسته شد. ویهان به زبان غلیظ
قزاقستانی آدرسی رو به راننده گفت.
تا چشم کار می کرد درخت های سر به فلک کشیده سر تا
سر خیابون بزرگ و پهن رو پوشونده بود.
خونه ها به سبک زیبایی طراحی شده بود. میشه گفت باید
به چنین مهندسین خلاقى آفرین گفت.

ماشین پیچید تو کوچه ای پهن و پر از درخت و جلوی در
چوبی زیبایی نگهداشت.

از ماشین پیاده شدیم. دیواره های بزرگ خشتی، یاس ها و
اقاقی های سرکش که از دیوار خونه به بیرون سرک می
کشیدن.

ویهان زنگ و زد. در با صدای آرومی باز شد. سرگردان بودم
مثل یه آدمی که داره خواب می بینه. وارد حیاط شدیم.
حیاطی کوچک اما پر از درخت. ساختمون یه طبقه ای رو
به در حیاط قرار داشت که با دو تا پله از کف حیاط فاصله
داده شده بود.

مردی میانسال با موهای جوگندمی جلوی در سالن عصا به
دست ایستاده بود. ویهان رفت سمتش و به زبان فارسی
گفت: -سلام آقای محبی. -سلام پسر، خوش اومدی.

کمی دلم آروم گرفت از اینکه قراره مدتی رو کنار هم زبون
های خودم باشم. آقای محبی نگاهی بهم انداخت. -خوش
اومدی دخترم. بفرمائید داخل، حاج خانوم داخله.
با هم وارد سالن شدیم.

.

.

.

پارت_301

زنی با قد کوتاه و تپل اومد سمتمون و ویهان و به آغوش
کشید. -چه عجب ما تو رو دیدیم! خیلی خوش اومدی
پسرم.

ویهان بوسه ای روی دست زن زد. نگاه زن بهم افتاد.
لبخند گرمش عریض تر شد و اومد سمتم. نگاهی به سر تا

پام انداخت. -هزار الله اکبر، چه فرشته ای! خوبی مادر؟
خیلی خوش اومدی.

با هم سمت سالن اصلی رفتیم. خدمتکار مشغول پذیرایی
شد. آقای محبی با ویهان صحبت می کردن.

خانوم محبی که اسمش نرگس بود، از بچه ها و نوه های
شیرینش تعریف می کرد.

چندین سال بود که همه مقیم شهر الماتی قزاقستان بودن.
بعد از صرف شام اتاقی رو بهم نشون داد تا مدتی که اینجا
هستم توش ساکن باشم.

آقای محبی و نرگس جون برای استراحت رفتن. ویهان هم
گوشیش زنگ خورد و به حیاط رفت.

لباسهام رو با تی شرت و شلوار راحتی عوض کردم.

موهامو کج یه طرف سرم شل بافتم و از اتاق بیرون اومدم.

از پنجره ی بزرگ سرتاسری سالن نگاهی تو حیا ط انداختم.
ویهان هنوز داشت با گوشیش صحبت می کرد. در سالن و
باز کردم و بیرون رفتم. ویهان پشت بهم بود. -چشم عمو
جون، نگران نباش.

گوشی رو قطع کرد و چرخید سمت در. با دیدنم نگاهی به
سر تا پام انداخت. -از کی اینجائی؟ -تازه اومدم. با دائی
صحبت می کردی؟ -آره. -کاش میدادی منم صحبت می
کردم. دلم برای هاویر تنگ شده.

اومد سمتم. -به زودی می بینیشون. -یه چیزی خیلی ذهنم
و درگیر خودش کرده. -چی؟ -اینکه گرشا چرا فقط تهدید
می کرد می تونس ت بلائی سر هاویر بیاره اما این کار و
نکرد!

ویهان نگاهش و توی چشمهام دوخت. -چون هاویری
وجود نداشت که گرشا بخواد بلائی سرش بیاره!

متعجب با ایروهای بالا پریده پرسیدم:

-منظورت چیه؟

پارت_302

-دو روز بعد از اینکه از خونه رفتی برگشتم اما تو نبودى. اولین جایی که رفتم خونه ی عمو بود. هاویر گفت بهش زنگ زدی اما نگفتی کجا میری؛ فهمیدم رفتی روستا. با عمو هماهنگ کردم تا برای مدتی از تهران دور بشن و خودم اومدم روستا اما هیچ اثری ازت نبود. خونه ی خان اومدم اما اونجا هم ندیدمت! دیگه نمی دونستم کجا باید دنبالت بگردم تا اینکه فهمیدم تو اتاقک ته باغی. -من هنوز ارتباط تو رو با خونه ی خان نفهمیدم! -به زودی متوجه میشی.

آهی کشیدم. -اما از دست مامان خیلی دلخورم ... باید از
گذشته باهام حرف می زد. فکر می کنم این حقم بود تا
راجب گذشته بدونم!

-عمه فقط نمی خواست به تو آسیبی برسه؛ الانم خسته
ای، برو یکم استراحت کن.

چرخیدم برم اما منصرف شدم و به عقب برگشتم. -ممنونم
که نجاتم دادی!

نایستادم تا عکس العملش رو بینم و سریع وارد خونه شدم.
دو روزی می شد که به شهر الماتی اومده بودیم. خانوم و
آقای محبی خیلی آدمهای خوبی بودن و سعی می کردن تا
احساس غریبی نکنم اما با وجود تمام تلاششون باز
احساس غریبی دست از سرم بر نمی داشت.

دو روز دیگه قرار بود ویهان به ایران برگرده. از الان برای
رفتنش غصه ام گرفته بود.

تو حیاط نشسته بودم که ویهان وارد خونه شد. -برو آماده شو میخوام بیرمت بیرون.

از خدا خواسته سریع بلند شدم. -هوا سرده، یه چیز گرم بپوش.

از اینهمه توجه اش لبخند روی لبهام نشست. کت پائیزی رو همراه کلاه بافت قرمز خوش رنگ ست کردم.

هیچی لوازم آرایش نداشتم. کیف کوچیکم رو برداشتم و از نرگس جون خداحافظی کردم و از خونه بیرون اومدم.

روی صندلی جلو کنار ویهان قرار گرفتم. ماشین و روشن کرد.

پارت_303

نگاهم و به شلوغی شهر دوختم. مردها و زن ها در حال تکاپو بودن. ویهان ماشین و کنار پاساژ بزرگی نگه داشت.

متعجب نگاهی به پاساژ بزرگ رو به روم انداختم. فکر کردم
قراره یه جای تفریحی بریم.

سرم و برگردوندم سمت ویهان. -اینجا برای چی اومدیم؟
همونطور که کمر بند ایمنیش رو باز می کرد، رو کرد بهم. -
دو روز دیگه میرم و معلوم نیست کی میام. گفتم بیارمت
بازار کمی خرید کنی به سلیقه ی خودت.

فکر همه جا رو می کرد. دوباره با یادآوری اینکه دو روز
دیگه میره و تنها میشم چهره ام تو هم رفت و سکوت
کردم. -قول میدم زود برگردم و با خودم به ایران ببرمت. -
اینجا با ایران برام فرقی نداره ... آدم تنها هر جای دنیا که
بره تنهاست.

هر دو از ماشین پیاده شدیم. -حالا کی گفته تو تنهائی؟! -
نباید کسی یادآوری کنه؛ نه پدری، نه مادری، اون از
پدربزرگم که چشم دیدنم رو نداره اونم از عموم که برای

چندرغاز برادرزاده ی خودش و نابود می کنه. دیدی؟ برای
آدم تنها هر کجای دنیا که بره همونجا خونه اش میشه؟ –
اما من باز می گم تو تنها نیستی.

نگاهم و به مغازه های رنگی جلوی روم دوختم. ویهان هیچ
وقت این حال تنهائیم رو درک نمی کرد.

تمام خانواده اش کنارش بودن. پدربزرگی که همه جوهره
هواش و داشت. اما من جز ویهان کی رو داشتم؟

حتی فکر کردن به این که روزی اینهمه حمایت مال من
نباشه حالم رو بد می کرد.

با نشستن دستش روی شونه ام به خودم اومدم. –به چی
داری فکر می کنی یکساعته به ویتترین زل زدی؟
–مهم نیست.

نگاهش و به چشمهام دوخت. –شاید برای من مهم باشه
اینکه بدونم چی ذهن دختر کوچولومو درگیر کرده!

اخم تصنعی کردم.

پارت_304

-الان من با این قد و هیکل کوچولوئم؟

-مگه کوچولو بودن به قد و هیکله؟ گاهی قلب آدمها از هر قد و سنی کوچولو و نازک تره ... این قلب ها رو خیلی باید هوشونو داشت. قلب توام از همون قلب هاست.

گرمی مطبوعی توی قلبم حس کردم. اونقدر گرم که گرمیش از قلب به گونه هامذسرا زیر شدن و گونه هام گل انداختن.

ویهان با تمام مردهایی که می شناختم فرق داشت، یه فرق عجیب. انگار آفریده شده بود تا بهت این باور و بده که من هستم، نگران چیزی نباش! -بریم که دیر شد.

با هم وارد مغازه ای شدیم. با انتخاب هم چند دست لباس خریدیم. نگاهم به مغازه لباس زیر فروشی افتاد اما خجالت کشیدم.

خودم پولی نداشتم تا برم خرید. نگاهم به مغازه بود که ویهان کارتی سمتم گرفت. -من اینجا می ایستم، برو بخر بیا.

این پا و اون پا کردم. هم دوست داشتم برم هم استرس اینو داشتم که زبونشون رو نمی فهمیدم.

انگار ویهان دلیل دو دل بودنم رو فهمید که گفت:

-اینجا شهر توریستیه و بعضی هاشون کمی از زبان فارسی سر درمیارن. بازم اگه متوجه نشدن، انتخابت رو بکن خودم میام برای حساب.

نمیدونستم برای اینهمه محبت و توجه چه جوابی بدم. -

همین که خوشحال باشی کافیه!

-ممنون که هستی.

سریع سمت مغازه رفتم. خدا رو شکر کم و بیش فارسی می فهمیدن و همین باعث شد خرید کردن برام کمی راحت تر باشه.

همراه ویهان به رستورانی رفتیم. شب خوبی بود. هر دو خسته به خونه برگشتیم.

چیزهایی که خریده بودم توی کمد چیدم و خسته روی تخت دراز کشیدم.

نگاهم و به سقف اتاق دوختم. نمیدونستم این مدتی که ویهان نیست چطور سر کنم.

به پهلوی چرخیدم و چشمهام و رو هم گذاشتم.

خیلی زود خوابم برد. صبح با تابش نور آفتاب بیدار شدم.

پارت_305

نرگس جون در حال تکاپو برای شب بود. خوشحال دور
خودش می چرخید و قربون صدقه ی نوه های عزیزش که
هنوز ندیده بودمشون می رفت.

شوق و هیجان عجیبی داشت. ویهان برای کاری از خونه
بیرون رفته بود. کمی تو کارها به نرگس جون کمک کردم.
بعد از خوردن نهار به اصرار نرگس جون برای استراحت به
اتاقم رفتم.

عقیده داشت خواب بعدازظهر آدم رو شاداب می کنه و بای
خوابید.

از نرگس جون پیروی کردم و برای کمی چرت زدن وارد
اتاقم شدم. نیم ساعتی می شد توی تخت غلت میزدم اما
خواب به چشمهام نمی اومد.

کلافه روی تخت نشستم. چند ضربه به در اتاق خورد. بی
حوصله لب زدم:

-بفرما.

در اتاق آروم باز شد و قامت بلند ویهان تو چهارچوب در
نمایان شد. با دیدنش ناخواسته لبخندی روی لبهام نشست.
-اجازه هست؟ -خوب شد اومدی ... حوصله ام خیلی سر
رفته بود.

کامل وارد اتاق شد. نگاهم به دستهایش افتاد. چند کتاب
کوچک و بزرگ توی دستش بود.

اومد و با فاصله کنارم روی تخت نشست. -برات چند تا
کتاب گرفتم، گفتم شاید اینجا حوصله ات سر بره!
با ذوق کتابها رو از دستش چنگ زدم. -والای ممنونم ...
خودمم به فکر خرید کتاب بودم اما نمیدونستم از کجا! -
خب خدا رو شکر خوش است اومد. -خییییلی

گوشه ی لبش از خنده کمی کج شد. نگاهمو به چشمهایش
دوختم. -روز اول که دیدمت فکر نمی کردم یه روزی برسه

که تنها مرد زندگیم و حامیم باشی! -اما من تو رو از خیلی وقت پیش می شناختم. عمه بارها راجبت باهام صحبت کرده بود. دورادور دیده بودمت اما اون شب کنار برکه اولین بار بود از نزدیک می دیدمت. -هنوز راجب گذشته چیزی بهم نگفتی! -به وقتش همه چی رو بهت می گم، فقط کمی صبر کن!

سرم و به معنی باشه تکون دادم.

پارت_306

-حالام مثل یه دختر خوب آماده شو بیا بیرون. کم کم مهمون ها میان.

بلند شد تا از اتاق بیرون بره. -ویهان؟ -جانم؟

چیزی توی دلم تکون خورد. فقط یه جانم بود، پس چرا احساس کردم انقدر زیباست این کلمه؟ از کی بود این کلمه رو نشنیده بودم؟ -چیزی می خواستی بگی؟

چقدر این روزها بی جنبه شده بودم. با شنیدن یه جانم یادم رفت چی می خواستم بگم! -فکر کنم یادت رفت چی می خواستی بگی! هر وقت یادت اومد من بیرونم.

با رفتن ویهان نگاهی به کتابها انداختم. بلند شدم و پیراهن ساحلی رو از داخل کمد بیرون آوردم.

صندل های مشکی باهاش ست کردم. موهای بلندم و با گیره ی کوچیکی پشت سرم جمع کردم.

از اتاق بیرون اومدم. همزمان در سالن باز شد و چند نفر با هم پر سر و صدا وارد سالن شدن.

نرگس جون با ذوق سمتشون رفت. بچه ها با اشتیاق به دور پاهای نرگس جون می چرخیدن.

دو زن و دو مرد اومدن سمتمون و با ویهان دست دادن.

یکی از خانوم ها که از اون یکی جوون تر بود نگاهی بهم انداخت. -نمیخوااین معرفی کنین؟

با لبخند دستم و سمتش دراز کردم. -سلام، اسپاکو هستم،
دختر عمه ی ویهان.

با لبخندی گرم دستم و فشرد. -منم شیرینم، دختر نرگس
جون. -خوشبختم. -منم آیدام، عروس نرگس جون.

با بقیه احوالپرسی کردم و سمت سالن اصلی رفتیم. آدم
های خونگرم و مهربونی بودن.

تا پاسی از شب به خنده و خوشی گذشت. پاسی از شب بود
که مهمون ها بلند شدن.

قرار شد تا اینجا هستم شیرین و آیدا بیشتر سر بزنن و با
هم بیرون بریم.

بعد از خداحافظی از مهمون ها وارد اتاق شدم.

فردا قرار بود ویهان بره. با یادآوری این قضیه، قلبم از
ناراحتی فشرده شد.

بودنش یه نوع قوت قلب بود برای منی که ویهان تو
بدترین شرایط همیشه کنارم بود. با تنی خسته زیر لحاف
تخت خزیدم.

انگار کوهی از درد روی قلبم سنگینی می کرد. نفس
کشیدن برام سخت شده بود.

توی جنگل می دویدم و تا چشم کار می کرد درخت های
سر به فلک کشیده بود.

صدای گرشا توی گوشهام زنگ می زد. ترس و وحشت
مثل ماری دور تنم تنیده بود. با پاهای برهنه روی چمن ها
می دویدم.

با حس کشیده شدن لباسم از پشت سر دیگه راه فراری برام
باقی نموند.

شروع به جیغ کشیدن کردم. “بههم دست نزن بذار برم ...
خواهش می کنم ...”

اما هر دو دستش رو محکم دور تنم پیچیده بود و اجازه ی
هیچ نوع حرکتی رو بهم نمی داد. صدام تحلیل رفت.
“ویهان میاد، میدونم”

صدای گرمش کنار لاله ی گوشم بلند شد. -هییسس ...
آروم ... من اینجا، اجازه نمیدم کسی اذیت کنه.
با شنیدن صدای ویهان انگار روح به تن خستم برگشت.
سرم و روی سینه ی ستبر و مردونه اش فشردم تا صدای
هق هقم بلند نشه.

دستش و آروم روی کمرم نوازش گونه به حرکت درآورد.
ضربان قلبش آروم و روی ریتم می تپید.
دلهم می خواست بهش بگم نره، من از تنهائی می ترسم؛ اما
میدونستم باید بره پیش خانواده اش!

چیزی که من حدود دو سال بود دیگه نداشتمش و فقط
حسرتش همراهم بود.

نمیدونم کی به خواب رفتم اما تا لحظه ی آخر تو آغوش
گرم ویهان بودم.

با سردرد چشم باز کردم و شقیقه هام و محکم فشردم،
شاید کابوس دیدم!

در اتاق آروم باز شد. نرگس جون از لای در تو اتاق سرک
کشید و با دیدنم لبخندی زد.

پارت_308

کامل وارد اتاق شد. -خورشید خانومم که بیدار شده. -صبح
بخیر.

صورتتم و میان هر دو دستش گرفت. -صبحت بخیر مادر ...
نبینم چشمهای خوشگلت غمگین باشه! ویهان میره اما من
هستم ... دخترا هستن ... غصه نخوری مادر.

سرم و روی سینه ی گرمش گذاشتم. بوی مادر می داد مثل
بوی مامان هر وقت بغلم می کرد. انگار همه ی مامانها یه
بو میدن؛

پس چرا زن عمو بوی مادر نمی داد؟ چرا انقدر از من و
مامان متنفر بود؟ -بریم یه صبحونه ۴نفره بخوریم.
سری تگون دادم و همراه نرگس جون از اتاق بیرون اومدم.
-به درخواست آقا مجتبی رو تخت تو حیاط صبحانه رو
آماده کردم. یه آب به دست و صورتت بزن بیا. -چشم، شما
برید منم میام.

نرگس جون سمت در سالن رفت. آبی به دست و صورتم
زدم. نگاهم تو آینه به صورتم افتاد.

یعنی ویهان دیشب اومده اتاقم؟!

چقدر این مرد و اذیت کردم و براش دردسر درست کردم.
وارد حیاط شدم. آقا مجتبی با خوشرویی ازم استقبال کرد.

نرگس جون داشت تو لیوان های کمر باریک دور طلائی
چائی میریخت.

سنگینی نگاه ویهان رو احساس می کردم اما بابت رفتار
دیشبم ارزش خجالت می کشیدم.

نرگس جون: بشین کنار ویهان مادر.

نمیخواستم کنار ویهان بشینم اما با این حرف نرگس جون
دیگه جایی برای فرار باقی نمی موند. با فاصله ی کمی
کنار ویهان نشستم.

نرگس جون چائی ها رو کنارمون گذاشت. نگاهی به سفره
انداختم. همه چی برای خوردن بود.

نرگس جون مشغول صحبت با آقا مجتبی شد. صدای
ویهان توی گوشم طنین انداخت. -الان خجالت کشیدنت
برای چیه؟

به خدا که این مرد ذهن آدم رو می خوند.

صورت‌م و کمی سمتش کج کردم. نیم رخ‌م سمتش بود. -
کی گفته من خجالت کشیدم؟

گوشه‌ی لبش از لب‌خند کم‌رنگی کمی کج شد. -اگر
خودت رفتار و احساس‌ت رو از هر کی بتونی پنهون کنی از
من نمی‌تونی. تمام رفتارت برای من مثل آینه‌ست.
مات شدم از این حرفش. -نیاز به خجالت نیست، تو دیشب
حالت بد بود و نیاز به وجود کسی داشتی تا آرومت کنه. یه
چیز طبیعیه؛ هر کسی هم جای من بود میومد و آرومت می
کرد.

نمیدونم چرا کلمه‌ی هر کسی جای من بود توی سرم یه
خط قرمز انداخت.

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد و بعد از صبحانه ویهان
عازم بیرون رفتن شد.

جلوی در ایستاده بودم. ویهان روی پاشنه ی پا چرخید. -
چمدونم رو برام می بندی؟ البته اگه زحمتی نیست! -حتماً.
با رفتن ویهان وارد اتاقش شدم. اولین بار بود از وقتی که
خونه ی نرگس جون اومده بودیم پا توی اتاق ویهان
میداشتم.

سبک و مدل اتاق شبیهه اتاق خودم بود فقط چیدمانش
فرق می کرد. چمدون کوچکی رو از روی کمد برداشتم.
در کمد رو باز کردم. با دیدن کلی لباس مردونه اول تعجب
کردم اما با یادآوری اینکه ویهان توی این خونه رفت و آمد
داشت، دست از کنجکاوی برداشتم.

چند دست لباس اسپرت و کت و شلوار توی چمدون
گذاشتم.

از داخل کشو چند دست لباس زیر برداشتم. وقتی همه چی
رو کامل چک کردم، با خیال راحت روی تخت دراز کشیدم.

با گذاشتن سرم روی بالشت عطر ویهان با یه بوی خاصی
وارد مشامم شد. به پهلوی چرخیدم و سرم و توی بالشت
بیشتر فرو کردم.

تمام تخت بوی ویهان و میداد. از اینکه داشت می رفت
هجمی از دلتنگی توی قلبم سرازیر شد.
ویهان فقط یه پسردائی نبود. برای منی که هیچ کس و
نداشتم، ویهان همه کسم بود.

پارت_310

نمیدونم چی شد چشمهام گرم خواب شدن و نفهمیدم
چطور خوابم برد. با حس چیزی لای موهام چشمهام و باز
کردم.

عطر ویهان بیشتر از هر وقتی مشامم رو پر کرد. چشمهام
بالا اومد و روی ویهانی که با فاصله کنارم، لبه ی تخت
نشسته بود افتاد.

کمی هول کردم و سریع روی تخت نشستم. طره مویی که افتاده بود روی صورتم رو پشت گوش زدم. -سلام. کی اومدی؟ -علیک سلام خوابالو! تازه.

گوشه ی لبم و به دندون کشیدم و برای توجیه کردن ویهان سریع لب باز کردم. -چمدونت رو جمع کردم ... نمیدونم چی شد یهو خوابم برد.

از لبه ی تخت بلند شد. -عیب نداره، نمی خواستم بیدارت کنم.

از تخت پایین اومدم. -نه دیگه، باید بلند می شدم. سمت پنجره رفت. پشت سرش قرار گرفتم. -خودتم یه نگاه بنداز بین چیزی کم نیست؟

رو پاشنه ی پا سمتم چرخید. فاصله ی بینمون به صفر رسید. نگاهش پایین اومد و روی چشمهام قفل شد.

توی چشمهای رنگیش انگار چیزی بود اما نمیدونستم چی!

بازو هامو توی دستهایش گرفت. گرمی دستهایش رو از روی
لباس هم احساس می کردم. -یه قولی بهم میدی؟
گنگ فقط نگاهش کردم. لبهام به هم قفل شده بودن. -
قول بده در نبود من خیلی مراقب خودت باشی ... تنها از
خونه بیرون نرو ... هوس اینکه بخوای به ایران زنگ بزنی
اصلاً به سرت نزنه! سعی می کنم هر چی زودتر پیام و بهت
سر بزنم. بدون اطلاع من کاری انجام ندی!
سرم و به معنی باشه تکون دادم. آروم روی دماغم زد. -
زبونتو موش خورده که کله ی به این بزرگی رو تکون
میدی اما زبون یه مثقالی رو نه؟ یا شاید میخوای من و از
شنیدن صدات محروم کنی؟

.

.

پارت_311

ابروئی بالا دادم. -هیچکدوم!

-پس چرا ساکتی؟

پشت بهش کردم. -چون هیچ زبونی نمی تونه محبت هایی
که در حقم کردی رو جبران کنه.

سریع از اتاق بیرون اومدم. این روزها چقدر دل نازک شده
بودم! با کوچکترین حرفی بغض به گلوم چنگ می زد و
چشمهام بارونی می شدن.

هوا سردتر از روزهای قبل شده بود و بارون نم نم می بارید.
نرگس جون و آقا مجتبی توی خونه با ویهان خداحافظی
کردن.

ازم خواستن تا جلوی در همراه ویهان برم. پانچوی بافتم رو
محکم دورم پیچیدم. ویهان اورکت مشکی تنش بود.

چمدون مشکی کوچکش رو راننده توی صندوق عقب گذاشت.

به در آهنی تکیه دادم و نگاهمو به حرکات راننده ی ویهان دوختم.

نمیدونستم آیا دوباره ویهان و می بینم یا نه! با قرار گرفتن ویهان جلوم از در فاصله گرفتم و سرم و برای دیدنش کمی بالا آوردم.

ویهان یه سر و گردن ازم بلند تر بود. -به شیرین گفتم بهت سر بزنه و گاهی با هم بیرون برید. هوا داره سرد میشه، مراقب باش و لباس گرم بپوش. -بچه که نیستم انقدر داری سفارش می کنی! بهتره خودت مراقب خودت باشی، ایرانم هوا داره سرد میشه. -نگران من نباش. -توام نگران من نباش، قول میدم مراقب خودم باشم.

با صدای راننده که مشخص بود حوصله اش سر رفته،
ویهان دستم و فشرد و روی صندلی جلو جای گرفت.
دستی رو هوا برایش تکون دادم و تا خارج شدن ماشین از
کوچه، نگاهم و به ماشین دوختم. شدت بارون زیاد شد.
وارد خونه شدم. از همین الان نبود ویهان توی خونه بهم
دهن کجی می کرد. روی تخت توی حیاط نشستم.
نگاهم و به درخت های توی حیاط دوختم. نرگس جون با
فاصله ی کمی کنارم نشست.

پارت_312

-شیرین و کاوه نوجوون بودن که اومدیم آلماتی. جز ما
کس دیگه ای تو این کشور نبود. اولین بار که وارد این
خونه شدم برام غریبه بود. در و دیوار خونه بهم دهن کجی
می کردن. یادمه تا یکماه کارم فقط گریه بود. آقا مجتبی
هر روز سر کار می رفت و شب ها رو با ما به تفریح می

گذروند اما بازم احساس غربت همون حس غربت بود برام.
اما گذر زمان باعث شد تا به غربت فقط عادت کنم. میدونم
برای تو هم این حس هست و سخته اما سعی کن بهش
عادت کنی تا برای خودت سخت تر از این نشه. مطمئنم
ویهان حواسش به همه چی هست!

-شما ویهان و چند ساله می شناسین؟

لبخند دلنشینی روی لبهاش جا خوش کرد. -ویهان برای
من مثل کاوه است ... بیشتر از ده ساله که ویهان و می
شناسیم، از زمانی که با کاوه کار می کنه. به خوبی این پسر
تا حالا ندیده ام.

آروم زد روی پام. -پاشو مادر، اینجا هوا سرده، تو حیاط می
چائی. خیلی حرف زدم.

با هم وارد خونه شدیم. یک ماهی از رفتن ویهان می
گذشت و طی این مدت فقط یکبار زنگ زده بود.

نرگس جون و شیرین سعی داشتن تا با شهر آشنام کنن تا
کمتر احساس دلتنگی کنم اما نمیدونم چرا با رفتن ویهان
احساس می کردم نیمی از قلبم هم باهاش رفته!

حالا می فهمم بودنش برای من تنها یعنی آب حیات.
نرگس جون مجبورم کرده تا تو آشپزی کمکش کنم.
عقیده داره زن که آشپزی کنه افسرده نمیشه. طی همین
مدت کم چند مدل کیک بهم آموزش داده.

بعضی شب ها آقا مجتبی برامون شاهنامه میخونه. نرگس
جون با سرد شدن هوا گوشه ی سالن برای خودش و آقا
مجتبی کرسی گذاشته.

پارت_313

آخر شب ها سه تائی زیر کرسی می خزیم و نرگس جون و
آقا مجتبی از روزهای خوبی که توی ایران داشتن تعریف
می کنن.

همیشه یه سؤال بی پاسخ توی ذهنم هست؛ اینکه وقتی
این زن و شوهر انقدر عاشق وطنشون، چرا اینجا موندگار
شدن؟

میدونستم تا خود نرگس جون نخواد نمی تونم این سؤال رو
ازش بپرسم.

پائیز داشت به روزهای آخرش می رسید و جز یک تماس
هیچ خبری از ویهان نداشتم.

هم از دستش دلگیر بودم هم دلم براش تنگ شده بود. هر
بار که حالش رو از آقا مجتبی می پرسیدم با لبخند میگفت
حالش خوبه.

بیشتر دلم می گرفت از اینکه همه از حال ویهان خبر
داشتن جز من. بارون نم نم می بارید.

برگ درخت های اطراف کوچه رنگی شده بودن و با هر
وزش باد رقص کنان به زمین می افتادن.

پالتومو پوشیدم و کلاه بافت روی موهای بلندم کشیدم.
نرگس جون: کجا میری دخترم؟ -میرم یه کم قدم بزنم. -
زود برگردیا. -چشم.
زیر نگاه نگران نرگس جون از خونه خارج شدم. هوای تازه
ی پائیز و با ولع بلعیدم.
صدای ساز دوره گردی که داشت می خوند حال غریبی رو
تو قلبم سرازیر کرد.
کنار حلب آتیش نشسته بود. چیزی از محتوای شعرش
متوجه نمی شدم اما سازی که می زد و تن صداش حزن
آهنگ رو تداعی می کرد.
همیشه آخر فصل بهار مامان برای چیدن گلهای وحشی به
صحرا می رفت و مجبورم می کرد همراهیش کنم.

جز با دائی باربد با هیچکس در ارتباط نبودیم. ۹ ماه سال
مجبور بودم شهر باشم کنار دائی و هاویر و ۳ ماه از سال
کنار مامان.

از کنار دوره گرد رد شدم اما صدای سوز آهنگش بغض رو
مهمون گلوم کرد.

از بچگی به تنها بودن عادت داشتم اما مامان بود، آرامش
بود، اما حالا چی؟ نه مامان هست و نه آرامش.

پارت_314

با حس خیس شدن لباسهام به خودم اومدم. هوا کاملاً
تاریک شده بود. انگشتهای پام توی کفشم ذوق ذوق می
کردن.

نمیدونستم چقدر و چند ساعت راه رفته بودم. با دیدن
ساعت هوش از سرم پرید.

حتماً نرگس جون تا الان خیلی نگران شده!

راه اومده رو برگشتم و چون پیاده بودم نیم ساعت زمان برد
تا پشت در خونه رسیدم.

دستم و هنوز روی زنگ نذاشته بودم که در حیات چهارطاق
باز شد.

دستم روی هوا موند. نرگس جون نگاه هراسونش رو بهم
دوخت. آروم دستم و پایین آوردم. -سلام ...

-کجایی تو دختر؟ به فکر من پیرزنم باش! نمیگی زهره
ترک میشم؟ فکر کردم بلایی سرت اومده مادر ... دلم هزار
راه رفت.

دلم برای اینهمه نگرانش ضعف رفت. خوشحال بودم که
کسی هست که بدون هیچ چشمداشتی نگران منه.
آروم بغلش کردم. -ببخشید نرگس جون که نگرانتم کردم.
تا به خودم اومدم دیدم هوا تاریک شده.

با دستهایش صورتم رو قاب گرفت. -مادرت قربونت بشه،
فکر کردم گم شدی. خدا رو شکر سالمی. بیا تو که همه ی
لباسهات خیسه. خدا کنه مریض نشی اونوقت کی می خواد
جواب ویهان و بده! -نگران نباش، بادمجون بم آفت نداره.
بعدش کو تا آقا ویهان بخواد اینورا بیاد! معلوم نیست سرش
کجا گرمه؟

نرگس جون آروم زد روی شونه ام. -پشت سر پسر غیبت
نکن! برو لباساتو عوض کن یه لیوان شیر گرم برات بیارم
کمی بدنت گرم بشه.

دستمهامو روی چشمهام گذاشتم و وارد اتاقم شدم. بافت یقه
شل سفید همراه با شلوار گرمی پوشیدم. موهامو یه طرف
شل بافتم.

نرگس جون وارد اتاق شد. یک دفعه عطسه زدم. آروم زد روی صورتش. -آخ آخ، دیدی سرما خوردی؟ بیا این شیر و بخور.

پارت_315

-برم برات دمنوش دم کنم.

خنده ام گرفته بود. -نرگس جون من حالم خوبه، این شیر و بخورم بخوابم کاملاً خوب میشم. -مگه شام نمیخوری؟
قیافه ام و مثل دختر بچه ها کردم. -اشتها ندارم، خیلیم خستم. باور کن گرسنه ام نیست. -الله اکبر از دست تو! خودتو دیدی نی قلیون شدی عروسکم؟

دلم از لفظ عروسکم ضعف رفت. این زن عجیب مهربون بود. -قول میدم از فردا خوب بخورم، باشه؟

-الان داری رنگم می کنی دیگه؟!

-اوا، چه حرفیه نرگس خوشگله؟ هزار ماشالله شما نیاز به رنگ کردن نداری بس که خوشگلی.

لبخندی زد. -همیشه بخندی دخترم. این مدت بس که ناراحت بودی با هر بار دیدنت دلم ریش می شد. شیرتو بخور استراحت کن تا فردا شاداب باشی. -خبریه؟

-نه مادر چه خبری؟ همینطوری گفتم. من برم غذای آقا مجتبی رو بدم تا صداش درنیومده. شبت بخیر. -شب بخیر.

با رفتن نرگس جون شیرمو داغ خوردم و زیر لحاف تخت خزیدم. شدت بارون هر لحظه بیشتر می شد و صدای قطرات بارون روی شیشه سمفونی جذابی ایجاد کرده بود. چشم هامو روی هم گذاشتم و چون خسته بودم خیلی زود خوابم برد.

نیمه های شب بود که با حس گلو درد و بدن درد از خواب بیدار شدم.

گردن و بدنم عرق کرده بود و تنم درد می کرد. صدای
سرفه ی خشکم توی سکوت اتاق پیچید.
دستم با درد روی گلوم گذاشتم. توان بلند شدن نداشتم اما
احساس تشنگی شدید می کردم.
گلوم خشک بود. آرام از تخت به مکافات پایین اومدم.
پاهام از درد توان یاری نداشتم.
اومدم دستم و از میز توالت بگیرم که سرم گیج رفت و
جلوی دیدم تار شد.
با صدای بدی هر چی روی میز بود و کشیدم و با زانو کف
اتاق افتادم.
نالای خفه ای از گلوم خارج شد. در اتاق باز شد و نور
کمی از سالن وارد اتاق شد.

پارت_316

تنم مثل کوره ی آتیش شده بود. با برخورد به سرامیک
های سرد لرز به تنم افتاد. چشمهای نیمه بازم به در اتاق
بود.

تار می دیدم. کسی با چند گام بلند اومد سمتم و رو پنجه
ی پا کنارم نشست. دستهای سردش روی پیشونیم نشست.

صداش که تو گوشم پیچید احساس کردم دارم خواب می
بینم. -دو روز نبودم، دوباره چه بلایی سر خودت آوردی؟

دستش و انداخت زیر زانوهام و از زمین بلندم کرد. عطر
وسوسه انگیزش پیچید توی دماغم.

لعنت به این رویاها ... گلوم و بغض چنگ زد. نالیدم:

-چرا نمیای؟

آروم روی تخت فرود اومدم. خواست ازم فاصله بگیره که
دستش و چسبیدم. -تنهام نذار ...

-آروم باش ... جایی نمیرم، من همین جام؛ تب داری.

دلم نمی خواست از خواب بیدار بشم و بینم که رفته.

دستش و محکتر چسبیدم. -من حالم خوبه، نرو.

دستش روی پیشونیم نشست. آروم موهای افتاده روی

پیشونیم رو نوازش کرد. -جایی نمیرم، آروم باش.

بعد از چند لحظه صداهایی توی گوشم می شنیدم اما

نمیدونستم چند نفرن.

دستمال سردی روی پیشونیم نشست. زیر لب فقط اسم

ویهان و صدا می کردم.

کم کم حس کردم دمای بدنم پایین اومد و چشمهای

نمناکم به خواب رفت.

با حس تابش نور آفتاب چشمهام و باز کردم. گلوم درد می

کرد. لحاف رو از روم کنار زدم و نگاهی به اطراف انداختم.

پوزخند تلخی زدم. چیزهای کمی از خواب دیشبم یادم
مونده بود.

فقط میدونم عطر ویهان واقعی بود، اونقدر که هنوزم توی
اتاقم حسش می کنم.

در اتاق باز شد و نرگس جون وارد شد. با دیدنم مثل تمام
این روزها لبخند مهربونی زد و اومد سمتم. -سلام مادر،
صبحت بخیر. -سلام.

با شنیدن صدای گرفته ام لحظه ای تعجب کردم.

پارت_317

نرگس جون دستش و روی پیشونیم گذاشت. -خدا رو شکر
تب نداری. دیشب که ما رو زهره ترک کردی! خدا رو شکر
ویهان بود.

لحظه ای احساس کردم اشتباه شنیدم. -چی گفتین؟ -چی
بگم مادر؟ دیشب، نیمه های شب تب کردی و همه اش

هذیون می گفتمی و تا لحظه ای که خوابت برد دست و پیهان
و چسبیده بودی.

شوقی توی دلم نشست و با همون تن صدای گرفته که از
هیجان می لرزید لب زدم:

-و پیهان اومده؟

لبخند نرگس جون وسعت یافت. -بله اومد اما از دیشب تا
تابیدن نور آفتاب بالای سرت بود.

یعنی خواب نبود و و پیهان اومده؟ بالاخره اومد ...! -به چی
خیره شدی؟ اگر حالت خوب نیست ببرمت دکتر.

سرم و سریع تگون دادم. -نه، نه، خوبم. چرا بهم نگفتین

و پیهان میاد؟ -نمی خواستم چشم انتظار بمونی. -دیشب

حرف بدی که نزدم؟ -نه اما مثل این ندید بدید ها این

پسره بیچاره رو چسبیده بودی ول کنم نبودى ... از خجالت

لبم رو به دندون کشیدم. -یه دوش آب گرم بگیر، منم میز
صبحانه رو می چینم.

نرگس جون از اتاق بیرون رفت. از تخت پایین اومدم و
نگاهی تو آینه به صورت رنگ پریده ام انداختم.

دوست داشتم تو نگاه ویهان خوب به نظر برسم نه یه دختر
رنجور و افسرده.

یه دوش یه ربعه گرفتم و موهامو سشوار کشیدم.

پلیور بافت قرمز رنگی همراه با شلوار برمودای مشکی و
پاپوش های مشکی که ربان قرمزی تزئینش کرده بود به پا
کردم.

موهام و باز دو طرف شونه هام رها کردم و رژ کالباسی به
لبهام زدم.

از اتاق بیرون اومدم. همزمان در اتاق ویهان هم باز شد.

هیجان دیدنش بعد از چند ماه باعث شد ضربان قلبم بالا
بره.

لباس تو خونه ای سورمه ای به تن داشت.

پارت_318

موهایش و یک طرف پیشونیش ریخته بود. با دیدنم نگاهی
به سر تا پام انداخت. قدمی به جلو گذاشتم که یه قدم اومد
سمتم.

حالا هر دو رو به روی هم قرار داشتیم. نگاهم تو کل
صورتش در چرخش بود جز چشمهایش. -مثل اینکه حالت
خوب شده؟

دیشب رو یادآوری کرد. -کی اومدی؟ -اگر به چشمهام
نگاه کنی بهت می گم.

نگاهم آروم بالا اومد و توی گوی های رنگیش نشست. -
حالا شدی یه دختر خوب حرف گوش کن! نمیدونم یادت

هست یا نه اما همون لحظه که در اتاق و باز کردم افتادی
کف اتاق و تبت خیلی بالا بود. نرگس جون گفت ناپرهیزی
کردی و چند ساعت زیر بارون بودی!

-متوجه گذر زمان نشدم، تا به خودم اومدم بارون شدت
گرفته بود. -روز رفتنم، تو یه قولی به من ندادی؟!
چشمهامو کمی تنگ کردم تا یادم بیاد چه قولی. -قول
دادی تا برگشتم مراقب خودت باشی.

انگشتهای دستم و به هم قلاب کردم. نرگس جون از
مخمصه نجاتم داد. -بچه ها بیاین صبحونه.

خواستم به دنبال نرگس جون برم که مچ دستم اسیر دست
گرم و مردونه ی ویهان شد.

ضربان قلبم بالا رفت. صداشو نزدیک به لاله ی گوشم
شنیدم. -تو که باز دستهای سردن!
با صدای مرتعشی لب زدم:

-نرگس جون منتظره. -فکر نکن متوجه نشدم از زیر حرف
زدن قسر در رفتی!

دستم و ول کرد و از کنارم رد شد. اون یکی دستمو روی
مچ دستی که اسیر دست ویهان شده بود گذاشتم.

گرمی دستش و هنوز روی مچ دستم احساس می کردم.
نفسمو سنگین از سینه خارج کردم.

همه دور میز صبحانه نشسته بودن. صندلی کنار نرگس
جون و کنار کشیدم و نشستم.

پارت_319

ویهان کنار آقای محبی و رو به روی من و نرگس جون
نشسته بود.

صبحانه توی سکوت خورده شد. میز و همراه نرگس جون
جمع کردم. -اسپاکو؟

با صدای ویهان سمتش برگشتم. سؤالی نگاهم و بهش
دوختم. -آماده شو با هم بیرون میریم.

ذوق عمیقی توی قلبم نشست. نرگس جون سقلمه ای به
پهلوم زد. -برو آماده شو پسر و منتظر نذار!

ابروئی بالا دادم. -این چند ماه من انقدر منتظر موندم هیچ
ایرادی نداشت؟ یه دقیقه پسر جونتونم منتظر بمونه آسمون
به زمین نیاد.

نرگس جون ظرف ها رو از دستم کشید. -تو قلمروی من
نمیای!

و سمت آشپزخونه رفت. خنده ام گرفته بود. آشپزخونه
قلمروی شخصی نرگس جون بود. به ناچار سمت اتاقم
رفتم.

نگاهی توی کمد انداختم. پالتوی قرمز رنگی همراه با شلوار
جین مشکی ست کردم و کلاه بافتنی روی موهام گذاشتم.

به رژ قرمز رنگی اکتفا کردم. از اتاق بیرون اومدم. ویهان آماده روی مبل نشسته بود.

با دیدنم بلند شد. نگاهم به تیپش افتاد. اورکت مشکی همراه با نیم بوت های چرم مشکی ست کرده بود. توی اورکت پرتر به نظر می رسید. با صداش به خودم اومدم. -بریم؟

بعد از خداحافظی از نرگس جون و آقای محبی از خونه بیرون اومدم. ماشین شاسی بلند مشکی پشت دیوار خونه پارک بود.

در کنار دست راننده رو باز کرد. روی صندلی نشستم. ویهان ماشین و دور زد و پشت فرمون قرار گرفت. -آماده ای؟ سری تکنون دادم. ویهان ماشین و روشن کرد. -نمیخوای از ایران چیزی بگی؟ -امروز فقط میخوام بهمون خوش بگذره، بعدش برات توضیح میدم. خب، کجا بریم؟

شونه ای بالا دادم. -نمیدونم. -پس انتخاب به عهده ی
من ... بزن بریم. -کجا؟ -میدونم خوشت میاد، پس به
دوستت اعتماد کن!

پارت_320

ماشین و تو یه پارکینگ پارک کرد و با هم پیاده شدیم.
نگاهم به پارک بزرگ و سرسبزی افتاد که این موقع سال
هنوز سبزی درخت های تنومندش پابرجا بود.
نگاهم به ناقوس بزرگی افتاد. -اون چیه؟ -اون ناقوس
کلیسای زنکوف هست. میشه گفت تنها کلیسای دنیاست
که با چوب و بدون هیچ میخی ساخته شده.
برام جالب و هیجان انگیز بود که بدون هیچ استفاده ای از
میخ این بنا ساخته شده.

با دیدن زیبایی و ابهت کلیسا لحظه ای متحیر به رنگ
آمیزی زیبای کلیسا خیره شدم. -این چقدر قشنگه! -آره.

یکی از ۴۰ بنای زیبا و تاریخی دنیاست. بهترین مهندسین و طراحان این بنا رو ساخته اند. با وجود چندین زلزله و اتفاقاتی که پیش اومده اما این بنا همینطور زیبا مونده. - خیلی عالیه.

همراه ویهان وارد کلیسا شدیم. سکوت عجیبی همه جا رو فرا گرفته بود. زیبایی داخلی کلیسا چندین برابر بیرونش بود.

یه بوی خاص اما آرامش بخشی داشت. پنجره های زیادش باعث وجود نور طبیعی در داخل کلیسا می شد.

از همه مهمتر سکوت حاکم بر فضا بود که باعث می شد تو هم سکوت کنی.

روی نیمکت چوبی رو به روی مجسمه ی عیسی مسیح نشستم.

بعد از چند دقیقه با نشستن دست و پاهای روی شونه ام به
خودم اومدم. با گوشی و پاهای چند تا سلفی گرفتیم.
قرار شد زمانی که گوشی خریدم عکس ها رو برام بفرسته.
با هم از کلیسا بیرون اومدیم. چرخه به دور پارک زدیم.
نهار به یکی از رستوران های اطراف پارک رفتیم. -نظرت
با یه تئاتر خیابونی چیه؟ -موافقم!
بعد از صرف نهار سوار ماشین شدیم و قرار شد قسمت
دیگه ای از شهر بریم.

پارت_321

هرچی به غروب آفتاب نزدیک می شدیم شدت سرمای هوا
بیشتر می شد. روی سکوی نزدیک تئاتر خیابونی نشستیم.

اون طرف خیابون مردی در حال پختن ذرت روی آتیش بود. بوی وسوسه کننده ی ذرت تا این سر خیابون می اومد. نگاهمو به نمایش دوختم تا حواسم رو از ذرت های خوشبو دور کنم.

نفهمیدم ویهان کی به اون طرف خیابون رفته بود اما با دیدن دو تا ذرت و ویهانی که رو به روم قرار گرفت، چشم از نمایش برداشتم.

با دیدن ذرت ها چشمهام برق زدن. -بگیر تا داغه بخور. - اما ... -اما چی؟ فکر کردی نفهمیدم حواست به ذرت ها بیشتر بود تا تئاتر؟! لبخندی روی لبهام نشست اما از اینهمه توجه ته قلبم یه جوری شد.

با لذت ذرتم رو خوردم اما ذرت ویهان هنوز دستش بود. شیطنتم گل کرد.

سرم و پایین آوردم تا از گوشه یذرت ویهان بخورم. همزمان
سر ویهان هم پایین اومد و گوشه ی لبهامون به هم خورد.
گونه ام ساییده شد روی گونه اش. با هول سریع سرم و بالا
آوردم. ضربان قلبم بی امان می زد.

گرمی گونه اش رو هنوز روی گونه ام احساس می کردم.
هر دو سکوت کرده بودیم. با تموم شدن نمایش، نفسم و
سنگین بیرون دادم. صدای بم ویهان توی گوشم نشست: -
میخواهی یکی دیگه برات بگیرم؟

بدون اینکه نگاهش کنم سری تکون دادم. -نه!
مردی شروع به نواختن گیتار کرد. دو نفر دو نفر وسط رفتن
برای رقص. کارشون برام تعجب آور بود.
بارون نم نم شروع به باریدن کرد اما جوون ها وسط پیاده
رو روی پل دست توی دست هم می رقصیدن.

پارت_322

ویهان دستش و سمتم دراز کرد. -بریم برقصیم؟
متزلزل نگاهمو به دست دراز شده ی ویهان دوختم. -
اجباری نیست، فقط میخوام بهت خوش بگذره!
دستمو توی دست مردونه اش گذاشتم و با هم وسط
جمعیت رفتیم. بارون نم نم می بارید اما برام لذت بخش
بود.

ویهان با اون اورکت مشکی و چهره ی کاملاً مردونه نگاه
خیلی ها رو جذب خودش می کرد.
دستش روی کمرم لغزید و کمی سمت خودش کشیدم.
این کارش باعث شد تا رایحه ی تلخ ادکلن مردونه اش
مشامم رو پر کنه. -لاغر شدی!

با این حرفش سرم و بالا آوردم و نگاهمو سؤالی به
چشمهایش دوختم. -از اولین دیدارمون ... -اولین
دیدارمون؟! -آره، اون شب کنار برکه.

یادم اومد. اولین کسی بود که فهمید دخترم. اونجا هر دو با
غضب بهم چشم دوخته بودیم. -زندگی همیشه طوری که
باب میل ماست پیش نمیره!

با انگشت شصتش پشت دستم و آروم نوازش کرد. -درسته،
دنیا باب میل هیچ کس پیش نمیره اما قرار نیست درجا
بزنیم!

نگاهمو با حسرت به چشمهایش دوختم. -اما دنیا برای تو
باب میل پیش میره. آدم حسودی نیستم اما پدر و مادر،
خانواده، پدربزرگی که فقط تو رو می بینه ... اما من چی؟ نه
پدر، نه مادر، نه هیچ کسی! -من همه ی اینا رو دارم اما
حسرت لمس اونی که میخوام شاید تا ابد توی قلبم بمونه

... یک شب تا صبح بی دغدغه کنارش بودن بدون هیچ
استرسی ... عطر موهاش و بو کردن ... سخته زندگی کردن
با حسرت هایی که شاید هیچ وقت نتونی انجامشون بدی!
حالم یه جوری شد. حتی تصور اینکه ویهان رو از دست بدم
هم حال رو دگرگون می کرد. حرفهاش دو پهلوی بود.
وجود زنی تو زندگیش، کسی که ویهان چنین با حسرت
راجبش حرف می زد ...

.
. .
. .

پارت_323

قلبم کند شد و لحظه ای ایستاد. -اون دختر باید از خداهش
باشه مردی مثل تو دوستش داره!

لبخند تلخی زد. -اون دختر نمیدونه. -خب چرا بهش
نمیگی؟

آهنگ تموم شد. از هم فاصله گرفتیم. -چون نمیخوام
همین ماهی چند بار دیدنش رو هم از دست بدم.
پشت بهم سمت ماشین رفت. نگاهمو به قامت مردونه اش
دوختم.

اون دختر چقدر باید خوش شانس باشه که قلب مردی مثل
ویهان رو تسخیر کرده.

نباید خودخواه باشم و ویهان رو فقط برای خودم بخوام. اون
حق خوشبخت شدن داره.

بعد از یک روز میشه گفت عالی، به خونه برگشتیم. بعد از
مدتها بهم خوش گذشته بود.

هر دو خسته راهمون رو سمت اتاقمون کج کردیم. دستم
روی دستگیره ی سرد فلزی نشست. -ممنون، بعد از مدت‌ها
کلی بهم خوش گذشت. -خوشحالم. شبت آروم.

وارد اتاق شدم. دستم روی پروانه ی اهدایی ویهان نشست.
آروم بالا آوردمش و نگاهمو به پروانه ای که توی دستم
اینور اونور می چرخید دوختم.

لبخندی روی لبهام نشست. خودم نمیدونستم چرا با اسم یا
یادآوری ویهان قلبم داغ میشه.

یه حس شیرین اما عجیب؛ شاید ممنوعه!

لبخند از روی لبهام پرید. نگاهم و تو تاریکی اتاق به سقف
دوختم. کاش مامان بود و الان تو آغوش گرمش فرومی
رفتم.

دستم و با بغض روی چشمهام گذاشتم و بعد از کلی کلنجار
رفتن با فکری مشغول به خواب رفتم.

صبح، صبحانه توی سکوت خورده شد. ویهان از پشت میز بلند شد. -همراه من بیا.

با هم وارد اتاقش شدیم. مدارکی رو گرفت سمتم. -اینا چیه؟ -فعلاً باید با مدارک جعلی وارد ایران بشی. نمیخوام دوباره ریسک کنم و تو شرایط بدتر از اون موقع ببینمت. با یادآوری اون روزهای مشمئز کننده و تلخ قلبم تو سینه مچاله شد.

پارت_324

چمدونت رو ببند، امروز به ایران بر می گردیم. -واقعا؟! ویهان سری تکون داد. -اما من اونجا جائی برای رفتن ندارم. -باید قبول کنی و خونه ی آقاجون بمونی. پوزخند تلخی زدم. -به نظرت اون پیرمرد منو خونه اش راه میده؟ -اخلاقش اونطور که تو فکر می کنی نیست. -مثلاً چطوری؟ من چیزی که از اون مرد دیده ام اینه که حتی به

دختر مرده ی خودش هم محبت نداشت! -تمام این سالها
آقا جون فکر می کرد عمه با آبروش بازی کرده و با ازدواج
با پدرت بهش خیانت کرده. -چه خیانتی؟ مگه پدرم پسر
برادر خودش نبوده و اینا نامزد نبودن؟ -مادرت نامزد عمو
زانیارت بوده. -چی؟ -آروم باش، داشتانش مفصله و هر
کسی یه برداشت از اون روزها داره اما تمام این برنامه ها
زیر سر عمو زانیارت بوده! -باید بگی، من دیگه تحمل
ندارم. حداقل راجب زندگی مامانم حق دارم بدونم. -بیا
بشین.

با فاصله روی تخت کنار ویهان نشستم. -مادرت عاشق
عموت بود.

ناباور دستمو روی دهنم گذاشتم. -امکان نداره!

-گوش کن! اینا هر دو عاشق هم بودن و با هم نامزد می کنن. پدرت از اونور عاشق مادرت بوده اما می دونسته با وجود زانیار نمی تونه مادرت رو به دست بیاره.

زن عموت، نامزد دایی بردیات و پدر هاویر بوده اما عاشق زانیار! وقتی می فهمه پدرت عاشق مادرت، از طریق پدرت نقشه می ریزه و مادرت رو تو دام میندازن.

اون موقع عموت تهران نبوده. همه فکر می کنن مادرت به نامزدش خیانت کرده و آقاجون با پی بردن به این موضوع مادرت رو مجبور می کنه به عقد پدرت دربیاد و از ارث محرومش می کنه و کلاً از خونه بیرون میندازتش.

پارت_325

-زانیار وقتی میاد و میفهمه، دیوونه میشه. تمام اموالش رو می فروشه و میره همین روستایی که الان زندگی می کنه.

اون موقع ها تک و توک کسی تو اون روستا زندگی می کرده. مادرت به داییت می گه که بی تقصیره و به زانیار بگه.

عمو وقتی می فهمه تمام این فتنه ها زیر سر نامزد خودش بوده، نامزدی رو بهم می زنه و با هم کلاسیش نامزد می کنه. زن عموت هم از خدا خواسته سمت زانیار میره و از مستیش استفاده می کنه و باهاش هم خواب میشه. بنابراین زانیار مجبور میشه بگیرتش!

آقاجون عمو رو هم بیرون می کنه. عمو دنبال مادرت میره و بعد از مدت ها پیداش می کنه و ازش می خواد بیاد و با آقاجون صحبت کنه اما مادرت قبول نمی کنه.

این وسط زن عموت با پدرت در ارتباط بود و ازش می خواد بیاد تو اون روستا. پدرت، مادرت رو مجبور می کنه به اون

روستا برن. زن عموت فقط می خواسته مادرت شاهد
خوشبختیش باشه.

بعد از ده سال، تقریباً به اجبار پدرت، مادرت تو رو باردار
میشه. هنوز ۲ سالت نبوده که پدرت برای کاری میره و
دیگه بر نمی گرده.

عموت به مادرت می گه مرده اما مادرت قبول نمی کنه و
می خواد از روستا بره که عموت تهدید می کنه اگه بره تو
رو ازش می گیره!

اینطوری میشه که عمه تمام سالهای عمرش رو توی
همون روستا می مونه و با تنها کسی که در ارتباط بوده
دایی بردیا بوده.

با صدایی که از بغض می لرزید لب زدم:

-یعنی تمام اون سالها مادرم عاشق پدرم نبوده؟! ویهان بلند
شد و سمت پنجره ی اتاقش رفت. -سخته کسی که

دوشش داری کنارت باشه اما مال تو نباشه! زندگی عمه هم
اینطور بوده.

قلبم از اینهمه رنجی که مامان کشیده بود از درد مچاله شد.
سینه ام رو چنگ زدم و قطره اشک گرمی روی گونه ام سر
خورد.

پارت_326

چهره ی همیشه غمگین مامان جلوی چشمهام اومد. بغض
شکست و حق زدم. ویهان اومد سمتم.

خودمو پرت کردم توی آغوشش و پیراهنش رو چنگ زدم.
-تمام این سالها فکر می کردم مامان عاشق بابا بوده ...

آخه چرا بابا این کار و کرد؟ چرا باعث شد یک عمر مامانم
بدون خانواده زندگی کنه و حسرت بکشه؟ به عمو حق

میدم انقدر از من متنفر باشه اما اون زن چی؟ اون که به

خواسته اش رسید ... دست ویهان نوازش گونه روی کمرم

نشست. -اون زن شاید به مردی که می خواست رسید اما
هیچ وقت تو قلبش جایی پیدا نکرد و همین بدترین تاوان
برای یه زنه که مردش هیچ وقت عاشقش نباشه. -دلم
برای مامانم میسوزه ... هر وقت یادم میاد یکی قلبمو چنگ
می زنه ... -آروم باش، الان جای عمه خیلی خوبه.
از ویهان فاصله گرفتم و با پشت دست صورتمو پاک کردم.
-اما یه روز، اگر فقط یه روز از عمرم باقی مونده باشه،
باعث و بانی قتل مامانم رو پیدا می کنم.
دستی پشت گردنش کشید. -اگر ازت بخوام این کار و
نکنی چی؟ -پس بهتره این درخواستو نداشته باشی! با تمام
دینی که گردنم داری نمی تونم از کسی که باعث مرگ
مادرم شد بگذرم.
از اتاق بیرون اومدم و وارد اتاق خودم شدم. با اینکه رفتن
به اون عمارت لعنتی رو دوست نداشتم اما باید می رفتم.

اونجا تنها جایی بود که برای من تنها امن بود. چمدون
کوچکم رو بستم و آماده از اتاق بیرون اومدم.

نرگس جون با دیدنم چشمهایش اشکی شد و اومد سمتم و
محکم بغلم کرد. -به بودن عادت کرده بودیم دخترم. -
منم به با شما بودن.

صورتم رو توی دستهایش قاب کرد.

.

.

.

پارت_327

-نری که فراموشمون کنیا ... دوباره بیا به دیدنمون.

کف دستهای پر مهرش رو بوسیدم. -خیلی زود میام
دیدنتون.

از آقای محبی خداحافظی کردم و از زیر قرآن رد شدیم.
کنار ویهان قرار گرفتم. نرگس جون کاسه ی آب رو پاشید
پشت سرمون.

استرس داشتم از رو به رو شدن با آدم های اون خونه اما
باید می رفتم.

با اعلام مهماندار که آماده ی پیاده شدن تو خاک ایران
باشید، استرسم بیشتر شد.

دستمو مشت کردم و همراه ویهان از هواپیما پیاده شدیم. -
تو مطمئنی پیرمرد اجازه میده تا توی قلمروش زندگی کنم؟
گوشه ی لب ویهان از لبخندی کج شد. -تو فقط به من
اعتماد کن و یادت نره اون پدربزرگته! -پدربزرگ؟ والا ما از
اون همچین چیزی ندیدیم! یه آدم چقدر می تونه سنگدل
باشه و این همه سال از دختر خودش دور بمونه؟ -خب
تمام این سالها آقاجون فکر می کرده عمه اعتبار و آبروش

رو زیر سؤال برده. -من با این چیزها قانع نمی شم؛ پس
مهر بین فرزند و پدر کجا رفته؟

با خارج شدنمون ماشین شاسی بلند مشکی جلوی پامون
ترمز زد. لحظه ای ترسیده بازوی ویهانو چنگ زدم.

در ماشین باز شد و آشو اومد سمتمون. با دیدنش قلبم آرام
گرفت. -بین کی اینجاست ... دختر عمه ی فراری!
محکم در آغوشم کشید. -تو که نصف عمر کردی ما رو
دختر خوب!

نگاهی به سر تا پام انداخت. -خدا رو شکر سالمی. -
میخوای اینا رو بذاری توی صندوق؟

آشو ابرویی بالا داد. -دوباره این اخلاق سگیش و رو کرد!
ویهان روی صندلی جلو نشست. آشو در عقب رو باز کرد و
روی صندلی جا گرفتم. آشو پشت فرمون نشست و آینه رو
تنظیم کرد.

-تو که می خواستی بری، یه ندا می دادی منم با خودت
می بردی!

-دفعه ی بعد خواستم برم حتماً بهت خبر میدم.

با صدای جدی ویهان، آشو به علامت سکوت دستش و
روی دماغش گذاشت. تا رسیدن به خونه هر سه سکوت
کرده بودیم.

آشو در ویلا رو با ریموت باز کرد. ضربان قلبم تند شده بود.

از ماشین پیاده شدم و نگاهی به ویلا انداختم. با نشستن
دستی روی کمرم نگاهمو از نمای رو به روم گرفتم. -بریم
داخل، همه منتظرن.

همراه ویهان و آشو سمت خونه ی پیرمرد حرکت کردیم.

اولین پله رو بالا رفتم که در سالن یهو باز شد. تا به خودم
بیام تو آغوش گرم و آشنای هاویر فرو رفتم.

باورم نمی شد ... هاویر اینجا چیکار می کرد؟ صدای هق
هقش کنار گوشم بلند شد. -بیشعور، نگفتی ما از دوریت
دق می کنیم؟ بی خبر گذاشتی رفتی؟

آشو بازوی هاویر رو گرفت. -بابا خفه اش کردی ... بذار از
راه برسه بعد تیربارونش کن!

هاویر دستی زیر دماغش کشید و پشت چشمی برای آشو
اومد. از کارهایش خنده ام گرفته بود.

آشو: من نمیدونستم یه دختر عموی به این سرتقی دارم!
هاویر: آره جون خودت ... شما تا فیها خالدون ما رو هم در
جریانی!

-هاویررر

—با تو یکی قهرم فعلاً!

ویهان: بچه ها بریم داخل.

همه با هم وارد سالن شدیم. دایی، زندایی و بقیه اعضای خانواده کنار هم ایستاده بودن اما از پیرمرد خبری نبود. دایی بردیا با بغض بغلم کرد. دلم برای آغوشش تنگ شده بود. —دلم برات تنگ شده بود دایی! —دل ما هم برای دردونه ی خواهرم تنگ شده بود. خدا رو شکر سالمی و کنارمون.

پارت_329

برخورد خاله و زندائی، مادر ویهان، کمی سرد بود اما برام اهمیت نداشت. همین که هاویر و دایی کنارم بودن باعث دلگرمیم بود.

تا موقع شام از پیرمرد هیچ خبری نشد. نتونستم با دائی تنها بشم تا دلیل حضورشون رو بعد از اینهمه سال توی این خونه بدونم.

ذکيه، خدمتکار پیرمرد وارد سالن شد. -شام حاضره. همه بلند شدن و دور ميز بزرگ توی سالن پذیرایی نشستن. صندلی پیرمرد خالی بود.

ويهان صندلی کنارم و عقب کشيد و روش نشست. با چشم به صندلی اختصاصيش اشاره کردم. -چرا تو جایگاهت نشستى؟ -میخوام استعفا بدم و روی صندلی کناری دختر کوچولو بشینم. -من اینجا دختر کوچولویی نمی بینم! -اما من دارم می بینم و همین کافیه!

با صدای قدم ها و کوبیده شدن عصاش روی پارکت ها فهمیدم داره میاد.

برام همیشه عجیب بود با گذشت اینهمه سال چطور انقدر
مقتدر و محکم گام بر میداره؟

دائی صندلی رو عقب کشید و پیرمرد روش نشست. با
نگاهش کل میز و از نظر گذروند و روی من مکثی کرد.
دروغ چرا، لحظه ای ضربان قلبم از کار ایستاد. لبم رو به
دندون کشیدم.

خونسرد نگاهش و ازم گرفت و با تن صدای جدی گفت:
-تو چرا سر جات ننشسته ای؟

ویهان مثل خودش خونسرد گفت: -دوست دارم عمو بردیا
مثل پدرم کنار شما بشینه.

احساس کردم پیرمرد از این پیشنهاد خوشحال شد چون
لحظه ای برق چشمهایش عوض شد اما به تکان دادن سر
اکتفا کرد.

شام توی سکوت صرف شد. بزرگ ترها توی سالن دور هم جمع شدن.

با پیشنهاد آشو قرار شد ما بریم پاتوق. با هاویر همگام شدم.
-خوش میگذره؟ -خیلی خودخواهی اسپاکو!

-برای چی؟ -حق نداشتی همه ی ما رو نگران کنی. هیچ وقت یادم نمیره ویهان بعد از اینکه فهمید تو خونه ی ما نیستی چقدر پریشون شد!

پارت_330 -بابا داشت دیوونه می شد. ویهان کل تهران و زیر پا گذاشت اما نبود! پلک روی هم نداشت. -باید می رفتم هاویر. -آره اما نه اینطوری! -نمی خوام راجع به اون روزا صحبت کنیم. راستی، چی شد اومدین اینجا؟ -آقا جون از بابا خواسته برگرده، بابا هم که معطل همین یه حرف بود قبول کرد. -زندائی چی؟ -مامان و که میشناسی ... فقط

کنار بابا باشه براش کافیه. -تو چی؟ -بد نیست اما تو که
اومدی خیلی خوب شد.

وارد پاتوق شدیم. میدونستم دایی بخاطر امنیت زن و
فرزندش اومده.

فرانک: چه خوب شد همه ی خانواده کنار هم هستیم!
فرانگیز: آره اما کاش قبل فوت عمه این اتفاق می افتاد.
پوزخندی زدم. -مامان مرد تا پدربزرگتون به خودش بیاد و
دایی رو قبول کنه.

آشو: بسه دیگه، راجب گذشته حرف نزنیم. نظرتون چیه با
بقیه یه برنامه بریزیم و بریم کوه؟ الان هوا سرده و خیلی
خوش میگذره.

فرانک پشت چشمی نازک کرد. -به شرطی که نامزد منم
بیاد.

فرانگیز: تو باز شوهر ذلیل شدی؟

آشو: جهنمِ ضرر، بگو بیاد.

فرانک: اسپاکو، عزیزم، ما به خانواده ی نریمان و بقیه
فامیل گفتیم تو مدتی رفتی مسافرت ... سوتی ندی، باشه؟
-اونجا قرار نیست مبحث اصلی صحبت ها من باشم اما
باشه.

فرانک پرید و گونه ام رو محکم بوسید. -فدات بشم. -ایی
تف مالیم کردی!

در کل شب بدی نبود. اتاق من و هاویر گرفته بود. قرار شد
هر دو توی یه اتاق باشیم. با هم وارد اتاق شدیم.

با دیدن دوباره ی اتاق مامان بغض گلومو چنگ زد. هاویر
تو آغوش کشیدم. -روز اول وقتی وارد این اتاق شدم بوی
تو و عمه رو می داد.

.

پارت_331

—چه شب هایی که برای سلامتیت دعا کردم ... من با تو
بزرگ شدم اسپاکو، تو خواهرمی!

—میدونم. اون روزهای سخت، تنها نگرانیم تو و دایی
بودین. اگر بلائی سرتون میومد هیچ وقت خودمو نمی
بخشیدم. —خیلی بهت سخت گذشت؟

قطره اشکی از چشمم روی گونه ام چکید. —هر روزش
جهنم بود. اگر ویهان پیدام نمی کرد، معلوم نبود چه بلائی
سرم میومد.

هر دو روی تخت کنار هم دراز کشیدیم. —اما باید قاتل
مامان و پیدا کنم. —یه بار راجع به این موضوع به بابا گفتم
اما عصبی شد و گفت انقدر راجب گذشته حرف نزن.

سرم و روی شونه ی هاویر گذاشتم. -خودم یه کاری می
کنم.

شب از نیمه گذشته بود و صدای نفس های منظم هاویر
خبر از به خواب رفتنش می داد. آروم از تخت پایین اومدم.
شنل بافت روی صندلی توی اتاق و برداشتم و روی شونه
های لختم انداختم.

آروم در تراس و باز کردم. سوز سردی از لای در وارد اتاق
شد.

پاهای برهنه ام سرامیک های سرد تراس و لمس کرد.
کامل وارد تراس شدم و به بدنه ی فلزی تراس تکیه دادم.
نگاهمو به تاریکی شب دوختم. اتفاقات مثل یه تراژدی از
جلوی چشم هام عبور کردن.

تنها آدم پرننگ اون روزها ویهان بود.

بازو هامو تو آغوش کشیدم و کمی رو پنجه ی پا بلند شدم.
نگاهی به تراس اتاق ویهان انداختم.

نور کمی از لای پرده ی اتاق تراس و روشن کرده بود.
نفسم و سنگین بیرون دادم و وارد اتاق شدم.

آروم کنار هاویر دراز کشیدم. قلبم سنگین بود اما دلیل این
سنگینی رو خودمم نمیدونستم.

با تکنون دستی چشم باز کردم اما چشمهام هنوز طالب
خواب بودن. -پاشو دیگه، چقدر می خوابی؟ -اووف هاویر،
ول کن. -همه سر میز صبحانه منتظرن. -الان یه دونه از
اون فحش ها به همه میدما!!!

پارت_332

-پاشو بعد به هر کی خواستی فحش بده.

میدونستم هاویر دست بردار نیست. با اخم از تخت پایین
اومدم و وارد سرویس بهداشتی شدم.

آبی به دست و صورتم زدم که باعث شد خواب از سرم بپره.
هاویر آماده روی تخت نشسته بود. نگاهی به سر تا پاش
انداختم. -عروسی میری؟

ابروئی بالا داد. -نچ، نمیخوام فکر کنن با یه پلشت طرفن!
-جااان؟؟؟ حرفای جدید می زنی!!! زد روی شونه ام. -آماده
شو دیگه. -دیر نمیشه.

موهامو شونه زدم و فرق انداختم وسط موهام. از دو طرف
بافتمشون و روی شونه هام انداختم.

شومیز بافت لیموئی با شلوار راسته ای که پاچه هاش تا
بالای قوزک پام بود و یه چاک خیلی کوچیک میخورد
پوشیدم. -بریم.

هاویر نگاهی به سر تا پام انداخت. -بدک نیستی!
-بروو ...

با خنده از اتاق بیرون اومدیم. همه دور میز صبحانه جمع بودن. پیرمرد نگاهی به هر دومیون انداخت. -دفعه ی بعد قبل از بزرگ ترها سر میز حاضر باشید!

نفسم و سنگین بیرون دادم. باز این حس رئیس بودنش گل کرد و اینجا رو با پادگان اشتباه گرفت. کنار هاویر نشستم. دست دراز کردم تا ظرف پنیر و بردارم که دستی همزمان دراز شد و روی دستم نشست. سرم چرخید و نگاهم به نگاه ویهان تلاقی کرد.

هول کردم و سریع دستم و از زیر دستش کشیدم اما گرمی دستش هنوز روی پوستم حس می شد.

ظرف پنیر و کنارم گذاشت. زیر چشمی به بقیه نگاهی انداختم. از اینکه همه درگیر صبحانه بودن نفس آسوده ای کشیدم.

بعد از صبحانه هر کس دنبال کاری رفت. همراه دخترها به
حیاط رفتیم و توی آلاچیق نشستیم.

فرانگیز: برای چی بی خبر رفتی اسپاکو؟

شونه ای بالا دادم.

پارت_333

-نمیدونم.

فرانک: اون روزی که تو رفتی تا غروب هیچکس متوجه
رفتنت نشد، تا اینکه آریا اومد. یعنی همه ی ما فکر می
کردیم رفتی خونه ی آریا اما با اومدن آریا متوجه
اشتباهمون شدیم. همه جا رو در به در دنبال بودیم اما
هیچ اثری ازت نبود تا اینکه ویهان اومد. تا اون روز ویهان
و انقدر عصبی ندیده بودیم. ما همه میدونیم که خاله قبل
فوتش تو رو به ویهان سپرده و اون لحظه ویهان فکر می
کرد که نتونسته از امانتی خاله مراقبت کنه.

فقط سری تکون دادم چون دوست نداشتم همه اینو
یادآوری کنن که من و امانت به ویهان سپردن! ذکیه وارد
آلاچیق شد. -آقا گفتن بیاین کارتون داره.
نگاهم با نگاه هاویر گره خورد. -باشه شما برو.
فرانک: یعنی آقاجون چیکارت داره؟! -حتماً دوباره میخواد
یادآوری کنه که اینجا پادگانه و حواسمو جمع کنم!
هر سه زدن زیر خنده. بلند شدم. -میرم بینم چیکارم داره.
پشت در اتاقش مکث کردم و آروم دو ضربه به در زدم. -بیا
تو.
وارد اتاق شدم و همون جلوی در ایستادم. -کارم داشتن؟
به پشتی صندلیش تکیه داد. -تو هیچ وقت ادب یاد نمی
گیری؟
-فکر کنم از تربیت کردنم بیست و اندی سال میگذره!

-زبونتم که کوتاه نشده! -مگه قرار بود کوتاه بشه؟ -این
لجباریت به مادرت رفته. -فکر کنم ارثی باشه ... از شما به
مادرم و از مادرم به فرزندش! -هیچ وقت نخواستم با
مادرت لج کنم.

پوزخندی زدم. -اگه لج نکردین، پس چرا طردش کردین؟
-مادرت با آبروم بازی کرد. -کدوم آبرو؟ همه ی اون اتفاق
ها دسیسه ی یکی دیگه بوده اما چوبشو مادر من خورد و
حالام گریبان منو گرفته.

دستشو رو هوا تکون داد. -صدات نکردم تا راجب گذشته
حرف بزنی.

پارت_334

-گذشته دیگه تموم شده. -گذشته برای شما خیلی ساله
تموم شده اما اون گذشته، آینده ی الان منو ساخته.

از پشت میز کارش بیرون اومد. با گامهای محکم و استوار
اومد سمتم و با فاصله رو به روم ایستاد.

هر دو دستش و از پشت روی کمرش به هم قفل کرد و
چشمهایش و بهم دوخت. -داشتی امنیت خانواده ام رو به
هم میزدی! -اصراری به موندن ندارم. -حالا که جون همه
رو به خطر انداختی؟

عصبی گوشه ی لبمو به دندان کشیدم. -نمی خواستم
امنیت شما و خانواده ی عزیزتون رو به چالش بکشم، فقط
رفتم انتقام مادرم رو بگیرم. -چه انتقامی؟ تا کی میخوای با
این فکر پوچ زندگی کنی؟ اون یه حادثه بود و تموم شد.
چشمهامو تنگ کردم. -باورم نمیشه این حرف و از دهن یه
پدر راجب دخترش شنیده باشم.

سرمو به طرفین تکون دادم. -اگر پدر منم مهر الان شما رو داشت، خوشحالم که ندیدمش. اگر امری ندارین من برم. -
بهتره از ویهان فاصله بگیری!

گوشهام لحظه ای قفل شدن و چشمهام از حد معمولش فراخ تر شد. -بله؟؟

-همینی که شنیدی دختر جون، از ویهان فاصله بگیر. -
مگه الان بهش چسبیدم؟ -اون اگه بهت توجه می کنه فقط به خاطر قولیه که به مادرت داده. -من متوجه حرفهای شما نمیشم. -خوب متوجه میشی اما خودت رو به نادونی میزنی.

دلّم می خواست سرش فریاد بزنم. قدمی به عقب برداشتم.
-نوه ی عزیزت ارزونی خودت، من نیازی نه به ویهان نه به امثال شما ندارم. -خوبه!

در اتاق و باز کردم و خودمو کامل از اتاق بیرون پرت کردم
که تو سینه ی سختی فرو رفتم.

پارت_335

بغض گلومو چنگ زده بود. -حالت خوبه؟
با شنیدن صداش سالن آوار شد روی سرم. -اسپاکو؟
چنان محکم اما با آرامش اسممو صدا کرد که دلم ضعف
رفت. سرم و بالا آوردم.
فاصله ی صورتهامون به اندازه ی یه کف دست بود.
حرفهای پیرمرد تو سرم فریاد زد. -خوبم.
و سریع از کنارش رد شدم. پله ها رو بالا رفتم و جسم
سنگینمو پرت کردم توی اتاق.
دستمو لای دندونهام گذاشتم تا صدای فریادم بلند نشه.
پاهام سست شد و روی تخت نشستم.

دل‌م برای آغوش مامان و عطر تنش تنگ شده بود اما حرف
های پیرمرد باعث می شد تا هر لحظه بیشتر از قبل ازش
متنفر بشم.

تمام روز تو اتاقم موندم. هاویر چند بار پرسید که چی شد
اما هر بار بغض گلومو چنگ می زد و باعث می شد تا نتونم
حرف بزنم.

حالمو درک کرد و آروم شروع به نوازش موهام کرد. هر دو
سکوت کرده بودیم.

ممنون بودم ازش که درک می کرد و می دونست تا خودم
نخوام حرفی نمیزنم و پيله ام نمی شد اما تنها هم نمیداشت
بمونم درست مثل یه همدم و یه خواهر از تمام دنیا.

باید از ویهان فاصله می گرفتم. اینطوری برای هر دومون
خوب بود. بعد از یک روز کامل و سکوت حالم کمی بهتر
شد.

شب بزرگ ها خونه ی عمه خانوم دعوت بودن. دخترها از نبود بزرگ ترها استفاده کردن و خونه ی خاله جمع شدیم. با کمک هم لازانیا درست کردیم. فرانک آهنگ گذاشت و مجبورم کردن تا باهاشون برقصم.

آشو و ویهان خونه ی یکی از دوستهاشون رفته بودن.

فرانگیز: بچه ها نظرتون چیه بریم استخر؟

هاویر: این موقع شب؟

فرانگیز: آره، آبشم آشو تازه عوض کرده. اونام که معلوم نیست کی میان.

همه موافقت کردیم. مایو دو تیکه ای ...

پارت_336

پوشیدم و موهامو بالای سرم گوجه کردم. چهارتایی پریدیم
توی آب و به سر و کله ی هم زدیم. خسته از آب بیرون
اومدیم.

نمیدونم چی شد پام سر خورد و رو هوا معلق شدم. اومدم
دستمو به نردبان توی استخر بگیرم اما سرم به لبه ی
استخر اصابت کرد و پرت شدم کف استخر.

صدای جیغ و فریاد دخترها به گوشم می رسید اما توانائی
هیچ عکس العملی رو نداشتم.

آب داشت داخل دهانم می شد و حس خفگی هر لحظه
بیشتر می شد.

چشمهام سیاهی رفت که دستی دور کمرم حلقه شد و تو
تاریکی فرو رفتم.

با حس سنگینی چیزی روس دستم چشم باز کردم. سرم
درد می کرد. توی اتاق چشم گردوندم، توی اتاقم بودم.

آخرین چیزی که یادم بود افتادن توی آب بود و دیگه
چیزی یادم نمی اومد. دست بردم و روی پیشونیم گذاشتم.
باند روی پیشونیم حاکی از این بود که سرم زخمی شده.
نگاهم پایین اومد و روی موهای مجعد و پرش خیره موند.
دستش روی دستم بود و سرش و روی دستم گذاشته بود.
وسوسه ی لمس موهایش باعث شد دستم آروم سمت سرش
بره.

حرفهای پیرمرد توی سرم اکو شد. بدون اینکه به موهایش
دست بزنم، دستم روی هوا سست شد.

تکونی به خودم دادم که باعث شد ویهان سریع سرشو بلند
کنه.

نگاهمون با هم تلاقی کرد. صدای بم و خشارش آروم و
گوش نواز توی گوشم نشست. -کی بیدار شدی؟
-تازه. -حالت خوبه؟

-خوبم اما نمیدونم بعد از افتادنم توی آب چه اتفاقی افتاد!
کمی روی صورتم نیم خیز شد. فاصله ی کممون باعث شد
هرم نفس هاش همراه با عطر تنش مشامم رو پر کنه.
با انگشت آروم ...

پارت_337

روی باند دست کشید. -به خیر گذشت! یه ضرب کوچیک
به سرت خورده که الان بهتره. -ساعت چنده؟ -فکر کنم
صبح شده باشه. -بقیه؟

-جز عمو نداشتم کسی چیزی متوجه بشه.

روی صندلی نشست و آروم دستمو توی دستش گرفت. -
حتماً باید همیشه یه بلایی سر خودت بیاری؟! آروم از درد
چشمهام رو باز و بسته کردم. -نمیدونم چی شد که افتادم
تو آب!

با انگشت شصتش آروم پشت دستم رو نوازش کرد. -کاری می کنی حتی بیرون از این خونه هم نگران باشم نکنه بلائی سر خودت بیاری!

لبخند تلخی زدم. -گفتم که بزرگ شدم.

بلند شد. -میدونم اما برای خودت، نه برای من. میرم بگم برات صبحونه ات رو بیارن تو اتاق. -مطمئنی پیرمرد اجازه میده؟

برگشت و تصنعی اخمی میان ابروهای پر و مردونه اش نشست. -آقاجون! ... نگران اونش نباش، با من.

با بیرون رفتنش از اتاق، نگاهمو به سقف بالای سرم دوختم. ذهنم خالی بود. در اتاق باز شد و هاویر پرت شد تو اتاق. -رو تخت مرده شور خونه ببینمت اسپاکو تو آخر این پسره رو جوون مرگ می کنی!

روی تخت نشستم و به پستی تخت تکیه دادم. -چی شده
مگه؟! -چی شد؟! دختر، تو مگه دست و پات مال خودت
نیست؟ خدا خیلی بهمون رحم کرد که ویهان همون لحظه
رسید!

-چی؟ همون لحظه؟ یعنی منو با اون لباسا دید؟!
هاویر پشت چشمی نازک کرد. -نه تو رو خدا، چادر سرت
کردیم! توی آب افتاده بودی، مگه زور ما می رسید تا
بیاریمت بیرون؟ ویهان وقتی فهمید افتادی تو آب، نبودی
بینی چطور شیرجه زد تو آب و کشیدت بیرون. آورد اتاقت
و ما لباس هاتو عوض کردیم. آشو اومد و پیشونیتو
باندپیچی کرد ... خدا رحم کرد بقیه دیر اومدن، جز بابا
کسی متوجه نشد. بعدشم اجازه نداد کسی پشت باشه و تا
صبح بالای سرت موند!

پارت_338

به زور دخترها صبحونه ام رو خوردم. دائی وارد اتاق شد.
دخترها بیرون رفتن. اومد کنارم لبه ی تخت نشست. -هر
روز که میگذره بیشتر پیش مادرت شرمنده میشم!
-این چه حرفیه دائی؟

اشک توی چشمهای همیشه مهربونش حلقه بست. -
حقیقته دائی جان ... اگر بلائی سرت میومد، اون دنیا جلوی
مادرت سرافکنده بودم. -دائی؟
-جانم؟ -ویهان راست میگه مامان عمو رو دوست داشته نه
بابا رو؟

دستمو توی دستش گرفت. -عاشق بودن، عشق واقعی
فداکاری می خواد! مادرت عاشق پدرت نبود اما پدرت یه
عاشق خودخواه بود. با اینکه میدونست مادرت عموت رو
دوست داره و به اسم هم هستن، اما حسادت و عشق
کورش کرد. طوری وانمود کرد که همراه مادرت به عموت

خیانت کردن. هیچکس حرفهای مادرت رو قبول نکرد ...
آقا جونم مادرت رو مجبور کرد با پدرت ازدواج کنه و از
خونه بیرونش کرد. نارین خود شیطان!

-نارین؟ -زن عموت. -و نامزد شما؟

سری تکون داد. -این زن ذره ای رحم نداره ... نمیدونم
چیکار کرد تا تونسست با عموت ازدواج کنه اما باز هم دست
از سر زندگی مادرت برنداشت. پدرت که فکر می کرد
داشتن مادرت رو مادیون اون زنه، مادرت رو مجبور کرد به
اون روستای دورافتاده برن. -چرا سنگ قبری از پدرم
نیست؟

نگاهشو به چشمهام دوخت. -چون نه زنده ی پدرت معلومه
نه مرده اش. -چی؟ -اگر چیزی بهت نگفتم فقط به این
دلیل بوده که امید واهی بهت ندیم ... چون هیچ جا نیست.

-یعنی امکان داره زنده باشه؟ -ما تمام ایران و زیر و رو کردیم اما هیچ اثری ازش نبود.

پارت_339

گلومو چنگ زدم. -چرا زندگی من اینطوریه دایی؟ چرا همه اش باید تو حسرت باشم، چرا؟

کشیدم توی آغوشش. -آروم باش عزیزم. -میخوام برم. - کجا؟

-دنبال پدرم. -الان جز این خونه هیچ کجا برای تو امن نیست. -عمو اگر عاشق مادرم بود چرا انقدر از ما متنفر بود؟ -چون هیچ وقت نفهمید تمام این نقشه ها زیر سر زنیه که زیر یه سقف داره باهاش زندگی می کنه. -از همشون بدم میاد ... چرا هیچ کس متوجه کثافت کاریهاشون نیست؟ - چون مدرکی نیست. به دایت قول بده بدون اطلاع من و ویهان هیچ کاری نکنی، باشه؟

سری تکنون دادم. -یکم استراحت کن.

با رفتن دائی اشک سمجی که پشت پلکم کمین کرده بود
روی گونه ام چکید.

نمیدونستم از پدرم متنفر باشم یا دلم برای مظلومیت مادرم
بسوزه!

هر چی بود باعث شد از عشق متنفر باشم. تمام دردرها از
عاشقی شروع میشه.

اما چیزی ته دلم می خواست پدرم زنده باشه و بینمش.

دور میز شام نشسته بودیم که خاله گفت: -پیشونیت چی
شده عزیزم؟

نگاهی به ویهان انداختم. -از پله ها افتادم.

خاله: مراقب خودت باش عزیزم. -این دختر خوشش میاد
جلب توجه کنه و دیگران رو نگران!

دستمو مشت کردم و از سر میز بلند شدم. نگاهمو با نفرت
بهش دوختم. -بشین!

-صرف شد. -مهم نیست ... تا همه بلند نشدن حق نداری
بلند شی! -مگه پادگانه؟

خاله لب گزید. زن دائی سرش و پایین انداخت و هاویر ریز
خندید. -مثل اینکه روز اول و قانونهای این خونه رو
فراموش کردی! بشین ...

گوشه ی لباسم کشیده شد و هاویر با التماس نگاهم کرد.
همراه با بغض و نفرت سر جام نشستم بدون اینکه لب به
چیزی بزنم.

همین که از سر میز بلند شد مثل پرنده ای که از قفس آزاد
شده سمت در سالن راه افتادم.

با باز کردن در سالن و هجوم هوای آزاد به صورتم، نفسم
رو با حق بیرون دادم.

عصبی دستی زیر چشمهام کشیدم و سمت ته باغ شروع به
قدم زدن کردم.

باید دنبالش می گشتم؛ اگر زنده باشه! روزنه ی امیدی توی
قلبم روشن شد.

روی نیمکت چوبی زیر درخت بید مجنون نشستم. بازوهامو
به آغوش کشیدم. -آه مامان، کاش زنده بودی ... کاش از
این شهر لعنتی با هم می رفتیم ... -دختر کوچولومون که
دوباره قهر کرده اومده ته باغ!

از عالم و آدم عصبی بودم. از روی نیمکت بلند شدم.
نگاهش و به چشمهام دوخت. -چی از جونم میخوای؟

لحظه ای تعجب توی نگاهش نشست. -منظورت چیه؟ -
منظورم واضح؛ دست از سرم بردار ... قول میدم مامانم
اون دنیا یقتو نچسبه! از توجه های الکی بدم میاد ... از این
خونه و آدمهایش بدم میاد می فهمی؟
دستی لای موهایش برد. -اگه از آقاجون ناراحت شدی،
خودت میدونی یکم تنده.
پوزخند صداداری زدم. -وای چقدر جالب! به ما که رسید و
رسید. بله آقاجونتون تنده اما فقط با من نه با کس دیگه ای!
ازت خواهش می کنم دنبال زندگی خودت باش، شاید
اینجوری آقاجونتم دست از سر من برداره!
خواستم از کنارش رد بشم که مچ دستمو گرفت. -آقاجون
چیزی بهت گفته؟ -نه، چی باید بگه این مرد شریف و
مهربان؟ الانم میخوام تنها باشم. -چرا واضح صحبت نمی
کنی؟

چرخیدم و رو به روش قرار گرفتم. -مگه شماها واضح
صحت می کنید؟ اصلاً من جز اینکه میدونم تو پسر
دائمی، چی ازت میدونم؟ هوم؟ هیچی ... یکتون دنبال
اون قاتلی که مامانمو جلوی چشمهای خودم زنده زنده
سوزوندش نگرفتین! تا اومدم میپرسم هم تو هم دایی
گفتین دنبالشو نگیرم ... باشه، نمی گیرم!

.

.

.

پارت_341

-الانم خستم و میخوام استراحت کنم. -فردا شب عمه
خانوم همه رو دعوت کرده. -خب به من چه؟
احساس کردم کلافه است. دستی به صورتش کشید و
فاصله ی بینمون رو با یه گام پر کرد.

نگاهمو به پشت سرش دوختم. -به من نگاه کن! -می
شنوم. -امشب کم حرف بارم نکردی، پس بهم گوش کن.
به ناچار سرم و بالا آوردم و تو تاریکی شب نگاهم و به
چشمهایم دوختم. -میدونی، دارم عذاب می کشم.
حتماً از حرفهام ناراحت شده. دستهامو تو هم فرو کردم. -با
من یکی حداقل مثل یه غریبه رفتار نکن، می فهمی؟ به
ولله اگه بفهمی انقدر عذابم نمیدی. -خیلی داری عذاب می
کشی؟ ... من ازت خواستم حامی من باشی؟
با افسوس سری تکون داد. -فردا شب آریا هم هست، گفتم
بدونی.

از کنارم رد شد. مات سر جام موندم. انقدر بلا سرم اومده
بود که فراموش کرده بودم آریائی هم هست؛
مردی که هنوز صیغه رو باطل نکرده. قلبم فشرده شد.
عصبی موهای سرم و مشت کردم.

لعتی، چرا فراموش کرده بودم؟ وارد اتاقم شدم. هاویر با دیدنم روی تخت نشست. -خوبی؟

پوزخند تلخی زدم. -آره عالیم ... نمیبینی زندگی داره با ساز دلم می رقصه؟! -ما هم از این وضعیت ناراحتیم اما نمیدونم چرا با ما کاری نداره؟

چی می تونستم بگم؟ اینکه بخاطر من جونتون در خطره؟ کنارش روی تخت نشستم. -نگران نباش، حل میشه همه ی این روزها ... سرش و روی شونه ام گذاشت. آروم زمزمه کردم. -این روزها تموم میشه اما مامانم دیگه بر نمی گرده ... آه مامان، کاش نرفته بودی ... کاش الان کنارم بودی ... دلم آغوشت رو میخواد. *

دخترها از صبح در تکاپوی آماده شدن برای مهمونی شب بودن.

هیچ تمایلی به رفتن نداشتم اما میدونستم پیرمرد مجبورم
می کنه تا توی مهمونی باشم. -نمیخواهی آماده بشی؟

پارت_342

-اصلاً دوست ندارم بیام. -اما مجبوری بیای وگرنه به زور
می برت!

سری تگون دادم. سرهمی مشکی که آستین داشت و یقه
اش هفت بود پوشیدم.

پروانه ی اهدایی ویهان توی گردنم جلوه ی بیشتری داشت
با این لباس.

آرایش ملایمی انجام دادم. کشوی میز آرایش و باز کردم.
نگاهم به عطر دست ساز مامان افتاد.

درش و باز کردم. بوی عطر فضای اتاق و برداشت. کمی
روی گردنم زدم. هاویر وارد اتاق شد. -وای چه بوی خوبیه

... این همون عطری نیست که عمه برات بهارها درست می کرد؟

سری تکنون دادم. -بریم؟

با هم از اتاق خارج شدیم. فرانک قرار بود همراه نامزدش بیاد.

ویهان کنار ماشینش ایستاده بود. سمت ماشین دایی رفتم اما سنگینی نگاه ویهان رو احساس می کردم.

روی صندلی عقب کنار هاویر جا گرفتم. پیرمرد روی صندلی جلو کنار ویهان نشست. هر سه ماشین پشت هم از کوچه خارج شدن.

کمی دلشوره داشتم از رویارویی با آریا. در ویلای عمه باز بود. ماشین ها پشت هم داخل حیاط شدن.

پیاده شدیم. هاویر سوتی زد. -اینجا احیاناً کاخ شاهنشاهی نیست؟ -هیسس، الان یکی میشنوه!

-نوش جونش با این ویلاش لعنتی.

خنده ام گرفته بود. وارد سالن شدیم. همه ی فامیل های نزدیک جمع بودن. عمه فخری تو جایگاهش نشسته بود. با همه احوالپرسی کرد. با دیدنم لبخند گرمی زو و کشیدم توی آغوشش. -دلم برات تنگ شده بود، چه خوب شد که اومدی.

لبخندی زدم. -ممنون.

نگاهش و به چشمهام دوخت. -از روز اولی که دیدمت برق چشمهات خیلی کم شده!

پارت_343

-این برای دختری تو سن تو اصلاً خوب نیست. شرایط هر چقدر سخت، اما میگذره. برو پیش جوون ها عزیزم.

آرامش و خونسردی و محبت این زن برام عجیب بود.
نگاهی گذری تو سالن انداختم. خبری از آریا نبود.
نفس آسوده ای کشیدم. سمت جایی که بقیه بودن راه
افتادم. آرین با دیدنم پوزخندی زد. -نمی دونستم توام
هستی!

-مگه قرار بود نباشم؟ -آخه نه اینکه یه مدت غیبت زده
بود، گفتم شاید رفتی.

هاویر: اسپاکو مدتی برای تفریح رفته بود خارج از کشور
خونه ی یکی از اقوام. -فکر کردم جز پدربزرگت کس و کار
دیگه ای نداری. -دفعه ی بعد خواستم برم جار میزنم تا
شما از فضولی صورتت چروک نشه.

دندون قروچه ای کرد. الی همراه با مردی اومد سمتمون و
با همه احوالپرسی کرد.

با دیدنم لبخندی زد. -سلام ... یه مدت نبودی! -سلام. -
معرفی می کنم، باراد، نامزدم.
سؤالی نگاهم و به دخترا دوختم. هر سه ابرویی بالا دادن. -
خوشبختم ... اسپاکو.

کنار فرانگیز نشستم. -نگفته بودی این دختره نامزد کرده!
-خیلی یهوئی بود ... چند ماهی میشه. -پس عشقش به ...
فرانگیز شونه ای بالا داد. -والا مام همه تعجب کردیم
چون آقاجون خیلی دلش می خواست ویهان با الی ازدواج
کنه.

آرین رفت و رو دسته ی مبل ویهان نشست. لحظه ای
نگاهش با نگاه الی گره خورد.

پوزخند پیروزی تو لبخند و چشمهای آرین برق می زد.
الی از آرین رو گرفت و دستش و دور بازوی نامزدش حلقه
کرد. همه گرم صحبت با کناریشون بودن. بلند شدم.

در تراس باز بود. وارد تراس شدم. هوای خنک باعث شد
کمی از التهاب درونم کم بشه.

صدای موزیک ملایمی از سالن به گوش می رسید.
نگاهمو به حیاط بزرگ و پر درخت ویلا دوختم.

پارت_344

نمیدونم چقدر گذشته بود که حس کردم دستی آروم روی
موهام نشست.

هرم نفس های گرمش بین گوش و گردنم و داغ کرد.
صداش از فاصله ی یک وجبی به گوشم نشست. -چه
شبهایی حس کردم این بود در اطرافمه ... هیچ زنی این
عطر و این آرامش و نداشت.

قلبم بی امان به سینه ام می کوبید. دست آریا آروم از لاله
ی گوشم سر خورد و روی قوس گردنم نشست. -
نمیدونستم انقدر ازم متنفری که بی هوا میذارى میرى.

چرخیدم و به عقب برگشتم. حالا کاملاً تو آغوشش بودم.
نگاهمو آروم بالا آوردم و نگاه گذرای به کل صورتش
انداختم.

هیچ تغییری با آریایی که آخرین بار دیده بودمش نکرده
بود. نگاهش و توی چشمهام دوخت. -مثل یه خوابه
برگشت.

از اینهمه نزدیکی معذب بودم. در نگاه اول هر کی ما رو با
هم می دید فکر می کرد آریا بغلم کرده هرچند، این فاصله
ی کم چیزی کمتر از توی آغوشش بودن نداشت!
طره ای از موهامو توی دستش گرفت. -خیلی دنبالت گشتم
اما هیچ کجا نبودی. -باید می رفتم. -همه برای با من
بودن حسرت می خورن اما من برای ذره ای توجه از سمت
تو در حسرتم! ... نفهمیدم چطور دلبسته ات شدم اما اینو
میدونم که به هیچ قیمتی نمیخوام از دستت بدم.

با صدای سرفه ای ازم فاصله گرفت. نگاهم به ویهان افتاد
که جلوی در تراس ایستاده بود.

نگاهش عجیب سنگین بود. آریا با دیدن ویهان ابروئی بالا
داد و سمتش رفت. -احوال پسرخاله؟ از کی ندیدمت؟

متعجب به ویهان و آریا نگاه کردم. پسرخاله؟!!! پس چرا
من نمیدونستم این دو تا پسرخاله هستن؟ اصلاً چرا کسی
چیزی نگفته بود؟

ویهان بی میل به آریا دست داد و رو کرد بهم. -هاویر
دنبالت می گشت.

پارت_345

نگاهی به آریا و ویهان انداختم و از وسطشون رد شدم اما
حواسم پیششون بود. -خوش گذشت؟

با چشم به تراس اشاره کرد اما نگاهم به پوزخند روی لبش بود. - فکر نمی کنی زیادی داری تو زندگی دیگران سرک می کشی؟

با عشوه اومد سمتم و توی دو قدمیم ایستاد. نگاهی همراه با تمسخر به سر تا پام انداخت. - اما دو تا برات زیادیه ... گیر می کنه تو گلوت! - تو نمی خواد نگران گلو گیر کردن من باشی.

ابروئی بالا داد. - چیزی که من بخوامش باید مال من بشه، به هر قیمتی شده!

- آدمها لباس نیستن بخوای بخریشون. - برای من کمتر از لباس هم نیستن!

آروم زدم سر شونه اش. - خب، پس نگران چی هستی؟ الانم از سر راهم برو کنار ...

تنه ای بهش زدم و سمت هاویر رفتم. -چی بهت می

گفت؟ -هیچی، چرندیات! تو کارم داشتی؟

هاویر شونه ای بالا داد. -نه، چطور؟

نگاهم هنوز به در تراس بود. -هیچی، همینطوری. -راستی،

آریا هم اومد. -دیدمش. -کجا؟ -توی تراس. -حالا چی

میشه؟ -چی چی میشه؟!

-اسپاکو خودتو به خنگی زن ... همه ی این فامیل فکر می

کنن تو نامزد آریا هستی. -لعتی؛ کلاً یادم رفته بود. -داره

میاد این سمت.

نگاهی به آریا انداختم که داشت میومد سمت ما. با هاویر و

بقیه احوالپرسی کرد.

ویهان کنار پنجره ی قدی سالن ایستاده بود.

آرین با فاصله ی کمی کنارش ایستاده بود و داشت چیزی

براش تعریف می کرد اما نگاه ویهان انگار جائی دیگه بود.

با نشستن آریا کنارم، سعی کردم به دسته ی مبل بچسبم
اما انقدر گنده بک بود که تقریباً چسبیده بهم نشسته بود.
دستش و رد کرد و روی پستی مبل پشت سرم گذاشت. آشو
ابروئی برام بالا داد و من چشم غره ای بهش رفتم اما
چشمکی زد. -دلم برات تنگ شده بود.
صورتمو سمت آریا برگردوندم.

پارت_346

نگاهمون به هم گره خورد. -زنی به سرسختی تو توی
زندگیم ندیدم! -خانوم ها، آقایون، یه لحظه اینجا جمع
باشید.

نگاه متعجب و سؤالی بین بچه ها انداختم. اونا هم شونه ای
بالا دادن.

بلند شدیم و سمت جایی که پیرمرد همراه عمه فخری
ایستاده بودن رفتیم. -همه میدونین عمری از من و فخری

گذشته ... امشب میخوام اعلام کنم طی یک ماه آینده
عروسی پسر من آریا به همراه نوه ام اسپاگو هست.
حس کردم زیر پاهام خالی شد. گوشهام انگار اشتباه متوجه
شده بودن، این امکان نداشت.
این پیرمرد نمی تونست برای من و آینده ام تصمیم بگیره.
صدای دست و سوت بلند شد.
دلم فرار می خواست؛ رفتن از بین آدمهایی که فقط به
منافع خودشون فکر می کردن.
پیرمرد: و یه سورپرایز دارم؛ نامزدی نوه ی عزیزم به همراه
تنها نوه ی دختر خواهر عزیزم!
ضربان قلبم بالا گرفت. با شنیدن اسم ویهان احساس کردم
قلبم از تپیدن ایستاد.
با اشاره ی پیرمرد ویهان به همراه آریا به سمتش رفتن.

قدمی به عقب گذاشتم و محکم به کسی خوردم. دستش رو
به بازوم گرفت. از بوی عطرش متوجه شدم آریاست.
دلم نمی خواست نگاهمو از صحنه ی رو به روم بردارم.
نگاهم مات نگاه ویهان بود. از حالت صورتش چیزی
مشخص نبود.

عمه جعبه ی کوچیکی رو به دست ویهان داد. ته دلم خالی
شد و دستهام بی جون کنار بدنم افتاد.

آرین با شوقی توی نگاهش برگشت. لحظه ای خیره نگاهم
کرد مثل کسی که پیروز شده باشه اما من نگاهم به جعبه
ی توی دست ویهان بود.

لحظه ای یاد اون شبی افتادم که ویهان سربسته از عشقش
گفته بود

پارت_347

یعنی اون عشق، آرین بود؟ آره، اگر نبود ویهان آدمی نیست
که سکوت کنه. دست چپ آرین نشست تو دست ویهان.
حلقه ی تک نگین تو انگشت دومی سمت چپ آرین
نشست. دیدم تار شد.

لبم و به دندون گرفتم که صدای دست و سوت بلند شد.
نگاه ویهان نشست توی نگاهم. چشم ازش گرفتم.
صدای آهنگ شادی بلند شد. هاویر اومد سمتم. -خوبی؟
پوزخند تلخی زدم و با صدایی که انگار از ته گلو به سختی
بیرون اومد گفتم:
-خوب ... خیییلی

-رنگت کمی پریده اسپاکو. -میخوام برم از اینجا. -میریم،
بیا بشین.

روی مبل دو نفره ای کنار هاویر نشستم. پس این جشن
لعنتی از قبل برنامه ریزی شده بود و من احمق نفهمیدم!
آرین دست ویهان و گرفت. کسی انگار قلبم رو چنگ زد.
من لعنتی چرا دوست نداشتم ویهان جز من به کسی توجه
کنه؟ ... چرا نمی خواستم؟

آرین دستهایش و دور گردن ویهان حلقه کرد و دستهای
ویهان روی کمر آرین نشست. قلبم تو سینه مچاله شد.
بغض مثل سیبی که در گلو گیر کنه توی گلو گیر کرد.
هاویر دستمو توی دستش گرفت. -دستهای چقدر سردن!
میدونم تو ...

نداختم ادامه بده. -هیسس هاویر، نمیخوام هیچ چیزی
بشنوم. -باشه. -من باید برم با پیرمرد صحبت کنم.
از جام بلند شدم. یهو آشو جلوی روم سبز شد. -اسپاکو؟
-کار دارم.

مچ دستمو گرفت. -میدونم چیکار داری اما الان و اینجا
جاش نیست. -اون حق نداره برای من تصمیم بگیره! -
میدونم، همراه من بیا بریم کمی قدم بزنیم.

همراه آشو از سالن خارج شدیم. سنگینی نگاهيرو تا بیرون
اومدن پشت سرم احساس کردم.

هوای آزاد که به صورتم خورد تونستم بغض لعنتی رو قورت
بدم. -من بازیچه ی دست دیگران نیستم! -فعلاً همه ی ما
بازیچه ی دست بزرگترهامون شدیم.

پارت_348

با بغض سری تکون دادم. -این اجازه رو بهش نمیدم تا با
زندگی من بازی کنه!

-الان نگاه خیلی ها به توئه، مراقب باش کسی اشتباه
برداشت نکنه این ناراحتی رو.

برگشتم و نگاهمو به آشو دوختم. -منظورت چیه؟

عصبی دستی به پشت گردنش کشید. -هیچی، مهم نیست.
اگر بهتری بریم داخل.

سری تگون دادم و وارد سالن شدیم. آرین و ویهان کنار
بچه ها ایستاده بودن. لحظه ای نگاهم به نگاه ویهان گره
خورد.

نمیدونم چرا ازش دلخور بودم. نگاهش و از نگاهم گرفت.
اون جمع رو نمی خواستم؛

خودخواه بودم. دست حلقه شده ی آرین دور بازوی ویهان
رو نمی خواستم.

با قدم هایی که به سختی سنگینی وزنم رو تحمل می
کردن سمتشون رفتم. هاویر نگاهم کرد. نگران دوستش
بود، عجیب بود.

آریا سکوت کرده بود. هیچ واکنشی به حرف پیرمرد نشون
نداد. کنار هاویر روی مبل نشستم. سرم و بالا آوردم.

لعت به این شانس لعنتی، ویهان و آرین دقیقاً رو به روم
نشسته بودن. نباید میذاشتم آرین خوشحال بشه.

به حد کافی برای همه سؤال ایجاد کرده بودم. به هر
سختی لبخندی روی لبهام نشوندم و رو کردم به آرین و
ویهان. -تبریک میگم، خوشبخت بشین.

آرین لبخند دندون نمایی زد. -به توصیه ی یکی از دوستان
گوش کردم، آخه آدم ها لباس نیستن!

چشمکی زد. کنایه زد به اینکه گفته بود آدم ها برای من به
راحتی لباس هستن و می تونم به دست بیارمشون فقط
کافیه بخوام!

خم شدم که شربت جلوم رو بردارم که آویز پروانه رو هوا
معلق شد. یادگاری که تو بدترین شرایط هم گردنم بود.
دیگه میلی به خوردن شربت نداشتم. کمر راست کردم. نگاه
ویهان به پروانه ی توی گردنم بود.

ببخشیدی گفت و بلند شد. عمه همه رو برای صرف شام دعوت کرد.

همه انگار توی شوک بودیم. نه فرانک حرفی می زد و نه فرانگیز.

می تونستم بگم تنها فرد خوشحال زن دائی، پیری و آرین بود شاید هم ویهان.

بشقابی برداشتم تا کمی غذا برای خودم بکشم. آریا با دو بشقاب اومد سمتم. -افتخار میدی شام رو با هم بخوریم؟ نمی خواستم قبول کنم. -ازت خواهش می کنم.

نگاهم به پشت سر آریا و نگاه خیره ی ویهان بود. سری تکون دادم. آریا به میز دو نفره ی گوشه ی سالن کنار پنجره اشاره کرد.

پشت سرش راه افتادم. صندلی رو کنار کشید و روش
نشستم. آریا روی صندلی رو به روم نشست. -تو
میدونستی؟

دستشو بالا آورد. -بعداً بهت توضیح میدم. میخوام از این
فرصت بودنت نهایت لذت رو ببرم و یه شام دو نفره
بخوریم.

به ناچار کمی از غذای توی بشقاب رو خوردم.
نگاهی تو سالن چرخوندم.

هاویر و آشو همراه با فرانک و فرانگیز سر یه میز بودن.
ویهان تو سالن نبود. بلند شدم. آریا نگاهم کرد. -میرم آبی
به صورتم بزنم. -اما تو که چیزی نخوردی! -ممنون.

از میز فاصله گرفتم و سمت راهروی سرویس های
بهداشتی راه افتادم. وارد سرویس شدم و دستمو زیر آب
گرفتم.

تو آینه نگاهم به چهره ام افتاد. از امشب باید از ویهان
فاصله می گرفتم.

دستی زیر چشمهام کشیدم و از سرویس بیرون اومدم.
با دیدن ویهان که به دیوار راهرو تکیه داده بود تعجب
کردم. با دیدنم از دیوار فاصله گرفت و اومد سمتم. -اگر می
خوای بری داخل ...

و به سرویس اشاره کردم. -کسی نیست، میتونی بری. -
منتظر بودم بیای بیرون. -منتظر من؟

فاصله ی بینمون رو پر کرد. ضربان قلبم بالا رفت. سرش
روی گردن و گوشم خم شد.

هرم نفس های داغش به پوست گردنم می خورد. با صدای
مرتعشی گفت:

-برای چی این عطر و زدی؟

با تن صدایی که لرزش خفیفی داشت لب زدم:

پارت_350 -میشه بری اونور، الان یکی میاد.

ازم فاصله گرفت. -فراموش کرده بودم، شاید برای آریا

زدی! -الان باید جواب پس بدم؟

آروم سرش و به طرفین تکون داد. خواستم از کنارش رد

بشم که حرفش باعث شد سر جام بایستم. -من فقط

نخواستم از دستش بدم ... همین که حوالی من نفس بکشه،

همین که بدونم حالش خوبه، همین که جلوی چشمهام

باشه برای من کافیه.

رو پاشنه ی پا به عقب برگشتم. -پس برای همین نامزد

کردی؟

حس کردم لبخندش تلخ شد. با صدای بمی گفت: -برای

یکبار بی دغدغه لمس کردنش رو این دنیا بهم بدهکاره!

از کنارم رد شد. از پشت سرش نگاهمو به قد بلند مثل
کوهش دوختم.

چرا دو پهلو حرف زد؟ چرا ته صداش حسرت داشت؟ مگه
به عشقش نرسید؟ پس چرا خوشحال نبود؟

تحمل آراین و نگاههای پیروزمندانه ی پیرمرد رو نداشتم.
سمت آشو رفتم. -بریم؟ -اما ... -خواهش می کنم.

نمیدونم ته نگاهم چی دید که بلند شد. چیزی به ویهان
گفت.

ویهان خیره نگاهم کرد. حتی تحمل نگاههای ویهان رو
نداشتم.

از همه خداحافظی کردیم. آریا هم بلند شد. نمی خواستم
لحظه ای باهاش تنها باشم.

همراه آشو و هاویر از سالن بیرون اومدیم. آریا اومد سمتم.

–فردا وقت داری؟ میخوام باهات حرف بزنم. –باشه. –

ساعتش رو برات مسیج می کنم.

سمت ماشینش رفت. رو صندلی عقب جا گرفتم. –میشه یه

جا جز خونه بری؟

آشو از آینه نگاهم کرد. –من این درد و نفهمیدم ... باشه.

بعد از نیم ساعت رو تپه ی خلوتی بودیم. تنها صدایی که به

گوش می رسید صدای ضعیف ...

.

.

.

پارت_351

جیرجیرک ها بود. نگاهم و به تاریکی شب دوختم. قطعاً
اینجا خیلی راحت می تونستم فریاد بزنم ... فریادی از درد،
از بغض، از اینهمه حجم تنهائی ...
با درد به گلوم چنگ زدم.

صدای فریادم سکوت وهم انگیز شب رو شکست. با زانو
روی زمین نشستم.

حتی خودم هم حال بدم رو درک نمی کردم. ادامه ی
زندگی با آریا چیزی طبیعی بود که پیرمرد خواستارش بود.
پس اینهمه درد از کجا به قلبم چنگ زده؟ چرا آرام نمی
شم؟ چرا این اشک های لعنتی تمومی نداره؟

نمیدونم چقدر گذشته بود که با شنیدن صداش یکه ای
خوردم. اومد و جلوم روی پنجه ی پا نشست و نگاهش رو
به چشمهام دوخت. -اینهمه گریه کردی خسته نشدی؟ -تو

اینجا چیکار می کنی؟ -میدونستم یه دختر کوچولوی لوسی
با گریه خودشو خفه می کنه، اومدم ببرمش خونه.

نخندیدم؛ قطره اشکی از چشمم روی گونه ام چکید. با
انگشت شصتش آروم زیر چشمم دست کشید. -حیف این
چشمها نیست که قرمزشون کردی؟ پاشو بریم.
از روی زمین بلند شدم. -با آشو و هاویر میرم.

چرخیدم اما با جای خالی هاویر و آشو رو به رو شدم. -اینا
...

صداش با فاصله ی کمی از پشت سرم بلند شد. -من
خواستم برن.

عصبی چرخیدم سمتش. -اون وقت برای چی؟ اصلاً شما
مگه الان نباید پیش نامزدت باشی؟

نفسش رو کلافه بیرون داد. -سوار شو. -همین جا می
مونم، زنگ میزنم آشو بیاد دنبالم. -یه درصد فکر کن بذارم
اینجا تنها بمونی!

اومد سمتم و مچ دستمو گرفت. -داری چیکار می کنی؟ -
می خوام به زور سوارت کنم، تو که خودت نمیای!
در جلو رو باز کرد. -خودم میشینم. -آفرین دختر خوب.
سوار شد. -چرا دست از سرم بر نمیداری؟ -ناراحتی از
بودنم؟

-آره ناراحتم از بودنت، از توجهت، از همه چی!

پارت_352

آروم سری تگون داد. لبم رو به دندان گرفتم تا این زبون
لعنتی باز نشه ... نگه به آرین حسودیم میشه از اینکه دیگه
قرار نیست توجهت مال من باشه.

سرم و سمت شیشه برگردوندم و بغضم رو قورت دادم.
ویهان پخش ماشین و روشن کرد. "دلدادت ی توام رویای
هر شبی

عاشق نمی شدم، عاشق شدم بین
رفتی از کنارم اما، رفتنت پر از معما هی
گفتمت از عشق و باور، گفتی از نگاه آخر هی
راه از این دل مرو، که جانم می رود
هرکجا روانه شود، صدایت می زند
جان من راه به سوی تو شد
نگاه من اسیر موی تو شد
دل به دریاها بزن، از عشق بگو زیبای من
که هر کجا روی کنار توام، جان جانانم توئی
زیبا توئی، رویا توئی، قسم به جان من قسم نرو"

دست بردم و پخش و خاموش کردم. قلبم بی قرار تو سینه
ام می کوبید. عطر ویهان تمام ماشین و برداشته بود.
شیشه رو باز کردم. وارد حیاط شد و ماشین و پارک کرد.
سریع پیاده شدم. -اسپاکو؟

به عقب برگشتم. -تو از خیلی اتفاق ها خبر نداری اما دیگه
نمیخوام حالت و مثل امشب ببینم. -شبتون بخیر پسر دایی!
پا تند کردم سمت پله ها. لامپ ها خاموش بودن. پله ها رو
بالا رفتم و وارد اتاق شدم. هاویر خوابیده بود.

لباس هامو کندم، داشتم خفه می شدم اما راه چاره ای برای
حال بدم نداشتم. گوشه ی اتاق کز کردم.

دلم نمی خواست چشمهام رو ببندم. با هر بار بستن، تنها
تصویری که جلوی چشمهام پررنگ می شد ...

پارت_353

صحنه ی حلقه ای بود که ویهان به دست آرین کرد. دلم
مسکن قوی می خواست اما میدونستم برای من زنگ
خطره.

کم کم چشمهام گرم شدن و به خواب رفتم. با تکون های
دستی چشمهام و باز کردم. هاویر بالای سرم نشسته بود. –
اسپاکو، چرا اینجا خوابیدی؟

با گردن درد سرم و از روی دسته های به خواب رفته ام بر
میدارم. گنگ نگاهی به اطراف می اندازم.

با یادآوری دیشب دستی به صورتم می کشم. با صدای
خشداری لب میزنم:

–دیشب کجا بودین؟ چرا من و تنها گذاشتین؟ –نمی
خواستم تنهات بذارم اما ویهان گفت هست و خودش
میارتن.

از روی زمین بلند شدم. -هرچی اون بگه تو باید گوش کنی؟ -از دستم ناراحتی؟

پوزخند تلخی روی لبهام نشست. -نه خیلی خوشحالم! بار آخرت باشه من و حواله ی یکی دیگه می کنی! -اما ویهان ...

چرخیدم و رو به روش قرار گرفتم. -اما ویهان چی؟ هان؟ چیکاره ی منه؟! پدرم؟ برادرم؟ شوهرم؟ چی، ها؟ یه پسر دائی که از قضا دیشب دوماذ شد ... الفاتحه مع الصلوات ... تموم شد، می فهمی؟ تموم!

هاویر کشیدم تو آغوشش. -آروم باش، خودتو نابود کردی! به بابا میگم از اینجا بریم.

از آغوش هاویر بیرون اومدم. -دائی قبول می کنه؟ -باید قبول کنه! لباساتو عوض کن و خیر سرت یه چیز به صورتت بمال بیا پایین. -مگه پایین چه خبره؟

-این قوزمیت بعد از آزمایش اومده اینجا. -آرین؟

هاویر سری تکون داد. میدونستم برای چزاندن من اومده
وگرنه چرا طی این همه مدتی که اینجا بودم نیومده بود! -
باشه، برو میام. -اسپاکو، نمیخواهی حرف بزنی؟ -راجب
چی؟

-خودت ... احساس است ...

مکشی کرد. -ویهان ...

-حرفی ندارم هاویر، تمام ناراحتیم از تصمیم اون پیرمرده.

پارت_354

هاویر سمت در رفت. -به من دروغ بگی، به خودت که نمی
تونی!

از اتاق بیرون رفت. دستهام بی حس کنار بدنم افتادن. نگاه
ماتم رو به دختر غمگین توی آینه دوختم و با بهت سری

تکون دادم. -پر و بال نده به این حرفها، تو فقطاز دست
اون پیرمرد ناراحتی، همین!

آبی به دست و صورتم زدم. شومیز لیموئی همراه با شلوار
مشکی پوشیدم.

مرطوب کننده به صورتم زدم و یه رژ کالباسی روی لبهام
کشیدم تا از بی روحی صورتم کاسته بشه.

از اتاق بیرون اومدم. همه توی سالن جمع بودن. آرین با
دیدنم پوزخندی زد. -همیشه انقدر می خوابی اسپاگو جون؟!
-با بچه ها تا دیروقت بیرون بودیم، دیر اومدیم نشد
بخوابیم.

دائی: بیا عزیزم کنار خودم بشین.

روی مبل دو نفره کنار پدر هاویر نشستم. باید فاصله ام رو
با ویهان حفظ می کردم. -ویهان، چطوره مام یه شب با
بچه ها دورهمی بریم؟

آشو ابروئی برای ویهان بالا داد. -باشه.

آرین با شوق دستی دور گردن ویهان انداخت. ازشون نگاه گرفتم.

مگه میشه این کوه استوار و دوست نداشت؟ هر چقدر ساکت، هر چقدر مغرور اما استوار!

آرین: پس با آریا هماهنگ می کنم بریم فشم ... دوستش مزرعه و اسطبل اسب داره. نظرتون چیه دخترا؟

فرانک و فرانگیز بی تفاوت شونه ای بالا انداختن. زن دائی، مادر ویهان، اومد سمتمون. -نهار حاضره.

آرین: وای خاله جون چقدر گرسنه ام بود! ازم خون گرفتن اصلاً ضعف کردم.

همه بلند شدن. آرین همراه خاله اش سمت میز رفت. پشت سر دائی بلند شدم که مچ دستم اسیر دستش شد.

قلبم لحظه ای از کار ایستاد. مگه می شد اون دست ها رو
به این زودی فراموش کرد؟ اصلاً جایی برای فراموش شدن
داشت؟

پارت_355

صداش از فاصله ای کم زیر گوشم نشست. -تو نخوای،
کنسل می کنم!

کمی به عقب برگشتم. حالا نیم رخ هامون با فاصله ی یک
انگشت رو به روی هم قرار داشت.

نگاهم بالا اومد و توی چشمه اش نشست. نگاه ازم گرفت.
-نیازی نیست شما نگران حال منباشی! اونقدر بزرگ شدم
که خودم بتونم به تنهایی حال خودمو خوب کنم جناب
ویهان!

دستم از توی دستش بیرون کشیدم و سمت میز نهارخوری
رفتم. روی صندلی کنار آشو نشستم. دلم نمی خواست
نگاهم به پیرمرد بیوفته.

نهار توی سکوت صرف شد. ویهان بلند شد تا آراین و
برسونه. پیرمرد سمت اتاقش رفت.

بلند شدم و دنبالش سمت اتاقش راه افتادم. خواست در
اتاقش و بنده که مانع شدم.

نیم نگاهی سرد بهم انداخت. -می خوام استراحت کنم. -
خیلی وقتو نمی گیرم.

وارد اتاق شد. در و پشت سرم بستم. -میدونی که من مثل
بقیه آدم های بیرون این اتاق نیستم و کسی نمی تونه برای
من تصمیم بگیره! -اگر ازدواج با آریا رو قبول نکنی باید از
این خونه بری.

یکه ای خوردم. سریع خودمو جمع کردم. -من و از چی می ترسونی؟ از بیرون کردن از خونه ات؟ -آره اما این بار ویهانی نیست تا بیاد و از اون فلاکت نجات بده! -از پس خودم برمیانم. -بر می اومدی که اونهمه بلا سرت نمی اومد! بهتره با آریا ازدواج کنی. -شمام بهتره اینو تو گوشتون فرو کنید، من ویهان نیستم تا برام تصمیم بگیرید حتی اگه لازم باشه از این خونه میرم. -از کجا می دونی که تصمیم منه؟ شاید خواست خودش این بوده ... ازدواج با دخترخاله ای متمول و زیبا خواسته ی هر مردیه! به خدا قسم که این مرد قلبش از سنگ بود.

.

.

پارت_356

با نفرت نگاهمو بهش دوختم. -آدمهایی مثل شما باید تو
همون قرن خودشون می موندن! اما بهتره خودتون این عقد
موقت رو فسخ کنید چون من آدمی نیستم که زیر بار زور
برم.

نایستادم تا با حرف هاش تو قلبم بیشتر بزنه. وارد اتاقم
شدم و عصبی در و پا بستم. دستی لای موهای پریشونم
کشیدم.

چند ضربه به در اتاق خورد. به هوای اینکه هاویره، بی
حوصله گفتم: -بیا تو.

در اتاق باز شد و قامت بلند آریا تو چهارچوب در نمایان شد.
متعجب نگاهش کردم. -میدونم تعجب کردی اما وسیله ای
نبود تا بهت اطلاع بدم که میام دنبالت.

کامل وارد اتاق شد. -البته اینطوری بهتر شد چون دلم برات
تنگ شده بود!

نفسم و بیرون دادم. -آماده میشم. -پایین منتظرتم.
از اتاق بیرون رفت. فراموش کرده بودم که آریا قرار بود
باهام صحبت کنه.
به ناچار لباس پوشیدم و آماده پله ها رو پایین اومدم. کسی
توسالن نبود.
سمت در خروجی سالن راه افتادم و بازش کردم. آریا تو
حیاط داشت با هاویر صحبت می کرد.
در حیاط باز شد و ماشین ویهان وارد شد. آریا با دیدنم
لبخندی زد و اومد سمتم. -بریم؟
سنگینی نگاه ویهان رو احساس می کردم. سری تگون
دادم. دست آریا روی کمرم نشست. هاویر رفت سمت
ویهان.

به ماشین ویهان نزدیک شدیم. با آریا دست داد و نگاهش
و بهم دوخت. -جائی میری؟ -من از اسپاکو خواستم تا با
هم صحبت کنیم.

ویهان ابروئی بالا داد. -صحبت؟ چه صحبتی؟!
آریا مکشی کرد.

پارت_357

نگاهش بین من و ویهان چرخید. -چیزهایی هست که می
خوام به اسپاکو توضیح بدم.

ویهان سری تکون داد. -خوش بگذره!

از کنارم رد شد. لحظه ای سر انگشتان دستش به دستم
خورد. -بریم؟

با صدای آریا به خودم اومدم. با هاویر خداحافظی کردم. آریا
در جلو رو باز کرد.

سوار ماشین شدم. در و بست و ماشین و دور زد و رو
صندلی راننده جا گرفت.

هر دو سکوت کرده بودیم. ماشین و کنار کافی شاپی پارک
کرد و با هم وارد شدیم. خلوت بود. -فکر کنم تعطیله! -نه،
رزروش کردم.

ابروئی بالا دادم. مردی اومد سمتمون و با آریا احوالپرسی
کرد. -میزتون آماده است.

آریا سری تکون داد. سمت میز دو نفره ای که کنار پنجره
سرتاسری قرار داشت رفتیم.

پنجره به کوچه ای خلوت باز می شد و رو به روی پنجره
اون سمت کوچه چند گلدون گل و فانوس های رنگی قرار
داشت.

روی میز شمع معطر روشن بود. صندلی رو عقب کشید.
روی صندلی نشستیم.

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

این مرد به معنای واقعی جنتلمن بود. مردی که هر زنی رو
شاید شیفته ی خودش می کرد اما هیچ حسی رو در من بر
نمی انگيخت!

رو به روم روی صندلی نشست. -چی سفارش بدم؟ -یه
قهوه اسپرسو.

گارسون اومد و بعد از گرفتن سفارش رفت. به صندلی تکیه
داد و نگاهشو مستقیم به صورتم دوخت. -بعد از مادر
خدایا مرزم تنها زنی هستی که برام در عین دوست داشتن،
قابل احترامی.

کمی روی میز خم شد که باعث شد عطر تلخش مشامم رو
پر کنه. -میدونم دوستم نداری ... شاید هم ازم متنفری؛ اما
من خودخواهم! حذاقلش اینه تو عشق خودخواهم. می
خوامت، تمام و کمال!
-حتی اگر من نخوامت؟

مکشی کرد. -یه فرصت به هر دومون بده، شاید توام عاشقم
شدی!

پارت_358

-انقدر عجلو نباش برای فسخ این عقد! -خودت میدونی
دلیل اون عقد چی بود.

دستش و روی دستم که روی میز بود گذاشت و کمی
سمتم خم شد. -میدونم؛ انقدر که این حرف رو تکرار کردی
از برَم! زمانی که به اون خونه اومدی هرگز فکر نمی کردم
یه روز انقدر عاشقت باشم!

پشت دستمو با انگشت شصتش لمس کرد. -میدونم تو
برای من زیادی هستی ... یه گوهر نایاب صیقل خورده؛ یه
دختر با یه قلب بزرگ، چیزی که اطرافم کم دیدم ... اما
ازت میخوام بهم فرصت بدی، حداقل چند ماه. اگر طی این
چند ماه ذره ای دلت با من نبود، قول میدم خودم از زندگیت

بیرون برم. ازت نمیخوام این چند ماه تو خونه ی من زندگی
کنی ولی ازت میخوام سر کارت برگردی، نظرت چیه؟
بد نبود که کاری داشته باشم. میدونستم دلم هیچ وقت
برای آریا نمی تپه اما باید خودم رو از اون خونه حتی از
ویهان دور نگه می داشتم.

من حق ندارم با خودخواهیم مانع خوشبختی ویهان بشم. -
باید فکرهامو بکنم.

لبخند جذابی روی لبهاش نشست که باعث شد دندان های
سفید و یک دستش نمایان بشه. -پس امیدوار باشم که
جوابت مثبته؟ -معلوم نیست!

دستمو فشرد. -میدونستی خیلی وسوسه برانگیزی؟ مثل
اون گیلاس قرمز روی درخت.

هول کردم و دستمو از زیر دستش بیرون کشیدم. -بهتره
بریم.

بلند شد. -اگر افتخار بدی شام رو هم با هم بخوریم. -اما

...

-نگو نه چون اجازه نمیدم گرسنه به خونه برگردی.

با هم از کافه بیرون اومدیم. -امیدوارم از اینجایی که
میبرمت خوست بیاد. -ایمان دارم مثل این کافه دنج و
زیباست.

قهقهه ی مردونه ای زد و سوار ماشین شدیم.

پارت_359

نیم ساعتی می شد توی راه بودیم. جاده خاکی رو رد کرد.
جاده به دلیل خاکی و بیراهه بودن تاریک بود. کمی
ترسیدم. -صد بار به آرش گفتم رستوران تو عوض کن اما
عجیب اونجا رو دوست داره.

از دور چراغ های روشن نمایان شد. با دیدن چراغ ها
نامحسوس نفسم رو بیرون دادم. -نترس ... تا تو خودت

نخوای، از طرف من هیچ لمس آزار دهنده ای نیست!
رسیدیم.

از ماشین پیاده شدم. تپه ای جلوی روم بود که لای سنگ
ها رو شکافته و پله درآورده بودن. کنارم قرار گرفت. –
اینجاست؟

– کمی پله داره اما جای دنج و دوست داشتنی ایه.

صدای گیتار از همین فاصله هم به گوش می رسید. هرچه
پله ها کمتر می شد، صدای گیتار واضح تر و نورها بیشتر به
چشم می خوردن.

با رسیدن به بالای تپه، نگاهم به رستوران کوچک و دنجی
افتاد. چند تخت تو حیاط رستوران چیده شده بود.

مردی کنار آتیش گیتار می زد. مرد دیگه ای با دیدنمون
اومد سمتمون. – به به آقا آریا ... از این ورا! – سلام آرش

جان، غذا که داری؟ - برای شما همه چی داریم. خانوم رو معرفی نمی کنی؟

-نامزدم، اسپاکو.

برگشتم و لحظه ای نگاهمو به آریا دوختم. لبخندی زد. -
خوش اومدین، بفرمایید. چی میخوری داداش؟

آریا نگاهم کرد. -با گوشت تازه ی ذغالی چطورین؟

هر دو موافقت کردیم و سمت تختی که به آتیش نزدیک بود رفتیم. -چرا گفתי نامزدمی؟ -به نظرت چی به دوستم می گفتم تا نگاهش جور دیگه ای به زنی که همراه منه نباشه؟ دوست ندارم کسی راجبت بد برداشت کنه. ساعت ۱۰ شب همکارم تو یه رستوران تو یه جای پرت، اولین چیزی که تو ذهن طرف میاد چیه؟

سکوت کردم چون راست می گفت. آرش منقل و روشن کرد. بوی کباب ها فضای حیاط رستوران رو برداشت.

از بالا ستاره ها به خوبی چشمک می زدن. سکوت شب رو صدای دلنواز گیتار می شکست.

گوشه ای از قلبم سنگین بود و داغی رو تحمل می کرد که سعی داشتم هر طوری شده بیوشونمش.

بعد از صرف شام و خداحافظی از آرش سوار ماشین شدیم. -رستوران دنج و زیبائی بود. -آرش در اصل مهندسی معماری داخلی خونده اما با افتتاح این رستوران، تمام وقتش رو اینجاست. از حق نگذریم هم رستورانش خوبه هم دستپخت خودش.

سری تکون دادم. آریا ماشین و کنار خونه نگهداشت. ساعت از ۱۲ شب گذشته بود.

خواستم پیاده شم که مچ دستم رو گرفت. -ممنون که همراهیم کردی، یکی از بهترین شبهای عمرم بود. امیدوارم

به تو هم خوش گذشته باشه. -ممنون، خوب بود. -شبت بخیر.

شب بخیر آرومی زیر لب زمزمه کردم و از ماشین پیاده شدم. باید در اولین فرصت گوشی می خریدم.

آریا هنوز نرفته بود. زنگ رو فشردم. میدونستم پیرمرد خوابه.

در با صدای تیکی باز شد. برگشتم و دستی تکون دادم و وارد حیاط شدم.

صدای موتور ماشین خبر از رفتنش می داد. نگاهی به پنجره ی اتاق ویهان انداختم. لامپش خاموش بود.

نفسم و سنگین بیرون دادم و راهم رو سمت خونه کج کردم که صداش باعث شد به عقب برگردم.

از لای درخت های بلند سر به فلک کشیده ی حیاط اومد
سمتم. -حتماً خیلی بهت خوش گذشته که این موقع شب
برگشتی!

هول کردم. ضربان قلبم انگار بی امان به سینه ام می
کوبید. -سلام.

با فاصله ی کمی رو به روم قرار گرفت.

.

.

پارت_361

-خوش گذشت؟ ... چه سؤال بی مزه ای می پرسم! مگه
میشه خوش نگذشته باشه؟ -شبت بخیر. -دو ساعته نگاهم
به در حیاطه!

بغض چمبره زد تو گلوم، لعنت بهت. -گوشی نداشتم. -قانع
شدم!

قدمی برداشتم اما بازوم کشیده شد. -به من نگاه کن
اسپاکو!

سرم آروم بالا اومد و تو تاریکی شب تو نگاهش نشست. -
بین ما چیزی عوض شده؟ -تو!

لبمو به دندون کشیدم. -من چی؟

-داری ازدواج می کنی. -خب؟ این چیزی از دوستیمون کم
می کنه؟ من هنوز همون ویهانم؛ همونی که از این در
میری بیرون تا بر می گردی نگران حالتم نکنه بلائی سرت
بیاد! -گفتم که نیاز به ترحم ندارم، خودم هستم. شما باید
حواست به نامزدت باشه!

خنده ای عصبی کرد و دستی لای موهای پر و پریشونش
کشید. -از کی شدم شما؟! انقدر یه شبه غریبه شدم؟

دستهامو مشت کردم. -چرا نگفتی آرین و آریا بچه های
خالت هستن؟

-چون چیز مهمی نبود که بخوام بگم. -دیگه چی برات
مهم نیست که لازم نیست من بدونم؟! به بازوم فشاری
وارد کرد و سرش روی صورتم خم شد. -خیلی چیزها
هستش که درده؛ در دلم و که باز کنی فقط التهابش بیشتر
میشه و حسرتش چنگ می زنه! خیلی چیزها گفته نمی شن
اما انگار بارها گفتی.

دستمو ول کرد و پشت بهم قرار گرفت. -چرا هیچی از
حرفاتو نمی فهمم؟ چرا واضح حرف نمی زنی؟ -برات
گوشی گرفتم، تو اتاقته. امیدوارم ازش خوشت بیاد. شبت
آروم.

راهشو سمت خونشون کج کرد. چرا حس کردم درد و
حسرت تو صداش فریاد می زد؟ چرا اون ویهان همیشگی
نبود؟

با سستی وارد اتاق شدم. هاویر خواب بود. جعبه ی کوچک
سفیدی روی میز آرایش قرار داشت.
بدون اینکه نگاهی به گوشی بندازم، با همون لباسها روی
تخت کنار هاویر دراز کشیدم.

پارت_362

غلطی تو جام زدم و چشمهام رو باز کردم. نور مستقیم آفتاب
باعث شد لحظه ای دوباره چشمهام و ببندم.

آروم دوباره بازشون کردم و روی تخت نشستم. نگاهم به
جای خالی هاویر افتاد. ساعت ۱۰ صبح رو نشون می داد.
دست لای موهای بهم ریخته ام بردم و با کسلی از تخت
پایین اومدم. نگاهم به گوشی اهدائی ویهان افتاد.

خاطره ی دیشب جلوی چشمهام تداعی شد. گوشه ی رو از
جعبه اش درآوردم.

سیم کارتی کنارش بود. انداختمش تو گوشه ی و روشنش
کردم.

از دیدن صفحه ی گوشه ی لحظه ای تعجب کردم. یکی از
عکس های خودم روی صفحه نمایان شد.

هرچی فکر کردم همچین عکسی نداشتم! حتماً ویهان
گرفته بود. با آوردن اسمش قلبم تو سینه فشرده شد.

گوشه ی و روی میز پرت کردم و عصبی وارد حموم شدم.
دوش آب سرد باعث شد کمی حالم بهتر بشه.

لباس عوض کردم و پایین اومدم. زندائی و هاویر توی سالن
بودن. هاویر با دیدنم لبخندی زد. -ساعت خواب خانوم ...
چشم آقاجون و دور دیدی؟ -مگه نیست؟

-نچ! با دوستاشون رفتن صید آهو! -چی؟! -ها، چیه؟ به
پدر بزرگم نمیداد لا کچری باشه؟

شونه ای بالا دادم. -والا ایشون باید آمادگی اون ور آبشونو
بگیرن و به فکر مراسم تدفینشون باشن نه صید آهو!
زندائی لب گزید. -دختر زشته، الان یکی حرفهاتونو بشنوه
خیلی بد میشه. -نگران نباش ماما جون فعلاً خودمون سه
تا هستیم.

هاویر بلند شد. -برم یه چیز بیارم بخوری، به خودت باشه
هیچی کوفت نمی کنی.

خندیدم. -محبتو باور کنم یا کوفتو؟ -هر دو شو عزیزم.
سمت آشپزخونه راه افتاد.

پارت_363

کنار زندائی رویمبل نشستم. لبخند مهربونی زد. -چی
میخواهی پرسی؟

-از کجا فهمیدین؟!

-درسته جای مادرتو نمی گیرم اما خودم تو و هاویر و بزرگ
کردم!

-میدونی زندائی، گاهی از دست مامان دلگیر میشم. من
حق داشتم راجب گذشته ای که مربوط به منم میشد بدونم.
همه اش میگم اگر راجب گذشته ام میدونستم شاید
محتاطانه تر رفتار می کردم و الان مامان زنده بود.

زندائی دستمو توی دستش فشرد. -چرا انقدر خودخوری می
کنی؟ ماهنو دوست نداشت تو درگیر گذشته ات بشی
حتی دوست نداشت وارد اون عمارت بشی! می خواست از
همه ی آدمهایی که زندگی تو رو تهدید می کردن دور
نگهت داره اما نشد؛ یعنی تقدیر اجازه نداد.

نفسم رو سنگین بیرون دادم. -هنوز خیلی چیزها برام مبهم و ناشناخته است؛ گذشته ای که روی آینده ام سایه انداخته! هر روز یه حرف جدید می شنوم. عمو از اول میدونسته ما توی اون روستا زندگی می کنیم اما چرا وقتی به عنوان یه پسر وارد عمارت شدم، حاشا نکرد؟ چرا اجازه داد اونجا بمونم؟ -فقط مادرت و عموت میدونستن تو پسر نیستی. بقیه از این موضوع بی اطلاع بودن البته جز ویهان. -یعنی اون مرد میدونست، پس چرا همونجا اموال پدریم رو نگرفت؟

-چون نمی تونست ... پدرت همه ی اموال رو به نام مادرت زده بود و مادرت هم اونها رو به نام تو کرد پس تنها قیم اون اموال و دارائی تو هستی!

پوزخند تلخی زدم. -کدوم اموال و دارائی؟

هاویر با سینی وارد سالن شد. زندائی لبخندی زد. - به وقتش متوجه میشی.

بلند شد. هاویر کنارم نشست. با رفتن زندائی هاویر لقمه ای گرفت سمتم. - با مامان چی می گفتین؟

پارت_364

متفکر نگاهم رو به رو به روم دوختم. - اینا دارن یه چیزی رو از ما پنهون می کنن و من اینو مطمئنم! - مثلاً چی؟ - خیلی چیزها ... به نظرت پدرم زنده است؟

- ذهنتو با یه امید واهی درگیر نکن ... اگر زنده بود باید طی این همه سال پیدا می شد و میدیدیش. - اما اگر زنده باشه چی؟ میتونم از این خونه برم حتی دیگه خان و خانواده اش هم نمی تونن بهم آسیب برسونن.

هاویر شونه ای بالا داد. - نمیخوام الکی امیدوارت کنم.

لبخند تلخی زدم. -راستی دیروز آریا چی می گفت؟ -چیز خاصی نمی گفت فقط خواست بهش یه فرصت بدم. -ولی من فکر می کنم آریا واقعاً عاشقته! -هاویرررر ...

-چیه خوب؟ از نگاه کردنش مشخصه. -اما من هیچ حسی به آریا ندارم. -اگر نداری چرا قبول کردی و یه فرصت دادی به خودتون؟

-چون طلاقم نمیده؛ باید از یه راه دیگه وارد بشم. -امیدوارم اشتباه نری. -به نظرت دیگه چیزی برام مونده تا از دست بدم؟ نه مادری، نه پدری، نه سرمایه ای ... اگر همین امروز این پیری بگه از خونه ام برو با همین لباس های تنم باید برم. -ما هستیم تا تهش، ما برات کافی نیستیم؟

سرم و روی شونه اش تکیه دادم. -منم به امید شما نفس می کشم. تو، دائی و زندایی تنها دارائی های من هستین.

راستی، میخوام برم شرکت آریا کار کنم. - کدوم شرکتش؟
این بشر کم که شرکت نداره!
آروم زدم روی شونه اش. - میرم بخش طراحی و دیزاین. -
همون تدارکات مراسم ها دیگه؟
- آره. - اینم خوبه! من موندم این بشر با اینهمه سرمایه
عقده داره رفته مدلینگ شده؟!

پارت_365

ابرویی بالا دادم. -نچ! کمبود اعتماد به نفس اینکه آهای
ملت ببینید من چه پسر گوگولیم.
هر دو زدیم زیر خنده. -قرار شد از اول هفته ی آینده برم
سر کارم. ****
توی پاتوق کنار دخترا نشسته بودیم. رو کردم به فرانگیز. -
چرا هیچ کدومتون نگفتین آریا و آرین دخترخاله و پسر خاله
هاتونن؟

فرانگیز: باور کن فکر کردم میدونی چون ما بعد از فوت خاله با خانواده اش رفت و آمدی نداشتیم. برعکس آریا که خیلی آقا و فهمیده است، آرین لوس و به دردنخوره! من موندم ویهان چطور قبول کرد با آرین ازدواج کنه! هرچند تو خونه ی ما جز مامان هیچ کدوممون از این نامزدی خوشحال نیستیم.

با صدای آرین به عقب برگشتیم.

فرانک: پووف، مار از پونه بدش میاد جلو خورش سبز میشه ماهم از این! تا اسمش میاد مثل جن بو داده حاضری میده. -سلام دخترا، خوب برا خودتون خوش می گذرونینا!

براتون یه خبر خوب آوردم؛ فردا شب میریم مزرعه ی دوست آریا و دو شب رویایی رو اونجا میسازیم، نظرتون چیه؟

نگاهی به هم انداختیم و شونه بالا دادیم. پشت چشمی
نازک کرد. -خیلی بی ذوقین، من که از الان برای بودن با
ویهان لحظه شماری می کنم.

بلند شدیم. فرانگیز زد سر شونه ی آرین. -پس حسابی
سعی کن بهت خوش بگذره عزیزم.

دلم نمی خواست برم اما به اصرار دخترها قبول کردم. قرار
شد با دو تا ماشین بریم.

نریمان، فرانک، من و هاویر تو ماشین آریا باشیم و فرانگیز
و آشو و آرین تو ماشین ویهان.

بزرگ ترهام که گفتن حوصله اومدن ندارن. هرچی نریمان
و فرانک اصرار کردن جلو بشینم قبول نکردم و روی
صندلی عقب کنار هاویر و فرانک جا گرفتم.

آریا از آینه ی جلو نگاهی بهم انداخت.

پارت_366

بالاخره بعد از طی کردن مسافتی طولانی به باغ بزرگ و سرسبزی که داشت برگ هاش رنگ می باخت رسیدیم. مردی بل چکمه های بلند پلاستیکی و کلاه حصیری در فلزی بزرگ باغ رو باز کرد و هر دو ماشین پشت هم وارد باغ شدن.

مرد دیگه ای به همراه زن جوانی از ویلا به سمتمون اومدن و با آریا دست داد. انگار همه همدیگه رو از قبل می شناختن.

آریا دست گذاشت پشت کمرم. -نامزدم اسپاکو.

آتیلا، دوست آریا، زد رو شونه اش. -نامرد نامزد کردی و ما بی خبریم؟ -نه داداش، بین خانواده ها بود. انشالله مراسم در خدمتون هستیم.

لبخند تصنعی زدم. سمت ویلا رفتیم.

آتیلا: کمی استراحت کنید تا بریم چرخی تو باغ بزنیم.

همه موافقت کردیم. ویلای بزرگ و مجللی بود.

آتیلا: اینجا به اندازه ی کافی اتاق هست. می تونین با خیال راحت همراه نامزدهاتون وارد یه اتاق بشین.

همینو کم داشتم! هاویر سریع گفت:

-اینا که همیشه کنار نامزدهاشونن، این دو شب دختر عمه ام روبه هیچکس نمیدم!

نفس آسوده ای کشیدم. از هاویر ممنون بودم که مثل همیشه به کمکم اومده بود.

همراه هاویر و فرانگیز وارد یه اتاق شدیم. فرانگیز آماده شد و زودتر از ما از اتاق بیرون رفت.

با رفتن فرانگیز گونه ی هاویر و بوسیدم. -ازت ممنونم. -تو خواهرمی، از نگاهت حال درونت رو می فهمم.

بغض توی گلوم نشست از اینهمه محبت و بودن. لباس
مناسبی پوشیدم و با هم از اتاق بیرون اومدیم.

پارت_367

همه دور هم نشسته بودن. آرین به ویهان تکیه داده بود.
آذر، همسر آتیلا، با دیدنم لبخندی زد. -بیا عزیزم پیش
نامزدت بشین.

لحظه ای ویهان نگاهم کرد. آریا اشاره کرد تا کنارش
بشینم.

روی مبل دو نفره کنار آریا نشستم. دستش رو پشت سرم
روی دسته ی مبل گذاشت.

تقریباً بعد از یکساعت همه بلند شدیم تا آتیلا باغ و مزرعه
اش رو نشونمون بده.

برام جالب بود زن و شوهر هر دو پرورش گیاهانو دوست
داشتن.

زمین بزرگ چند هکتاری که تا چشم کار می کرد پوشیده
از درختهای گوناگون بود و قسمتی هم مخصوص اسطبل
اسبها بود.

یه قسمت مخصوص مرغ و خروسها و ته باغ محل گاوهای
شیرده بود.

درخت های میوه و تاکهای انگور که هنوز انگور داشتن.
آتیلا: حالا میخوام ببرمتون گلخونه ام. البته بیشتر زحمت
گلخونه رو آذر عزیزم کشیده.

در گلخونه رو باز کرد. با دیدن گلهای رنگی با شعف دست
روی دهنم گذاشتم. هزاران گل توی گلخونه پیدا می شد.

تو اون دو روز، بیشتر از چیزی که فکر می کردم بهمون
خوش گذشت. بالاخره بعد از دو روز به خونه برگشتیم.

از اول هفته قرار شد کارم رو شروع کنم. صبح زود آماده از
ساختمون بیرون اومدم.

ویهان داشت سوار ماشینش می شد. با دیدنم اومد سمتم. -

جائی میخوای بری؟ - سر کار. -چی؟!

-اوهوم!

-اونوقت چه کاری؟

این دست اون دست کردم. -میرم پیش آریا کار کنم.

یکی از ابروهاش پرید بالا. -مگه نمیخوای ازش جدا بشی؟

-قرار شد یه فرصت بهش بدم.

پوزخندی زد. -قراره چیزی عوض بشه یا اینکه تو عاشقش

بشی؟

لبخندی زدم. -خدا رو چه دیدی؟ شاید عاشقش شدم.

لحظه ای مات نگاهم کرد؛ عمیق و پر از حرف اما توی

سکوت!

پارت_368

-دیگه از این شوخی ها با من نکن! تو مجبور نیستی کسی رو به زور تحمل کنی.

عقب گرد کرد و سمت ماشینش رفت. مات نگاهم رو به رفتنش دوختم. ماشین و با سرعت از حیاط بیرون برد.

شونه ای بالا دادم. با اومدن اسنپ سوار ماشین شدم. با ورودم به قسمت تدارکات منشی ابروئی بالا داد. -با کسی کار داشتین؟ -بله، با آریا. -منظورتون آقای دیوانسالار بود؟ -بله ایشون. -فکر نکنم وقت آزاد داشته باشن!

کمی روی میز خم شدم. -تا شما به فکر کردنتون می رسی من میرم پیش ایشون.

تا از پشت میز بلند شد بدون در زدن وارد اتاق آریا شدم. با دیدنم لبخندی زد. منشی تنه ای بهم زد و گفت:

-من بهشون گفتم وقت ندارید ...

- شما می تونید برید خانم درخشان.

دختره پشت چشمی نازک کرد و از اتاق بیرون رفت. در و پشت سرم بستم. -خوش اومدی. چی میخوری سفارش بدم؟ -قهوه.

دو تا قهوه سفارش داد. رو به روی هم روی مبل های چرم نشستیم. آریا به پشتی مبل تکیه داد. -ازت ممنونم که قبول کردی و اومدی. -میخوام مثل تمام کارمندای اینجا کار کنم؛ تایم کارم، حقوقم، همه چی.

سری تکون داد. -باشه. -حوبه، پس قرارداد ببندیم؟

قهقهه ای زد. -نمیشه تو رو پیچوند!

بلند شد. آبدارچی سینی قهوه رو روی میز گذاشت. آریا پوشه ای دستم داد.

نگاهی به محتوای داخل پوشه انداختم و امضا زدم.

گرفتم سمتش. دستش روی دستم و نوازش کرد. -روزی
میرسه توام همینقدر که من عاشقتم، عشق نه، اما حداقل
دوستم داشته باشی. -از کی کارم رو شروع کنم؟
پوشه رو گرفت و گذاشت روی میز.

پارت_369

-بریم اتاق رو نشون بدم.
با هم از اتاق بیرون اومدیم. در سالنی رو باز کرد. اتاق ها با
یه تیغه ی شیشه ای از هم جدا شده بود.
سه نفر توی اتاق بودن. به طرف قسمتی رفت. -اینجا می
تونی کارت رو شروع کنی. -ممنون.
با رفتن آریا پشت میز نشستیم و نگاهی به لب تاپ روی میز
انداختم. تا عصر مشغول بودم.

با تموم شدن تایم کاری بلند شدم تا برم که در اتاق آریا باز شد. آماده از اتاقش بیرون اومدم. -داری میری؟ -بله. -می رسونمت.

اومدم حرفی بزنم که با دست به در خروجی اشاره کرد. وارد آسانسور شدیم. در بسته شد.

فاصله ی بینمون رو پر کرد و کامل رو به روم قرار گرفت. دستش و رو بدنه ی فلزی آسانسور پشت سرم گذاشت و نگاهش رو بهم دوخت. -کنارمی اما من بازم دلتنگتم ... دلتنگ این فاصله ای که دلم میخواد بشکنمش اما نمی تونم؛ همیشه!

هول کردم. نمیدونستم چه واکنشی نشون بدم. -حال پسرت چطوره؟

پوزخند تلخی زد و به یکباره دستش رو از دیوار فلزی پشتم برداشت. نفس آسوده ای کشیدم. در آسانسور باز شد.

سؤالم بی جواب موند و آریا هیچ تلاشی نکرد تا جوابم رو بده. سکوت کردم.

خدمتکار ماشین و جلوی در خروجی ساختمون آورده بود. آریا در جلو رو باز کرد. سوار شدم.

ماشین و دور زد و پشت فرمون قرار گرفت. ماشین با تیکافی از زمین کنده شد.

کمربندم رو بستم. جلوی خونه نگه‌داشت. خواستم پیاده شم اما پشیمون شدم. چرخیدم سمت آریا. -میخوام خودم تنها بیام.

دستگیره تو دستم موند. مچ دستم اسیر دست آریا شد. - خودم میخوام برسونمت. به من باشه حتی میام دنبالت؛ میدونم دوست نداری اما حداقل بذار برسونمت. در ماشین و باز کردم و سمت در رفتم.

پارت_370

یک هفته از شروع به کارم می گذشت و طی این یک هفته
آریا به اجبار خودش منو می رسوند.

در حال انجام طرحی روی یک سفره ی عقد بودم. با
شنیدن سر و صدا سرم و بالا آوردم.

نگاهم به ویهان و آرین افتاد. منشی احوالپرسی کرد و
راهنمائیشون کرد سمت اتاق آریا.

با دیدن ویهان یاد این یک هفته افتادم که حتی کلمه ای با
هم صحبت نکرده بودیم. انگار هر دو از هم فراری بودیم!
منشی اومد بالا سرم. -آقا گفتن بری اتاقش.

به ناچار از پشت میز بلند شدم. تقه ای به در زدم و وارد
شدم.

ویهان نگاهی به سر تا پام انداخت. آرین پوزخندی زد. -می
بینم زن و شوهر با هم کار می کنن!

سلامی زیر لب گفتم و روی مبل روبه روی ویهان و آراین
نشستم.

آریا: خسته نباشی. -ممنون؛ کارم داشتی؟

آراین با ناز دستی به بازوی ویهان کشید. -من و ویهان
تصمیم داریم تدارکات عقد و بسپریم به شما دو نفر. میدونم
سنگ تموم میذارید!

چشمکی زد. امکان نداشت! نگاه گنگی به ویهان انداختم.
چشم ازم گرفت. منتظر بودم بینم آریا چی میگه. آریا شونه
ای بالا داد. -خیلیم عالیه، مگه نه اسپاکو؟

خنده ای تصنعی روی لبهام نشست و سری تکون دادم. -
آره.

آراین با شوق دستهاشو به هم کوبید. -چه عقدی بشه ... ما
بریم پس.

ویهان همچنان سکوت کرده بود و حرفی نمی زد. آراین
گونه ی آریا رو بوسید.

ویهان با آریا دست داد. سری برای هر دو تگون دادم. -
تدارکات سفره عقد و چیدمانش رو می سپارم به خودت. -
اما ... لبخندی زد. -میدونم از پیشش برمیای.
پوزخندی زدم. دلم نمی خواست این کار و انجام بدم اما
نمی تونستم نه بگم..

پارت_371

-چی؟ -هی هاویر، چته؟ -اووف اسپاکو، اووف ... -میگی
چیکار کنم؟ این شغل منه. -آره اما اون آراین مار صفت داره
از این موضوع سواستفاده می کنه. من موندم چرا ویهان
سکوت کرده!

شونه ای بالا دادم. -چون عاشقشه.

هاویر پوزخندی زد. -خَرَم میفهمه ویهان راضی به این وصلت نیست اما تو نفهمیدی! -داری اشتباه فکر می کنی هاویر جوونم، ویهان از این وصلت به شدت خوشحاله.

آروم به سرم زد. -احمقی اسپاکو یا خودت رو به حماقت زدی؟ چون نگاه ویهان چیز دیگه ای می گه. -اصلاً چرا من و تو داریم راجب اونا بحث می کنیم؟

هاویر سری تکون داد. مراسم تو باغ عمه برگزار می شد. با چند تا از بچه های شرکت برای دیدن و تزئینات به باغ عمه رفتیم.

پائیز انگار هنوز به این باغ زیبا پا نگذاشته بود. بالاخره کارمون تموم شد.

خواستم با بچه ها به شرکت برگردم اما عمه فخری ازم خواست تا شام رو بمونم.

مگه می شد خواسته ی این زن دوست داشتنی رو رد کرد؟
با کمال میل قبول کردم. توی ایوان رو به باغ نشستیم.
هوا داشت کم کم تاریک می شد. خدمتکار با سینی قهوه و
کیک خونگی اومد و بعد از چیدن میز رفت.
عمه نگاهی به باغ انداخت و آهی کشید. -علی و محمد و
در آخر، من. ما یه خانواده ی پنج نفره ی خوشبخت بودیم.
پدرم بر و بیائی برای خودش داشت.
علی، همین پدربزرگت، وردست آقام کار می کرد اما محمد
نه! می خواست رو پای خودش باشه. از ۱۵ سالگیم برام
خواستگار می اومد و می رفت.
یه روز تو بازار که با مادرم برای خرید رفته بودیم همسر
خدایامرزم من و می بینه و عاشقم میشه. چندین بار برای
خواستگاری اومدن.

پارت_372

-اما چون سنش زیاد بود آقام می گفت نه، نمیدم. دروغ
چرا، منم ازش خوشم می اومد اما نمی تونستم رو حرف
آقام حرف بزنم.

بالاخره با رفت و آمدهای زیاد آقام قبول کرد و من با
محمود دیوانسالار ازدواج کردم. حاصل این ازدواج ما پدر
آریا و آراین شد. متأسفانه یک زا بودم.

با این که برام سخت بود اما به محمود خان خدایامرز گفتم
زن بگیره اما قبول نکرد و چند سال بعد از انقلاب به رحمت
خدا رفت.

اینا رو بهت گفتم بدونی عشق دوام نمیاره. درسته اون شب
آقا جونت جلوی همه گفت که تو با آریا ازدواج می کنی اما
من تو چشمهای تو هیچ عشقی نسبت به آریا نمی بینم

همونطور که اون عشق و تو چشمهای ویهان نسبت به
آرین نمی بینم.

علی همیشه به فکر منافع خودش بوده اما اگر تو آریا رو
نخواهی من همیشه پشتتم و کمکت می کنم.

باورم نمی شد عمه فخری، زنی که تمام فامیل ازش حساب
می بردن چنان درک بالائی از عشق داشته باشه. -می تونم
یه سؤال بپرسم عمه جون؟ -آره عزیزم. -عمو محمد چی
شد؟ -عمو محمد قبل ازدواج پدر و مادرت به رحمت خدا
رفت. اموالشو پدرت و زانیار تقسیم کردن اما نمیدونم چی
شد که رابطه ی این دو برادر بد شد!

زانیار همه چی رو ول کرد و رفت به اون روستا چسبید. با
اینکه میدونم پسرهایش و زنش دارن کارها رو می کنن اما
زانیار انگار رو همه چی چشم بسته.

بلند شد. -با حرفه‌ام سرت و به درد آوردم. پاشو بریم داخل،
هوا هم تاریک شد.

.

پارت_373

آخر شب به همراه راننده ی عمه به خونه برگشتم. یک
هفته ی تمام روی باغ برای مراسم نامزدی کار کردیم.
با ذهنی خسته از کار برگشتم. ویهان روی تاب توی حیاط
نشسته بود.

از کی ندیده بودمش؟ یک روز، دو روز شاید هم یک هفته!
عطرش زودتر از خودش اعلام حضور کرد. دستهام رو
مشت و نفسم رو تو سینه حبس کردم تا با ولع عطر بودنش
رو ببیلم. -نگاهم نمی کنی؟ از کی انقدر غریبه شدم؟

دستی قلبم رو چنگ زد. سرم رو بالا آوردم. نگاه خسته اش تلاقی کرد. چرا انقدر خسته بود؟

پوزخندی گوشه ی لبهای قلوه ای مردونه اش جا خوش کرد.

نگاهش همچنان مصرانه به نگاهم دوخته شده بود. -این روزا مثل اینکه خیلی بهت خوش میگذره!

دلم گرفت. یعنی از نگاهم متوجه حال خرابم نمی شد؟

اینکه این روزها چقدر از زندگی دلگیرم؟ تلخ شدم ... سنگ شدم ...؟

متقابلاً پوزخندی زدم. -این روزها خیلی بهم خوش میگذره راستی، نمیخوای ببینی جایگاه عقدت رو چطور آماده کردم؟

دست تو کیفم کردم و تبلتم رو از داخلش درآوردم. به صفحه ی طراحی رفتم و با فاصله ی کمی کنار ویهان

ایستادم. -نگاه کن، حتماً خیلی خوشت میاد ... بین اینا رو
چطور چیدمان کردم ...

پشت هم عکس ها رو ورق می زدم. -اینجا جایگاه
شماست.

تبلت از دستم کشیده شد. -نمیخوام ببینم!

چرخیدم سمتش. -چرا؟ نکنه خوشت نیومد؟! میخوای
عوضشون کنم؟

عصبی دستی میان موهای مجعد و سیاهش فرو کرد. -باید
باهات صحبت کنم. -راجب چی؟ -همه چی!
-پس فردا عقد کنونته؛ سرت شلوغه، نمیشه!

پارت_374

بازومو چسبید. -باید حرف بز نیم اسپاکو. -من الان خیلی
خسته ام، وقت هم ندارم. بعد از عقد اگر سرت خلوت بود
می تونیم حرف بز نیم.

اجازه ندادم ادامه بده و سمت ساختمون راه افتادم.

اونقدر خسته بودم که به نگاههای غضب آلود پیرمرد توجه
نکنم و با همون لباسها روی تخت افتادم.

مدام حرفهای آریا توی گوشم می پیچید. عصبی دستهام و
روی گوشهام گذاشتم.

به اصرار هاویر و فرانک قرار شد آرایشگاه بریم. از صبح که
بیدار شده بودم دلم عجیب شور می زد.

با سر و صدای هاویر ساک لباسهام رو برداشتم. آشو ما رو
به آرایشگاه رسوند. -چرا رنگت مثل میت شده؟

دستهای لرزونم رو روی گونه های سردم گذاشتم. -
نمیدونم، شاید از سردی هواست.

هاویر با تأسف سری تکون داد. -داری خودتو گول میزنی!
-هاویر ...

-چیہ؟؟ من سکوت کنم، میتونی به ذهنت و قلبت هم بگی
خفه بشن؟

بغض راه گلوم رو بست. دلم نمی خواست اعتراف کنم به
علاقه به چیزی که مال من نیست. آروم زدم سر شونه اش.
-برو بشین دیر شده.

سکوت کرد. دستی لای موهام کشیدم و سمت خانومی که
صدام زد رفتم.

تا عصر زیر دست چند نفر جابجا شدیم.

با تموم شدن کار و پوشیدن لباس قرمز جیغ، نگاهی تو آینه
قدی آرایشگاه انداختم. هاویر چشمکی زد. -چه هلوئی
شدی!

لبخند کم رنگی روی لبهام نشست. قرار بود آشو بیاد
دنبالمون. هر سه آماده از آرایشگاه خارج شدیم.

پارت_375

آشو با دیدنمون سوتی زد. -به به مادمازل ها چه
حوریان بهشتی یعنی واقعی هستین؟ دست مریزاد به
این آرایشگاه، لولو رفتین هلو برگشتین!

هاویر: ما؟ لولو؟!

-به به نشناختم، توام با اینا بودی؟ تو که از همون اول لولو
... نه، یعنی هلو بودی ... بر منکرش لعنت!

-آشو نمیخواهی سوار شی؟

آشو سری تکون داد و در جلو رو باز کرد. -افتخار میدین؟

با این کارش ابرو هام پرید بالا و به هاویر چشم و ابروئی
اومدم. سرش و انداخت پایین و سریع رو صندلی جلو جا
گرفت.

نگاهی به فرانگیز انداختم. شونه ای بالا داد. کنار فرانگیز رو
صندلی های عقب جا گرفتیم. نگاهمو به تاریکی شب
دوختم.

دلم آشوب بود؛ آشوب از زندگی که نمی خواست رنگ
خوشی ببینم. گردنبند پروانه ی تو گردنم رو لمس کردم.
صدای پیامک گوشیم بلند شد. شماره ای ناشناس بود.
“میخوام باهات حرف بزنم”

یاد شبی افتادم که ویهان می خواست باهام صحبت کنه.
پوزخند تلخی زدم. آشو ماشین و کنار ویلای بزرگ و مجلل
عمه نگهداشت و همراه دخترها از ماشین پیاده شدیم.

مهمون ها تک و توک اومده بودن. قسمتی رو برای
تعویض لباس آماده کرده بودیم.

لباسهامون رو عوض کردیم و سمت مهمون ها راه افتادیم.
موزیک شادی در حال پخش بود و مهمون ها کم کم وارد
باغ می شدن. نگاهی به مهمون ها انداختم. آریا نبود!
یاد حرفهای امروزش افتادم. دخترها وسط در حال پایکوبی
بودن.

با صدای هلهله و بوی اسپند پاهام به زمین قفل شدن.
آرین و ویهان دست تو دست هم وارد باغ شدن. ضربان
قلبم متوقف شد. نگاهم مات ویهان شد.
توی کت و شلوار مشکی بیشتر از همیشه جذاب شده بود.
به خودم و این دل لعنتی که نمی تونستم دروغ بگم!

پارت_376

من این مرد مثل کوه رو دوست داشتم حتی بیشتر از نفس کشیدن! دوست داشتنی که می دونستم از امشب اشتباهه، اشتباه محض.

اشک توی چشمهام حلقه زد. هاویر بازومو فشرد. نگاه از ویهان و آرین گرفتم.

باید تمام این احساسات لعنتی رو همین امشب بعد از بله دادن آرین سرکوب کنم برای همیشه.

اما خدایا چطور می تونم عشقی رو که ذره ذره تو وجودم تزریق شده رو فراموش کنم؟

چطور می تونم؟ با حس حضور کسی کنارم سربلند کردم.

نگاهم به آریا افتاد. لبخندی زد. خم شد و گونه ام رو نرم

بوسید. -امشب یه ملکه ی واقعی شدی! بودی، زیباتر

شدی ... فقط یه عاشقی که عشقش یه طرفه است این

همه محبت و دوست داشتنو درک می کنه.

دلم برای اینهمه عشق پاک آریا هم می سوخت. دلم نمی
خواست بازیچه ی من بشه.

میدونم یه جایی عشق واقعیش رو پیدا می کنه.

قلبم پوزخند زد. "مگه تو میتونی اونو فراموش کنی که آریا
تو رو فراموش کنه؟" با نزدیک شدن ویهان و آرین به
سمتمون آریا کنارم ایستاد.

دستش و حائل کمرم کرد. فاصله ی بینمون رو فقط لباس
هامون حفظ کرده بود.

گرمی دستش روی کمرم از روی لباس هم حس می شد.

نگاه ویهان اول روی دست آریا خیره نشست و بعد بالا اومد
و نگاهی با نگاهم تلاقی کرد.

لبخندی روی لبهام نشوندم.

-تبریک می گم.

دست ویهان دراز شد سمت دستم. دستم و توی دستش گذاشتم.

برعکس همیشه که دستهای گرم بود الان سرانگشتهای سرد بود.

دستم به نرمی فشرد و ممنونی زیر لب گفت. اونقدر آرام که به سختی شنیده شد.

پارت_377

با رفتنشون از کنارم بوی عطرش رو عمیق برای آخرین بار نفس کشیدم.

با جای گرفتن عروس و دوما صدای آهنگ قطع شد و عاقد اومد تا خطبه ی عقد رو بخونه.

آریا میچ دستمو گرفت. -امشب و همراه من باش.

لبخندی گوشه ی لبم نشست. سری تکون دادم و با هم
سمت جایگاه عروس و دوماد رفتیم.

عاقده شروع به خوندن خطبه کرد. قلبم بی امان به سینه ام
می کوبید.

لعنت به من؛ از کی انقدر آرام جان من شدی که من
نفهمیدم؟

صدای بله دادن آرین مثل پتک کوبیده شد توی سرم.
لحظه ای نگاه ویهان نشست توی نگاهم.

میان اشک لبخند زدم و نگاه ازش گرفتم. همه برای
تبریک سمت عروس و دوماد رفتن.

صدای موزیک باغ و برداشت. آریا کلید ویلائی رو به عنوان
کادوی عقد به آرین داد.

آرین نگاهی بهم انداخت و دستشو دور بازوی ویهان حلقه
کرد. -نمیخوای بهمون تبریک بگی زن داداش؟

کلمه ی زن داداش رو کشید. -نیازی به گفتن کلمه ای نیست ... میدونم ویهان مردی هست که آرزوشو داشتی، حالا آرزوت تبدیل شده به مرد زندگیت.

لبخندش جمع شد. آریا در حال صحبت با ویهان بود. آرین سرش و سمت گوشم خم کرد. -توی تلگرام، دو ساعت دیگه برات یه چیزی میفرستم. یادت نره ببینی! چشمکی زد. دلم می خواست مراسم هر چی زودتر تموم بشه. هوای آزاد و سرد باغ برام خفقان آور و طاقت فرسا شده بود.

آریا اومد سمتم. -افتخار یه دور رقص بهم میدی؟ بلند شدم و همراه آریا سمت بقیه که در حال رقص بودن رفتیم. آهنگ عوض شد و موزیک ملایمی پخش شد. یکی از دستهای آریا روی کمرم نشست و اون یکی دستش قفل انگشتان دستم شد.

با دستی که روی کمرم بود کشیدم سمت خودش. هر
نفس های داغش به صورت و گردنم می خورد.

پارت_378

-میدونستی رنگ قرمز آتیشی خیلی بهت میاد؟
سرم و بالا آوردم. سرش کمی روی صورتم خم شد. فاصله
ی لبهامون به اندازه ی یه بند انگشت بود.
آریا مردی بود که هر زنی رو عاشق می کرد اما قلب من
خیلی وقت بود عاشق شده بود.
لبخند تلخی روی لبهاش نشست. آهنگ تموم شد. خم شد
و پشت دستم و بوسید.
نگاهم بالا اومد و روی نگاه خیره ی ویهان ثابت موند. با
دیدنم سنگین نگاهش رو ازم برداشت. قلبم از درد فشرده
شد.

چقدر سگ جون بودم که هنوز روی پاهام ایستاده بودم و
مراسم عقد مردی رو تماشا می کردم که قلبم بی تابانه
برای نگاهش می تپید.

موقع شام کمی غذا کشیدم. آش و هاویر کنار هم بودن.
برای هاویر خوشحال بودم؛ بهترین انتخاب رو کرده بود.
با صدای مسیج گوشیم نگاهی به صفحه اش انداختم. “تنها
کسی که می تونه کمکت کنه منم!” همون شماره ای بود
که خواسته بود صحبت کنیم. سر بلند کردم و نگاهی به
اطراف انداختم اما کسی حواسش بهم نبود.

تلگرامم رو باز کردم. ویدیویی از یه آیدی ناشناس داشتم.
یاد حرف آرین افتادم که گفته بود برام فیلم میفرسته.
قلبم از استرس به سینه ام می کوبید. سرانگشتام سر شده
بود. انگار این ویدیو اتفاق ناگواری رو برام به همراه داشت.

تا لود شدن ویدیو بی صبرانه و با استرس گوشه ی لبم رو
به دندون کشیدم. پیامی زیرش اومد. “من جای تو باشم
نگاه نمی کنم اما اگر یه درصد خواستی نگاه کنی هدفون
بزن.”

لعنتی! نگاهی سمت آرین و ویهان انداختم اما نبودن. سرم
چرخید.

در حال رقص دو نفره بودن. آرین هر دو دستش رو دور
گردن ویهان حلقه کرده بود.

پارت_379

دست کردم توی کیف دستیم و هدفونم رو درآوردم و تو
گوشم گذاشتم. فیلم رو پلی کردم.

اولین چیزی که پخش شد لحظه ی منفجر شدن ماشین
بود.

زیر پاهام خالی شد. نگاهم مات لحظه ای موند که مامان داشت تو آتیش می سوخت.

حس کردم دستی گلوم رو چنگ زد. صدای سوختن ماشین از هر چیزی توی گوشم رساتر بود.

فیلم چرخید و صفحه سیاه شد. صدای ناشناسی پخش شد:

“تو که نمیخواهی دختر عمه ات بفهمه قاتل مادرش توئی؟ آدمی که براش سوپرمن شده ... دخترک بیچاره نمیدونه قاتل مادرش زیر یک سقف با خودش داره زندگی می کنه ... پسر دائی عزیزش، ویهان! تو که نمیخواهی اون بفهمه؟”
“اسپاکو هیچ وقت این موضوع رو متوجه نمیشه”

قطره اشکی از چشمم روی صفحه ی گوشی چکید. با درد لبم رو به دندان فشردم تا صدای فریادم بلند نشه.

باورم نمی شد ... ویهان ... امکان نداشت ... اون این کار و
با من نمی کرد ... نگاهم رو بهش دوختم. در حال صحبت
با پیرمرد بود.

همراه با بغض سری تکون دادم. خراب کردی ویهان ...
همه چی رو خراب کردی ... نفرت توی قلبم جوانه زد.
عامل تمام بدبختی هام خودت بودی، خود لعنتیت!
گوشی هنوز توی دستم بود و نگاهم مات ویهان؛ مردی که
امشب برای همیشه تو قلبم کشتمش ... مردی که باید
تقاص کارش و می داد!

دستی روی شونه ام نشست. سر برگردوندم. آشو با نگرانی
نگاهم کرد. -خوبی؟ چیزی شده؟
نمی تونستم حرف بزنم. اگر کلمه ای حرف می زدم این باغ
و خراب می کردم.

گوشی رو از دستم کشید و فیلم رو نگاه کرد. رنگ از رخس
پرید. -اسپاکو ...

قدمی به عقب گذاشتم. -بذار توضیح بدم ...

دستم و روی لبهام گذاشتم به معنای سکوت!

پارت_380

-پس توام خبر داشتی!

پا تند کردم سمت اتاقک پرو. منتوم رو با دستهای لرزون
رو تنم کشیدم. باید می رفتم، حداقل امشب باید می رفتم.
اگر می موندم یا خودم می سوختم یا بقیه رو می سوزوندم.
سمت خروجی باغ راه افتادم. صدای موزیک بلند تر توی
گوشم اکو می شد.

تمام کمک های ویهان مثل یک فیلم جلوی چشمهام بالا
و پایین می شد. باورم نمی شد عامل تمام بدبختی هام
ویهان باشه.

مردی که تو همه ی شرایط کنارم بود. خواستم از باغ خارج
بشم که مچ دستم اسیر دستی شد. سر برگردوندم.
نگاه بغض آلودم توی چشمه اش اسیر شد. نفرت از قلبم تو
چشمهام سرازیر شد. لحظه ای دستش شل شد.
دستم از تو دستش بیرون کشیدم و قدمی به عقب
برداشتم.

سری از روی تأسف تکون دادم و با صدایی که به سختی از
گلوام خارج شد لب زدم: -ازت متنفرم ... از توئی که برای
خودم ازت قدیسه ساخته بودم ... زندگیمو روی سرم آوار
کردی ... و از باغ بیرون اومدم.

ماشین مشکی رنگی جلوی پام زد روی ترمز. بغض و درد داشت خفه ام می کرد.

بی توجه به ویهان سمت ماشین راه افتادم. نگاه آخر و بهش انداختم. -من بی کس و کار بر می گردم اما اجازه نمیدم آب خوش از گلوت پایین بره.

توی سکوت فقط نگاهم کرد. سوار ماشین شدم. مثل کسی که از شوک بیرون اومده باشه پا تند کرد سمت ماشین. راننده ماشین رو با سرعت روند. صدای هق هقم سکوت ماشین و شکست.

دلم فریاد از ته دل می خواست. درد داشت قلبم رو از جا می کند.

چطور تونستی عمه ی خودت رو بکشی؟ تو مگه کی هستی لعنتی ... تو کی هستی که چنین بلائی سر نزدیک ترین فرد زندگیت آوردی؟

پارت_381

روی صندلی عقب نشسته بودم. سرم بالا اومد و نگاهم از آینه جلو تو چشمهایی آشنا نشست. رعشه به تنم افتاد. خاطرات روزهای دردآورم جلوی چشمهام یکبار دیگه زنده شد. دستم و روی دستگیره گذاشتم و با صدای لرزون دهن باز کردم. -ما ... ماش ... ماشین و نگهدار!

قفل مرکزی رو زد. عصبی و ترسیده به دستگیره ی ماشین چسبیدم. -بهت گفتم بازش کن. -آروم باش، کاریت ندارم. پوزخندی زدم. -تو از کجا پیدات شد؟ بهت می گم باز کن. -اون در باز همیشه پس مثل یه دختر خوب بشین سر جات. -چی از جونم میخوای؟ -هیچی!

پوزخندی زدم. -تو هیچی؟ مثل اینکه بلاهایی که سرم
آوردین یادتون رفته!

دنده رو عوض کرد. -خودم میدونم اون کارمون اشتباه بود
پس الان برای جبرانش اومدم. -هه، چه جبرانی؟ -مگه
نمیخوای از قاتل مادرت انتقام بگیری؟ -تو از کجا میدونی؟
-من خیلی چیزها میدونم. منم میخوام از عامل خراب کننده
ی زندگیم انتقام بگیرم. -زندگیت؟! -آره، اون مار خوش
خط و خال باعثش شد. -باعث چی؟ -مهم نیست. هستی تا
با کمک هم انتقام بگیریم؟

اونقدر نفرت چشمهام رو کور کرده بود که داشتم به آدمی
اعتماد می کردم که روزی بدترین شکنجه ها رو سرم آورده
بود. -حق داری بهم اعتماد نکنی ... میدونم جایی برای
اعتماد کردن برات نداشتم اما مقصد هر دومون یکیه؛
نابودی مردی که بهترین افراد زندگیمون رو ازمون گرفت.

نمیدونستم کجا بودیم. ماشین و داخل ویلائی برد و پیاده
شد اما پاهای من به کف ماشین چسبیده بود.
ترس تو تک تک سلول هام رخنه کرده بود. در ماشین و باز
کرد. -پیاده شو.

از ماشین پایین اومدم. عمارت بزرگی رو به روم بود.

.

پارت_382

سمت عمارت راه افتاد. رو پاشنه‌ها برگشت سمتم. -
نمیخوای بیای؟ قول میدم اینجا در امانی. -آدم دو بار از یه
سوراخ گزیده نمیشه!

خونسرد دست توی جیش کرد و نگاهش و به نگاهم داد.
-نمیخوای پدرت و پیدا کنی یا از بابت مرگ مادرت انتقام
بگیری؟

با شنیدن اسم بابا قلبم انگار از کار افتاد. -دروغ میگی! -
خود دانی؛ رفتی در و پشت سرت ببند.

سمت عمارت حرکت کرد. دودل بودم. با کاری که ویهان
باهام کرد آب از سرم گذشته بود. به ناچار دنبالش وارد
عمارت شدم.

عمارت بزرگی بود اما هیچ کس توی سالن نبود. سوتیام از
پله ها پایین اومد. سر تا پا لباس مشکی تنش بود.
چشمهای پف کرده اش خبر از گریه ای طولانی می داد. با
دیدنم نگاه دقیقی بهم انداخت. -تو؟

سری تکون دادم. -اما تو مگه نمرده بودی؟ -پس لابد
روحم اینجاست! -آرشا کجاست؟ -تو اتاقشه، سرش درد
می کرد.

سوتیام سمت مبل رفت و روش لم داد. گرشا خواست پله ها
رو بالا بره. -نمیخوای توضیح بدی اینجا چه خبره؟ -فعلاً

خسته ام. باید کمی استراحت کنم. سوتیام، اتاق اسپاکو رو نشونش بده.

و بی توجه پله ها رو بالا رفت. -بیا بشین.

چه خیال آسوده ای؛ مگه می شد آرام نشست؟ این دل لعنتی مگه آرام و قرار داشت؟ -میشه اتاقم و نشون بدی؟
-اولین اتاق ته راهرو.

به سمت اتاقی که گفت راه افتادم و وارد شدم. بی توجه به دکوراسیون اتاق روی تخت نشستم.

دست تو جیبم کردم و موبایلم رو درآوردم. خاموشش کرده بودم. عصبی روی تخت پرتم کردم.

همه حتی دایی هم می دونست ویهان مادرم رو به قتل رسونده اما هیچ کدومشون هیچ کدومشون هیچ کاری نکردن.

.

پارت_383

همراه با درد سرم و توی دستهام گرفتم. بالاخره بغضم شکست و اشک هام گونه های سردم رو خیس کرد. -از همه تون متنفرم ... از همه ی شماهایی که باعث رفتن مادرم شدین ...

نمیدونم چقدر توی اتاق بودم که در اتاق باز شد. سوتیام با خستگی نگاهی بهم انداخت. -بیا بیرون کارت دارن. همراه سوتیام سمت سالن نشیمن رفتیم. گرشا همراه مردی روی مبل نشسته بودن.

گرشا با دیدنم دستش و سمتم گرفت. -اینم دختر عمو خسرو!

مرد سمتم برگشت. نگاهی بهش انداختم. بی شباهت به
گرشا نبود اما نمیدونستم چه نسبتی باهاش داره؟
از روی مبل بلند شد. -زیاد تعریف شجاعتت رو شنیده
بودم.

پوزخندی زدم. -شجاعت یا شکنجه شدن؟
متقابلاً پوزخندی زد. -خوشم اومد، حاضر جوابم که هستی!
آرشامم، پسر بزرگ عموت.
سری تکون دادم. -خوشبختم.

روی مبل رو به روشن نشستم. کارم به کجا کشیده بود که
رو به روی آدمهایی نشستم که یه روزی در حد مرگ
ازشون نفرت داشتم.

پا روی پا انداختم. -هیچ گربه ای محض رضای خدا موش
نمی گیره. مشکل شما با خانواده ی پدریتون چیه؟

آرشام: مرگ عزیزانمون.

ابروئی بالا دادم. -عزیز؟ مرگ؟ چه مرگی؟

خم شد و آرنج هر دو دستش رو روی پاهاش گذاشت و

نگاهشو مستقیم توی چشمهام دوخت. -آره، مرگ

عزیزمون. ویهان باعث شد تا پدرم کشته بشه. بردین بیوفته

زندان و مادرم گوشه ی بیمارستان با مرگ دست و پنجه

نرم کنه.

حرفهایشون برام غیر قابل باور بود. قهقهه ای زدم. -شوخی

جالبی نبود. ویهان مگه چیکاره است که بخواد اینهمه بلا

سر خانواده ی شما بیاره؟

هر دو نگاهی بهم انداختن.

گرشا: یعنی تو نمیدونی ویهان چیکاره است؟

پارت_384

شونه ای بالا دادم. -نه و اصلاً برام مهم نیست.

میدونستم دارم الکی میگم. بارها خواسته بودم بدونم اما کسی چیزی راجب این موضوع نگفته بود.

آرشام: حالا که اینجائی باید بدونی چون قراره با کمک هم از زندگیمون محوش کنیم. -خوب، میشنوم.

گرشا: ویهان با یه باند مافیای بزرگ کار می کنه. شغلش جابجائی مواد و فروختن دخترها به دوبی و خیلی کارهای دیگه است.

ناباور نگاهمو بهشون دوختم. باورم نمی شد ویهان همچین شغلی داشته باشه.

آرشام: به خاطر اینکه کارهاشو لاپوشونی کنه و کسی متوجه نشه تو شرکت خانوادگیشون میره و میاد اما در اصل شغلش چیز دیگه ایه.

برای لحظه ای گذشته جلوی چشمهام اومدن. رفتن به
دوبی، جابجائی اسلحه و حتی نجاتم از دست عرب ها! -
شما اینا رو از کجا میدونین؟ -خیلی راحت، چون ویهان
مدتی رو با ما کار می کرد اما ما نمی دونستیم شغلش چیه
البته آدم اصلی ...

مکشی کرد. -شاید باورت نشه اما آدم اصلی دائیته!

-دائیم، پدر ویهان؟

قلبم تند می زد. گرشا سری تکون داد. -نه، پدر هاویر.

حس کردم یکی یه پارچ آب سرد روی سرم خالی کرد.
امکان نداشت. -دارید دروغ می گید.

آرشام پوزخندی زد. -میدونستم باور نمی کنی اما متأسفانه
حقیقت داره و همون مرد باعث افتادن پدرت به زندان شد.

عصبی از روی مبل بلند شدم. -چی داری برای خودت می
بافی؟ پدرم سالهاست مرده. -حق داری باور نکنی. دائیت

چطور می تونه بگه بخاطر اشتباه اون، پدرت به حبس ابد
محکوم شده و سالهاست تو زندانه؟

باورش حرفهای سنگینی که می شنیدم برام سخت بود؛
امکان نداشت.

پارت_385

عصبی و پر استرس دستی به گردنم کشیدم. هوای خونه
برام خفه کننده بود.

نمی تونستم قبول کنم دایی، مردی که برام حکم پدر
داشت مسبب حبس ابد پدرم باشه.

راهم و سمت در سالن کج کردم. با باز شدن در سالن هوای
آزاد خورد توی صورتم. با حق نفسم رو بیرون دادم.

اشک دیدم رو تار کرد. خدایا چی رو باور کنم؟ دارم دیوونه
میشم.

آخ مامان کاش زنده بودی ... کاش بودی و می گفتی کدوم
راه و کدوم حرف درسته، دارم دیوونه میشم.

پاهام سست شد و روی زمین نشستم. دلم برای حال
حقارت بار خودم سوخت. برای این حجم از تنهایی و بی
کسی.

نمی تونستم به هیچ کس اعتماد کنم. دائی!!! موهامو
کشیدم. باورم نمی شد. از روی زمین بلند شدم.
پشت دستمو به صورتم کشیدم و نفسمو محکم بیرون دادم.
باید می فهمیدم؛

زانوی غم بغل کردن هیچ دردی رو دوا نمی کرد. وارد
سالن شدم.

نگاهی به هر سه تاشون انداختم. -میخوام پدرم رو ببینم.
اگر اون حرف شماها رو تأیید کرد اون وقت هستم تا
آخرش.

آرشام شونه ای بالا داد. - ملاقات یکم سخته اما طی این
چند روز سعی می کنم تا بتونی ملاقات داشته باشی. -
مادرم از این اتفاقات خبر داشت؟
گرشا: نمیدونیم.

سری تکون دادم و سمت اتاق خودم راه افتادم.
آرشام: ترجیحا سعی کن گوشیت رو روشن نکنی. -دیگه
نیازی به اون گوشی ندارم.
در اتاق رو بستم. این همه سال بابا زنده بوده. خان مرده؛
پوزخند تلخی زدم. -حتی قبل مرگش نفهمید تمام این
بدبختی ها و جدائی از عشقش باعثش برادر و همسرش
بودن.

چه دنیای عجیبیه؛ کاش منم بدون دونستن تمام این
اتفاقات مرده بودم.

سرنوشت هر روز یه برگ تازه ای رو برام رو می کرد.

یک هفته از اومدنم می گذشت. جلوی در ویلا از داخل دو
تا بادیگارد بود.

گرشا اکثراً به ته باغ می رفت اما آرشام خونه نبود. سوتیام
بیمارستان می رفت تا در کنار مادرش باشه.

تمام روز فکر و خیال آروم نمیداشت. دیدار مردی که فقط
یک عکس ازش دیده بودم و یه خاطره ی دور.

حتماً حرفهای زیادی برای گفتن داشت. با یادآوری ویهان
انگار کسی به قلبم خنجر میزد.

نفرت مثل علف هرز داشت تمام قلبم رو تصاحب می کرد.
آرشام وارد سالن شد. با دیدنم رو کرد بهم:

—فردا برات وقت ملاقات گرفتم. میتونی به دیدن پدرت
بری.

تمام حس ها سمتم هجوم آوردن؛ حس هیجان، دوست داشتن و در آخر حتی نفرت! -میدونم بابات خیلی حرفها برای گفتن داره.

توی سکوت سری تکون دادم. تمام شب پلک روی هم نذاشتم. بارها تصور کردم که دیدمش چی بگم و از کجا شروع کنم؟

ساعت گوشیم رو برای ساعت ۷ روی تایمر گذاشتم. با صدای آلارم گوشی هراسون روی تخت نشستم.

باید آماده می شدم. دوش سرسری گرفتم و یکی از مانتوهای سوتیام رو پوشیدم.

وارد سالن شدم. گرشا به همراه آرشام توی سالن بودن. از نفرتم نسبت به کارهایی که گرشا باهام کرده بود کم نشده بود حتی گاهی فکر می کردم دارن تقاص کارهایی

که کردن رو پس میدان اما من داشتم تقاص چی رو پس
می دادم؟

آرشام بلند شد. -من می رسونمت.

با هم از خونه بیرون اومدیم و سوار ماشین مشکی رنگی
شدیم.

پارت_387

-این سالها ایران نبودى؟

آرشام نیم نگاهی بهم انداخت. -برای تحصیل رفتم و دیگه
تمایلی به برگشت نداشتم. ترجیح دادم اونجا بمونم اما بعد
از اتفاقی که برای خانواده ام افتاد باید برمی گشتم.
ماشین و کنار زندان نگهداشت و کارتی سمتم گرفت. -بیا،
اینو نشون بده.

از ماشین پیاده شدم. پاهام به سختی وزنم رو تحمل می کرد. کارت رو به سرباز جلوی در نشون دادم. چادری بهم داد.

وارد زندان شدم. زنی بعد از وارد کردن اطلاعات و غیره راهنماییم کرد.

ترسیده بودم از فضای بسته ی زندان و دیدار مردی که پدرم بود.

مردی در و باز کرد. سؤالی نگاهش کردم. -برو داخل. زبونم قادر به صحبت نبود. اما توی فیلمها که از پشت شیشه صحبت می کردن! -خانوم، نمیخوای بری داخل؟ با صدای عصبی سرباز به خودم اومدم و پا داخل اتاق کوچک و بسته ای گذاشتم. سه میز بود و دور هر میز دو صندلی.

نگاهم تو اتاقک چرخید. مردی با موهای جوگندمی روی
دورترین میز و صندلی نشسته بود. سرباز وارد اتاق شد و در
و بست.

پاهام به زمین چسبیده بود. با بسته شدن در سر مرد بالا
اومد. نگاهم تار شد. همون آدم توی عکس اما با چهره ای
پیرتر.

با دیدنم از روی صندلی بلند شد. نگاهم به قد بلند اما
استخوانیش افتاد. دستبند به هر دو دستش و زنجیری به
پاهش بود.

لبم رو به دندان کشیدم. قدمی سمتم برداشت. صدای
خسته اش اشک رو مهمون چشم هام کردن. -دختر بابا ...
پا تند کردم سمتش. لبخند روی لبه اش نشست. بغلش
کردم. با همون دستهای بسته در آغوشش کشیدم. -بالاخره
نمردم و دخترم و دیدم ... عزیز دردونه ام رو دیدم ...

ازش فاصله گرفتم.

پارت_388 -این سالها ایران نبودى؟

آرشام نیم نگاهی بهم انداخت. -برای تحصیل رفتم و دیگه تمایلی به برگشت نداشتم. ترجیح دادم اونجا بمونم اما بعد از اتفاقی که برای خانواده ام افتاد باید برمی گشتم. ماشین و کنار زندان نگهداشت و کارتی سمتم گرفت. -بیا، اینو نشون بده.

از ماشین پیاده شدم. پاهام به سختی وزنم رو تحمل می کرد. کارت رو به سرباز جلوی در نشون دادم. چادری بهم داد.

وارد زندان شدم. زنی بعد از وارد کردن اطلاعات و غیره راهنماییم کرد.

ترسیده بودم از فضای بسته ی زندان و دیدار مردی که پدرم بود.

مردی در و باز کرد. سؤالی نگاهش کردم. -برو داخل.
زبونم قادر به صحبت نبود. اما توی فیلمها که از پشت
شیشه صحبت می کردن! -خانوم، نمیخواهی بری داخل؟
با صدای عصبی سرباز به خودم اومدم و پا داخل اتاق
کوچک و بسته ای گذاشتم. سه میز بود و دور هر میز دو
صندلی.

نگاهم تو اتاق چرخید. مردی با موهای جوگندمی روی
دورترین میز و صندلی نشسته بود. سرباز وارد اتاق شد و در
و بست.

پاهام به زمین چسبیده بود. با بسته شدن در سر مرد بالا
اومد. نگاهم تار شد. همون آدم توی عکس اما با چهره ای
پیرتر.

با دیدنم از روی صندلی بلند شد. نگاهم به قد بلند اما
استخوانیش افتاد. دستبند به هر دو دستش و زنجیری به
پاهش بود.

لبم رو به دندان کشیدم. قدمی سمتم برداشت. صدای
خسته اش اشک رو مهمون چشم هام کردن. -دختر بابا ...
پا تند کردم سمتش. لبخند روی لبهاش نشست. بغلش
کردم. با همون دستهای بسته در آغوشش کشیدم. -بالاخره
نمردم و دخترم و دیدم ... عزیز دردونه ام رو دیدم ... ازش
فاصله گرفتم.

پارت_389

هر دو روی صندلی رو به روی هم نشستیم. دستهای و
توی دستم گرفتم. -چرا اینجائی بابا؟ -یه اشتباه؛ اعتماد به
دیگران. -برام حرف بزن، خسته شدم از اینکه گذشته رو
هر کس اونطور که دوست داشت و می خواست تفسیر کرد

برام. تو از گذشته بگو بابا. -میگم باباجان، کلی حرف برای گفتن دارم.

صداش لرزید. -کاش مادرتم بود.

با یادآوری مامان بغض کهنه گلومو چنگ زد و نفرت مثل علف هرز تو قلبم ریشه دواند.

دستمو فشرد. نگاهم و به نگاه چروکیده اش دوختم. -چه بزرگ و زیبا شدی مثل یه فرشته. -تمام این سالها فکر می کردم شما مردین. هیچ کس راجب شما باهام حرف نزد! - حتماً نشده اما بدون مقصر تمام این نبودن های من دائیت هست. میدونم باورش برات سخته اما بعد از جدا شدن از خانواده ی مادرت تنها کسی که با ما در ارتباط بود دائیت بود.

فکر می کردم خوبی من و مادرت رو میخواد. نمیدونستم
شغلش چیه، باهاش وارد کار شدم. تو خیلی کوچیک بودی
که برای کاری رفتم خارج.

دائیت گفت دیگه نیا، پلیس ها دنبالتن ... منم مجبور شدم و
اونجا موندگار شدم. از هیچکدومتون خبر نداشتم تا اینکه
چند سال پیش به طور قاچاق وارد ایران شدم.

نمیدونم دائیت از کجا فهمید من برگشتم! گفت کمکم می
کنه. نمیدونستم چرا پلیس ها دنبالم.

یه روز کلی پلیس ریخت تو خونه ای که پنهون شده بودم.
کلی مواد جاساز شده پیدا کردن و از اون سال تا الان توی
زندانم.

پارت_390

-تنها کسی که این سالها کمکم کرد همین آرشام بوده.
اونجا بود که فهمیدم جاساز کردن اون مواد کار دائیت بود

تا حواس پلیس ها رو سمت من پرت کنه و خودش به کارهاش برسه. -آخه چرا دائی باید اینکارو بکنه؟ -منم نمیدونم اما ازت میخوام به پدرت کمک کنی. الان ما جز همدیگه کسی رو نداریم. هرچی آرشام میگه گوش کن. فکر نکنم دیگه از این زندان خلاص بشم. -اما اگر بی گناهیتون ثابت بشه ... -من هیچ امیدی ندارم، دائیت پرونده ی بزرگی علیه من ساخته که ازش هیچ راه خلاصی ندارم. -من باید چیکار کنم؟ -آرشام بهت میگه چیکار کنی. اول از همه به حرف های اون گوش کن. با صدای سرباز از روی صندلی بلند شدم. بابا رو به روم قرار گرفت. -خیلی خوشحالم که دیدمت. دوباره میای دیدن بابات؟

همراه با بغض سری تکون دادم. سخت در آغوش کشیدم. از زندان بیرون اومدم. دستی زیر چشمهام کشیدم. -توی

این راه باید قلبت از سنگ باشه و به هدفت فکر کنی وگرنه
دلت بلرزه نمیتونی انتقام بگیری. -بابا گفت تو شرایط کار و
بههم میگی.

پیچید تو خیابون. -آره اما خوش ندارم همه اش در حال
فین فین باشی؛ میخوام اون چیزی که در موردت شنیدم
باشی! این راهی که میخوای بری شاید هیچ راه برگشتی
نداشته باشه!

از شیشه نگاهمو به تهران بارون زده دوختم. -چیزی برای
از دست دادن ندارم. میخوام آتیش بزنم خونه ای که آشیانه
ام رو خراب کرد. -آفرین، خوشم میاد ازت. -اصلاً برام مهم
نیست که کسی بخواد ازم خوشش بیاد یا نه؛ بهتره هر چی
زودتر کار و شروع کنیم.

.

.

پارت_391

دور میز شام نشسته بودیم. گرشا رو کرد بهم. -خوبه
تصمیم احمقانه ای نگرفتی!

پوزخندی زدم. -یک صدم از کارها و بلاهایی که سرم
آوردی رو فراموش نکردم. اگر اینجام فقط بخاطر پدرم و
انتقام از اون خانواده است.

گرشا: اون موقع ما هیچ اطلاعی از پدرت نداشتیم، بهت هم
گفتم کار عجولانه ای بود! -کار عجولانه ی تو داشت
باعث مرگ من می شد! -حالا که زنده ای؛ پس بجای
بحث با من دنبال راهی برای گرفتن انتقامت باش.

از روی صندلی بلند شدم. نیاز به هوای آزاد داشتم. بارون به
شدت می بارید.

نگاهمو به آسمون گرفته ی شب دوختم.

نمیدونستم کدوم حرف درسته اما بابا بهم دروغ نمی گفت
ولی اون دخترها ... عرب ها ... سرم رو تکون دادم.

ویهان همه جا حضور داشت. میدونم تمام اینها از قبل
برنامه ریزی شده ی خودش بود.

دستمهام مشت شد و قلبم از درد تیر کشید. باورش برام
سخت بود که ویهان تمام این مدت داشته نقش بازی می
کرده.

اگر اون کلیپ رو نمیدیدم هرگز باور نمی کردم ویهان
چنین ظلمی در حقم کرده باشه.

با صدای آرشام به خودم اومدم. -امیدوارم خلوتت رو به هم
نزده باشم. -نه مشکلی نداره. -روز اولم بهت گفتم، من از
هیچ کدوم اون اتفاقاتی که خانواده ام سرت آوردن هیچ
اطلاعی نداشتم.

رو کردم بهش. -این وسط خیلی چیزها هنوز برام مبهمه. -
چی؟ -بردن اون دخترها به دوبی و خیلی چیزهای دیگه. -
همه ی ما تو دام نقشه های ویهان و دائیت، بردیا، افتادیم.
تنها راه نجاتمون ... مکثی کرد و نگاهشو به چشمهام
دوخت.

.

.

.

پارت_392

-تنها راه نجات پدرت، خودت و هممون مرگ دائیت و
ویهانه.

حس کردم چیزی ته قلبم خالی شد. قدمی سمتم برداشت.
نگاهش همچنان خیره ی چشمهام بود. -نکنه بهش
احساس داری؟

هول کردم. قدمی به عقب برداشتم. تند و پشت هم سر
تکون دادم. -نه، نه! -خیلی خوبه چون اگر عشقی این
وسط باشه انتقام گرفته نمی شه و اگه انتقام گرفته نشه
پدرت رو باید بالای چوبه ی دار ببینی! مطمئنم پرونده ای
هم برای خودت درست می کنن و تمام عمرت رو باید
پشت میله های زندان سپری کنی. -بهت که گفتم عشقی
این وسط وجود نداره. -فکرها تو بکن، باید همراهم باشی.
زیر لب باشه ای زمزمه کردم. آرشام برگشت داخل.
بازو هامو به آغوش کشیدم و نگاهمو به بارون نم نم دوختم.
نفرت به صورت اشک حلقه زد توی چشمهام. چطور می
تونستم از دای نفرت داشته باشم؟
اون تنها مرد توی زندگیم بود. چرا دایی باید با ما این کار و
بکنه؟

ویهان، باید تقاص مرگ مامان و بدی! بازو هامو فشردم.

تمام کارها و کمک‌ها از عذاب مرگ مامان بوده!

یه کاری می‌کنم هر روز آرزوی مرگ کنی. اشک روی

گونه ام غلط خورد. همراه با درد و نفرت اشک روی گونه ام

رو پاک کردم.

باید به حرف بابا گوش میدادم. باید از زندان بیرون می

آوردمش. وارد اتاقم شدم. سخت بود خراب شدن باورها.

خراب شدن اعتمادت نسبت به آدم‌هایی که از چشمت

بهشون بیشتر اعتماد داشتی.

این درد مثل زخمی بود که با هر آبی که بهش میزنی

دهنش باز و بازتر میشه.

.

.

پارت_393

یک ماه می شد از هیچ کس خبر نداشتم. بعد از اون روز فقط یه بار دیگه رفتن بابا رفتم.

فردا باید می رفتم و وکالت اموالم رو به آرشام می دادم. قلبم خالی بود؛ خالی از هر احساسی. تکه سنگی که توی سینه ام به جای قلب جاساز شده بود.

دوشی گرفتم و پالتوی کوتاه مشکی همراه با شلوار جین مشکی و نیم بوت ها و شال حریر مشکی روی سرم انداختم.

مثل کسی که داشت به مراسم ختم می رفت. رژ قرمزی روی لبام کشیدم و از اتاق بیرون اومدم.

آرشام توی ماشین منتظرم بود. نیم نگاهی بهم انداخت و ماشین و روشن کرد.

ربع ساعتی بعد ماشین و تو کوچه ی بن بستی پارک کرد. نگاهم به وکالت خونه ای قدیمی با دری رنگ و رو پریده افتاد.

پله های تاریک و نمور دفتر و بالا رفتیم. در دفتر نیمه باز بود. وارد شدیم.

مردی کهن سال با عینک های ته استکانی پشت میز قهوه ای رنگ و رو رفته نشسته بود.

با دیدنمون عینکش رو روی دماغ بزرگش جابجا کرد. -به، آرشام خان! پارسال دوست امسال آشنا! -احوال آقا جمشید؟ -هی، نفسی میره میاد. تو چطوری جوون؟ پدرت چطور؟ - پدرم عمرش رو داد به شما.

مرد خونسرد سری تکون داد. -پس زودتر از ما رفت.

آرشام: ما اومدیم ...

-میدونم برای چی اومدین. تمام اسنادی که باید امضا کنی آماده است. فقط تو، دختر جوون، کد ملی و شناسنامه ات رو بزن. مثل اینکه مدارکی نداری؟
-بله.

نگاهی به ورقه های جلوی روم انداختم و هر سه رو امضا زدم. آرشام چند اسکناس درشت روی میز پیرمرد گذاشت. با هم از دفترخونه بیرون اومدیم. دستهایش و توی اورکتش کرد.

پارت_394

نگاهش و به آسمون دوخت. -از امشب کارهامون شروع میشه، امیدوارم آماده باشی. -تو نگران اونش نباش.

پوزخندی زد و سوار ماشین شد. رو صندلی جلو جا گرفتم.
نگاهم و به درخت های عریان تهران دوختم.

یک ماه تمام قلبم رو از نفرت انباشته کردم. ماشین و وارد
حیات خونه کردم. نگاهم به ماشین گرشا افتاد.

ویلچری از صندوق عقب برداشت. از ماشین پیاده شدم. در
جلو رو باز کرد و با کمک سوتیام کسی رو روی ویلچر
گذاشتن.

جلو رفتم. دقیقاً رو به روی ویلچر قرار گرفتم. نگاهم به زنی
افتاد که روزی قدرت و زیباییش زبانزد تمام روستا بود اما
حالا از اون صورت زیبا جز درد و چروک های زیاد چیزی
نمانده بود.

نگاهش بالا اومد و روی صورتم نشست. عجز توی نگاهش
فریاد می زد.

گوشه ی لبش کج شد و صدای نامفهومی از گلویش خارج
شد. گرشا با اخم نگاهم کرد. -بهتره خیلی تو دید مادرم
نباشی.

پوزخندی زدم. -علاقه ی آنچنانی به یادآوری روزهای تلخ
گذشته ندارم هرچند میگویند چوب خدا صدا نداره!
قدمی سمتم برداشت. آرشام بازوشو چسبید. -الان وقت این
حرف ها نیست.

پشت بههشون سمت خونه راه افتادم. چقدر سنگدل شده
بودم.

از دیدن زنی که روزی سالم بود و حالا علیل شده بود و
حتی نمی تونست سرش رو تکیه بده خوشحال بودم.
خوشحال از اینکه چوب خدا صدا نداره. تمام آدم هایی که
زندگیم رو ازم گرفتن باید تقاص پس می دادن.

لباسهام رو از تنم درآوردم و هر کدوم و یه گوشه ی اتاق
پرت کردم.

پارت_395

یک هفته ای می شد همراه آرشام برای بازسازی ویلای
مخروبه ای تو خارج از شهر می رفتیم.

نمیدونستم ویلا رو برای چی می خواد اما هر روز سروقت
کارگراها می رفتیم.

طی این یک هفته جز همون روز اول دیگه زن عمو رو
ندیدم هرچند هیچ علاقه ای هم برای دیدن زنی که زندگی
مادرم رو تباه کرد نداشتم!

نیمه شب بود. خسته از اتاق بیرون اومدم. لامپ ها همه
خاموش بودن و فقط آباژور کنار مبل روشن بود.

از یخچال آبی تو لیوان ریختم و سمت اتاق راه افتادم که
نگاهم به صفحه ی روشن لب تاپ افتاد.

کمی به سمتش متمایل شدم. با دیدن چهره ی آشنای
ویهان ضربان قلبم بالا رفت.

ویهان در کنار چند تا مرد در حال جابجائی بسته های
کوچیک بودن.

دلم طاقت نیاورد و با دو گام بالای سر آرشام ایستادم. از
پایین نیم نگاهی بهم انداخت. -تو مگه نخواییدی؟! -اومده
بودم آب بخورم. این تصویر چیه؟ -نمی بینی؟ -میبینم،
کور نیستم. توضیح میخوام. -بیا بشین.

با فاصله روی مبل کنارش نشستم. فیلم و پلی کرد. ویهان
داشت با کسی صحبت می کرد. مات نگاهش کردم.

صدایی تو سرم فریاد زد:

“چرا بهم دروغ گفتی؟ چرا این کارو با منی که چشم بسته
باورت داشتم کردی؟”

بغض گلومو چنگ زد. با صدای آرشام نگاهمو از صفحه ی
مانیتور گرفتم. -قراره این مواد چند ماه دیگه به همراه
چندین دختر از مرز خارج بشه. مسئول خروج دخترها از مرز
ویهانه. -خب، الان ما باید چیکار کنیم؟ -فعلاً فقط تماشا
می کنیم. ما توی ایران نمی تونیم کاری انجام بدیم اما
همین که فهمیدیم اونور مستقر شدن کار ما هم شروع
میشه. تو که آماده ای؟
مصمم سری تکون دادم.

پارت_396

ترسیده از خواب پریدم. اتاق تاریک بود. صدای ضربات
باران روی شیشه ی پنجره سکوت شب رو می شکست.
تیره ی پشتم از خوابی که دیده بودم خیس از عرق بود. پتو
رو کنار زدم و از تخت پایین اومدم.

سمت پنجره رفتم و بازش کردم. باد همراه قطرات باران
وارد اتاق شدن.

لحظه ای از سردی و هجوم باد لرزیدم. با یادآوری خوابی
که دیدم اشک روی گونه های سردم سرازیر شد.

دستمو گاز گرفتم تا صدای فریادم بلند نشه. گوشه ی اتاق
زیر پنجره مثل جنینی توی خودم جمع شدم و هق زدم.
“چرا با من این کار و کردی؟ ... چرا باورهامو خراب کردی؟
... خدایا!!! من چیکار کنم؟”

توی دوراهی گیر کردم که هیچ کدوم مقصد من نیستن.
اگر حرف های اینا دروغه چرا دائی دنبالم نیومد؟

چرا همه چیز و روشن نکرد؟ چرا نگفت همه ی اینها
دروغن؟ چرا من اینجام؟

رو چه اعتمادی با آدم هایی هستم که یک روزی بدترین
بلاها رو سرم آوردن؟

دارم دیوونه میشم ... وای از اون روزی که جنون بگیرم!
صبح با بدن درد از روی زمین بلند شدم.

سرم درد می کرد و تمام تنم از خوابیدن روی پارکت سرد
کوفته شده بود.

وارد حمام شدم و دوش آب گرمی گرفتم. لباس پوشیده از
اتاق بیرون اومدم.

گرشا و آرشام دور میز صبحونه نشسته بودن. آرشام با
دیدنم گفت:

-صبح بخیر. خوبه بیدار شدی؛ ویلا برای یه مهمونی آماده
است. تدارکات مهمونی و دیزاینش با خودته. امروز با چند تا
کارگر میری اونجا.

سری تکون دادم و پشت میز نشستم.

پارت_397

آماده به همراه آرشام از خونه بیرون اومدیم. آسمان
همچنان ابری بود اما از بارون خبری نبود. هوا سوز بدی
داشت.

دلم بهار می خواست؛ عطر گلهای وحشی ... توی دشت
بودن مامان و ساختن اون عطر خاص دست ساز.
نفسم مثل آه از گلوم خارج شد. سکوت ماشین و صدای
موزیک خارجی می شکست.

نگاهم و به شیشه ی بخار گرفته ی ماشین دوختم.
بعد از طی مسافتی آرشام در ویلا رو با ریموت باز کرد.
منطقه ی جالبی بود. لواسون رو رد می کردیم و به یه
بیابونی می رسیدیم.

کسی چه میدونست اون ور بیابون پایین تپه های پر از
درخت، شهرکی سر به فلک کشیده است که فقط ورود
افراد خاصی آزاده.

ویلاهای با فاصله ی چند متری که جز صدای کلاغ های سرگردان هیچ صدایی به گوش نمی رسید. مثل شهر ارواح بود.

سنگفرش حیاط و رد کردیم. آرشام با گذاشتن دستش روی لمس در ورودی باز شد.

کلی وسایل وسط سالن بزرگ ویلا بود. دست به سینه شدم و رو کردم به آرشام. -توقع نداری که تا شب اینجا رو برات کامل شده تحویل بدم؟ -نه اما باید تا دو روز آینده همه چی آماده باشه. -نگران نباش، تا اون موقع همه چی آماده است.

نگاهی به ساعت مارک توی دستش انداخت. -تا چند دقیقه ی دیگه کارگراها هم میان. من باید برم، کاری داشتی با گوشه اونجا ...

و با دست به تلفن اشاره کرد. -باهام تماس بگیر ... دفترچه هم کنارشه. -باشه.

با رفتن آرشام نگاهی به داخل ویلا انداختم. ویو زیبایی داشت و همینطور اتاق های زیادی.

با اومدن کارگرها مشغول به کار شدیم و تا عصر مشغول بودیم.

پارت_398

اما هنوز خیلی کار داشت. با رفتن کارگرها خسته وارد یکی از اتاق ها شدم و روی تخت دراز کشیدم.

از فرط خستگی زیاد خیلی زود خوابم برد. با تابش نور کم آفتاب از لای ابرها چشم باز کردم.

ساعت ۸ صبح رو نشون می داد. آبی به دست و صورتم زدم.

با اومدن کارگرها و خوردن صبحانه دوباره شروع به کار کردیم. ازشون خواستم تا بیشتر بمونن و کار و تموم کنیم. اتاق ها چیده شدن و سالن با پرده های مخمل و مبل های سلطنتی جلوه ی خاصی به خودش گرفت.

با دیدن ویلای آماده و دکوراسیون شیک لبخند رضایت بخشی روی لبهام نشست. هوا کاملاً تاریک شده بود که کارگرها رفتن.

لیوان نسکافه ام رو برداشتم و خواستم از آشپزخانه بیرون پیام که در سالن باز شد و آرشام وارد شد.

سوئیچ توی دستش و روی هوا چرخوند و نگاهی به ویلا انداخت. -خوشم اومد تو کار خودت خوب حرفه ای هستی. -من تو هر کاری حرفه ای هستم.

با دو گام بلند اومد سمتم و رو به روم قرار گرفت. فاصله ی بینمون قد همون ماگ نسکافه ی توی دستم بود.

از اینهمه فاصله ی کم حس خوبی نداشتم. سرش کمی
روی صورتم خم شد. -یعنی تو هر کاری حرفه ای هستی؟
و نگاهشو به لبهام دوخت. بی توجه به نگاهش از کنارش
رد شدم و روی مبل تک نفره ی اینور سالن نشستم.
پا روی پا انداختم و خونسرد کمی از نسکافه ام رو مزه
کردم. اومد سمتم و بالای سرم ایستاد.

پارت_399

از پایین نگاهی بهش انداختم. -نیومدی که اینجا تمام
شبت رو با نگاه کردن بگذرونی؟
روی مبل رو به روم نشست. -ویلا همونطور که می
خواستم آماده است. آخر هفته یه مهمونی ترتیب دادم.
میدونم تو هنوز شک داری به اینکه داییت و اون پسر داییت
ویهان، سر دسته ی همه هستن، اما میخوام اون شب بهت
نشون بدم که این آدم ها چیکاره هستن!

قلبم بی امان تو سینه ام می زد. حتی تصور اینکه قراره دو نفر از آدمهایی که یک زمان از چشمهام بیشتر بهشون اعتماد داشتم اما باورهام رو خراب کرده بودن رو ببینم، خشم تو قلبم فوران می کرد.

آرشام کمی خم شد سمتم. -حواست باشه اون شب کار اشتباهی ازت سر نزنه چون تو قرار نیست اون شب کاری انجام بدی! -چرا؟

-فکر نمی کردم سطح فکرت انقدر پایین باشه! اون شب ما قراره فقط قراردادی ببندیم نه چیز دیگه ای و تو قراره هیچ کاری نکنی.

ماگ و روی میز گذاشتم. -سمت تو توی این تشکیلات چیه؟ توام یکی از همون خلافاکارهایی؟ -بودن من یه اجباره برای نجات تنها عموم، برادر فراریم و برادری که نمی تونه از خونه بیرون بیاد. من اینجام تا اونا رو نجات

بدم. برای توام بد نیست؛ بودند باعث میشه زودتر انتقامت
رو از کسی که مادرت رو کشت و پدرت رو ازت گرفت،
بگیری! میتونی همچین آدمی رو ببخشی؟

این مرد خوب بلد بود تا حس نفرت رو بیشتر کنه. سکوت
کردم. بلند شد. -بهتره بریم خونه تو هم یه دوش بگیری.
نگاهی به لباسهام انداختم و با هم از ویلا خارج شدیم.

پارت_400

طاقباز روی تخت دراز کشیدم. هیچ خبری از هیچ کس
نداشتم و نمیدونستم خونه ی پیرمرد چه خبره.

هاویر میدونه تمام بلاهایی که سرم اومده مقصر اصلیش
پدرشه؟ به پهلوشدم.

دلم برای تنها کسی که تنگ شده بود هاویر بود؛ بی گناه
ترین فرد زندگیم.

تو با من و قلبم چیکار کردی ویهان؟ با این قلبی که از
وجودت گرمی گرفته بود. چرا با من این کار و کردی؟
رو به روی آینه تو اتاق ویلا ایستادم. قلبم تو سینه ام می
کوبید. صدای آهنگ از طبقه ی پایین به گوش می رسید.
لباس مشکی ماکسی با یقه ای کپ و چاکلی که تا بالای
رون پام بود پوشیده بودم. نقاب مشکی روی صورتم
گذاشتم.

استرس و اضطراب امانم رو بریده بود. ترس از رویارویی با
دائی و ویهان رو داشتم. ترس از این نفرتی که همه ی
وجودم رو گرفته بود.

آرشام وارد اتاق شد. نگاهی به کت و شلوار مشکی و
پیراهن سفید تنش انداختم. -نمیخواهی بیای پایین؟ همه
اومدن. -همه؟ -اگه منظورت به مهمون های خاصه، بله
اومدن.

دست تو دست آرشام پله ها رو پایین اومدم اما تمام توجهم
به اطراف بود. به مهمون هایی که هر کدوم یه تیپ و مدل
بودن.

تعداد مهمون ها بیشتر از ۵۰ نفر نمی شد. چند مرد به
همراه چند زن گوشه ترین قسمت سالن نشسته بودن.
حتی از این فاصله هم می شناختمشون؛ دو مردی که بعد از
مادرم قبولشون داشتم.

من یک درصد باورم نمی شد مرگ مامان و زندانی بودن
بابا مقصرش همین دو نفر باشن. -سعی کن متوجه نشه که
تو هستی، نمیخوای که کار و خراب کنی؟
سری تکون دادم. -نگران نباش.

.

.

پارت_401

هر قدمی که به سمتشون برمیداشتم کوبش قلبم توی سینه
ام چندین برابر می شد.

چند ماه بود ندیده بودمشون؟

خیلی دلم می خواست تو چشمهای هر دوشون نگاه کنم و
بگم چرا این کار و با من کردین؟

هرچی بهشون نزدیک تر می شدیم، هزاران احساس ضد و
نقیض تو وجودم زبونه می کشید.

اما رنگ نفرت و انتقام از همه ی حس های توی وجودم
پررنگ تر بود.

کف هر دو دستم عرق کرده بود. انگشتهای بلندم و توی
دستم فشردم.

شدت فشار انقدری بود که درد و توی دستم حس کردم اما
درد دستم در برابر درد قلبم هیچی نبود!

آرشام سمت ویهان و بقیه رفت.

سمت میز دیگه ای رفتم. ویهان و دائی دقیقا پشت بهم
کنار هم ایستاده بودن. از این فاصله صداشون رو به راحتی
می تونستم بشنوم.

آرشام: به نظرتون بار اسلحه رو چطوری از مرز خارج کنیم؟
با شنیدن صدای ویهان بغض به گلوم چنگ زد. -بهترین
مرز فعلاً عراقه. از اونجا مثل همیشه می بریم سوریه.
لبم رو به دندون کشیدم تا رفتار اشتباهی ازم سر نزنه.
حرفهایشون تموم شد. دیگه مطمئن شده بودم که همه کاره
ی باند، ویهانه.

یعنی آشو هم تو این کاره؟ حتی شاید اون پیرمرد! به کی
می تونستم اعتماد کنم وقتی آدم هایی که یک عمر
باهاشون بزرگ شده بودم اینطور از پشت بهم خنجر زدن.
سمت دیگه ی سالن رفتم. پیشخدمت ها در حال پذیرایی
بودن. لیوانی نوشیدنی برداشتم.

قدمی به عقب برداشتم که دامنم زیر پاشنه ی کفشم گیر
کرد و تعادل رو از دست دادم و روی هوا معلق شدم.
با حلقه شدن دستی دور کمرم نفس آسوده ای کشیدم.

.

.

پارت_402

عطرش مشامم رو پر کرد. دست های داغش هنوز روی
کمرم بود. جون انگار از پاهام رفته بود، توان جدا شدن
نداشتم.

قلبم بی حرکت توی سینه ام بود، انگار متوجه وخیم بودن
اوضاع شده بود! صداش توی گوشم طنین انداخت: -حالتون
خوبه؟

حالم رو متوجه نبودم. اون فیلم و صدای واضح ویهان توی
اون تنها چیزی بود که توی سرم و جلوی چشمهام رژه می
رفت. -خانوم؟

به خودم اومدم و صاف شدم. دستش هنوز روی کمرم بود.
بغض و درد و نفرت و حسی که توی قلبم روشن نشده
خاموشش کرده بود، همه به یکباره توی وجودم سر باز
کردن.

قدمی برداشتم که دستش از روی کمرم جدا شد. بدون
اینکه به عقب برگردم و بینمش راه افتادم.

صداش به گوشم نشست. -خانوم؟

توجهی نکردم و به قسمت دیگه ی سالن رفتم؛ به گوشه
ترین قسمت سالن!

آهنگ ملایمی در حال پخش بود و تعدادی وسط با هم می
رقصیدن.

لبهامو تو دهنم جمع کردم و نگاهمو از پنجره به سیاهی
شب دوختم اما گرمی دستش و هنوز روی کمرم احساس
می کردم. -توجهشو جلب کردی!

با صدای آرشام به سمتش برگشتم. این کی اومده بود که
من متوجه نشده بودم؟! -مهم نیست. -اما چشمهات چیز
دیگه ای میگن!

با انگشت زدم رو شقیقه ام. -نگاه من مهم نیست، مهم اون
چیزی که توی سرمه.

با دست روی سینه ام زدم. -و این قلب که خیلی وقته سیاه
شده ... سیاه از وجود آدمهایی که یه روزی خیلی برام
باززش بودن اما الان فقط انتقام ازشون آرومم می کنه!

.

پارت_403

-ازت خوشم میاد. کمتر زنی به شجاعت تو دیدم. کسی که
بتونه قلبش رو مهار کنه و روی انتقامش تمرکز کنه.

قدمی جلوتر اومد. نگاهش هنوز گره نگاهم بود. فاصله ی
بینمون قد یه کف دست بود.

حس خوبی به اینهمه فاصله کم بینمون نداشتم. سرشو
کمی روی صورتم خم کرد. -در حین اینکه شجاع هستی
به شدت زیبا و وسوسه کننده هم هستی!

پوزخندی زدم. -به همون اندازه هم تلخ و گزنده ام.
گوشه ی لبش از لبخند کمی کج شد و قدمی به عقب
برداشت. -بر منکرش لعنت!
با گرفتن فاصله ازم نفسی که تو سینه حبس شده بود رو
بیرون دادم.
آرشام سمت ویهان و بقیه رفت. سنگینی نگاهشو حس می
کردم.
یک شبه چه غریبه شدی، مثل اون رهگذری که میگذره!
نباید نرم بشم، من باید انتقام مامان و بگیرم. فریادهای از
درد سوختنش هنوز توی گوشهام بود.
باید می سوختن تا می فهمیدن زنده به آتیش کشیده شدن
چقدر می تونه درد داشته باشه. این قلب دیگه قرار نیست
غیر از روی نفرت بتپه!

بالاخره مهمون ها کم کم رفتن و آخرین مهمون ها دائی و
ویهان بودن.

با رفتنشون نقاب و از روی صورتم برداشتم و روی مبل ولو
شدم. آرشام روی مبل رو به روم نشست. ده. -چیزی تا روز
انتقام نمونده. -تو مطمئنی میشه بابا رو از زندان نجات داد؟
-وقتی دست اینا رو بشه آره.

از روی مبل بلند شدم. -امیدوارم نقشه همونطور که فکر
می کنیم پیش بره. -کم کم باید آماده باشی، میرم سوریه.
-اونجا؟ -آره، قراره محموله ی بزرگ اسلحه رو از عراق به
سوریه ببریم. اونجا بهترین موقع برای اجرای نقشه است.

.

پارت_404

یک هفته از شب مهمونی میگذره. یک هفته ای که برام
مثل یکسال گذشت.

فکر کردن به گذشته، به پدری که هیچ وقت نبود و مادرم همه ی زندگیم بود. کسی که نزدیکانم با بیرحمی تمام ازم گرفتن.

باید می رفتیم عراق. اون روزها و اتفاقات دوباره توی سرم مرور شدن.

دستی به قلبم چنگ زد. حالم از این حال بد خودم بهم میخورد. حالی که خودم هم نمی فهمیدمش.

جز درد این روزها چیزی همدم نبود.

دسته ی چمدون کوچکمو توی دستم گرفتم. نمیدونستم راهی که دارم میرم برگشتی داره یا نه!

اصلاً داشتم راه درست رو میرفتم یا نه؟ به بن بست رسیده ام. بن بستی که لای دیوارهاش گیر کردم.

بعد از اینهمه مدت نگاهم به زن عمو افتاد. تنها تو سالن بود.

به اطرافم نگاهی انداختم و قدمی سمتش برداشتم. رو به
روش ایستادم. روی ویلچر نشسته بود.

کمی از کمر خم شدم و نگاهمو به صورتش دوختم. -
نمیدونم حرفهام رو متوجه میشی یا نه اما پیش خودت دو
دو تا چهار تا کن ببین ارزشش رو داشت؟ اینهمه سال با
مردی زندگی کنی که هیچوقت نخواست! دنیا ارزش
داشت که اینطور رو ویلچر نشسته تقاص بدی؟ شاید تا
امروز ازت کینه به دل داشتم اما از امروز ازت هیچی به دل
ندارم. همیشه از یه تیکه گوشت که کینه داشت!

کمر راست کردم. قدم اول رو برنداشته بودم که صدای
گرشا باعث شد رو پاشنه ی پا به عقب برگردم.

از پله ها پایین اومد. -می بینم که داری میری دختر عموی
عزیزم! -آره، از دیدن قیافه ی تکراری تو یکی راحت
میشم.

.
. .

پارت_405

پوزخندی زد. حس کردم تو پوزخند و نگاهش هزاران حرف
ناگفته است. -منم علاقه ای به دیدن مجدد تو ندارم البته
هرچند امیدوارم که دیگه هرگز نمی بینمت، آرزوی دیدارم
ندارم.

دسته ی چمدون رو گرفتم. -آها، حواست باشه پازل
زندگیت هنوز ناقصه ... امیدوارم تا کامل نشده نمیری چون
واقعاً برات افسوس می خورم. -منظورت چیه؟
بی تفاوت شونه ای بالا داد. -زندگی توئه و خودت باید اون
پازل رو بچینی. حالام فکر کنم داره دیرت میشه.

میدونستم میخواست ذهن نا آرومم رو نا آروم تر کنه و نباید
بهش این اجازه رو می دادم.

ماشین شاسی مشکی رنگی تو حیاط پارک بود. آرشام با
دیدنم رو صندلی جلو نشست.

راننده چمدون رو توی صندوق عقب گذاشت. رو صندلی
های پشت جا گرفتم.

دلم می خواست قبل رفتن شاید برای آخرین بار، سنگ قبر
سرد مادرم رو لمس کنم.

چند بار به دیدن بابا رفته بودم اما هیچ حس تعلق خاطری
بهش نداشتم. شاید بخاطر دوری زیادمون بود.

ماشین به دل اتوبان زد. شب از نیمه گذشته بود که به مرز
عراق و ایران رسیدیم.

پلاک ماشین عوض شد. با دیدن پاس ها، مرز باز شد و
وارد خاک عراق شدیم.

با وجود روشن بودن بخاری ماشین اما هوا هنوز سوز و
سردی خودش رو داشت.

شب رو تو یکی از شهرهای کوچک عراق موندیم و خاطره
ها دوباره سمتم هجوم آوردن.

از این حجم خاطره خسته شده بودم. خاطره هایی که هر
کدوم می گفتن دست از این انتقام بردار اما نمی تونستم؛
حداقل ویهان رو نمی تونستم ببخشم.

هوا گرگ و میش بود که سمت لبنان حرکت کردیم.
کشوری که قرار بود سرنوشتم اونجا عوض بشه.

.

.

پارت_406

بعد از طی مسافتی طولانی بالاخره وارد خاک سوریه شدیم.
صدای تیراندازی به راحتی به گوش می رسید.

ناامنی توی شهر بیداد می کرد. وارد خونه ای نسبتاً بزرگ
شدیم. -یکی از اتاقها رو انتخاب کن. فردا روز بزرگیه برای
هممون.

سری تگون دادم و خسته وارد اتاقی شدم. دلم شور فردا رو
می زد، روزی که قرار بود برای من روز بزرگی باشه.
از فرط خستگی خیلی زود خوابم برد. با طلوع آفتاب بیدار
شدم و دوش گرفتم.

سویشرت شلوار مشکی پوشیدم. موهامو بالای سرم دم
اسبی کردم و از اتاق بیرون اومدم.

آرشام داشت با گوشی صحبت می کرد. -امروز همه چی
تموم تموم میشه، نگران هیچ چیزی نباشین ... نه، کسی

شک نکرده ... خنده ای کرد. -از اونم خیالتون راحت، مثل
موم تو مشت خودمه!

چرخید و نگاهش بهم افتاد. -من بعد تماس می گیرم.
گوشیش و گذاشت توی جیش. -تو از کی اینجائی؟ -تازه
اومدم. کی بود؟ -آدم خاصی نبود ... بیا، میخوام یه چیزی
نشونت بدم.

سمت پنجره رفت. -اون ماشین مشکی رو می بینی؟ -آره.
سوئیچی بالا آورد. -بعد از نشستن ویهان توی اون ماشین
کافیه این دکمه رو فشار بدی ... ماشین همراه ویهان به هوا
میره ... پووووف و منفجر میشه.

سوئیچ و از دستش قاپیدم. مردی وارد سالن شد. -آقا
مهمون ها اومدن.

با اشاره ی آرشام سمت اتاق رفتم و در رو نیمه باز گذاشتم
تا بتونم صداشون رو واضح بشنوم. -خوش اومدین.

پارت_407

ویهان به همراه دای و چند مرد وارد سالن شدن. صداشون واضح به گوش می رسید. -خوب ... شیرید یا روباه؟
از این فاصله نیم رخ ویهان رو به راحتی می تونستم بینم.
رو کرد به آرشام. -همه چی اونطور که می خواستیم پیش رفت.

آرشام: عالی! مطمئنم با شنیدن این خبر آقا خوشحال میشه.
ابروهام پرید بالا. آقا؟! چطور تا حالا اسمش رو نشنیده بودم؟! آرشام: ماشین تو حیات آماده است، هر وقت بخواین می تونین حرکت کنین.

با شنیدن اسم ماشین ضربان قلبم بالا رفت. ترس و اضطراب با هم به سمت قلبم هجوم آوردن. به دیوار پشت سرم تکیه دادم.

ریموتو توی مشتم فشردم. تقریباً یکساعت بعد ویهان به همراه دائی و همون مردها از خونه خارج شدن. بعد از اینکه مطمئن شدم بیرون رفتن سریع از اتاق خارج شدم.

پشت پنجره رفتم و پرده رو کمی کنار زدم. همه سوار ماشین شدن.

لحظه ای سر دائی بالا اومد و نگاهش به پنجره افتاد. سریع پرده رو انداختم.

ماشین از حیاط خارج شد. آرشام وارد خونه شد. -رفتن که! -نگران نباش، کسی رو سپردم تعقیبشون کنه. -قابل اعتماد؟ -آره، سریع آماده شو تا دنبالشون بریم.

همراه آرشام از خونه خارج شدیم. مردی که در تعقیبشون بود لوکیشن فرستاد.

با استرس گوشه ی لبم رو با دندون می کندم. آرشام با سرعت رانندگی می کرد. -نگران چی هستی؟ مطمئن باش همونطور که من به خواسته ام رسیدم تو هم به خواسته ات می رسی.

.

.

.

پارت_408

آروم زیر لب زمزمه کردم. -امیدوارم!

ماشین از جاده ی اصلی خارج شد. با دیدن ماشین سیاه
رنگ دستی زدم. -اوناهاش! -آروم باش. -چطور می تونم
آروم باشم؟

فاصله اش رو با ماشین کم کرد. -چیکار می کنی؟ -
هیچی، فاصله می گیرم تا کارت رو انجام بدی. الان
بهترین موقع برای انفجار ماشینه.

لحظه ای دست و دلم با هم لرزید. نگاه همیشه مهربون
ویهان جلوی چشمهام تداعی شد.

بغض گلوم رو چنگ زد. نباید تسلیم احساساتم می شدم.
ویهان کسی هست که به عمه ی خودش رحم نکرد. دستم
به همراه ریموت بالا اومد.

دستم روی دکمه ی قرمز رنگ گذاشتم. دودل بودم. -
بهت گفته بودم احساسات توی این کار جونتو می گیره.

دستم هنوز روی دکمه ی قرمز رنگ بود. دست آرشام روی
دستم نشست و فشاری به انگشتم آورد.

همه چیز توی یک لحظه اتفاق افتاد. ماشین با صدای بدی
به هوا رفت و به زمین نرسیده آتش گرفت و قطعاتش هر
کدوم یک سمت پرت شدن.

نگاه مات و اشک آلودم رو به ماشین و آدمهایی که داشتن
جلوی چشمهام می سوختن دوختم.

دستم روی دهنم گذاشتم. باورم نمی شد من دایی و ویهان
رو کشته باشم؛ آدمهای پررنگ توی زندگیم رو!

در ماشین و باز کردم و پیاده شدم. ماشین سیاه جلوی
چشمهام داشت می سوخت و آخرین فریاد سوختم مامان
توی گوشم پر رنگ شد.

پس چرا بعد از همچین انتقامی هنوز قلبم آروم نگرفته بود؟
چرا هنوز آتش توش بود؟!

.
. .
. .

پارت_409

قدمی سمت ماشین در حال سوختن برداشتم. پاهام توانائی
سنگینی وزنم رو نداشت. با زانو روی خاک ها افتادم.

قطره اشکی روی گونه های سر شده ام غلطید. گلومو
چنگ زدم و فریادی از ته گلو کشیدم.

تمام اون روزها جلوی چشمهام اومدن. دست بردم و خاک
رو چنگ زدم. “خدایا این همه درد بسمه ... خداااا چرا آرومم
نمی کنی؟ ... چرا منو نمی بینی؟ ...” دستی بازومو چنگ
زد. -پاشو، گریه بسه.

سر بلند کردم و نگاهم رو به آرشام دوختم. -چرا من؟

کلافه از زمین بلندم کرد. -بهتره پاشی؛ حوصله ی گریه و ناله ندارم. باید بریم جشن بگیریم. -یه جا میخوام که تنها باشم بدون هیچ مزاحمی. -متأسفم، همچین جایی نیست و باید مطیع من باشی.

بازومو از دستش بیرون کشیدم. -منظورت چیه؟ -از این به بعد هرچی من گفتم همونو باید انجام بدی ... حوصله ی ادا اطوار ندارم! میفهمی که؟

خنده ای عصبی کردم. -اون وقت این تصمیم رو با کی گرفتی؟

بازومو کشید. -تماشا دیگه بسه؛ بهتره سوار شی و هر چیزی که من میگم رو اطاعت کنی. البته اگه زیادی حوصله سر بر بشی، تو همین بیابون ولت می کنم!

بازومو از توی دستش بیرون کشیدم. -تو کی هستی؟ اصلاً چرا باید اون فیلم رو آرین برای من بفرسته؟ آرین از کجا

فهمید که ویهان مقصره؟ “آه ویهان!” پوزخندی زد و به ماشینش تکیه داد. -تو یه احمقی! البته هر چی هستی به نفع من شد. این مدت هم زیادی تحملت کردم. شوکه نگاهش کردم. اسلحه اش رو درآورد و سمتم گرفت. -الان جز یه مهره ی سوخته هیچی نیستی و من اصلاً دوست ندارم یه مهره ی سوخته رو دنبال خودم بکشم.

.

.

.

پارت_410

مات شدم. تو دلم فقط دعا می کردم همه چی یه کابوس باشه.

با صدایی که دیگه حتی خودم به سختی می شنیدم لب زدم: -فقط یه چیز و بگو ... آیا مرگ مامانم به دست ویهان ... دیگه نتونستم ادامه بدم. -خوشحال باش چون قاتل مادرت رو کشتی. -تو آراین رو از کجا می شناسی؟ -دیگه زیادی شد اما خب، قبل مرگت بد نیست بدونی من به هر آنچه اراده کنم می رسم. یکسال صبر کردم تا خودت با پای خودت سمت ما بیای. راضی کردن اون دختر احمق کاری نداشت؛ زیادی عاشق بود. الان وارث تمام اون ثروت منم، آخه کوچولو بدجور گول خوردی اما خب بد هم نشد، منم کمکت کردم تا بتونی انتقامت رو بگیری. -پس بابام چی؟ -نگران اون نباش؛ تا یکماه دیگه حکم اعدامش میاد و پُر! -داری دروغ میگی! -حالا تصمیم بگیر تیر و کجات بزنم؟ تو قلبت؟ تو پات یا ... صبر کن؛ به نظر خودم رو کتفت نزدیک به قلبت. بد نیست یکم راه بری بعد تو همین بیابون بمیری.

حرفه‌اش اونقدر سنگین بود که پاهام به زمین قفل شده
بودن و لبهام و انگار بهم دوخته بودن.

برق پیروزی توی چشمه‌اش از این فاصله هم مشخص بود.

قلبم نمی زد. بعد از شنیدن حرفه‌اش قلبم دیگه نمی زد.

چطور تونستم صحبت های این همه سال دائی رو ندیده
بگیرم؟

چطور به آدمهایی که یه روزی تا سر حد مرگ اذیتم کرده

بودن اعتماد کردم؟ -میدونم الان داری به احمق بودن

خودت فحش میدی ... کارت رو راحت می کنم.

صدای گلوله تو سکوت بیابون پیچید.

.

.

پارت_411

درد تا مغز استخونم نفوذ کرد. لحظه ای چشمهام رو بستم
و دستم و روی کتفم گذاشتم.

گرمی خون و زیر دستم حس کردم. ناباور سرم و بالا آوردم.
اسلحه رو گذاشت پشت کمرش و خونسرد ابروئی بالا داد.
-اینم آخر زندگی دخترعموی عزیزم. نمی خواستم این کار
و کنم اما زندگی به من آموخته به آدم های زودباور و احمق
نباید اعتماد کنم. خیلی بهت لطف کردم که اینجا رهات می
کنم و گرنه باید میدادمت دست داعشی ها؛ دیدی که چقدر
حریص دختر هستن!

در ماشین و باز کرد. با صدای تحلیل رفته نالیدم: -چرا این
کار و باهام کردین؟ -اگر اینهمه سرتق بازی در نمی آوردی
و از همون اول زمین ها رو می زدی به نام پدرم، الان زنده
می موندی و هیچ کدوم از این اتفاقات نمی افتاد. -تو
میدونی چرا ویهان مادرم رو کشت؟

قدمی اومد جلو و رو به روم قرار گرفت. -ویهان بیچاره؛
اون اصلاً نمی دونست توی اون ماشین مادرت نشسته.
قصد ما انفجار ماشین با تو بود اما تو خوش شانس بودی و
از ماشین پیاده شدی. لحظه ی آخر پسرداری عزیزت
خواست مانع انفجار ماشین بشه اما خب، کسی به حرفش
گوش نکرد. چون آقای زرنگ می دونست تو توی ماشین
نیستی اما نمیدونست عمه ی عزیزش توی ماشینه و به
دست خودش زنده به آتیش کشیده شد. -یعنی تمام
حرفهاتون دروغ بود و ویهان ... پرید وسط حرفم. -ما فقط
کمی حس انتقام رو تو وجودت شعله ور کردیم هرچند که
ویهان خودش رو مقصر مرگ مادرت میدونست.
سوار ماشینش شد. -اون دنیا همو ملاقات می کنین.
با تمسخر دستی رو هوا تگون داد و ماشین با سرعت از
خاکی خارج شد.

پارت_412

گرد و خاک پشت سرش به جا موند. سر برگردوندم. ماشین هنوز در حال سوختن بود. خون تمام لباسم رو گرفته بود. با قدمهای لرزون سمت ماشین حرکت کردم. اسپاکوی احمق، دوباره گول خوردی.

نزدیکی ماشین دو زانو نشستم. مات ماشین در حال سوختن شدم.

خودم باعث مرگ عزیزانم شدم. چرا صبر نکردم تا دایی باهام صحبت کنه؟ چرا ویهان دنبالم نیومد؟

میدونستم با این خونریزی خیلی زنده نمی مونم. عرق تیره ی پشتم رو خیس کرده بود. باید چیکار می کردم؟

خدایا من چیکار کردم؟ دلم فریاد می خواست اما انگار قفلی
روی لبهام زده بودن که از هم باز نمی شد. من یه احمق
بودم.

چشمهام می سوختن اما قطره ای اشک درونشون نبود.
اون گفت ویهان هم دست داشته ... آره، ویهان مامانم رو
کشت اما چیزی توی سرم فریاد می زد: “خراب کردی ... تو
همه چیز رو خراب کردی”

با درد روی خاک ها دراز کشیدم. چه خوب بود که داشتم از
این دنیا می رفتم. اگر زنده می موندم با چه روئی می
تونستم تو صورت بقیه نگاه کنم؟

نفسم از درد به شماره افتاد اما درد قلبم از درد کتفم صد
برابر بیشتر بود. قلبی که دیگه نمی زد.

مغزم پر از اتفاقات بود اما انگار خالی خالی بود.

چشمهام رو بستمو تنها چیزی که جلوی چشمهام جون
گرفت چهره ی همیشه ساکت اما پر از ابهت ویهان بود.
حتی از تصویرش خجالت می کشیدم. من چیکار کرده
بودم؟

کاری که آدم با دشمنش هم نمی کنه. خط میان عشق و
نفرت مگه چقدر می تونه باریک باشه؟!

.
. .

پارت_413

با حس درد تو سینه ام چشمهام رو باز کردم. نگاهم به
سقف یک دست سفید افتاد.

لبهام از خشکی زیاد از هم باز مونده بود و زبونم به حلقم چسبیده بود.

گیج بودم. نمیدونستم اینجا می که هستم کجاست! تنها چیزی که توی ذهن پر از هیاهوم بود سوختن اون ماشین بود.

در اتاق باز شد. کمی سرم رو سمت صدا کج کردم. نگاهم به دختر جوونی با روپوش سفید افتاد.

اومد بالای سرم و نگاهی به سرم توی دستم انداخت.

چیزی تو پوشه ی توی دستش نوشت و به زبان عربی چیزی گفت و از اتاق بیرون رفت.

بدبختی زبونشون رو هم کامل بلد نبودم. چند دقیقه نگذشته بود که در اتاق دوباره باز شد.

با فکر به اینکه حتماً دوباره پرستار برگشته، نگاهم رو به سقف دوختم.

بوی عطر متفاوتی تو اتاق پیچید و طنین قدم های محکمی
که هیچ شباهتی به صدای پای پرستار نداشت!
با شنیدن صداش شوکه سر برگردوندم. چون حرکت خیلی
سریع بود، کتفم به درد اومد. باورم نمی شد!
آشو با قدمهای محکم اومد سمتم. -چه عجب بیدار شدی!
صداش سرد بود و نگاهش دیگه مثل قبل مهربون نبود
هرچند سعی می کرد به چشمهام نگاه نکنه.
حق داشت؛ حتی حق داشت تف کنه روی صورتم. -برای
چی نجاتم دادی؟ -قصدم نجات تو نبود! نجات برادرم و
عموم بود که ... مکشی کرد.

.

پارت_414

ته دلم خالی شد. لحظه ای از درد چشمهام رو روی هم گذاشتم. “تو چیکار کردی لعنتی ...” حرفش رو ادامه نداد. دلم میخواست بگم سکوتت رو بشکن و اون چیزی که میخواستی بگی اما مکث کردی رو بگو اما انگار به لبهام مهر خورده بود. -پرستار رو میگم بیاد آماده ات کنه، میریم. برگشت تا از اتاق بیرون بره. با صدایی که به سختی از گلو خارج شد لب باز کردم. -کجا می ریم؟ -مگه برای تو فرقی هم می کنه؟

و از اتاق بیرون رفت. لبخند تلخی روی لبهای خشکم نشست. راست می گفت؛ مگه فرقی می کنه برای آدمی مثل من؟! پرستار وارد اتاق شد و با کمکش حاضر شدم و روی ویلچر نشستم.

آشو در ماشین و باز کرد و سوار شدم. توی سکوت رانندگی می کرد.

بعد از چند دقیقه جلوی خونه ای نگه‌داشت و در و با
ریموت باز کرد.

ماشین وارد حیاط کوچکی شد. در سالن رو باز کرد. -اینجا
دو اتاق بیشتر نداره. اتاق سمت چپ مال تو تا زمانی که
اینجا هستی. لطفاً مزاحم استراحتم نشو، میرم اتاقم.

با بسته شدن در اتاق به خودم اومدم و با قدم های آرام
سمت اتاقی که گفته بود به راه افتادم. وارد شدم.

اتاقی کوچک و ساده بود. ضعف داشتم. روی تخت دراز
کشیدم. این سردی بیش از اندازه عذابم می داد.

حالا چطور می تونستم تو چشمهای هاویر نگاه کنم؟

.

.

.

پارت_415

نمیدونم چقدر توی اتاق بودم که چند تقه به در خورد و
پشت بندش آشو وارد اتاق شد. نیم نگاهی بهم انداخت. –
بیا غذا بخور.

و بدون اینکه منتظر واکنش من بمونه از اتاق بیرون رفت.
دلم نمی خواست برم اما ضعف شدیدی داشتم.
به سختی از روی تخت بلند شدم. دستمو به دیوار گرفتم و
از اتاق بیرون اومدم.

روی یکی از صندلیهای یک میز چهار نفره نشسته بود. از
چهره اش هیچی مشخص نبود.

با یه دست به سختی صندلی رو عقب کشیدم و پشت میز
نشستم.

همین مقدار راه کم باعث نشستن عرق روی پیشونیم شده
بود.

ظرف سوپ رو جلو کشیدم و کمی ازش خوردم. هر دو سکوت کرده بودیم و حرفی نمی زدیم.

یک هفته می شد به این خونه اومده بودم. یک هفته ای که شاید سر جمع ۵ کلمه با آشو صحبت کرده بودم.

زنی میانسال برای کارهای خونه و تعویض بانداژم میومد.

از روز اول حال جسمیم خیلی بهتر شده بود اما حال روحیم هر روز بدتر می شد.

تازه داشتم به عمق کاری که کرده بودم پی می بردم اما جز افسوس نمی تونستم کاری کنم.

خودم رو با اینکه “شاید مقصر بودن” آروم می کردم اما تا کی؟

باید حقیقت رو می فهمیدم. اصلاً آشو چطور پیدام کرد؟ بلند شدم و سمت اتاقش به راه افتادم.

پارت_416

پشت در اتاقش مکثی کردم اما باید از این بلا تکلیفی در می اومدم. چند ضربه به در اتاق زدم. - بیا تو.

در و آروم باز کردم. روی تخت نشسته بود و لب تاپش جلوش باز بود. - چی باعث شده این موقع شب بیای اتاق من؟ - میخوام همه چی رو بدونم.

سر بلند کرد و نگاهشو به چشمهام دوخت. - چیه میخوای بدونی، ها؟ اینکه بخاطر رفتارهای بچه گونه ی تو جون دو تا عزیزم به خطر افتاد؟ میدونی اسپاکو، تو یه دختر بچه ی نفهمی که حتی لایق توجه نیستی؛ دوست داشتن که فرض محاله!

باورم نمی شد این آدمی که داشت باهام اینطوری صحبت می کرد آشو باشه. - فردا بر می گردیم ایران. - من به اون

خونه بر نمی گردم! -خیلی نگران نباش، کسی تو اون خونه
منتظر تو نیست! وظیفه ی من بردنت به ایرانه، بعد از اون
خودت تصمیم می گیری کجا و چطوری زندگی کنی! الانم
میخوام بخوابم. -میخوام بدونم چرا ویهان مادرمو کشت و
دائی برای پدرم پاپوش درست کرد؟

با صدای فریادش گامی به عقب برداشتم. -برو از جنازه
های جزغاله شده شون بپرس ... چرا از من می پرسی؟
حالام از اتاقم برو بیرون.

در اتاق و بستم و به دیوار تکیه دادم. من چیکار کردم؟
خدایا، من چیکار کردم؟

قلبم درد می کرد اما هیچ اشکی چشمهام رو خیس نمی
کرد.

.

.

پارت_417

با فاصله کنار آشو روی صندلی های هواپیما نشستم.
اینکه چطور بدون هیچ مدرکی سوار هواپیما شدم اصلاً برام
مهم نبود.

برای منی که خودم با دست های خودم زندگیم رو به آتیش
کشیدم. خاطرات با تمام بی رحمی به صورتم سیلی می زد.
هواپیما توفروودگاه تهران نشست و دستی چنگ زد و قلبم و
فشرد.

دلم هاویر و می خواست ... مهربونی زندائی رو می خواست.
تمام راه آشو سکوت کرده بود و این سکوت عذابم می داد.
دلم می خواست سرم فریاد بزنه و بگه تمام این اتفاقات
کابوس بوده.

ماشین و تو پایین ترین نقطه ی تهران کنار دری رنگ و رو
رفته نگه داشت. متعجب از ماشین پیاده شدم.

آشو در کوچیک ته کوچه ای باریک رو باز کرد و وارد حیاط
خونه شد. دنبالش وارد شدم.

حیاطی کوچک با تک درخت انجیر. دیوارها از مخروبه
بودن خونه خبر می داد.

با دست به ساختمون رنگ و رو رفته ی روبرومون اشاره
کرد. -تنها لطفی که می تونستم بهت بکنم گرفتن همین
خونه بود.

پس نمی خواست برگردم ویلا. انگار فکرم رو از چشمهای
بی فروغم خوند که پوزخندی زد. -توقع نداری که آدمی به
بی چشم و روئی تو رو ببرم پیش خانواده ام؟ هرچند، تو
اون خونه هیچ کس منتظر تو نیست!

قلبم شکست و هزار تیکه شد. لبم رو به دندون کشیدم. جز
سکوت چکار می تونستم بکنم؟
کلیدها رو گرفت سمتم.

.
. .

پارت_418

-امیدوارم به سرت نزنه که بیای اونورا چون بقیه مثل من
انقدر مهربون و آروم نیستن! خودت همه چی رو خراب
کردی ... یکم پول تو خونه است، بهتره قبل از تموم
شدنش برای خودت کار پیدا کنی.
در و پشت سرش بست. با پاهای لرزون لب باغچه نشستم.
نگاهم به در بسته بود اما ذهنم تو گذشته سیر می کرد.

درد توی قلبم بالا و پایین می شد اما حتی توانایی فریاد
زدن نداشتم.

دلم نمی خواست با فریاد خودمو خالی کنم چون این قلب
باید بیشتر از اینها عذاب می کشید.

به هر سختی بود بدنم رو تا بالا کشیدم و وارد تنها اتاق بالا
شدم.

چند تا قرص مسکن از توی کیفم درآوردم و بدون آب
بلعیدم.

گوشه ی اتاق مثل جنین توی خودم جمع شدم. دلم می
خواست فقط بخوابم؛ خوابی که از چشمهام فرار کرده بود.

کم کم قرص ها تأثیر کردن و به خواب رفتم. یک هفته
می شد که تو این خونه ی متروکه اومده بودم.

قرص های مسکنی که برای خواب استفاده می کردم تموم شده بودن. شال و کلاه کردم تا از داروخونه قرص خواب آور بگیرم.

رو به روی آینه ایستادم. نگاهم به دختر رنگ پریده ی تو آینه افتاد. سریع نگاه از آینه گرفتم و از خونه بیرون زدم. هوا داشت گرم می شد. کوچه باریکه رو رد کردم و وارد خیابون شدم.

.

.

پارت_419

از داروخانه چند بسته قرص گرفتم و به خونه برگشتم. خواستم در حیاط و ببندم که چیزی مانعش شد.

به عقب برگشتم اما از دیدن هاویر شوکه گامی به عقب گذاشتم. کامل وارد حیات شد.

نگاهی به خونه و در آخر به وضع اسف بار من انداخت. -
نمیدونستم اون همه محبت من و مامان و بابا میشه مار تو
آستین پروردن! چطور تونستی با دائی خودت، کسی که
حکم پدرت رو داشت اون کار و بکنی، ها؟! از کی تا حالا
انقدر نمک به حروم شدی؟ ... از کی انقدر سنگدل شدی
که من نفهمیدم؟! نگاهم به چشمهایی بود که یک روزی با
عشق نگاهم می کرد اما الان هیچ حسی تو اون چشمهای
زیبا نبود.

قدمی سمتش برداشتم. دلم آغوش مهربونش رو می
خواست. گامی به عقب برداشت. -تو وجودمو سوزوندی
اسپاکو ... کاری کردی که هر روز آرزوی مرگت رو بکنم.
اینجا اومدم تا بهت بگم هر راهی که تا الان رفتی همه اش

اشتباه بوده! مقصر مرگ عمه هیچ کس جز اون بابای
عزیزت که تو زندانه نیست. چیه؟ نکنه منم باور نداری؟ حق
داری، توام تخم و ترکه ی همون پدری!

قلبم انگار تو سینه ام نمی تپید. -دا.. داری الکی میگی،
مگه نه؟ من خودم اون فیلمو دیدم که اون آدم به ویهان
گفت باعث مرگ مادرمه. -تو از هیچی خبر نداری، هیچی!
چرخید از در بره بیرون که مچ دستش رو گرفتم. با خشم
دستش و از توی دستم بیرون کشید.

.
.
.

پارت_420

-فقط اینقدر بدون که تو در حق دایت، در حق ویهان
نامردی کردی و بی گناه قصاصشون کردی. تا روزی که
میمیری این عذاب و همراه خودت خواهی داشت. -تو باید
همه چی رو بهم بگی. -دلیلی نمی بینم بیشتر از این کنار
آدمی مثل تو باشم.

سرش و آورد جلو و نگاهش و به چشمهام دوخت. -میدونی
چیه؟ حالم از این آدمی که رو به روم ایستاده بهم میخوره.
مات شدم. در و با صدا پشت سرش بست. پشت در رنگ و
رو رفته سر خوردم.

خدا، من چیکار کردم؟ چرا هیچ کس نیست تا حقیقت رو
بهم بگه؟

دلم مامان و آغوش گرمش رو می خواست. باید می رفتم
دیدن مامان.

وارد بهشت زهرا شدم. وسط هفته بود و همه جا توی
سکوت فرو رفته بود.

سمت جایی که مامان خاک بود حرکت کردم اما با دیدن
عکس بزرگ دایی و ویهان دنیا روی سرم خراب شد.

پشت درختی ایستادم. با فاصله از قبر مامان دو قبر دیگه
قرار داشت. عکس بزرگی از هر دو روی قبر بود.

قلبم کنده شد. سیاهی جلوی چشمهام پررنگ شد. دستم و
به درخت گرفتم تا نیوفتم.

لبم و اونقدر لای دندونهام فشردم که شوری خون رو توی
دهنم احساس کردم.

بغض گلوم و چنگ زد.

.

.

پارت_421

باورم نمی شد اون دو عکس بزرگی که از قاب چشمه‌هاشون
بههم زل زده بودن حالا دیگه نیستن!

کسی تو سرم فریاد زد: “تو یه آدم نفرت انگیزی ... تو باعث
مرگ اون آدم ها شدی ...” با چه رویی می تونستم سر
خاک مامان برم؟ راه اومده رو با کمری خمیده برگشتم.
چیزی به قلبم چنگ زده بود. نه توان فریاد داشتم نه باور
اینکه چطور تونستم با عزیزانم اون کار و کنم.

باید فردا هر طور شده میرفتم دیدن بابا. یک قرص خواب
رو کامل بلعیدم و سرم و روی بالشت گذاشتم.

هوا کاملاً روشن شده بود که بیدار شدم و گیج نگاهی به
اطراف انداختم.

با یادآوری دیروز دلم دوباره می خواست به دنیای خواب
فرو برم اما باید می رفتم و این قصه ی ناتمام رو تمام
میکردم.

ماشین کنار زندان نگهداشت. سمت سرباز رفتم و وارد
زندان شدم.

از مرد خواستم تا اجازه ی ملاقات بده اما با شنیدن حرفی
که زد دیگه متوجه ی چیزی نشدم.

چشمهام سیاهی رفت. با سوزش چیزی توی دستم چشمهام
رو باز کردم.

تو یه اتاق بودم و سرمی توی دستم. صدای مرد تو سرم
فریاد شد. “کمتر از یک ماهی هست که این آدم رو اعدام
کردن!” پس چرا کسی به من چیزی نگفت؟ دلم نمی
خواست دیگه زنده باشم.

با فریاد سرم و از توی دستم کشیدم.

در اتاق باز شد و زنی سفیدپوش با دیدنم جیغی زد و باعث شد چند نفر وارد اتاق بشن.

.

.

پرستاری اومد سمتم. -آروم باش عزیزم، آروم. -ولم کن، می فهمی؟ ولم کن! چرا نداشتین بمیرم؟ -آقای دکتر فکر کنم شوک عصبی بهشون وارد شده.

با حس سوزش دستم دوباره به خواب رفتم. وقتی چشم باز کردم، اتاق تو تاریکی مطلق فرو رفته بود.

با یادآوری عکس دائی و ویهان قلبم فشرده شد. من قاتل بودم و باید میمردم. نگاهم به لیوان روی میز افتاد.

دست دراز کردم و لیوان و برداشتم و زدم به بدنه ی تخت که با صدای بدی شکست.

در اتاق باز شد. شیشه رو توی دستم فشردم. پرستار هول کرد. -داری چیکار می کنی عزیزم؟ بذارش کنار، خطرناکه. -نیا جلو. -باشه، تو آروم باش.

با صدای پرستار چند نفر پشت سرش وارد اتاق شدن. - میخواد خودشو بکشه. -بخیه ی روی دستش نشون میده انگار قبلاً هم می خواسته این کار و بکنه. -فکر کنم تعادل روانی نداره.

پوزخند تلخی زدم. -یکی بره آقای دکتر و صدا کنه. -نیاین جلو. -باشه، باشه.

بعد از چند دقیقه مرد جوونی وارد اتاق شد و اومد سمتم. شیشه رو فشردم که باعث شد دستم زخم بشه و خون بیاد. حواسم به پرستارها بود که دکتر مچ دستم رو گرفت و شیشه از دستم افتاد.

–باید با بخش صحبت کنیم انتقال بدن بیمارستان روانی
مدتی رو تحت نظر باشن.

قهقهه ای زدم و دوباره بیهوشی مطلق! نمیدونم چه مدت
می شد که آورده بودنم اینجا؟

یه اتاق تقریباً ۴ متری با یه تخت و یه پنجره. وقتی
چشمهام رو باز کردم هر دو دستم به تخت بسته شده بود.
اینا از درد من چی میدونستن؟ من روانی تبودم فقط یه آدم
زخم خورده ی پر از دردم.

دردی که حاصل احمق بودن خودم بود. پرستاری وارد اتاق
شد. –عزیزم، باید غذا بخوری. –برو بیرون ... چرا نمی
فهمین؟ نمیخوام چیزی بخورم. چرا تنهام نمیدارین؟ چرا
نمیدارین بمیرم؟ –ببین، بیشتر از ده روزه اینجا یی ... نه
اسمت معلومه نه خانواده ات! باید یه پرونده برات تشکیل
بدیم. –من خانواده ای ندارم ... بی کس و کارم ... ولم کنید

بذارید برم ... -اما تو حال روحیت خوب نیست و امکان داره ... پوزخندی زدم. -روانیم؟ آره، اگه روانیم بذارید برم.

سرش رو با افسوس تکون داد. -چرا نمیداری یکی کمکت کنه؟ چرا دردت رو نمیگی تا ما بتونیم کمکت کنیم؟ -بههم آرامبخش بزن، میخوام بخوابم. -اما فعلا نیازی بهش نداری! -بهت میگم آرامبخش بزن! -منم میگم نمیشه!

شروع کردم به داد و فریاد اما اون بی توجه از اتاق بیرون رفت.

.

روزها می اومدن و می رفتن بدون اینکه متوجه بشم تنها چیزی که روز به روز قلبم و تهی می کرد یاد و خاطره ی دائی و ویهان بود.

دلم فراموشی می خواست؛ اصلاً دلم مرگ می خواست شاید اونطوری این قلب ناآرام، آرام می گرفت.

در اتاق باز شد. پرستار وارد شد و دستم رو باز کرد. متعجب نگاهش کردم. -چیه؟ مگه نمیخواستی بری؟ مرخصی! نگاهی به مچ هر دو دستم کردم که جای اون پارچه ها روش مونده بود. -حوصله ی شوخی ندارم. -منم باهات شوخی نکردم، می تونی بری. از تخت پایین اومدم. آره باید برم، باید زودتر می رفتم. پرستار با ترحم و رقت نگاهم می کرد اما برام مهم نبود. من باید می رفتم. باید میگفتم من قاتلم؛ حتماً حکم اعدام بود و اینطوری خیلی زود می مردم و از این عذاب خلاص میشدم. با همون لباسهای بیمارستان بیرون اومدم. ماشینی جلوی پام نگهداشت.

بدون اینکه متوجه بشم ماشین شخصی سوار شدم. - اداره
ی پلیس.

ماشین راه افتاد. - آقا اداره ی پلیس!

اما راننده توجهی نکرد. خواستم دستگیره رو باز کنم که
درها قفل شدن. - داری چیکار می کنی؟ باز کن در و! -
آروم باش، الان می رسیم. - چی چی و می رسیم؟ در و باز
کن. - چقدر نفهمی تو دختر ... گفتم که آروم باش و کمتر
خودتو و منو خسته کن!

.

ماشین وارد کوچه ای شد. نمیدونستم این آدم کیه و با من
چیکار داره؟

جلوی دری نگه داشت و بعد از دو بوق در حیاط باز شد.
ماشین وارد حیاط شد.

همین که قفل و باز کرد سریع از ماشین پایین پریدم و
سمت در حیاط پا تند کردم.

تو دو قدمی در سگ بزرگی اومد سمتم. قدمی به عقب
برداشتی. سگ پارسی کرد و به طرفم خیز برداشت.

با صدایی تو دو قدمیم نفس زنان ایستاد. به عقب برگشتم.
آشو سری تکنون داد و اومد سمتم. -کلاً از دردسر درست
کردن خوست میاد! -برای چی منو از اونجا بیرون آوردی؟
-میدونی چند وقت بخاطر یهو الکی رفتنت دنبالت گشتم؟
بین اسپاکو، حوصله ی دردسر ندارم پس دردسر درست
نکن! -چرا نجاتم میدی؟ -چون میخوام عذاب بکشی. -
بذار بمیرم. -مرگ؟ حرف خنده دار نزن ... تو حالا

حالا باید زنده باشی. بدو یه دوش بگیر بوی گند گرفتی!
اون روانی خونه حموم نداشت یه آبی به بدنت بزنی؟ برو تو

اون اتاق، حموم هست. حواستو جمع کن، کوچیک ترین
خطایی بکنی من میدونم و تو!

وارد حموم شدم. مرگ هم ازم فراری بود. انگار همه دست
به دست هم داده بودن تا تو همین دنیا عذاب بکشم!
از حموم بیرون اومدم و بلوز شلواری پوشیدم و توی تخت
خزیدم.

تو خواب و بیداری احساس کردم دستی صورتم رو نوازش
کرد.

بوی عطر ویهان تمام اتاق رو برداشته بود!

.

چشم باز کردم و گنگ نگاهی به اطراف انداختم. هنوز اتاق
بوی ویهان و میداد.

بغض گلومو چنگ زد. در اتاق باز شد و آشو وارد شد. -توام
این بو رو حس می کنی؟ -کدوم بو؟ -اتاق بوی ویهان و
میده، انگار همینجا بود؛ تو چند قدمیم!

دستمو روی گونه ام گذاشتم. -گرمی دستش هنوز روی
گونه ام هست. -توهم زدی! تو ویهان و نابود کردی ... تو
کل خانواده رو نابود کردی ... دستمو روی گوشه‌هام گذاشتم.
-برو از اتاق بیرون! -اینجا خونه ی منه پس من تصمیم
می گیرم کجا باشم و کجا نباشم. یکی رو گفتم بیاد یه
صفایی به صورتت بده بلکه آدم رغبت کنه بینت. -لازم
ندارم. -گفتم که نظرت رو نپرسیدم. -برای چی منو از
اونجا بیرون آوردی؟

بدون اینکه به سؤالم جواب بده در اتاق و بست و رفت.
سرم و به تاج تخت تکیه دادم. لعنتی مرگ هم ازم فراریه!

بعد از چند دقیقه در اتاق باز شد. زنی میانسال وارد اتاق شد.
- تو که نشستی! پاشو بشین رو این صندلی.

به ناچار از تخت پایین اومدم و رو صندلی نشستم. کارشو
شروع کرد.

دستش فرز بود و خیلی سریع تموم شد. عقب ایستاد و
نگاهی به صورتم انداخت.

لبه‌اش با لبخندی از هم باز شد. - ماشاالله پوستت چه باز
شد ... صفا گرفت!

پوزخندی زدم. صورت اصلاح شده می خواستم چیکار وقتی
دلم خونه؟

از اتاق بیرون رفت. از روی صندلی بلند شدم. نگاهم تو آینه
به خودم افتاد.

زیر چشم هام هنوز گود بودن اما صورتم باز شده بود. نگاه از آینه گرفتم. در اتاق باز شد. -بهتره بیای بیرون. -تو اتاق راحت ترم. -منم راحتی تو رو نخواستم، بیا یه چیزی درست کن. -من؟ -جز تو کس دیگه ای هم تو این اتاق هست؟

نفسم و سنگین بیرون دادم و از اتاق بیرون اومدم. سالن بزرگ و آشپزخونه ی این. -همه چی تو آشپزخونه هست. برای شب مهمون دارم، بهتره یه شام خوب درست کنی! - اما ... -اما چی؟ نکنه فکر کردی اومدی دور دور؟ نه از این خبرا نیست.

از آشپزخونه بیرون رفت. بی حوصله روی صندلی آشپزخونه نشستم.

من حال و حوصله ی خودمم نداشتم اون وقت این دم از مهمون می زد!

صدایی با پوزخند تو سرم اگو شد: “برو خدا تو شکر کن
همین قدر تو این خونه رات داده!” از روی صندلی بلند
شدم. باید می رفتم و از گرشا همه چی رو می پرسیدم.
“هه، فکر کردی اونم حقیقت رو بهت میگه؟” عصبی لگدی
به پایه ی صندلی زدم. -چیه، روانی شدی؟
متعجب به عقب برگشتم. هاویر تو چهارچوب آشپزخونه
ایستاده بود. کامل وارد شد و نگاهی به سر تا پام انداخت.
-یه چایی برام بریز. -هاویر ... -بار آخرت باشه اسم منو به
زبون میاری چون من و تو هیچ فامیلتی با هم نداریم! اگر
می بینی اینجائی از لطف بعضیاس. -میخوام حقیقت و
بدونم. -هه، حقیقت! دقیقاً کدوم حقیقت که به مذاق خانوم
خوش بیاد؟! چائی رو جلوش گذاشتم. -اما این حق منه. -
آره اما نه الان!

زد زیر استکان که با صدای بدی رو سرامیک ها افتاد. -
ببین، شکست؛ حالا جمع کن و مثل اول درستش کن،
میشه؟ ... نه نمیشه! حقیقتم تو باید اون شب که گذاشتی
رفتی می پرسیدی نه الان! -اما من پرسیدم ... جوابی
نگرفتم.

پوزخندی زد. -تو فقط دوست داشتی اون چیزی که دلت
می خواد رو بشنوی، همین! حالام بهتره به فکر شام باشی.
سمت در آشپزخونه راه افتاد. -من خیلی تنهام!
مکشی کرد. -خودت این تنهائی رو انتخاب کردی.
از آشپزخونه بیرون رفت. تا دیروقت تو آشپزخونه مشغول
شام شدم. شامی که معلوم نبود چی از آب درمیاد!
از آشپزخونه بیرون اومدم. هاویر کنار آشو نشسته بود.
نگاهم به دستهای حلقه شده شون افتاد.

بغض گلومو چنگ زد. -شام آماده است، میرم اتاقم. -بهتره
یه دوش بگیری و از مهمون ها پذیرایی کنی!

.

-اما من نمیخوام حضور داشته باشم.

آشو: الاناست که مهمونا بیان، تو که نمیخوای با این سر و
وضع حضور داشته باشی! میدونی که مجبورت می کنم
بیای، پس بهتره خودت بری و آماده بشی.

بی میل سمت اتاقم راه افتادم. دلم تنهائی می خواست.

نگاهی تو کمد انداختم. چند دست لباس توش چیده شده
بود. بی توجه بلوز و شلواری سرمه ای برداشتم و وارد حمام
شدم.

گاهی چقدر آدم دلش می خواد زندگی یه دگمه ی برگشت
داشت، اونوقت برمی گشتم به زمان قبل از تمام این
اتفاقات.

درد بدیه که نتونی دردت رو به کسی بگی ... درد بدیه که
نفهمی چی درسته چی غلط ... اینکه کسی رو نداشته باشی
تا این سوال ها رو ازش بپرسی ... سوال پشت سوال مغزتو
بخوره و تو نتونی کاری کنی

اونوقت بهترین پناهت میشه قرص های خواب آور؛ قرص
هایی که تو رو از دنیای اطرافت دور می کنه.

از حموم اومدم بیرون. موهام هنوز نم داشت.

توجهی نکردم و ساده بالای سرم جمعشون کردم. از اتاق
اومدم بیرون.

هاویر: برو چائی بریز الان مهمون ها میان.

به هاویر و نفرتی که ازم داشت حق میدادم که بخواد
اینجوری باهام رفتار کنه.

صدای زنگ آیفون بلند شد و لحظه ای نگذشته بود که سر و صدا سالن رو برداشت.

صدای فرانک و فرانگیز بود. با شنیدن صدایشون ضربان قلبم بالا رفت. از رویارویی باهاشون می ترسیدم.

.

با صدای آشو به ناچار سینی چائی رو برداشتم و از آشپزخانه اومدم بیرون.

لبه های سینی رو محکم تو دستم گرفتم. هر دو با دیدنم از روی مبل بلند شدن. -اسپا کو ... تو اینجا؟؟ ... میدونستم از دیدنم تعجب کردن. سینی چائی رو روی میز گذاشتم.

فرانک: میدونی از کیه ازت خبر نداریم؟ ... اصلاً تو یهو کجا گذاشتی رفتی؟! نگاهی سوالی به هاویر و آشو انداختم. آشو رو کرد سمت دخترها. -خب، بقیه چطورن؟

فرانک: تو که از وقتی با هاویر نامزد کردی ما دیگه شما دو تا رو نمی بینیم!

نگاهی به هاویر و آشو انداختم. یعنی این دو تا با هم نامزد کرده بودن؟ پس چرا هاویر هیچی بهم نگفت؟! پوزخندی زدم. "تو باعث مرگ پدرشی اونوقت چی بیاد بهت بگه؟" با تکون دست فرانگیز به خودم اومدم. -تو حالت خوبه اسپاکو؟

سر بلند کردم. -خوبم. میرم میز شام رو بچینم. -راستی این خونه ی توئه؟

فقط سری تکون دادم و وارد آشپزخونه شدم. میز شام رو چیدم. همه دور میز نشستیم.

فرانک: مطمئنم از خیلی چیزا بیخبری.

آشو: فرانک؟

فرانک: هووم؟ خب بذار بگم. -بهتره شامت رو بخوری.

فرانک اخمی کرد و دیگه حرفی نزد اما فکر من مشغول
شده بود که فرانک چی می خواست بگه؟

.

-اسپاکو، نمیخواهی یه چایی برای ما بیاری؟

لبخندی مصنوعی زدم و سمت آشپزخانه راه افتادم. کمی
طول کشید تا چایی دم کشید و تو فنجان ها ریختم.

از آشپزخانه بیرون اومدم. حس می کردم تمام سالن بوی
عطر ویهان رو میده.

میدونستم این روزها دیوونه شدم. میخواستم فراموش کنم
اما حس دلتنگی وقتی میاد سراغت که تصمیم گرفتی همه
چی رو فراموش کنی و بری.

قدم اول رو هنوز کامل برنداشته بودم که در سالن باز شد.
نگاهم به کفشهای چرم مشکیش افتاد.

شلوار راسته ی مردونه و سینه ی ستبر و پهنش.
قلبم ضربان گرفت و خون به یکباره هجوم آورد سمت گونه
هام.

بدنم داغ شد و نگاهم مات مردی شد که آرزو داشتم یه بار
دیگه ببینمش.

قدمی به جلو برداشت. قدمی به عقب برداشتم. صورتش
سرد و سخت بود. ویهانی که میشناختم اینطوری نبود!

اصلاً ویهان بود یا بازم داشتم رویا می دیدم؟

سینی چایی از دستم سر خورد و با صدای بدی روی
سرامیک افتاد.

بعد از مدتها چشمم پرید و قطره اشکی روی گونه هام
چکید.

هوا کم و کمتر شد و خونه دور سرم چرخید.

همه جا سیاه شد و تاریک؛ یه تاریکی مطلق.
تنها چیزی که قبل از این تاریکی مطلق جلوی چشمهام
جون گرفت ...

چهره ی اطرافیانم بود و دیگر هیچ! سرم به شدت درد می
کرد. انگار یه وزنه ی سنگین روی تنم گذاشته باشن، دست
و پام رو نمی تونستم تکون بدم.

چشمهام رو باز کردم. نور مهتابی های بالای سرم باعث
شد بی اراده چشمهام دوباره بسته بشن.

صدای دستگاههای کنارم بلند شد و بلافاصله اتاق پر از آدم
شد.

یکی نور انداخت توی چشمم و اون یکی نبضم رو چک
کرد.

توان مقابله با هیچی رو نداشتیم. فقط صداها رو می شنیدم
اما قادر نبودم دهنم رو باز کنم مثل کسی که لبه‌اش رو به
هم دوخته باشن!

تنها چیزی که جلوی چشمهام بود چهره ی ویهان بود. -
یکساعت دیگه بعد از ریکاوری ببریدش بخش ... علایم
حیاتی‌ش خدا رو شکر خوبه.

مگه چه اتفاقی افتاده بود؟ من که حالم خوب بود، چه
علایم حیاتی؟! ساعت به کندی می گذشت. دست و پاهام
رو می تونستم تکون بدم اما سرم منگ بود.
بالاخره به اتاقی بردنم که توش فقط یه تخت و یه کاناپه
بود.

پشت سر دکتر و پرستار کسی وارد اتاقم شد. نگاهم به
هاویر افتاد. چهره اش نگران بود. -آقای دکتر، حالش

چطوره؟ - فعلاً که علایم حیاتیش خوبه و جای نگرانی نیست.

.

- اما در مورد حال روحیش هنوز نمیتونم حرفی بزنم چون از لحظه ای که بهوش اومده هنوز یه کلمه حرف نزده. هاویر اومد سمتم. - حالت خوبه؟

پلک زدم و نگاهمو ازش گرفتم و به سمت دیگه ی اتاق نگاه کردم. - بهتره بذارین استراحت کنه.

همه از اتاق خارج شدن. چشمهام دوباره بسته شد.

نمیدونستم چند روز بیمارستان بودم و تنها کسی که پیشم بود هاویر بود. - آقای دکتر دلیل سکوتش چیه؟ از روزی که بهوش اومده یه کلمه حرف نزده! - شوک شدید عصبی؛ مثل اینکه ایشون مدت طولانی تحت فشار عصبی بوده و

اتفاق یا حرف آخری که شنیدن باعث تشدید اون حال و
بی‌هوشی عصبی‌شون شده. فکر می‌کنم بهتره پیش یه
روانکاو ببریدش، بعد از مدتی البته اگه خودش بخواد میتونه
حرف بزنه ... بستگی به خودش داره. از نظر ما ایشون
مرخص هستن.

هاویر اومد سمتم تا لباسهام رو تنم کنه. -نمی‌خواهی حرف
بزنی؟

نگاهش کردم. چند روز بود می‌خواستم لب باز کنم و بپرسم
ویهان زنده است؟ اما زبونم قادر به همکاری نبود.

دوباره به همون خونه برگشتیم. یک هفته می‌شد تمام روز
کنار پنجره می‌نشستم و نگاهمو به بیرون می‌دوختم.
چند باری همراه هاویر پیش روانکاو رفتیم.

.

.
با صدای در به عقب برگشتم. -تا کی می خوای یه گوشه
بشینی و مثل این بدبخت ها نگاهتو به بیرون بدوزی، ها؟
اصلا به فکر اطرافیانت هستی؟ هه، از کی دارم می پرسم؟
... از کسی که با خودسری هاش کم مونده بود چون دو نفر
رو بگیره!

نفس آسوده ای کشیدم. پس ویهان و دائی زنده بودن. الان
می تونستم بدون عذاب وجدان برم. -دارم باهات حرف می
زنم ... آقا بزرگ خواسته برگردی خونه.

پوزخند تلخی زدم. خونه؟ کدوم خونه؟ هاویر اومد جلو و رو
به روم ایستاد. -داری زجرم میدی اسپاکو ... تو از خواهر
بههم نزدیک تر بودی.

مکشی کرد. -حتی هستی لعنتی!

یهو کشیدم تو آغوشش. -از دستت عصبی بودیم هممون ...
تو رو خدا حرف بزن، یه چیزی بگو ... اینطوری سکوت
نکن!

به هر سختی بود لب باز کردم. -خوبم.

اما اونقدر آروم و پر خش بود که خودم به سختی شنیدم. -
تو حرف زدی، آره حرف زدی ... میریم خونه، باشه؟
سرم و به معنی نه به دو طرف تکون دادم. -اما باید بیای؛
بابا خواسته اونجا باشی.

با شنیدن اسم دایی ته قلبم گرم شد از اینکه زنده است
حتی اگه باعث مرگ مردی باشه که خودش رو پدر می
نامید.

.

-میای اسپاکو؟

با بغض چشم روی هم گذاشتم. چشمهایش پر از اشک شد.
-بذار حالت خوب بشه، حساب تمام روزهایی که دلتنگ و
نگرانت بودم رو باهات تسویه می کنم.

دسته‌هایش رو گرم فشردم. “تو جونمو بگیر فقط خواهرم
باش، مال من باش!” کنار هاویر روی صندلی های عقب جا
گرفتیم. توی دلم آشوب بود؛

آشوب از دیدن آدمهایی که یک عمر بهم نیکی کردن اما
همه رو ندید گرفتیم. ماشین وارد ویلای پیرمرد شد.
تپش قلبم رو حتی از روی لباسم حس می کردم. از ماشین
پیاده شدم.

نگاهم به دائی و زندائی افتاد. دائی اومد سمتم. خجالت می
کشیدم از مرد رو به روم ... مردی که برام پدر بود. -به من
نگاه کن!

آروم سرم بالا اومد. همون چهره ی همیشه مهربون. چطور
می تونستم ارزش متنفر باشم؟

کشیده شدم تو آغوش گرمش. از ته قلبم حق زدم.

بغض های چندین ماهم انگار فقط منتظر آغوش گرم کوه
زندگیم بود. دست دائی روی کمرم نشست. -تو دردونه ی
منی ... یادگار خواهرم، همدمم. تنها کسی که تو این راه
لعتی همه کوره همراهم بود.

دلَم می خواست بگم چقدر دوستش دارم اما ببخشید تنها
واژه ای بود که از لای لبهای بسته ام بیرون اومد.

همراه دائی و زندائی وارد سالن شدیم. همه بودن جز
ویهان. قلبم خالی شد.

پیرمرد با دیدنم گفت: -من نمیدونم تا کی ما باید خراب
کاری های تو رو جمع کنیم؟

با همه احوالپرسی کردم. خدا رو شکر کسی راجب یکمهوری
رفتیم حرفی نزد.

اصلاً نمیدونستم کسی چیزی راجب این چند ماه گذشته
میدونه یا نه!

من چقدر احمق هستم؛ معلومه که میدونن! بعد از شام همه
رفتن. باز ویهان نیومده بود.

کلی سؤال راجب اون روزها تو سرم بود اما نمیدونستم
چطور باید از دائی بپرسم.

روی تخت کنار هاویر نشستم. -هنوز نمیخواهی حرف بزنی؟
-می خوام اما انگار یه چیزی مانع حرف زدنم می شه. اینکه
چی بگم و از کجا بگم در مورد گذشته ای که پر از خطا
بوده. -اینطور نگو. -نمیدونم چطوری اما از اینکه دائی و

ویهان زنده ان بارها خدا رو شکر می کنم. -بیا گذشته رو فراموش کنیم.

پوزخند تلخی روی لبهام نشست. -تمام چیزهایی که من راجب گذشته میدونم یه تعداد حرف پوچ تو خالیه. من حقیقت و راجب گذشته نمیدونم یهو یکی میاد میگه من پدرتم بعد چند ماه بعدش می فهمی اعدام شده ... اه، ولش کن؛ تو از خودت بگو.

لبخند روی لبهایش نشست. -هفته آینده مراسم عروسیمه. -چی؟! -اوهوم. -بذار حدس بزنم ... با آشو؟

با شوق سری تکون داد. چشمهایش برق عشق داشت. - خیلی برات خوشحالم. -منم از اینکه هستی خیلی خوشحالم، تو تنها خواهرمی.

.

.

-چی شد که شما دوتا؟

لبخند لحظه ای از روی لبهاش کنار نمی رفت. -تو که رفتی انگار قلب مامان و بابا هم همراهت رفت. همه ناراحت بودیم و حال روحیم اون روزها اصلاً خوب نبود. این وسط آشو خیلی هوامو داشت و یه جورایی همیشه کنارم بود. نفهمیدم چی شد اما یه وقت به خودم اومدم که دیدم بدون اون و عشقش نمی تونم ... یک دفعه شد جانانم! -پس حسابی عاشق شدی؟ -اونم بدجور!

انگار این دو برادر عجیب کوه بودن رو بلد بودن. یه چیزایی رو باید بلد باشی مثل شناختن یه زن و کوه بودن براش. - میدونی دلم برای چی تنگ شده؟ -چی؟ -گذشته، اون روستای دورافتاده، مامانم، کودکیم، اون روزهایی که من بودم و مامان بود و یه دنیا عشق ... اما این روزها رو دوست

ندارم. روزهایی که برام کابوسه؛ روزهای بدون مامان و پدری که اومد فقط یه کلمه گفت که بیگناه افتاده زندان. من هیچی راجب گذشته نمیدونم. یه زمانی ندونستن خوبه که تو هیچی هیچی ندونی اما نمی فهمی ندونستن نصفه نیمه چه زجری داره ... هر کی از راه میرسه و اونطوری که دوست داره این نصفه نیمه دونستن رو کامل می کنه و تو حقیقت رو نمی فهمی.

تو لجنزار افکارت غرق میشی، اونقدر غرق که دست آشنا و غریبه رو از هم تشخیص نمیدی و فقط میخوای از اون لجنزار بیای بیرون. اما وقتی میای بیرون تازه می فهمی ای دل غافل، دوباره راه رو اشتباه اومدی!

—من تو اون باتلاق گیر کردم هاویر. خشمم باعث شد دست کسی رو بگیرم که یه زمانی بخاطرش هر روز آرزوی

مرگ می کردم. همیشه کامل ندونستن خوب نیست چون
غرق میشی.

دست هاویر روی شونه ام نشست. -نمیدونم چرا این روزها
همه ی سختی ها برای توئه اما میدونم تموم میشه ...
خیلی زود تموم میشه!

لبخند تلخی روی لبهام نشست. -نظرت چیه بریم با دخترا
خونه منو دکور کنیم؟ -باشه. -پس بپوش منم میرم به
دخترا خبر بدم.

هاویر از اتاق بیرون رفت. براش خیلی خوشحال بودم. آشو
می تونست خوشبختش کنه و هاویر لایق این خوشبختی
بود.

همراه هاویر و دخترها سوار ماشین شدیم.

فرانک: واجب بود این موقع شب ما رو ببری خونه ات؟ -از
خداتونم باشه خونه ی منو ببین!

فرانگیز: از خدامون که بله اما نه این موقع شب! -اوووو
چقدر غرغر کردین؛ منو باش به آشو گفتم بستنی بیاره دور
هم بخوریم!

خونه ی هاویر چند کوچه بالاتر از خونه ی پیرمرد بود. یه
خونه ی آپارتمانی با حیاطی بزرگ.

ماشین و تو پارکینگ پارک کردیم. با آسانسور به آخرین
طبقه رفتیم.

با باز شدن در سالن نگاهم به خونه ی یه تازه عروس افتاد.
-تو که همه کارهاتو کردی! -آره اما بازم استرس دارم.

فرانک: بس که لوسی؛ مثل من بیخیال باش.

لباسامونو درآوردیم و همراه هم شروع به کار کردیم.

.

همه تو اتاق هاویر جمع شدیم. زنگ آپارتمان به صدا
دراومد. همه بهم نگاهی انداختیم. -هاویر، پاشو در و باز
کن. -من خیلی خستم. -مام. -خوب؟

هاویر: خوب نداره، تو اصلاً این مدت نبودى و درست
حسابى کمک نکردى ... برو در و باز کن.

سرى تكون دادم. موهاى بلندم و با کلیپس بالای سرم
جمع کردم. تیشرت مشكى با شلوار جین سورمه اى تنم
بود.

از چشمى در نگاهی انداختم. آشوپشت در بود. در و باز
کردم. هنوز باهام سرسنگین بود. -سلام.

سرى تكون داد و وارد خونه شد. خواستم در و ببندم كه
چیزى مانع شد.

برگشتم بینم چیه اما با دیدن ویهان تو چهارچوب در ته
دلَم خالى شد.

انگار زمان ایستاد. مات نگاهش کردم. هول شده بودم و
نمیدونستم چیکار کنم. نگاهش مثل اون روزها گرم نبود.
اصلاً مگه نگاهم می کرد که نگاهش گرم باشه؟ صداش
باعث شد به خودم پیام. -نمیخواهی از جلوی در بری کنار؟
از در فاصله گرفتم. وارد راهرو شد و از کنارم رد شد.
عطرش مشامم رو پر کرد. ناخواسته نفس عمیق کشیدم.
دستم و روی قلبم گذاشتم که داشت بی امان به سینه ام
می کوبید. هاویر اومد سمتم. -خوبی؟
سری تگون دادم. -اما فکر نمی کنم، انگار جن دیدی
دختر؛ بیا بریم تو.
همراه هاویر وارد سالن شدیم. ویهان روی مبل تکی نشسته
بود و گوشیش توی دستش بود. نگاهم بی اختیار سمتش
کشیده می شد.

شلوار لی به همراه تیشرت سبز تیره تنش بود و مثل همیشه موهایش یه طرف سرش سشوار شده بود.

فرانک: چه عجب، ما شما رو دیدیم ویهان خان! ستاره ی سهیل شدیا ... -این روزها کمی سرم شلوغه ... چیزی نمونه تا خلوت بشه.

نگاهش به همه بود جز من. انگار اصلاً وجود نداشتم. بعد از یکساعت همه بلند شدیم تا برگردیم خونه.

از ماشین پیاده شدم. بچه ها شب بخیر گفتن. ویهان ماشین و پارک کرد و خواست بره سمت خونه. -میشه حرف بزنیم؟

برگشت سمتم. -راجب چی؟

لبم و به دندان کشیدم. -همه چیز.

گوشه ی لبش کمی بالا رفت. -فکر نکنم چیزی بین ما
باشه که بخوایم شفاف سازیش کنیم! -اما ... -دلم نمی
خواد با برگشتت آرامشم رو ازم بگیری. شب بخیر.
پشت بهم سمت ساختمون راه افتاد. مات ایستادم. نگاهم به
رفتن مردی بود که هیچ وقت این روش رو ندیده بودم.
لحظه ای دلم برای اون ویهانی که تمام توجهش برای من
بود تنگ شد.

عصبی دستی به پیشونیم کشیدم. بهش حق می دادم.
با قدمهای سنگین وارد خونه شدم. تمام شب پلک روی هم
نداشتم.

گذشته و آینده ی نامعلومم لحظه ای از جلوی چشمهام
کنار نمی رفتن. با طلوع آفتاب چشمهام گرم شدن.

.

- باید یه چیزی بهت بگم اسپاکو. - هوم؟ - آریا ... - خب؟ -
چیزه ... آریا ... مامان دنیل و آورده.

اخم تو هم کردم. - مامان دنیل کیه؟ - پسر آریا دیگه! - آها
... خب، مبارکه. - آخه شما هنوز ... از روی مبل بلند شدم. -
چیزی بین ما نبوده و نیست. - یعنی چی؟

شونه ای بالا دادم. - دخترها نمایین نه‌ار؟

با صدای زندائی حرفمون نصفه موند و سمت سالن رفتیم.
همه دور میز نه‌ار نشسته بودن و مثل همیشه پیرمرد تو
صدر مجلس بود.

دلیل اینهمه نفرتش رو نمیدونستم. نیم نگاهی به ویهان
انداختم که خونسرد کنار پیرمرد نشسته بود.

نه‌ار توی سکوت صرف شد. از پشت میز بلند شدم. - وایستا
کارت دارم.

نگاهی به بقیه و در آخر به پیرمرد انداختم. -حتماً شنیدی
آریا مادر پسرش رو آورده اما این موضوع باعث نمیشه که
تو نخواستی باهاش زندگی کنی! بهتره بعد از عروسی آشو
وسایلت رو جمع کنی و به خونه ی آریا بری.

عصبی دستمو مشت کردم. -جهت اطلاعاتون قبل از رفتن
اون صیغه نامه بین من و آریا فسخ شد و الان ما هیچ
نسبتی با هم نداریم. -تو با اجازه ی کی همچین کاری
کردی؟ -فکر می کنم انقدر بزرگ شده باشم که خودم
برای خودم تصمیم بگیرم!

صدای قهقهه اش کل سالن رو برداشت. -تو هنوز یه دختر
بچه ی کودن بیشتر نیستی و اگر دائیت و ویهان نبودن
معلوم نبود الان کجا بودی!

لحظه ای نگاهمو به چشمهای ویهان دوختم. پوزخند تلخی
روی لبهاش نشست.

•
•

- شما و بقیه نیازی نیست نگران این دختر بچه ی کودن
باشید ... بعد از عروسی هاویر جل و پلاسّم رو جمع می
کنم و از اینجا میرم.

پا تند کردم سمت خروجی سالن. با خوردن هوای آزاد نفس
حبس شده ام رو بیرون دادم.

روی تاب توی حیاط نشستم. با نشستن دای کنارم سرم و
روی شونه اش گذاشتم. -از وقتی چشم باز کردم شما رو
جای پدر کنارم دیدم. میدونم همیشه براتون دردسر درست
کردم ... لغزیدم ... اشتباه کردم ... اما جز شما کسی رو
نداشتم. بعد از رفتن مامان انگار زندگی منم تموم شد و
شدم سربار دیگران. ناخواسته و ندونسته پا تو جایی گذاشتم

که نمی خواستم. با تمام این اتفاقات علت نفرت باباتونو نسبت به خودم نفهمیدم.

دائی آروم زد روی شونه ام. -میشه پدربزرگت! -آره اما رفتارش می‌گه چقدر از من متنفره. -مهم دوست داشتن منه که یادگار خواهرمو یه دنیا دوست دارم. بعد از عروسی هاویر با هم از این خونه میریم. دیگه نشنوم خودت رو بی کس و کار بدونی؛ ما همه با هم یه خانواده هستیم. -دائی؟ - جونم؟ -نمی‌خوااین راجب گذشته چیزی بگین؟ البته حقیقت رو! -میگم دخترم البته باید زودتر از اینها می‌گفتم تا اینهمه اتفاق پیش نمی‌اومد. -اما من هنوز شرمنده‌ی شمام.

-اشتباه از ما هم بود. باید همه چیز رو اونطور که بود برات می‌گفتم. خدا رو شکر هنوز دیر نشده. پاشو بریم تو، الان

اون آتیش پاره دل تو دلش نیست تا بفهمه ما اینجا چی
گفتیم!

خندیدم و به همراه دای داخل اومدیم. همه رفته بودن.
وارد اتاق شدم. هاویر با دیدنم هجوم آورد سمتم. -دختره
ی نکبت خیلی زرنگ شدی! تو کی از آریا جدا شدی که
من نفهمیدم؟ -یه روز قبل از عقد ویهان و آرین. میدونی؟
خیلی فکر کردم. نمی تونستم آریا رو بلامتکلیف نگه دارم.
اونم حق داشت زندگی کنه اما من اون آدمی نبودم که
بخوام تمام عمر همراهش باشم. باهاش صحبت کردم و
قبول کرد صیغه رو فسخ کرد. -اما برای فسخ اون صیغه
نامه باید آقابزرگ رضایت می داد! -رضایت مال وقتی بود
که آریا نمی خواست صیغه رو فسخ کنه در اون صورت
آقابزرگ می تونست با رضایت خودش اونو فسخ کنه اما با
وجود رضایت آریا دیگه نیازی به رضایت اون نبود.

هاویر ابروئی بالا داد. -ایول آریا خان، چه خوشمان آمد از
این جنتلمن بازیش! اووووف ... ولی دلمم براش خیلی
سوخت. حس می کنم خیلی می خواستت.

آهی کشیدم. -درک می کنم عشق یه طرفه بدترین درد
دنیاست اما واقعاً نمی تونستم پاسخ اونهمه محبت بی ریا رو
بدم و تظاهر به دوست داشتنش کنم. سخته اما فراموش
می کنه!

.

دست هاویر روی شونه ام نشست. -تو می تونی فراموش
کنی؟ -من؟ چه ربطی به من داره؟ -تا کی میخوای کتمان
کنی؟ -هاویر، خواهش می کنم. -باشه چیزی نمی گم اما
خدائی قیافه ی آقابزرگ دیدنی بود وقتی گفتی هیچ نسبتی
بین تو و آریا نیست. -بخوابیم؟ -آره.

کنار هاویر دراز کشیدم. مگه اصلاً عشقی شکل گرفت؟

مثل گاز زدن یه خرمالوی نارس تو فصل پائیز، طعم گس
این دوست داشتن زیر زبونم موند.

مست یافتن یه خرمالوی تازه و رسیده، شد حسرت ...
عشقم برای من همین معنا رو داره. *** -بین اسپاکو،
من تو کتم نمیره ... تو باید همراه من بیای آرایشگاه. -چه
اصراری داری هاویر؟ -پاشو بینم ... مگه من چند تا خواهر
دارم؟ ها؟

سری تکون دادم. -گیر بدی گیر میدیااا -همینه که
هست، پایین منتظرتم!

ساک لباسهام رو برداشتم و از خونه بیرون اومدم. هاویر تو
ماشین آشو نشسته بود. سوار شدم. -سلام. -سلام. -زود
باش آشو، خیلی دیر شده. -چشم خانومم، چقدر هولی! -
کی؟ من؟ نه بابا فکر می کنی؛ من خیلیم خونسردم.

آشو دست هاویر رو گرفت و رو فرمون زیر دستش گذاشت.
-پس این سرانگشت های سرد چی میگن خوشگلم؟
هاویر خندید و حرفی نزد.

آشو کنار در آرایشگاه نگه داشت. با هم وارد شدیم. بعد از
چند ساعت، هاویر آماده از اتاق عروس بیرون اومد.
با دیدن هاویر و اونهمه زیبائی با شوق سمتش رفتم. تو اون
لباس سفید مثل یه ملکه شده بود. چرخى زد. -چطور شدم؟
-عین ملکه ها شدی ... عاااالی ... -تو که هنوز آماده
نشدی! -آماده میشم. فیلمبردار پایین منتظره؛ برم آشو رو
بگم بیاد. -نه، اول شنلمو سرم کن بعد برو.
هاویر به همراه آشو رفتن آتلیه و قرار شد فرانک به همراه
نامزدش، بیان دنبالم.

کار آرایشم تموم شد. لباس قرمز آتشین دکلته ای که به
انتخاب هاویر خریده بودم رو پوشیدم و از در آرایشگاه
بیرون اومدم.

دلَم شور می زد. ماشین نریمان، نامزد فرانک، کنار پام ترمز
زد.

سوار شدم و به سمت تالار حرکت کردیم. ماشین وارد باغ
شد.

همراه فرانک به قسمت تعویض لباس رفتیم. فرانگیز رو
اونجا دیدیم.

هر سه نگاهی بهم انداختیم و همزمان گفتیم “چه خوشگل
شدی!” زدیم زیر خنده و با هم از اتاق پرو بیرون اومدیم.
مهمون ها هنوز نیومده بودن.

سمت زندائی و بقیه رفتم، هر چند خاله و زندائی (مامان
ویهان) باهام سرسنگین بودن.

کم کم مهمون ها اومدن. عمه خانوم با دیدنم لبخندی زد.
عمه خانوم برای من یک زن مهربون و قدرتمند بود. گرم
تو آغوش کشیدم. چقدر این زن دوست داشتنی بود!
از بغل عمه بیرون اومدم. با شنیدن صدایش به عقب
برگشتم.

نگاهش از پایین تا بالا اومد و روی چشمهام متوقف شد. از
آخرین باری که دیده بودمش هیچ تغییری نکرده بود. -
باورم نمیشه خودتی اسپاکو!
سری تکنون دادم. -سلام.

قدمی جلو اومد. حالا کامل به فاصله ی یک کف دست رو
به روی هم قرار داشتیم.

سرم و کمی بالا گرفتم تا صورتش رو بهتر ببینم. -
خوشحالم که برگشتی اما دیدنت بیشتر دلتنگم می کنه و
پشیمون از اینکه اون صیغه نامه رو فسخ کردم!
نمیدونستم چی بگم. بیشتر از اینکه نمی تونستم کاری کنم
ناراحت بودم.
خانومی با موهای بلوند و چشمهای رنگی اومد سمتمون و
دستش و دور بازوی آریا حلقه کرد. -اینجائی عزیزم؟
نگاهش به من افتاد. -سلام. من لنام، همسر آریا و شما؟
لبخندی زدم و دستم و سمتش دراز کردم. -خوشبختم، منم
اسپاکو هستم. -پس اسپاکو شما هستی؟
نگاهم بین لنا و آریا چرخید. -چطور؟ -آخه آریا ... آریا
نذاشت ادامه بده. -عزیزم، فکر کنم دنیل تنها باشه.

لنا لبخندی زد. -دوباره می بینمت. -حتماً! سمت دیگه ی
باغ رفتن. مهمون ها کم کم اومدن و باغ شلوغ شد.
نگاهی تو جمعیت انداختم. ویهان کنار چند نفر ایستاده بود
و صحبت می کرد.

هاویر به همراه آشو وارد شدن. صدای جیغ و کل بلند شد.
هاویر تو اون لباس سفید و چشمهایی که از خوشحالی برق
می زد از همیشه زیباتر به نظر می رسید.

.

از ته دلم برای هر دوشون دعا کردم تا طعم خوشبختی رو
کنار هم بچشن.

فرانک به همراه فرانگیز رفتن وسط. سمت جایگاه عروس و
دوماد رفتم. هاویر با دیدنم لبخندی زد. -چقدر خوشگل

شدی! -از عروس که خوشگل تر نشدم! -نباید می شدی
... ناسلامتی عروس باید بدرخشه.

چشمکی زدم. -تو رو که بدون آرایش نمیشه تحمل کرد.
خدا خیر همین بزرگ دوزک ها رو بده ... -من و تو که تنها
میشیم اسپاکو! -نچ، از این به بعد آشو مثل چسب بهت
چسبیده.

با اومدن ویهان سمتمون ضربان قلبم بالا رفت. توی اون
کت و شلوار نوک مدادی و پیراهن سفید خیلی جذاب شده
بود. هاویر به پهلوم زد. -قورتش دادی! -چی؟ -نگاهتو
بگیر.

تازه متوجه شدم که خیره ی ویهانم. نگاهمو ازش گرفتم.
با هاویر و آشو دست داد. عطرش از این فاصله هم مشامم
رو پر کرد.

من چقدر دلتنگ این عطر بودم. بدون اینکه بهم توجه کنه
با آشو شروع به صحبت کرد. دلم گرفت از اینکه دیدم
نشدن.

ازشون فاصله گرفتم و روی صندلی های خالی دور میزی
نشستم. -اجازه هست؟
نگاهم به لانا افتاد. -البته.

روی صندلی کناریم نشست. -آریا همیشه ازت تعریف می
کنه. خیلی مشتاق بودم تا از نزدیک ببینمت. میدونی، من
عاشق آریام اما میدونم اون شما رو خیلی دوست داره حتی
شاید بیشتر از خیلی! دروغ گفتم اگه بگم مهم نیست.

-برای یه زن عاشق خیلی مهمه که مردش جز اون به کس
دیگه ای فکر نکنه اما من راضیم به همین بودن آریا.

بعد از اینکه آریا ترکم کرد افسرده شدم و خیلی زمان برد تا
تونستم خوب بشم. روزی که اومد دنبالم انگار دوباره متولد
شدم. هر چقدر هم اون منو دوست نداشته باشه اما من به
اندازه ی هر دوتامون دوستش دارم.

مکثی کرد. -نمیخوام دوباره از دستش بدم. -قرار نیست از
دستش بدی. اون با میل خودش اومده دنبال تو، پس
مطمئن باش دوست داره. قلب تو انقدر پاک هست که آریا
دوباره عاشقت بشه.

لبخندی زد. دعا کردم آریا واقعاً عاشقش بشه. میدونستم لنا
گذشته ی خوبی نداشته و حقیقتش آینده ی خوبی داشته
باشه. بلند شد. -تو خیلی دوست داشتنی هستی ... شاید من
اولین نفری باشم که عشق شوهرش رو می بینم و هیچ
حس بدی نسبت بهش نداره. شبت بخیر.

از کنارم رد شد. نگاهمو به هاویر و آشو دادم که وسط در
حال رقص بودن.

صندلی کناریم دوباره پر شد و اون عطر آشنای لعنتی تا
عمق وجودم رفت.

نگاهش کردم. نگاهم کرد. بعد از مدت ها به چشمهام نگاه
کرد.

قلبم مثل قلب گنجشکی که اسیر صیاد شده باشه تو سینه
ام می کوبید.

گونه هام داغ شدن. من چه مرگم شده بود؟ با صدای
آرومش به خودم اومدم. -متأسفانه تنها صندلی که به
جایگاه عروس و داماد نزدیک بود همین صندلی بود! مجبور
شدم اینجا بشینم.

.

سکوت کردم. مگه حرفی هم برای زدن بود؟ خودش گفت
نه با میل خودش بلکه از روی اجبار اومده و روی صندلی
کناری من نشسته.

از اول مجلس منتظر اومدن آرین بودم اما انگار اصلاً نبود و
هیچ کس هم راجبش صحبتی نمی کرد.

نگاهم به دست چپ ویهان کشیده شد. جای حلقه توی
دستش خالی بود.

بالاخره بعد از پاسی از شب هاویر و آشو سوار ماشین گل
زده ای شدن.

سوار ماشین دائی شدم. عروس و داماد رو تا خونشون
همراهی کردیم.

زندائی اشک می ریخت از اینکه تنها دخترش حالا صاحب
خونه و زندگی جدید شده بود.

به خونه برگشتیم. با دیدن جای خالی هاویر بغض کردم.
تنهاتر از همیشه شده بودم.

صبح فردای عروسی ویهان دوباره غیش زد.

یک هفته از عروسی هاویر می گذشت و این مدت هاویر
هر روز می اومد تا مثلاً ما احساس تنهائی نکنیم.

منتظر بودم تا دائی راجب گذشته حرف بزنه. مبهم بودن
گذشته عذابم می داد. آخر شب هاویر به همراه آشو رفتن.

روی تخت نشسته بودم که چند ضربه به در خورد و دائی
وارد اتاق شد. -بیداری؟ -بله. -پس یکم حرف بزنیم؟ -

حتماً. دائی اومد و کنارم روی تخت نشست. -میدونم این
مدت خیلی اذیت شدی و سختی کشیدی. -من فقط

میخوام راجب گذشته بیشتر بدونم. -میدونستی مامانت یه
سروان بود؟ -چی؟! یعنی مامان من پلیس بود؟ آخه

چطوری؟ -قصه اش خیلی طولانیه. من و مامانت هر دو دوست داشتیم پلیس بشیم.

.

-اما آقا بزرگ مخالف بود. می ترسید از اینکه ما رو از دست بده. اما هر طوری بود ما درسش رو خوندیم.
بخاطر فاصله ی سنی کمی که با هم داشتیم همه فکر می کردن ما دوقلو هستیم. همه جا با هم بودیم.

عموت عاشق مامانت بود و میدونستم مامانت هم بی میل نیست اما با باز شدن پای زن عموت تو زندگیمون، جدائی مادرت از عموت و ازدواج اجباری که با پدرت داشت همه چیز تغییر کرد.

تو همین کشمکش ما فهمیدیم که متأسفانه عموت و پدرت تو یه باند بزرگ که همه مدل قاچاقی انجام میدن، فعالیت دارن.

مادرت وقتی از این موضوع آگاه شد وانمود کرد که از
شغلش استعفا داده و به همراه پدرت به اون روستا رفتن.

مامانت و زن عموت هم رشته بودن به همین دلیل من
باهاش نامزد کردم اما متأسفانه اومدن و درس خوندن زن
عموت فقط بخاطر نفوذ تو ارگان دولتی بود تا بتونه راحت
تر کارش رو انجام بده که خوشبختانه نتونست.

من هیچ وقت دوست نداشتم تا تو بدون پدر بزرگ بشی اما
پدرت به خاطر حرص و طمع دنیا رفت اونور آب تا بتونه
کارهای اونور رو سر و سامون بده.

مادرت پاش وسط این ماجرا بود و باید مدارک لازم رو جمع
می کرد. تمام جوانیش رو پای این کار گذاشت.

مدارک جمع کردن علیه بانندی که خیلی قوی بود و هزاران
سرشاخه داشت سخت بود.

همه فکر می کردن پدرت مرده اما اون زنده بود و تو قاچاق
انسان و اسلحه و مواد دست داشت.

.

-چند سال پیش تونستیم پدرت رو در حین جابجائی مواد
دستگیر کنیم اما اعتراف نکرد که همدست داره. متأسفانه ما
از عموت غافل شدیم.

اون روز بعد از اومدن تو و ویهان، تو به همراه مادرت بیرون
رفتین. ما فکرش و نمی کردیم که تو اون ماشین بمی کار
گذاشته شده باشه. بمب های ساعتی کوچیک که به راحتی
میشه تو چند ثانیه به بدنه ی ماشین چسبوند.

اونا فکر می کردن تو توی ماشینی و ما فکر می کردیم
مادرت به همراه تو وارد اون بستنی فروشی شده. هیچ کس
نمی دونست ویهان پلیس مخفی؛ یه جوری ما هر سه
پلیس مخفی بودیم!

فقط میخوام بدونی ویهان تو مرگ مامانت بی تقصیر بود.
اون نمی دونست مامانت تو ماشینه و از اون روز تا به الان
خودشو مقصر مرگش میدونه.

نمیدونم پدرت تو اون زندان بهت چی گفت اما بدون اگر
امروز پدرت تقاص کارهایش رو پس داد، باعث مرگش نه
من و مادرت و نه ویهان هستیم، بلکه خودش مقصر بود.
جوون هایی که هر روز داره به اعتیادشون اضافه میشه و
دخترهایی که معلوم نیست اون ور آب چه بلایی سرشون
میاد ... اگر اینا رو بهت گفتم خواستم بدونی تو مرگ پدرت
و مادرت هیچ کدوم از ما دست نداشتیم اما اینو بدون که
مادرت شهید شد.

مطمئن باش بعد از تموم شدن این عملیات چندین ساله
یادبودی که در شأنش هست براش گرفته میشه. -چرا همه
ی اینا رو قبل از اون اتفاقا بهم نگفتین؟!

•
- ما نمی دونستیم پسر بزرگ اتابک اونور آ عامل اصلی این
دسته است. فکر می کردیم با مرگ اتابک و دستگیری
پدرت همه چی تموم شده اما متأسفانه وقتی فهمیدم تو
رفتی زندان دیدن پدرت و به راحتی تو چنگ آرشاویر
هستی، ترسیدیم اقدامی بکنیم و تو رو هم از دست بدیم.
صبر کردیم تا موقعه اش برسه.

ما حتی نمی دونستیم تو اون ماشین بمب جاساز شده تا
اینکه یکی از بچه های خودمون که تو باند آرشاویر بود
اطلاع داد. تو اون وقت کم ما تنها تونستیم از ماشین بیایم
بیرون اما دو تا از دوستانمون شهید شدن.
ما می دونستیم آرشاویر دنبال ماشینه پس باید وانمود می
کردیم که مردیم.

باورم نمی شد تمام این سالها دائی و مامان پلیس بودن بدون اینکه ما متوجه بشیم. -الان تونسیتین کاری بکنین؟ دائی از روی تخت بلند شد. -همه رو دستگیر کردیم. تنها کسی که معلوم نیست کجاست بردینه. بعد از اون شبی که نیروها به روستا حمله کردن و اتابک مرد، بردین غیش زد. البته فکر نمی کنم کاری بتونه بکنه. -یعنی گرشا و آرشاویر رو گرفتین؟ -خوشبختانه تمام باندشون رو بعد از چندین سال شکست، موفق شدیم و متلاشیشون کردیم. -چه بلائی قراره سرشون بیاد؟ -هر دو اعدام میشن؛ پرونده شون خیلی سنگینه. -چرا بابا حقیقت و بهم نگفت؟ -چون فکر می کرد با مرگ من و ویهان میتونه از زندان نجات پیدا کنه.

.

-پس مهر پدر و فرزند چی؟

دائی چرخید ستم و هر دو بازوم رو توی دستهایش گرفت.
-اون اگر می خواست پدر باشه، دست از کارهایش بر می
داشت و کنار تو و مادرت می موند. از روزی که به دنیا
اومدی تا به امروز با هاویر هیچ فرقی برام نداشتی و نداری؛
تو دختر منی.

سرم و روی سینه ی مردونه اش گذاشتم. ضربان قلبش
بههم آرامش می داد.

پدر یعنی کسی که حامی آدم باشه و دایی دقیقاً همین بود؛
حامی من از قبل تا الان.

گاهی بعضی آدمها اسم مقدس پدر رو به لجن می کشن. -
الان همه چی رو میدونی ... درسته مادرت رو از دست دادی
اما اینو بدون مادرت با ارزش از دنیا رفت. تا لحظه ای که
بود از وطن و ناموسش دفاع کرد. این باید برای تو باعث
افتخار باشه که چنین مادری داشتی. خسته ای، بهتره

استراحت کنی. -دائی؟ -جانم؟ -خیلی دوستتون دارم. -من
بیشتر عزیز دلم ... شبت بخیر.

با رفتن دائی روی تخت دراز کشیدم و نگاهمو به سقف
بالای سرم دوختم. قلبم سبک شده بود.

انگار یه بار سنگین از روی دوشم برداشته بودن.

خدا رو بابت لطفی که در حقم کرد و عامل مرگ دو مرد
عزیز زندگیم نشدم شکر کردم اما دلم تنگ مامان بود.

تنگ مهربونی و فداکاریش که از زندگی و جوونیش
گذشت. هرگز فکر نمی کردم یه روزی متوجه بشم که دائی
و مامان هر دو پلیس باشن.

چشمهام رو بستم و چهره ی خندون مامان جلوی چشمهام
جون گرفتن.

.

-هاویر، عزیزم، گفتن ماه عسل نگفتن که یه ایل و با
خودت برداری ببری! -آره اما من و آشو دوست داریم با
شماها بریم، مشکلیه؟

چشمهام رو براش لوچ کردم. -تو واقعاً زبون نفهمیا ... بابا
برید خوش بگذرونید. -بین اسپاکو، خیلی رو مخی! همه
راضی شدن بیان جز تو! پاشو وسایلتو جمع کن شب راه
بیوفتیم.

زندائی وارد اتاق شد. -پاشو دیگه اسپاکو، دخترم رو اذیت
نکن! -آخه قربون قیافه ی خوشگلِت بشم زندائی، من فقط
دارم میگم دوتائی با هم برن تا براشون خاطره بشه. -
اینطوری هم براشون خاطره میشه. پاشو عزیزم. -چشم، رو
حرف شما که نمیشه حرف زد!

هاویر دهن کجی برام کرد. -خدا خیرت بده مامان کاش
زودتر اومده بودی.

زندائی لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت. همراه هاویر
چمدون کوچیکی بستیم.

قرار بود آشو و هاویر با ماشین خودشون بیان و بقیه با
ماشین ویهان.

هم خوشحال بودم که ویهان میاد هم از اینکه قرار بود بی
محل ازش ببینم دلم می گرفت.

اما همین که کنارم بود هر چند مال من نبود، باز هم خوب
بود.

از همه خداحافظی کردیم. کنار دخترها رو صندلی عقب
نشستم.

هر دو ماشین از در ویلا خارج شدن. نگاهی به نیمرخ
ویهان انداختم.

داشت با نریمان صحبت می کرد. قرار شده بود به ویلای
پیرمرد تو گیلان بریم.

میدونستم رابطه ام با هر کی خوب بشه با پیرمرد نمیشه! .

هوا تاریک شده بود که به ویلا رسیدیم. هر دو ماشین پشت
سر هم وارد ویلا شدن.

شب شده بود و حیاط با چند لامپ پایه بلند روشن. اوایل
مهر بود و هوا سرد و کمی شرجی.

چمدون کوچیکم رو برداشتم و وارد ویلا شدم. ویلا سه
خوابه بود و قرار شد یکی از اونها مال من و فرانگیز و
وسایل ویهان باشه.

به اصرار ویهان یکی از اتاق ها رو هم فرانک و نریمان
گرفتن و یکی هم آشو و هاویر.

خسته روی تخت دراز کشیدم. فرانگیز رفت تا مسواک
بزنه.

چشمهام کم کم گرم خواب شدن و دیگه متوجه اطرافم
نشدم. با باز و بسته شدن در اتاق چشمهام رو باز کردم.
کسی توی اتاق نبود. خمیازه ای کشیدم و از تخت پایین
اومدم. نیاز به یه دوش داشتم.

همینطور که سمت حموم می رفتم دست بردم و تیشرتم رو
از تنم درآوردم.

یهو در حموم باز شد و ویهان با موهای نم دار و ست تو
خونه ای طوسی بیرون اومد.

هول کردم و سریع تیشرت رو جلوم گرفتم. نیم نگاهی بهم
انداخت و سمت آینه ی دراور رفت. -قبل رفتن تو اتاق یه
دختر در میزنن نه که مستقیم برن حموم! -اگه اون دختر
خوابش سبک باشه متوجه در زدن من میشه! -اما ...

نذاشت ادامه بدم. - فکر می کنم لباس مناسبی نداری، بری
حموم بهتره. منم سشوارمو میکشم و میرم بیرون.
لعنتی ای توی دلم به حواس پرتیم گفتم و وارد حموم شدم.
حموم انگار بوی ویهان رو می داد. دلم براش تنگ شده
بود؛ برای ذره ای توجه. هوا رو با ولع بلعیدم.
لباسامو درآوردم و زیر دوش ایستادم. بعد از چند دقیقه آروم
در حموم رو باز کردم.
کسی تو اتاق نبود. موهامو سشوار کشیدم. شومیز کوتاهی
همراه با شلوار لی پوشیدم.
موهامو بالای سرم جمع کردم و از اتاق بیرون رفتم. ویهان
کنار شومینه نشسته بود.

ماگ بزرگی به همراه لب تاپش کنارش بود. -بقیه نیستن؟
-می بینی که نیستن! -کجا رفتن؟ -رفتن کمی بازارگردی
و خرید. -اوم، تو چرا باهاشون نرفتی؟

سرش و از توی لب تاپش بالا آورد و نگاهی بهم انداخت.
-فکر نمی کنم لازم باشه به همه ی سوالات جواب بدم!
لبم و به دندون گرفتم. -سعی کن حواسمو پرت نکنی، کار
دارم. -اون وقت چیکار کنم تا حواست پرت نشه؟
پوزخندی زد. -لطف کن تو سالن نباش.

حس کردم قلبم لحظه ای از زدن ایستاد. بی هیچ حرفی
راهمو سمت آشپزخونه کج کردم.

زیر کتری روشن بود. برای خودم چائی ریختم و روی
صندلی نشستم.

چند قلی چائی به همراه قند خوردم و از آشپزخونه بیرون
اومدم.

ویهان سرش تو لب تایش بود. در سالن رو باز کردم و
نگاهی به حیاط پر از درخت رو به روم انداختم.
تا اومدن دخترها سرگرم میشدم.

.

هوا کمی ابری بود. شنلم و روی شونه هام انداختم. در
سالن رو بستم و پله ها رو پایین رفتم.
درخت های پرتقال پر از میوه بودن. یاد روزهایی که انگار
تمام حواس ویهان بهم بود افتادم.
همون موقع هم بخاطر مامان بهم توجه می کرد.
روی تاب نشستم. پام رو به زمین زدم و تاب آروم شروع به
حرکت کرد.

در باز شد و ماشین آشو وارد حیاط شد. هاویر با دیدنم اومد سمتم. -تو اینجائی؟ -پس کجا باشم؟ -ویهان کجاست؟ - داخل. -بیا بریم؛ کلی وسایل خریدیم باید جابجاشون کنیم. عصر رو میریم دریا، شب رو کنار دریاییم، فردام میریم جنگل گردی. -چه برای خودشون هم برنامه چیده! -پس چی؟ بدو ... با هم وارد سالن شدیم. ویهان هنوز سرش توی لب تاپش بود. آشو سمت ویهان رفت. -تو که هنوز سرت تو اون بی صاحبه! -میگی چیکار کنم؟ -پاشو جمعش کن بساط کباب رو آماده کنیم که خیلی گرسنمه. با هاویر وارد آشپزخونه شدیم. -اسپاکو، می تونی گوشتها رو برای کباب تیکه کنی؟ -اوهوم. -فرانک، تو هم بیا اینا رو بذاریم تو یخچال. فرانگیز یه سینی چائی ریخت. گوشت ها رو تیکه تیکه کردم.

ویهان وارد آشپزخونه شد. لحظه ای نفهمیدم چی شد و
کارد دستم رو برید.

جیغی کشیدم و انگشتم و توی اون یکی دستم گرفتم.
هاویر اومد سمتم.

نگاهم به ویهان بود که تو چهارچوب آشپزخونه ایستاده بود.

.

.

آشو سریع وارد آشپزخونه شد. -چی شده؟

هاویر با استرس رو کرد به آشو. -انگار انگشتشو بریده. -
برو اونور ببینم.

شاید توقع داشتم ویهان بیاد جلو مثل تمام وقتیهای که
اولین نفر حاضر می شد. -اسپاکو، ول کن انگشتتو.

آروم دستمو از روی انگشتم برداشتم. -هاویر، اون جعبه
کمک های اولیه رو از تو اون کابینت بده بهم.
هاویر با جعبه اومد سمتمون. ویهان از آشپزخونه بیرون
رفت.

بغض به گلوم چنگ زد. چقدر دل نازک شده بودم! -خدا رو
شکر خیلی عمیق نیست ... حواست کجا بود؟! ... پاشو برو
تو سالن، بقیشو خودم آماده می کنم. -خوبی اسپاکو؟
لبخندی کم رنگ رو به هاویر زدم. -خوبم.

از آشپزخونه بیرون اومدم. دخترا رفتن کمک هاویر و آشو.
نریمان رفت تا ذغال آماده کنه. سمت در نیمه باز تراس
رفتم.

ویهان گوشه ی تراس رو به باغ به نرده ها تکیه داده بود.
دلم برای صمیمیت قبلمون تنگ شده بود.

بهش حق میدادم اما تحمل اینهمه سردی رو هم نداشتم. با
فاصله کنارش لبه ی تراس ایستادم. انگار وجودم رو حس
کرد.

نیم نگاهی بهم انداخت و نگاهش پایین اومد و روی
انگشت باندپیچی شده ام لحظه ای ثابت موند. -مثل اینکه
مشکل حادی نبوده!

سری تگون دادم. خواست بره سمت سالن. -مزاحم شدم؟
-نه، می خواستم برم داخل چون خیلی وقته به نبودنت
عادت کردم!

.

احساس کردم از یه بلندی پرت شدم پایین. صداش تو سرم
تکرار شد "خیلی وقته به نبودنت عادت کردم"

ویهان داخل رفت اما من هنوز همچنان به جای خالیش
خیره بودم. فرانک وارد تراس شد. -خوبی اسپاکو؟

سری تکون دادم. -بیا بریم پیش بقیه، خیلی وقته اینجا ایستادی. -باشه بریم. -چیزی شده؟ -نه هیچی. -دوست دارم خنده تو بینم ... از وقتی که دوباره برگشتی خیلی تغییر کردی! میگم نکنه بخاطر ازدواج آریاست؟ -نه اصلاً! چون من هیچ علاقه ای به آریا نداشتم. -خب خدا رو شکر.

همه تو حیاط جمع بودن. هاویر و فرانگیز داشتن میز و می چیدن.

لحظه ای توی ذهنم اومد هاویر چه کدبانویی شده! آشو با سیخی کباب سمت هاویر رفت و تیکه ای گوشت با عشق تو دهن هاویر گذاشت.

از تمام حرکاتشون عشق معلوم بود. هاویر گونه ی آشو رو بوسید. دلم عشق خواست!

نگاه از هاویر و آشو گرفتم که با نگاه ویهان تلاقی کرد.

برای چند ثانیه هر دو به هم خیره شدیم. ویهان نگاه ازم گرفت و سمت کباب ها رفت. هاویر با دیدنم گفت: -حالت چگونه؟

صندلی رو عقب کشیدم و روش نشستم. -خوبم.

سیخی کباب اومد جلوی صورتم. نگاهم و بالا آوردم که ویهان و تو فاصله ی کمی از خودم دیدم. سؤالی نگاهش کردم. -به چی نگاه می کنی؟ بگیر تا سرد نشده. گفتم تا داغه برای همتون بیارم.

دو سیخ دیگه رو سمت فرانک و فرانگیز گرفت. رو کرد به هاویر. -تو هم که آقاتون حسابی بهت رسیده!

.

نهار با شوخی و خنده به پایان رسید. قرار شد شب رو به کنار دریا بریم و آتیش روشن کنیم.

روی تخت دراز کشیده بودم و فرانگیز سرش تو گوشیش بود. نگاهمو از پنجره به بیرون دوختم.

دلم عجیب گرفته بود. در اتاق بی هوا باز شد و هاویر سراسیمه وارد شد. -الان بابا زنگ زده بود ... مثل اینکه عمه خانوم حال نداره! ازمون خواست سریع برگردیم. پاشید و سایلاتونو جمع کنید.

به ناچار لباسهامو دوباره توی چمدون چیدم. شال و پالتوی نازکم رو برداشتم.

ویهان وارد اتاق شد. هنوز وسط اتاق ایستاده بودم. - نمیخواهی بری بیرون؟ میخوام لباس عوض کنم! البته برای من فرقی نمی کنه، می تونی بمونی. -زیاد دیدم؛ نیازی نیست، میرم بیرون.

قدمی سمتم برداشت و رو به روم قرار گرفت. -چیو زیاد دیدی؟

تازه متوجه حرفی که زده بودم شدم. حس کردم خون
هجوم آورد سمت گونه هام. “احمق، احمق” -نگفتی چیو
زیاد دیدی؟ -هیچی، همینطوری گفتم.

یهو تیشرتش و از تنش درآورد. عضلات بهم پیچیده و
قویش جلوی چشمهام خودنمائی کرد.

قدمی به عقب برداشتم و اون قدمی به سمتم برداشت. -
باور کنم چنین هیکلی رو بارها دیدی؟

هول کرده بودم و نگاهم به هر جایی بود جز ویهان. بهم
پشت کرد. -البته شاید هم دیده باشی؛ مثلاً هیکل اون
پسرعموی عزیزت، آرشام!

.

-اما دیگه چیزی از اون هیکل گنده نیمونه ... خصلت
زندانه!

این چی داشت برای خودش می گفت؟! -منظورت چیه؟
تیشرت دیگه ای تنش کرد. -یعنی تو متوجه منظور من
نمیشی! مگه تو ما رو به اون نفروختی، ها؟ به کسایی که
داشتن جونتو می گرفتن! حتماً این وسط احساسی بوده که
تو خواستی ما رو بفروشی! من واقعاً برات متأسفم که به
عشقت نرسیدی. -داری برای خودت چرت می بافی ... بین
ما هیچ چیزی نبوده.

برگشت سمتم. -پس اگه چیزی نبوده، چرا ما رو بهش
فروختی؟

لبم و به دندون گرفتم. -چون احساس می کردم تو و دایی
قاتل مامانم هستین.

پوزخند صدا داری زد. -چرا صبر نکردی تا توضیح بدیم؟ -
اون شب ازت خواستم توضیح بدی اما تو فقط سکوت
کردی. -توام از خدا خواسته گذاشتی و رفتی و فکر کردی

من ویهان اونقدر پیّه هستم که ندونم تو یه الف بچه
کجائی! از لحظه به لحظه ی زندگیت خبر داشتم. حتی اون
شب مهمونی مسخره با اون ماسک مسخره، فکر کردی
تویی رو که خودم بزرگت کردم نمی شناسم؟ من تو رو از
فرسخ ها فاصله می شناسمت اما تو همه چیز و خراب
کردی ... تو هیچ شناختی نسبت به من نداری!
دیگه اونجا نمودم و سریع از اتاق بیرون اومدم. قلبم بی
امان تو سینه ام می کوبید.
بعد از مدت ها اولین بار بود اینهمه داشتیم با هم صحبت
می کردیم.
پوزخندی زدم. البته صحبت که نه، مشاجره می کردیم. -
هاویر؟ -بله؟ -می تونم با شما پیام؟ -آره.

چمدون رو توی صندوق گذاشتم و در عقب رو باز کردم.
همزمان ویهان پشت رل نشست.
پوزخندی زد که باعث شد بیشتر عصبی بشم. آخرهای شب
بود که به خونه رسیدیم.
هاویر و آشو هم همراه ما اومدن. جز پیرمرد که برای
استراحت رفته بود همه توی سالن جمع بودن.
ویهان: حال عمه چطوره؟
دائی: متأسفانه سکته اش وخیم بوده و الان تو بخش
مراقبت های ویژه است. دکتر گفتن اگر تا فردا بهوش نیاد
... مکثی کرد. -شاید دیگه زنده نمونه!
باورم نمی شد عمه ملوک، اون زن دوست داشتنی حالا
داشت با مرگ دست و پنجه نرم می کرد.
دائی: پاشید برید استراحت کنید، همه خسته هستین.

همه بلند شدیم. خسته وارد اتاق شدم. حرف های ویهان
توی سرم بالا و پایین می شد.

از اینکه فکر می کرد رابطه ی عاطفی بین من و آرشام
بوده عصبی می شدم.

کلافه به پهلوی چرخیدم و چشمهام و روی هم فشردم. با
طلوع آفتاب چشم باز کردم. دوشی گرفتم و پله ها رو پایین
اومدم.

توی سالن سکوت بود. این یعنی همه خوابن. آرام از سالن
بیرون اومدم.

هوای آزاد به صورتم خورد و باعث شد چشمهام رو ببندم و
عمیق نفس بکشم.

چشمهام رو باز کردم که نگاهم به ویهان افتاد. در حال
دویدن تو حیاط بود. بی توجه بهم نفس زنان از کنارم رد
شد.

نیم ساعتی تو حیاط بودم. بلند شدم و وارد سالن شدم. همه
بیدار شده بودن.

در حال خوردن صبحانه بودیم که گوشی دائی زنگ خورد.

.

انگار آریا پشت خط بود. دائی لحظه ای مکث کرد و بعد
گفت: -ما الان میایم.

و گوشی رو قطع کرد. همه منتظر نگاهمون به دائی بود.
دائی سری تگون داد. -متأسفانه عمه خانوم امروز صبح
تموم کردن.

دلم گرفت. دستی قلبمو تو مشتش فشرد. اون چهره ی
جدی اما مهربون رو دیگه قرار نبود ببینم.

آخرین بار عروسی هاویر دیدمش. چقدر از دیدنم خوشحال
بود.

برعکس تمام آدم‌ها، اون زن تنها انگار مهربونترین آدم
روی این کره‌ی خاکی بود. -باید بریم خونه‌ی عمه
خانوم.

همه سکوت کرده بودیم. دونه دونه صندلی‌ها خالی شدن
اما مثل کسی که پای رفتن نداشته باشه رو صندلیم
چسبیده بودم.

دست‌هاویر رو شونه‌ام نشست. -خوبی اسپاکو؟

سر بلند کردم. نگاهم به ویهان افتاد که هنوز روی
صندلیش نشسته بود. اشک توی چشمهام حلقه زد.

ویهان نگاه ازم گرفت و از پشت میز بلند شد. صدای‌هاویر
گوشم و پر کرد. -اسپاکو بلند شو، باید بریم.

با صدای بغض‌آلودی زمزمه کردم: -چرا خدا آدم خوباشو
می‌بره؟ -خودتم داری میگی خوب؛ درسته برای عمه
ناراحت شدم اما با شناختی که ازش پیدا کرده بودم فکر

نمی‌کنم دوست داشت زنده می‌موند و بقیه‌ی عمرش رو
تو تخت و محتاج اطرافیان و ترحمشون زندگی می‌کرد.
هاویر راست می‌گفت اما دلم دیدن اون چهره‌ی آروم و
چروکیده رو می‌خواست.

آهی کشیدم. حس کردم قلبم سبک تر که نشد هیچ،
سنگین تر هم شد.

.

همه آماده توی ماشین‌ها نشستیم. انگار هیچ کس حرفی
برای زدن نداشتن. جلوی در خونه‌ی عمه از ماشین پیاده
شدیم.

پرچم‌های سیاه رو داشتن می‌زدن و صدای صوت دلنشین
قرآن فضای کوچه باغ رو پر کرده بود. کارگرها در تکاپو
بودن.

وارد سالن شدیم هنوز از فامیل کسی نیومده بود. لنا به
همراه دنیل، پسرش توی سالن بودن. اومد سمتمون.
مردها از خونه بیرون رفتن. خاله و زندائی ها رفتن تا به
کارگرهای تو آشپزخونه سر بزنن.
پیرمرد گوشه ی سالن تو سکوت به فکر فرو رفته بود.
چهره اش رو برای اولین بار اندوهگین می دیدم.
کم کم خونه شلوغ شد. فامیل از تمام نقاط شهر خودشون
رو رسوندن.
صدای گریه ی کسایی که عاشق عمه خانوم بودن بلند
شده بود.
آریا وارد سالن شد. کت و شلوار مشکی همراه با پیراهن
مشکی تنش بود.

ویهان و آشو پشت سرش وارد شدن. نگاه آریا بهم افتاد.
سری به معنی سلام تکون دادم که متقابلاً برام سر تکون
داد که از نگاه تیزبین ویهان پنهان نمودند.

قرار شد فردا به خاک سپارنش تا بقیه ی اقوام هم
خودشون رو برسونن.

با اینکه خدمتکارها بودن اما خاله خواست تا بالای سرشون
باشیم که چیزی کم و کسر نباشه.

تعدادی از مهمون ها برای خواب موندن و تعدادی به خونه
هاشون برگشتن.

.

همه تو مقبره ی خانوادگی منتظر بودیم تا آمبولانس بیاد.
کنار هاویر ایستاده بودم.

همه ی اقوام دور و نزدیک اومده بودن. وارد مقبره شد. کت
مشکی با شال حریر مشکی روی موهای بازش انداخته
بود.

عینک دودیش او برداشت. یاد شب نامزدی و تمسخر توی
چشمه‌هاش افتادم.

هیچ وقت هیچ کس چیزی ازش نگفته بود؛ اینکه هنوزم
عقد ویهان هست یا نه!

صدای زمزمه ی هاویر کنار گوشم بلند شد. -دختره ی
نچسب، با چه روئی اومده؟

رفت سمت مادر ویهان. نیم نگاهی بهم انداخت. عمه رو
آوردن. صدای گریه ی همه بلند شد.

با دیدن عمه بغضم شکست و اشک گونه هام رو خیس
کرد.

آریا به همراه ویهان عمه رو توی قبر گذاشتن. آراین سمت
قبر رفت و با صدا شروع به گریه کرد.

ویهان از قبر فاصله گرفت. آریا دستش و دور شونه های
آراین حلقه کرد.

توی کیفم دنبال دستمال بودم اما انگار فراموش کرده بودم
بردارم.

دستی با دستمال به سمتم دراز شد. چشمهای اشکیم بالا
اومد و نگاهم به ویهان افتاد. -بگیر دستمال رو، حوصله ی
فین فین ندارم!

دستمال رو ازش گرفتم و تشکری زیر لب گفتم. با فاصله
کنار ایستاد. قلب بی جنبه ام شروع به تپیدن کرد.
از زیر چشم نگاهش کردم. مثل همیشه ساکت و آراسته.

مهمون ها قرار شد برای نهار به مسجد محله بیان؛ جائی
که همه عمه رو می شناختن.

ویهان به همراه آریا زودتر حرکت کرد.

.

هنوز ایستاده بودم و نگاهم خیره ی قبر عمه بود. کسی که
زودتر از خودم متوجه احساسم شد.

دستمالی که ویهان داده بود رو توی دستم فشردم. دو جفت
کفش زنانه جلوی دیدم رو گرفت.

سرم و بالا آوردم. آرین با پوزخند نگاهی بهم انداخت. -فکر
نمی کردم برگردی!

سکوت کردم. -نمیذارم ویهان و از من بگیری ... اون مال
منه!

دست چپش رو بالا آورد و انگشت حلقه اش رو جلوی چشمم گرفت. -نگا، حلقه اش هنوز توی دستمه ... یکسال بیشتر از شب عقدمون میگذره! دوستم داره که طلاقم نداده.

پوزخندی زدم با اینکه از شنیدن حرفهایش دلم خون بود. - اگر زن عقدیشی پس چرا این یکسال رو نبودی؟! - اونش به خودم مربوطه، بهتره خیال خام برنداری چون ویهان مال منه! حتی رفتنت تو شب عقدمون باعث نشد جشن بهم بخوره. الان هم برگشتم تا زندگیم رو محکم بگیرم.

از کنارم رد شد. حالا معنی سکوت هاویر رو می فهمیدم که چرا هیچ حرفی راجب آراین نمی زد.

پس زن عقدی ویهان بود! قلبم داغ شد و آتیش گرفت. کسی توی سرم فریاد زد "ویهان از اولم مال تو نبود!" - اسپاکو، چرا وایستادی؟ بیا بریم.

دنبال هاویر کشیده شدم اما تمام فکرم پیش صحبت های
آرین بود.

خوب بلد بود چطور ریشه های طرف مقابلش رو با
حرفهایش بسوزونه.

.

سمت مسجد محله حرکت کردیم. حرفهای آرین به فکر
فرو بردم. همون نیمچه امیدی هم که داشتم پرید.

هر بار که می خواستم احساساتم رو از پوسته اش بیرون
بیارم، اتفاقی می افتاد که باعث می شد سر باز نکرده دوباره
وارد پوسته اش بشه.

آرین کنار خاله اش، مادر ویهان، نشسته بود. بالاخره مراسم
تمام شد و همه رفتن. دوباره به خونه ی عمه برگشتیم.

از دیدن خونه ای که دیگه عمه خانوم، اون زن مهربون،
توش نبود اندوهی روی قلبم می نشست.

بالاخره سوم عمه هم تمام شد و همه سر زندگیشون
برگشتن.

طی این سه روز به ندرت ویهان رو می دیدم. از نظرم همه
چی تموم شده بود.

کم کم وقتش بود که با دایی صحبت کنم و از خونه ی
پیرمرد بریم. یک هفته گذشت. با دایی صحبت کردم.

قرار شد همین اطراف خونه ای برامون آماده کنه. اول
پیرمرد قبول نمی کرد. نمیدونم دایی چی بهش گفت که
قبول کرد!

خیلی زود خونه ای زیبا نزدیک به خونه ی هاویر خریداری
کردیم.

همراه زندائی و هاویر وسایل خونه رو به نحو احسنت
چیدیم.

چمدون کوچکم رو جمع کردم. نگاهم به گردنبند اهدائی
ویهان افتاد. خیلی وقت بود گردنم نکرده بودمش.
داخل کیفم گذاشتمش و از اتاق بیرون اومدم. پیرمرد توی
اتاقش بود. پوزخند تلخی روی لبهام نشست.

هیچ وقت نفهمیدم برای چی انقدر از من متنفر بود! با
فرانک و فرانگیز و بقیه خداحافظی کردم.
هنوز از حیاط بیرون نیومده بودم که آرین وارد حیاط شد و
نگاه تحقیرآمیزی بهم انداخت.

قدمی اومد سمتم. -خوبه، دختر زرنگی هستی! فهمیدی
خیلی وقته تو این خونه جائی نداری و خودت داری میری!

-گفتم برم ببینم تو تا کی میخوای منتظر ذره ای توجه از سمت ویهان بمونی! میدونی، مهم نیست همه ی اهالی این خونه تو رو می خوان، مهم اصلی کاری هست که هیچ رغبتی به تو نداره!

صورتش رنگ عوض کرد. -بهت نشون میدم ویهان مال کیه! -تونستی به دست بیاریش مال خودت.

از در بیرون اومدم. آژانس جلوی در منتظرم بود. همزمان ماشین ویهان پشت سر آژانس رو ترمز زد.

راننده چمدون رو تو صندوق گذاشت. ویهان نگاهی به ماشین و نگاهی به من انداخت. خواست بره داخل. -میشه یه لحظه وایستی؟

برگشت و رو به روم قرار گرفت. نفسم و بیرون دادم تا بلکه این قلب لعنتی آروم بگیره. -این مدتی که اومدم خیلی خواستم باهات صحبت کنم اما متوجه شدم تو دوست

نداری هیچ توضیحی رو بشنوی! فقط میخوام بدونی من
نمک شناس نیستم و هیچ کدوم از محبت هایی که در
حقم کردی رو فراموش نکردم. هر آدمی امکان داره اشتباه
کنه!

.

-اون کلیپ، سکوت تو اون شب، خشم زیاد من ... همه ی
اینا باعث شد تا من راهمو اشتباه برم و تصمیم اشتباه
بگیرم.

پوزخند تلخی زدم. -همینطور دیدن پدری که اینهمه سال
فکر می کردم مرده اما زنده بود و نجاتش از منی که
دخترش بودم مهم تر بود، باعث شد بیشتر سمت بیراهه ای
که برای خودم ساخته بودم برم. الانم قبل از رفتن خواستم
بدونی از اینکه زنده هستی خیلی خوشحالم و برات کنار
آرین آرزوی خوشبختی می کنم.

بغض گلومو چنگ زد. سریع رو صندلی عقب جا گرفتم. -
حرکت کنید آقا ... راننده حرکت کرد. ویهان هنوز کنار در
ویلا ایستاده بود. باید این حرف ها رو میزد؛ حداقل یکبار
برای کسی که همه جا ناچیم بود.

تا زمانی که کنارم بود احساس غریبی و تنهایی نمی کردم.
میدونستم مقصر مرگ مامان ویهان نیست.

جلوی در از ماشین پیاده شدم. نگاهی به خونه ای که قرار
بود خونه ی جدیدم بشه انداختم.

میدونستم برای مدت ها توی این خونه احساس غریبی می
کنم اما باید عادت می کردم.

چه خوبه که آدمها به هر چیزی عادت می کنن. بعضی
چیزها شاید بشه حسرت اما بهش عادت می کنی و اون
حسرت تو یه گوشه از صندوقچه ی قلبت می مونه.

اتاقم رو به حیاط بود. با کمک هاویر یه اتاق ساده به رنگ سفید طوسی درآورده بودیم.

قاب عکس دو نفری خودم و مامان و روی میز گذاشتم. دستی به لبخند زیباش کشیدم. کمتر از یکماه تا سومین سالگردش مونده بود.

.

“چقدر زود سه سال شد که دیگه ندارمت ... که دیگه کنارم نفس نمی کشی ... بغلم نمی کنی ... حتی صداتو ندارم که وقتایی که دلم برات تنگ میشه بهش گوش کنم”

اشکم روی گونه ام چکید. با صدای زندائی برای نهار رفتم. یک هفته ی پر از سکوت گذشت.

دائی دوباره به مأموریت رفت. هاویر و آشو می اومدن بهمون سر می زدن.

طی این یک هفته زندائی یکبار به خونه ی پیرمرد رفت اما
من تنهائی و سکوت خونه رو ترجیح دادم.

باید کاری برای خودم پیدا می کردم. نشستن تو خونه فقط
باعث می شد تا بیشتر غرق گذشته بشم. -زندائی؟ -جانم؟
-میخوام برم سر کار. -خیلی خوبه. -خودت میدونی رشته
ام طراحی، به نظرتون شرکتی هست که طراح لباس
بخواد؟ -بذار با دائیت مشورت کنم.

خوشحال گونه ی زندائی رو بوسیدم. کار کردن می تونست
منو از این وضعیت دربیاره.

بالاخره بعد از چند روز زندائی آدرسی جلوم گذاشت. -خیلی
خوش شانسی؛ این شرکت، یه شرکت بزرگ و معتبره. البته
دوست دوران دبیرستانم، شوهر و پسرش رئیس شرکت
هستن و چندین شعبه تو داخل و خارج از کشور دارن. برای
امروز عصر ساعت ۴ برات وقت ملاقات گرفتم.

نمیدونستم از ذوق و شوق زیاد چیکار کنم. -والای زندائی،
باورم نمیشه ... به همین راحتی؟؟ زندائی خندید. -بله، به
همین راحتی!

.

هاویر روی تخت لم داد. -اسپا کو خستم کردی، یه چی
بردار بپوش دیگه! -اولین ملاقاته، بعدش من خودم طراح
لباسم باید یه چیز درست درمون تنم باشه یا نه؟ -به نظر
من تو گونی هم بپوشی قشنگ میشی. -مراسم خواستگاری
نیست که؛ معارفه برای کاره.

سری تکون داد. بالاخره کت مشکی تا زیر باسن و تیشرت
سفید، شلوار مشکی برمودا همراه با کفش مشکی پاشنه دار
پوشیدم.

هاویر سوتی زد. -براوو ... چه هلوئی شدی دخی جون،
ندزدنت! -نه بابا ... من برم که دیرم شد. -شب یادت نره،
شام خونه ی مایین. -باشه.

بوسه ای روی گونه ی هاویر زدم و سوار ماشین زندائی
شدم.

بعد از مدت ها پشت فرمان می نشستم. بالاخره به شرکت
رسیدم.

ماشین و نزدیک شرکت پارک کردم و نگاهی به ساختمون
بزرگ و مجلل رو به روم انداختم. "شرکت بزرگ زرین"
سری تکون دادم. وارد شرکت شدم. خیلی بزرگ بود و
نمیدونستم کجا باید برم.

دختری اومد سمتم. -با کسی کار دارین؟ -بله، با آقای
زرین. -کدومشون؟ -یعنی چی کدومشون؟ -زرین بزرگ

پدر یا پسرها؟ البته فعلاً آقای علی رام هستن. -با آقای
زرین بزرگ. -همراه من بیاین.

دری رو زد و بعد از چند ثانیه اومد سمتم. -بفرمائید.

وارد اتاق شدم. مردی از دائی تقریباً بزرگ تر با چشمهای
رنگی و موهای جوگندمی پشت میز نشسته بود.

با دیدنم لبخندی زد. -تو باید خواهرزاده ی رامبد باشی!

.

باورم نمی شد، آقای زرین خیلی از طرح هام خوشش اومده
بود. سوار ماشین شدم. سر راه جعبه ای شیرینی خریدم.

بالاخره بعد از گذشتن از ترافیک سنگین سرشب، ساعت
حول و حوش ۹ بود که به خونه ی هاویر رسیدم.

هنوز زنگ رو کامل نزده بودم که در خونه باز شد. -شیری
یا روباه؟ -سلام علیکم! وای که مردم از خستگی. -به به،
این شیرینی که می‌گه شیری!

با هم وارد سالن شدیم. نگاهم به آشو و ویهان افتاد.

آشو: جریان این شیرینی ها چیه؟ -سلام.

آشو: علیک سلام.

ویهان سری تکون داد.

آشو: خب، نگفتی جریان شیرینی چیه؟

هاویر پیش دستی کرد. -اسپاکو قراره به زودی تو شرکت

زرین بزرگ شروع به کار کنه.

نگاه ویهان روم سنگینی می کرد.

آشو: منظورت همین زرین بزرگی هست که آقای ساشا و
پسرش اداره اش می کنن؟ -پ نه پ ... همونه دیگه. -
خیلی عالی!

روی مبل رو به روی ویهان نشستم. هاویر شیرینی رو
چرخوند. -بردار ویهان. -میل ندارم. -نمک گیر نمیشی،
بردار.

سرش و آورد بالا و نگاهش و مستقیم به چشمهام دوخت.
-من خیلی وقته نمک گیرم!

ته دلم یه جوری شد. حرفش دو پهلو بود اما با حرف بعدیش
حالم گرفته شد. -لازم بود بری سر کار؟

نگاهم بین آشو و هاویر چرخید و روی ویهان ثابت موند.

.

-مهم دائی بود که خودش این شرکت و معرفی کرد.

هاویر کنار آشو نشست. -حالا یکی یه کم راجع به این
شرکت توضیح میده؟

ویهان پوزخندی زد. -همچین چیز شاخی نیستن که دوست
داری راجبشون اطلاعات داشته باشی زنداداش!

هاویر دستشو دور بازوی آشو حلقه کرد. -آشو جوونم ...
گوگولی من، تو بگو.

از طرز تلفظ هاویر خنده ام گرفته بود. -میگم هاویر، تو از
کی انقدر عاشق آشوبودی که من نمی دونستم؟! -راستشو
بگم؟

آشو: اگه اعتراف کنی منم همه چی رو راجب این شرکت
بهت میگم.

چشمهای هاویر برقی زد. -یادته اون مهمونی خاصی که با
شادی رفتیم؟ -همونی که مست کردی؟

هاویر چشم و ابروئی اومد. -اولین بار این دو تا برادر رو اونجا دیدیم. از همونجا از این بشر خوشم اومد اما خب، بعد از مدتی فراموش کردم تا اینکه فهمیدم پسرعموی خودمه! می ترسیدم کسی تو زندگیش باشه؛ اینم که یه روی خوش به من نشون نمی داد! رفتن تو برای هر کی بد شد، برای من یکی خیلی خوب شد. باعث شد آشو اعتراف کنه دوستم داره.

آشو گازی از لپ هاویر گرفت که صدای جیغش بلند شد. - میدونستم از همون اول واسم تله گذاشتی عمراً سمتت می اومدم.

هاویر کوبید رو بازوی آشو. دلم از اینهمه عشق و دوست داشتن لرزید.

خدا رو شکر کردم. نگاهم لحظه ای به ویهان افتاد. دید نگاهش می کنم سریع نگاهش و ازم گرفت.

•
-خب حالا تعریف کن جناب آقای همسر. -این شرکت
مال مردی به اسم آقابزرگ بوده البته با این اسم می
شناختنش. این آقابزرگ بعد از تصادفی که تک فرزندش به
همراه عروزش در اون فوت می کنن، هر پنج پسر پسرش
رو بزرگ می کنه.

ساشا نوه ی بزرگ آقابزرگ مثل اینکه بعد از فوت پدر و
مادرش روحیه ی خوبی نداشته.

نوه ی دومی شاهو، دست راست آقابزرگ میشه. میشه گفت
یکی از خانواده های سرشناس تهران هستن. بعد از فوت
آقابزرگ کسی نمیدونه شاهو کجا یکدفعه غیبش میزنه.
مدیریت شرکت دست ساشا و همسرش می افته. بیشترین
مانورشون روی مد و مدلینگه. البته چندین شعبه و پاساژ
زنجیره ای هم دارن.

این آقای ساشا خان بعد از انقلاب با ثروتی که داشت خیلی کمک حال رژیم جدید بوده. اینطور که شنیدم قراره شرکت رو به پسر بزرگش واگذار کنه.

اون یکی پسرش خواننده است و کمتر به شرکت رسیدگی می کنه. گفته باشم اسپاکو، این جناب علی رام از اون گوشت تلخ های روزگاره؛ خیلی حواست باشه. -اما من هنوز میگم نیازی نیست این خانوم سر کار بره! اونقدری هست که گشنه نمونه.

نگاهمو مستقیم به چشمهایش دوختم. -مگه آدم فقط از سر گشنگی سر کار میره؟! بلند شد. -دوباره داری اذیت می کنی!

.

سمت پنجره ی سرتاسری رفت. -آخ آخ، آق داداشمو عاصی کردی! -من؟! -پ نه پ، ننه قنبر؛ تو دیگه! -من

که کاریش ندارم. - خنگ تر از تو توی عمرم ندیدم. - آشو
.... - چیه خب؟ ... پاشو خانوم گل بریم میز شام و بچینیم.
- مگه زندائی نمیاد؟ - مامان زنگ زد گفت جائی کار داره،
نمیاد.

آشو و هاویر سمت آشپزخونه رفتن. ویهان هنوز کنار پنجره
ایستاده بود و به تاریکی خیره بود.

انگار سنگینی نگاهمو حس کرد. چرخید و نگاهمون با هم
تلاقی کرد.

دلَم لرزید و ضربان قلبم بالا رفت. گونه هام حجم خون رو
احساس کرد.

نگاهش مثل قبل سرد نبود اما انگار بی تفاوت بود؛ بی
تفاوت تر از همیشه.

نگاهمو ازش گرفتم و کلافه نفسمو بیرون دادم. شام توی
سکوت خورده شد.

آشپزخونه رو همراه هاویر جمع کردیم. هاویر ظرف میوه و
من سینی چائی رو برداشتیم و وارد سالن شدیم.

با حرفی که آشوزد لبه های سینی رو توی مشتم فشردم.
قلبم بی امان تو سینه ام می کوبید. -ویهان، میخوای با
آرین چیکار کنی؟

نگاهمو به ویهان دوختم. -این ازدواج از اولم یه ازدواج
قراردادی بود ... هیچ حسی، حداقل از سمت من یکی نبوده.
-اونو که میدونم برادر من؛ دارم میگم میخوای چیکار
کنی؟

ویهان بی تفاوت شونه ای بالا داد و به پشتی مبل تکیه زد.
نگاهش و به چشمهام دوخت. -اون ازدواج تموم شده!
هاویر: یعنی چی؟

.

-واضح نبود؟ کاری که میخواستم شد، عقد رو فسخ کردیم.

دروغہ اگہ بگم نہ اما این دل لعنتی خوشحال شد و آروم گرفت.

هاویر: اسپاکو، چرا خوابت برد؟ چائیا یخ کرد! سینی رو روی میز گذاشتم.

آشو: کار خوبی کردی ... از اول باید همونی که بہت گفته بودم و انجام میدادی. طرف یا می خواستت یا می گفت نہ؛ اما تو نرفتی جلو!

تمام خوشحالیم بہ یکبارہ پر کشید. منظور آشو بہ کی بود؟ یعنی وپہان عاشق کسی هست؟

تمام حال خوبم پرید. وپہان بلند شد. -دیروقتہ، پاشو. -با منی؟ -نکنہ میخوای شب و اینجا بمونی؟! دارم میرم تو رو

هم سر راهم می رسونم. -ماشین هست. -بله میدونم، اما
خوب نیست پاسی از شب گذشته یه زن تنها پشت فرمون
بشینه!

هاویر لبخندی زد. آشو پیش قدم شد. -آره، فردا هاویر
ماشین و میاره.

دلم رفتن با ویهان و می خواست حتی به قیمت سرد
بودنش. همین که تو فاصله ی کمی از من نفس می کشید
و میدونستم هست برام کافی بود.

میدونستم علاقم دیوونگیه اما من این دیوونگی رو دوست
دارم. حوالی من باشه، عیب نداره اگر مال من نیست.

با هاویر و آشو خداحافظی کردیم. کنار ویهان رو صندلی
جلو جا گرفتم. ماشین و کنار خونه نگهداشت. -ممنونم. -
مسیرم بود. فردا چه ساعتی میری؟ -۸ صبح. -آماده باش
میام دنبالت. -نمیخوام مزاحم باشم.

.

.

-موردی نداره. نمیخوام در نبود دائی اتفاقی بیوفته ...

کشش دردسر جدید ندارم.

دوباره انجام وظیفه! حرفی نزدیم و با شب بخیر آرومی از ماشین پیاده شدم.

با بستن در حیاط صدای موتور ماشین به گوشام رسید.

ساعت ۷ و نیم صبح رو نشون می داد. بیشتر از اینکه استرس شرکت رو داشته باشم این قلب لعنتی بی تاب دیدن ویهان بود.

اس ام اسی رو گوشی ای که دائی برام خریده بود اومد.

“من پایین منتظرم. ویهان” این شماره ی منو از کجا

داشت؟! کیفم و برداشتم و با زندائی خداحافظی کردم.
ماشین دقیقاً جلوی در خونه بود.

با یکی از دستهایش رو فرمون ضرب گرفته بود و اون یکی
رو به در تکیه داده بود.

در و باز کردم. نیم نگاهی بهم انداخت. -سلام.

سری تگون داد. از شیشه نگاهمو به مردمی که در حال
رفت و آمد بودن دوختم.

من نمیدونم این که دو کلمه نمیخواه حرف بزنه چرا
خواست من و بیاره؟! ماشین و جلوی در شرکت پارک کرد
و پیاده شد. با هم سمت شرکت راه افتادیم.

مرد جوونی از ماشین مشکی مدل بالایی پیاده شد. دربان
اومد و سریع سوئیچ رو ازش گرفت.

پشتش به ما بود. وارد شرکت شد. ویهان سمت اتاق آقای
زرین رفت.

منشی اطلاع داد و وارد اتاق شدیم. آقای زرین با دیدنمون
بلند شد.

مرد جوانی که روی مبل جلوی میز نشسته بود هم بلند
شد.

انگار همون مردی بود که بیرون دیدیم. هم قد ویهان بود.
زرین: شما باید برادرزاده ی رامبد باشی؟

.

ویهان جلو رفت و دست آقای زرین رو به گرمی فشرد. –
پسرم علی رام، ایشونم برادرزاده ی دوست عزیزم رامبد
جان.

ویهان: فقط باب آشنایی خدمت رسیدیم.

زرین: خیلی خوشحال شدم، رامبد خیلی ازت تعریف می کنه. بابت نامزدت هم خیالت راحت، اینجا جاش امنه.

نگاه سؤالی به ویهان انداختم. میخواستم بگم سوء تفاهم شده اما سکوت کردم. -علی رام، پسر، میتونی اتاق کار رو به دخترم نشون بدی؟

زرین کوچک مشخص بود اصلاً از این درخواست خوشش نیومده. -بله پدر. همراه من بیاین.

زرین: شما بشین پسر یه قهوه بخوریم.

سنگینی نگاه ویهان رو حس می کردم. از اتاق بیرون اومدیم. -پس پارتیتون کلفت بوده که استخدام شدین! - فکر می کنم بخاطر استعدادم باشه!

پوزخندی زد. -تو تهران به این بزرگی خیلی ها هستن که نابغه ان اما بیکار گوشه ی خونه نشستن پس سنگ استعدادتون رو تو سینه ی من نکوبید. پارتی بازی باعث

شده که شما اینجا باشی! هرچند تمایلی به این همکاری ندارم اما خواست پدر اینه!

پسره ی عوضی ... این دیگه کیه؟ -اینم اتاقتون. -آقای زرین، پارتی یا هر چیزی که شما اسمش رو میذارین، اما من اسمش رو زحمات خودم میذارم و به کار خودم اعتماد دارم. -امیدوارم نظرمو عوض کنید خانوم.
از اتاق بیرون رفت. اووف، اووف

-چیزی شده؟

با صدای ویهان سریع به سمتش چرخیدم. لبخندی هول هولکی روی لبهام جا خوش کرد. -نه، هیچی! -اما چشمهات داره می گه داشتی حرص می خوردی!

قلبم انگار پمپاژ کردن رو فراموش کرد. این مرد چه خوب
تمام حالات من و از بر بود!

آخه میشه نخواستش؟ میشه دل برید و رفت؟

قدمی سمتم برداشت و کامل رو به روم قرار گرفت؛ با
فاصله ای به اندازه ی یک کف دست.

نگاهش توی نگاهم سنگینی می کرد. تو مردمک
چشمهایش، چشمهای بیقرارم رو میدیدم. دستی پشت
گردنش کشید. -میرم.

و از اتاق بیرون رفت. نگاهمو به جای خالیش دوختم. کاش
می دونستم تو سرت چی میگذره؛ کاش!

یک هفته می شد تو شرکت زرین شروع به کار کرده بودم.
طی این هفته هیچ اتفاق خاصی پیش نیومد و خدا رو شکر،
پسر زرین رو ندیدم.

دائی: از کارت راضی هستی؟ -خیلی خوبه. -خدا رو شکر ...
میدونی که هفته ی آینده سالگرد مادرته؟ قرار شده از طرف
سپاه براش مراسم بگیرن. خدا رو شکر با فداکاری مادرت و
کمک های ویهان این باند چندین ساله از هم متلاشی شد.
فقط بردین قسر در رفت که اونهم اونقدرها نقشی نداشت.
-الان چه بلائی سر گرشا و آرشام میاد؟ -حکمشون
سنگینه و اعدام.

تمام شب به حرفهای دائی فکر کردم. چطور میشه آدمی راه
رو اشتباه بره و جائی گیر کنه که تمام جوونیش بخاطر
حرص و طمع دنیا یک شبه نابود بشه؟
عمو مرد ... بردین فراریه ... زن عمو با اون حالش ... قراره
سوتیام چیکار کنه؟

.

میدونستم این آدما خیلی بدی در حقم کردن اما دیگه هیچ
کینه ای ازشون نداشتم حتی از پدری که هیچ وقت پدری
نکرد.

یک هفته خیلی زود گذشت. فردا مراسم مامان بود. از وقتی
که از خونه ی پیرمرد نقل مکان کرده بودیم دیگه به اونجا
نرفته بودم.

یک هفته بیشتر می شد ویهان رو ندیده بودم. همراه دایی و
زندائی سمت تهران حرکت کردیم و وارد بهشت زهرا
شدیم.

خاطرات گذشته دوباره جلوی چشمهام اومدن؛ رفتن مامان
و تنها شدنم. بغض توی گلویم چنگ زد. همه اومده بودن.
ویهان کنار پیرمرد ایستاده بود. دسته گل بزرگی اونجا بود
که یکی از عکسهای مامان با لباس مخصوصش روش
بود.

چقدر تو این لباس پر ابهت و جذاب بود
کاش بودی مامان ... مردی شروع به صحبت کرد. از
فداکاریها و کمک های شایان مامان گفت اما هیچ کدوم از
این حرفها مامان رو به من بر نمی گردوند.
یاد لبخند و آغوش گرمش افتادم. اشک صورتمو خیس کرد.
کنار قبر مامان نشستم.
همه کم کم برای نهار به رستورانی که تدارک دیده بودیم
برای پذیرایی رفتن
کسی اون طرف قبر نشست.
سربلند کردم نگاهم به ویهان افتاد.
دستش رو اسم مامان کشید. -اولین بار که دیدمش فکر
نمی کردم این زنی که چنان جسورانه خدمت می کنه عمه

ی من باشه. از روزی که فهمیدم، یعنی خودش خودش رو معرفی کرد، شناختمش.

.

-همیشه اسم تو ورد زبونش بود اونقدری که از تو تعریف می کرد. گاهی از دستت شاکی می شد که به حرفش گوش نمی کنی و اصرار داشتی وارد اون عمارت بشی.

توی سکوت نگاهمو بهش دوختم. -من از عمه خواستم تا اجازه بده تو وارد خونه ی خان بشی. بهش قول دادم تا مراقبت باشم. شاید نباید اون کار و انجام می دادم اما عمه آرزوش پیروزی تو این عملیات بود.

روزی که از دوبی برگشتیم عمه فهمید جون هردوتون در خطر و ازم خواست تا تو رو دور نگهدارم. دلش نمی خواست پای تو توی این ماجرا باز بشه. از عمه خواستم تا برگردین پیش آقاجون، تنها جایی که همه میدونستیم برای

هر دوی شما امنه اما اون روز بیرون رفتتون همه چیز و
خراب کرد!

ما می خواستیم صحنه سازی کنیم و طوری نشون بدیم که
تو مردی اما همه چیز برعکس شد. اون موتوری که بمب
رو به ماشین چسبوند و هجوم مردم ، شهید شدن اسطوره
ی زندگیم. اون روز بدترین روز برای من بود.

بارها وقتی با نفرت از انتقام راجب اون آدمی که باعث مرگ
مادرت شد صحبت می کردی نمی تونستم بهت بگم که
منم مقصر بودم. می ترسیدم؛ فکر می کردم همین که
مراقبت باشم از عذاب وجدانم کم میشه اما نشد. سکوت
همه چیز رو خراب کرد!

بلند شد. -شاید به اندازه ی تو نه، اما کمتر از توام نسوختم.
درد از دست دادن بهترین فرد زندگیم و عذاب وجدانی که
طی این چند سال یک شب خواب آروم رو ازم دریغ کرد.

•
-امیدوارم هیچ کینه ای از من توی قلبت نسبت به مرگ
عمه نداشته باشی. تو ماشین منتظرتم.

آروم زیر لب زمزمه کردم: -چطور می تونم از تویی که
بیشتر از جانم دوستت دارم کینه به دل بگیرم؟ تویی که تو
سخت ترین شرایط همیشه کنارم بودی.

خم شدم و اسم مامان رو بوسیدم. کنار ویهان تو ماشین
نشستم و توی سکوت سمت رستوران حرکت کردیم.
مهمان ها بعد از پذیرایی و تسلیت کم کم عازم رفتن شدن.
پیرمرد بلند شد. -امشب همه بیاین ویلا.

نگاهش و مستقیم تو چشمهام دوخت. -وقتی میگم همه،
شامل تو هم میشه اسپاکو!

اولین بار بود اسمم رو به زبون می آورد. نگفت دخترجون؛
اسمم رو صدا کرد. -من میرم خونه کمی استراحت کنم.
ویهان همراه من بیا.

ویهان به همراه پیرمرد رفت. هاویر اومد سمتم. -دیدي
اسمتو صدا کرد؟ -وای، قلب آسمون تپید! یه اسم به زبون
آورده. -نه دیگه، این شروع اتفاقات خوبه. من میدونم از
این به بعد زندگی به کامت شیرین میشه.

آهی کشیدم. -ولی مامان و بر نمی گردونه ... -خودت
میدونی جای عمه خوبه. میدونم حواسش بهت هست.
سری تگون دادم. -حالام پاشو بریم.

همه با هم سمت خونه ی پیرمرد به راه افتادیم. ماشین وارد
حیاط شد. چند ماهی می شد به این خونه نیومده بودم.
آمنه، سرخدمتکار، با سینی چائی وارد سالن شد. با دخترها
کنار هم نشستیم.

فرانک: خانواده ی نریمان می خوان زودتر مراسم بگیریم.

.

-میدونی که عمه خانوم تازه فوت کرده. -آره اما چهل
عمه رد شده، شاید کسی ناراحت نشه.

فرانک: نمیدونم.

دستمو دور شونه اش حلقه کردم. -ناراحت نباش، درست
میشه. -بیا اتاقم.

با صدای پر صلابت پیرمرد سر بلند کردم. -من؟ -
منتظرتم.

بلند شدم و دنبالش راه افتادم. -در و پشت سرت ببند.
منتظر کنار در ایستادم. رفت و روی کاناپه اتاق کارش
نشست. -چرا اونجا ایستادی؟ بیا جلو.

قدمی به سمتش برداشتم. سرش بالا اومد و نگاهش و
مستقیم تو چشمهام دوخت. -پدرت دخترم رو ازم گرفت.
تمام این سالها حسرت کشیدم اما نداشتمش. -خودتون
نخواستین.

بلند شد سمت پنجره ی سراسری اتاق رفت. -میدونستی
زبان تلخی داری اما با تمام تلخیش واقعیه! تمام سالهای
خوب زندگیم رو، لحظاتی که دخترم می تونست کنارم باشه
از دست دادم تنها بخاطر اینکه از پدرت متنفر بودم. -پس
به همین دلیل من و هم دوست ندارین؟

چرخید و پوزخندی گوشه ی لبش جا خوش کرد. -اشتباه
می کنی دختر جان ... نمیگم از اول تو رو مثل بقیه نوه هام
دوست داشتم؛ نه نداشتم اما این مدت فهمیدم تو تنها
یادگار دخترمی. عمری از من گذشته و مادرت دیگه بر نمی
گرده. دیدار من و اون برای من پیرمرد میشه حسرت!

میدونم تو از من خوشتر نمیداد، منم برای تو پدر بزرگ خوبی نبودم.

.

-اما ازت میخوام به این خونه برگردی. تا تو برنگردی
رامبد بر نمی گرده. میخوام آخر عمری بچه هام کنارم
باشن.

پوزخندی زدم. -پس شما می خواین دایی برگرده و تمام
این صحبت ها فرمالیته و حاشیه بوده. -ازت میخوام
فرصت بدی تا همه کنار هم باشیم.

شونه ای بالا دادم. -چرا از خود دایی نمی خواین برگرده؟ -
چون تا تو برنگردی اون بر نمی گرده. توام نوه ی منی،
مطمئن باش برام عزیزی.

پوزخند تلخی زدم. -من فقط عزیز یه نفر بودم که حالا زیر
خروارها خاک خوابیده.

چرخیدم تا از اتاق بیرون بیام. -ازت خواهش می کنم!
پام میخ زمین شد. باورم نمی شد پیرمرد از من خواهش
کرده بود. سر برگردوندم. سر عصا رو توی مشتش فشرد.
نگاهش و به پشت سرم دوخت. از اتاق بیرون اومدم. چه
خیال خامی داشتم که این مرد ممکنه من و دوست داشته
باشه!

از سالن بیرون زدم. هوای آزاد و با ولع بلعیدم. فضای خونه
برام سنگین بود. نگاهمو به آسمون سیاه دوختم. "میدونم
داری نگاهم می کنی مامان. کاش اینجا بودی ... کاش
انقدر تنها نبودم..." -آقاجون ازت خواست برگردی؟
با صدای ویهان رو برگردوندم. با فاصله کنارم ایستاد.
نگاهش و به آسمون داد. خیره ی نیم رخش شدم. -تو از
کجا میدونی؟

اما ازت میخوام به این خونه برگردی. تا تو برنگردی
رامبد بر نمی گرده. میخوام آخر عمری بچه هام کنارم
باشن.

پوزخندی زدم. -پس شما می خواین دائی برگرده و تمام
این صحبت ها فرمالیته و حاشیه بوده. -ازت میخوام
فرصت بدی تا همه کنار هم باشیم.

شونه ای بالا دادم. -چرا از خود دائی نمی خواین برگرده؟ -
چون تا تو برنگردی اون برنمی گرده. توام نوه ی منی،
مطمئن باش برام عزیزی.

پوزخند تلخی زدم. -من فقط عزیز یه نفر بودم که حالا زیر
خروارها خاک خوابیده.

چرخیدم تا از اتاق بیرون بیام. -ازت خواهش می کنم!
پام میخ زمین شد. باورم نمی شد پیرمرد از من خواهش
کرده بود. سر برگردوندم. سر عصا رو توی مشتش فشرد.

نگاهش و به پشت سرم دوخت. از اتاق بیرون اومدم. چه
خیال خامی داشتم که این مرد ممکنه من و دوست داشته
باشه!

از سالن بیرون زدم. هوای آزاد و با ولع بلعیدم. فضای خونه
برام سنگین بود. نگاهمو به آسمون سیاه دوختم. “میدونم
داری نگاهم می کنی مامان. کاش اینجا بودی ... کاش
انقدر تنها نبودم...” -آقاجون ازت خواست برگردی؟
با صدای ویهان رو برگردوندم. با فاصله کنارم ایستاد.
نگاهش و به آسمون داد. خیره ی نیم رخش شدم. -تو از
کجا میدونی؟

.
.

-یادم رفته بود که شما عزیز کرده ی آقاجونتون هستین!

سر برگردوند و نگاهش و به چشمهام دوخت. قلب بی جنبه
ام ضربان گرفت. -فکر نمی کنم خواسته ی نامعقولی ازت
کرده باشه ... اون حق داره بعد از اینهمه سال دوری پسرش
رو کنارش داشته باشه. -من دایی رو مجبور نکردم.

چرخید و با فاصله ی کمی رو به روم قرار گرفت. فاصله
مون به اندازه ی یه کف دست بود. -اما خودت میدونی
برای عمو چقدر عزیزی. عمو فقط برای راحتی تو از اینجا
رفت و از پدرش بخاطر تو گذشت؛ این یعنی دوست داشتن.
تو بخاطر دوست داشتن اون دو نفر حاضری از اون خونه
بگذری و بیای اینجا؟

سکوت کردم. سرش کاملاً روی صورتم خم شد. هرم
نفسهای داغش به گونه و لبهام می خورد.

نگاهش بین چشمها و لبهام در گردش بود. نمیدونستم
میخواد چیکار کنه. قلبم دیگه نمی تپید. -اصلاً بخاطر

عشق و دوست داشتن بلدی گذشت کنی؟ اصلاً احساسات
داری؟

با صدایی که به سختی به گوش می رسید لب زدم. -میشه
بری اونورتر؟

قدمی به عقب برداشت. نفسم و سنگین بیرون دادم. این
مرد داشت با من چیکار می کرد؟ -بهتره خوب فکرها رو
بکنی.

سمت در ویلا به راه افتاد. پاهام توان وزنم رو نداشت.
داغی نفس هاش رو هنوز روی گونه هام حس می کردم.
لعنت بهت ویهان، لعنت.

.

آخر شب به همراه دائی و زندائی به خونه برگشتیم. تمام
شب حرف های ویهان توی سرم بود. نمیدونستم چیکار
کنم!

میدونستم بعد از اینهمه سال دائی دوست داره کنار خانواده
اش باشه و خودخواهی که بخاطر من ازشون دور باشه.
با خستگی چشم روی هم گذاشتم. صبح با یه تصمیم جدی
بیدار شدم و آماده سمت شرکت به راه افتادم.

چند روزی بود که آقای زرین تمام امورات شرکت رو به
پسرش واگذار کرده بود. این آدم خندیدن بلد نبود و
کارمندان ازش حساب می بردن.

کارت و زدم و وارد شرکت شدم. خدا رو شکر به موقع
رسیده بودم. عصر کارهام زودتر تموم شد و به خونه
برگشتم.

دائی هم زود اومده بود و بهترین موقعیت برای صحبت کردن بود. کنار دائی و زندائی نشستیم. -من می خواستم یه چیزی بگم.

هر دو توی سکوت نگاهشون رو منتظر به لبهام دوختن. - من خیلی فکر کردم؛ اینهمه سال شما از خانواده دور بودین. میدونم دلتون می خواد کنار هم باشید. به نظرم برگردیم ویلا.

دائی: اما ... -من اونجا راحتم ... هر جایی که شما دو تا باشید من راحتم.

زندائی: خودت میدونی چقدر برای ما عزیزی.

همراه با بغض لبخندی زدم. -میدونم.

وسط هر دو نشستیم و سرم و روی شونه ی دائی گذاشتم. - این خونه همینطوری می مونه، هروقت اونجا رو دوست نداشتی بر می گردیم.

چمدون لباسهام رو جمع کردم. شوق توی چشمهای دایی
برق می زد. چقدر خودخواه بودم که فقط به فکر خودم
بودم.

ماشین وارد ویلا شد. پیاده شدم و سرم رو بلند کردم. نگاهم
به تراس اتاق ویهان افتاد.

به نرده های تراس تکیه داده بود. با یادآوری اون شب قلبم
تپیدن گرفت.

خدمتکار چمدون ها رو داخل برد. میدونستم پیرمرد از
برگشت دایی خوشحاله. ترجیح دادم توی حیاط بمونم. -به
این میگن دوست داشتن!

با صدای ویهان به سمتش برگشتم. -به چی؟ -بخاطر
عزیزانی که دوششون داریم گاهی از خودمون باید بگذریم.

سری به معنی مثبت بودن حرفش تگون دادم. این دست
اون دست کردم. -چیزی میخوای بگی؟ -هنوز هم اون
اتفاقا رو فراموش نکردی؟ -تو تونستی کسی که تو مرگ
مادرت دخیل بوده ببخشی؟

سر بلند کردم و نگاهمو به چشمه‌هاش دوختم. قدمی به
سمتم اومد. -من خیلی وقته بخشیدم. -منم خیلی وقته
فراموش کردم. -یعنی ... -فکر کنم بریم داخل بهتره؛ الان
همه دور هم جمع شدن. -اوهوم.

به دنبال ویهان وارد سالن شدیم. خوشحال بودم از اینکه
ویهان بابت اون روزها من و بخشیده.

پیرمرد با دیدنم لبخندی زد. از اینکه پسرش کنارش بود
خوشحال بود اما کاش قبل مرگ مامان هم دلش ما دو تا
رو کنار خودش می خواست.

نفسم و بیرون دادم. با صدای پیامک گوشیم صفحه رو باز کردم. پیامی از طرف هاویر بود.

.

"نکبت، حالا بی خبر من پا میشی میری برای خودشیرینی؟" خنده ام گرفته بود. با حس سنگینی نگاهی با لبخند سرم و از روی گوشی بالا آوردم.

نگاهم به نگاه سنگین ویهان گره خورد. اخمی میان ابروهاش بود. متعجب و آروم لب زدم: -چیزی شده؟ -نه، مهم نیست. بهتره جواب اون شخص مهمو بدی! -شخص مهم؟ -همونی که یکساعته باعث شده بخندی. -تو خواست به من و گوشیم بود؟

خونسرد پا روی پا انداخت. -همچین مهم هم نیستی که حواسم بهت باشه!

چهره ام تو هم رفت. باز از دنده ی چپ بلند شده بود!

لبخندی زدم. -منم جواب دوستمو بدم.

سرم و دوباره توی گوشیم فرو کردم اما سنگینی نگاهش رو

هنوز احساس می کردم.

هاویر و آشو برای شام اومدن. همه دور هم جمع بودیم.

رضایت تو چهره ی پیرمرد موج می زد.

فرانک سخت درگیر خرید برای جهیزیه و چیدمان خونه

اش بود.

آشو و ویهان با هم صحبت می کردن. دائی رو کرم بهم. -

ساشا و همسرش فردا شب برای شام دعوتمون کردن. -چه

عالی!

با صدای ویهان از دائی چشم گرفتم. -حتماً عمو و زن عمو

رو دعوت کرده و از اونجایی که دختر ندارن، فکر می کنم

تو دعوت نیستی.

نه عموجان، ساشا شخصاً خواسته اسپاکو هم همراه ما
باشد.

ویهان دستی گوشه ی لبش کشید و حرفی نزد. هاویر و
آشو رفتن.

بقیه هم بلند شدن برای رفتن. بعد از مدت ها وارد اتاق
مامان شدم.

برعکس بقیه خونه، این اتاق بهم آرامش می داد و حس
می کردم مامان کنارمه.

در تراس رو باز کردم و هوای آزاد وارد اتاق شد. به نرده ی
تراس تکیه دادم و نگاهم و به تاریکی شب دوختم.

صدایی از سمت تراس اتاق ویهان اومد. لحظه ای یاد
گذشته و صمیمیتمون افتادم.

پوزخند تلخی زدم. من و ویهان دو تا خط موازی بودیم که
هیچ وقت بهم نمی رسیدیم و فقط در امتداد هم و کنار هم
همگام بودیم.

خسته وارد اتاق شدم. صبح باید شرکت می رفتم.
هول هولکی آماده شدم. میدونستم تا برسم شرکت دیر
میشه.

از خونه بیرون زدم. ماشین هنوز نیومده بود. نگاهم به ته
کوچه بود که در ویلا باز شد و ماشین ویهان جلوی پام
نگهداشت. -بیا بالا می رسونمت. -مزاحم نمیشم، الان
ماشین میاد.

خم شد و در جلو رو باز کرد. ابرو هام پرید بالا. رفتارای
جدید می دیدم!

از خدا خواسته روی صندلی جلو جا گرفتم. عطرش پیچید
توی دماغم.

نگاهم و به جلو دوختم. منتظر بودم حرکت کنه اما هنوز ایستاده بود.

.

سر برگردوندم سمتش. -چرا حرکت نمی کنی؟ -کمربندت رو ببند.

دست بردم و کمربندم رو بستم. ماشین و روشن کرد و راه افتاد. تا رسیدن به شرکت هر دو سکوت کرده بودیم.

جلوی در شرکت نگهداشت. هر کاری کردم نتونستم قفل کمربند رو باز کنم. ویهان خم شد سمتم. -بذار ببینم.

دست کشیدم و سرم و کمی عقب کشیدم. بعد از چند لحظه ویهان سر بلند کرد. -تموم شد.

نگاهمون با هم گره خورد. هر دو خیره ی هم بودیم. قلبم انگار اصلاً نمی زد.

ویهان نگاه ازم گرفت. با هول پیاده شدم. خداحافظی
سرسری کردم و سمت در شرکت پا تند کردم.
همزمان پسر زرین وارد شرکت شد. -خانوم حسبیان، فکر
نمی کنید الان وقت اومدن نیست؟
نگاهی به ساعت انداختم. فقط پنج دقیقه تأخیر داشتم. -اما
... -اما چی خانوم؟ از فردا تأخیر داشتید، خودتون استعفا
بدین.

هاج و واج نگاهم و به رفتنش دوختم. مردک دراز از
خودراضی!

شب به همراه دایی و زندائی به خونه ی زرین رفتیم. یه
خونه ی بزرگ و باقدمت و با شکوه.
فقط خود زرین بزرگ به همراه همسرش و خدمتکار خونه
بودن. خوشحال بودم از اینکه پسر از خودراضیش نبود.

بعد از اون شب ویهان رو در حد سر میز می دیدم. گاهی
حس می کردم دوست نداره تا هر روز من و ببینه.
رفتارش سردتر از همیشه شده بود. انگار این ویهان رو نمی
شناختم.

همه سخت درگیر عروسی فرانک بودیم. عروسی تو یکی از
باغ های لواسان برگزار می شد.
همراه هاویر برای خرید لباس از این پاساژ به اون پاساژ می
رفتیم.

پیراهن بلندی که بالا تنه اش گیپور کار شده بود انتخاب
کردم. -دوباره میخوای مشکی بخری؟ -اوهوم. -یه رنگ
دیگه بردار. -نچ، همین قشنگه.

لباس رو پوشیدم. فیت تنم بود. هاویر فقط رنگ مشکی
لباس رو دوست نداشت اما به نظر خودم لباس ساده و
شیکی بود.

بالاخره شب عروسی رسید. فرانک و فرانگیز یه آرایشگاه
رفتن و من و هاویر هم یه آرایشگاه دیگه.

موهای بلندم رو فر کردم و آرایش ملایمی روی صورتم
انجام دادم.

آشو اومد دنبالمون. با دیدن هاویر چشمه‌هاش برقی زد. خم
شد و گونه‌ی هاویر رو بوسید. -به به، لولو دادیم هلو
تحویل گرفتیم. -آشووو ... -جون دل آشو فرشته‌ی
عذابم!

هاویر کوبید رو شونه اش. خنده ام گرفته بود. -من می
شینم تو ماشین، شما دو تا به کل کلتون ادامه بدین.

سوار شدن. -از شوخی گذشته لعنتیا، چه هلوئی شدین! باید
برم به این آرایشگره دست مریزاد بگم.

.

هاویر: ما خوشگل بودیم. -استغفرالله، بر منکرش لعنت! -
آشو صدای اون آهنگ رو بلند کن.

آشو از توی آینه چشم غره ای بهم رفت. زبونی براش
درآوردم.

ابروهاش بالا پرید و زد زیر خنده. تا رسیدن به باغ کل کل
می کردیم.

تعدادی از مهمون ها اومده بودن. سر چرخوندم اما ویهان
نبود!

لباس هامون رو عوض کردیم و با مهمون هایی که اومده
بودن سلام و احوالپرسی کردیم.

دوباره نگاهی به مهمون ها انداختم اما ویهان نبود.
هرم نفس های داغی روی گردن لختم نشست و صدایش
توی گوشم پیچید. -دنبال من می گردی؟
با اینکه چهره اش رو نمی دیدم لبم رو به دندون کشیدم. -
نه، چرا همچین فکری می کنی؟
بازومو لمس کرد. ضربان قلبم بالا رفت. چرخ زد و کامل
رو به روم قرار گرفت. نگاهش تو صورتم کنکاش کرد و به
چشمهام خیره شد. -باور کنم از موقعی که اومدی با
نگاهت دنبال من نبودی؟ -برای چی باید دروغ بگم؟
فاصله ی بینمون رو پر کرد. سرم و کمی بالا گرفتم. سرش
خم شد روی صورتم. نگاهمون خیره ی هم بود.
سرانگشت هاش روی سرانگشت های سردم نشست. آروم
و نوازش وار بالا اومد و خطی روی بازوم کشید.

قلبم بی امان توی سینه ام می کوبید.

.

.

گونه هام گر گرفت. هر دو سکوت کرده بودیم. نگاهش
پایین اومد و روی لبهام نشست. -نگاهت هیچ وقت دروغ
نمیگه اسپاکو!

به یکباره ازم فاصله گرفت. انگار با رفتنش هوا یه دفعه
ستمم هجوم آورد. نفسم رو با التهاب بیرون دادم. دست
های سردم و روی گونه های گر گرفته ام گذاشتم.
سرانگشت های داغش رو هنوز روی بازوم حس می کردم.
رفتارهای ضد و نقیضش داشت دیوونه ام می کرد.
با اومدن عروس و دوماذ جوون ها ریختن وسط.

فرانک از همیشه زیباتر شده بود و مثل نگینی درخشان
توی جمعیت می درخشید.

از صمیم قلب برایش آرزوی خوشبختی کردم. آهنگ عوض
شد و خواننده از جوون ها خواست تا دو نفری برای رقص
بیان وسط.

آشو و هاویر زودتر از همه رفتن وسط. کم کم بقیه هم به
جمعشون پیوستن. نگاهم به هاویر و آشو بود که صدای
ویهان از فاصله ی کمی کنارم به گوشم نشست. -یه رقص
دو نفره؟

دستش و سمتم دراز کرد. نگاهم از دستش بالا اومد و روی
صورتش نشست. با چشم و ابرو به دستش اشاره کرد. دستم
و توی دست مردونه اش گذاشتم. فشاری به دستم آورد و با
هم وسط رفتیم.

یکی از دست هاش روی کمرم نشست و اون یکی دستش
سرانگشتهاش لغزید بین انگشتهام.

آهنگ عوض شد و لامپ ها خاموش شدن.

.

.

ویهان فاصله ی بینمون رو پر کرد. هرم نفس های داغش
کنار گوش و گردنم نشست.

نورافکن های کمی روشن بود. آروم توی بغلش تکون می
خوردم.

دلم می خواست این لحظه تموم نشه. دستش روی کمرم
بالا اومد.

ضربان قلبم هر لحظه بیشتر می شد. دستش زیر چونه ام
نشست و سرم و بالا آورد.

نگاهمون با هم تلاقی کرد. ته دلم خالی شد. انگشت
شصتش رو نرم زیر لب پایینم کشید.

نگاهش هنوز توی چشمهام بود. دستش روی صورتم
حرکت کرد و گونه ام رو لمس کرد.

رفت بالا و زیر لاله ی گوشم نشست. مسخ شده نگاهش
می کردم.

قلبم از تپیدن ایستاده بود. سرش روی صورتم خم شد. -
نمیدونم تو چی داری که ناخواسته به سمت کشیده میشم!
حوالی تو حالم خوبه.

دستش پایین اومد و دوباره زیر لب پایینم نشست. قلبم مثل
قلب گنجشکی که تو دام صیاد اسیر شده بی امان تو سینه
ام می کوبید.

سرش پایین اومد. چشمهام رو بستم. فاصله و گرمی لبهاش
رو حس می کردم.

توان باز کردن چشمهام رو نداشتم. آهنگ تموم شد.
چشمهام رو باز کردم. لامپ ها روشن شدن. ویهان دستی
به پشت گردنش کشید. -رقص خوبی بود.

.

.

سمت دیگه ی سالن رفت. زیرچشمی نگاهی به اطرافم
انداختم.

از اینکه کسی متوجه ما نبود نفس آسوده ای کشیدم. با هر
بار یادآوری سرانگشتان گرم ویهان چیزی ته قلبم خالی می
شد.

انگار کسی قلبم رو چنگ می زد. تا تموم شدن جشن دیگه
ویهان و ندیدم. به وضوح فاصله می گرفت و با دیگران
خودش رو سرگرم می کرد.

نمیدونستم این رفتارهاش رو پای چی بذارم. سردرگم بودم.

به احساس خودم نسبت به ویهان ایمان داشتم هر چند
حتماً از اعترافش به خودم می ترسیدم.

ترس از دست دادنش مثل خورده وجودم رو می خورد.

مراسم تموم شد و همه سمت ماشین هاشون رفتن تا
عروس و داماد رو تا خونه ی خودشون همراهی کنن.

همراه فرانگیز بیرون اومدیم. ویهان کنار ماشینش ایستاده
بود. -ویهان؟

برگشت سمتمون.

فرانگیز: میشه ما با تو بیایم؟

ویهان نگاهی بهم انداخت. -نه، با آشو برید.

مات شدم. قلبم تو سینه فشرده شد. رفتارش چنان سرد بود
که آدم از نگاهش یخ می زد. -اسپاکو، بیا دیگه.

دستم توسط فرانگیز کشیده شد اما نگاهم هنوز به ویهان
بود. به مردی که این روزها انگار یکی دیگه شده بود.
تمام شوقی که از اول عروسی داشتم از سرم پرید.
دوست داشتم هر چی سریعتر به خونه برگردم و به تخت
تنهائی هام پناه ببرم.

.

.

رو صندلی عقب کنار فرانگیز جا گرفتم. هاویر برگشت
سمتم و نگاهی بهم انداخت. -حالت خوبه اسپاکو؟
توان صحبت کردن نداشتم. سری تکون دادم. آشو آهنگ
شادی گذاشت و از آینه ی جلو نگاهی بهم انداخت. -
پکری! نکنه عاشق شدی؟

ترسیده لب زدم: -نه! -باشه، چرا عصبی میشی؟

تمام راه سکوت کردم و نگاهم و از شیشه به تاریکی شب
دوختم.

هزاران بار تو دلم به خودم و احساسم لعنت فرستادم.
بالاخره بعد از رسوندن عروس و داماد به خونه برگشتیم.
خاله از رفتن فرانک اشک می ریخت.
دلم برای مامان تنگ شد. کاش الان کنارم بود. شب بخیر
سرسری گفتم و سمت اتاقم راه افتادم.
وارد اتاق شدم و با همون لباس ها لبه ی تخت نشستم. تو
قلبم آشوب بود.

دلم خواب می خواست، یه خواب ابدی؛ تا پاسی از شب
خواب به چشمهام نیومد. با زدن سپیده چشمهام گرم شدن.

یک هفته از عروسی فرانک می گذره و طی این یک هفته
هر بار ویهان رو دیدم جز سلام و خداحافظ حرفی بینمون
رد و بدل نشده بود.

میدونستم حسم اشتباهه اما نمی تونستم فراموشش کنم.
بعضی وقتها به سرم میزد بذارم برم یه جای دور شاید
فراموش می شد!.

تمام هفته رو سرکار می رفتم. اونقدر غرق کار شدم تا
فراموش کنم اما ته تمام خستگی هام شب ها وقتی تنها
می شدم خاطرات ناجوانمردانه بهم هجوم می آوردن.
یکماه گذشت. من و ویهان سایه و آفتاب شده بودیم. اگر
می خواستیم بهم نزدیک بشیم اون یکی دور می شد.

مثل تمام جمعه ها خونه ی پیرمرد جمع بودیم. برعکس
روزهای دیگه ویهان تو جمع بود.

سه روز دیگه تولدم بود. پوزخند تلخی روی لبهام نشست.
دیگه مامانی نبود تا برام تولد بگیره.

ویهان: دوشنبه شب به مناسبت ازدواج آشو و هاویر
همینطور فرانک، شب شام همه خونه ی من دعوتین؛ خونه
ی خودم.

جوون ها یک دست و هورا کشیدن. زن دائی، مادر ویهان
اما اخمی کرد.

بی هیچ شوقی نگاهشون کردم. بعد از مدت ها ویهان نگاه
خیره ای بهم انداخت. نگاه ازش گرفتم.

میدونستم به این مهمونی نمیرم. باید ازش دوری می کردم.
هاویر از صبح روی اعصابم بود. -هاویر، برای چی انقدر
اصرار داری؟ -چرا نباید داشته باشم؟ من میخوام تو بیای.

-اما من دلم نمیخواه بیام. -ویهان چیزی گفته؟ -نه، چی؟
-نمیدونم ولی تو از شب عروسی فرانک ناراحتی. -چیز
مهمی نیست.

روز تولدم بود و هیچکس یادش نبود حتی هاویر.

.

.

سمت پنجره رفتم. هاویر از پشت دستش و دور کمرم حلقه
کرد و سرش و روی شونه ام گذاشت. -بیا دیگه، تو نیای
منم نمیرم. میدونی که این کار و می کنم! -اما هاویر ... -
جون من خواهری، بعد از مدت ها با شادی داریم دور هم
جمع می شیم. تو اگر نیای همه ناراحت می شن. بخاطر
من و مامان و بابا! -من لباس ندارم. -من آوردم برات.

چرخیدم سمتش. -چی؟! شونه ای بالا داد و چشمکی حواله
ام کرد. تند از اتاق بیرون رفت. سری تکون دادم. بعد از
چند لحظه با ساکی کوچک وارد اتاق شد.

توی دستش لباسی نباتی رنگ که یقه ای قایقی داشت و
ماکسی بود رو گرفت سمتم. لباس زیبایی بود. -مگه
نامزدیمه که اینو بپوشم؟ -حرف نزن؛ از شب عروسی
فرانک از دستت ناراحتم بس که لباس سیاه پوشیدی.
میدونم این تو تنت عالیه. موهاتم اتو م یکشیم لخت لخت.
-حالا چرا انقده هولی؟ -کی؟ من؟ نه بابا، فکر می کنی.
فقط هیجان دارم.

سری از تأسف براش تکون دادم. لباس و پوشیدم. تو تنم
عالی بود.

آرایشی روی صورتم انجام دادم و هاویر موهام رو اتو کشید.
چرخی دورم زد. -چقدر خوشگل شدی ... ایشالله
عروسیت.

لبخند تلخی روی لبهام نشست.

.

.

دستی به گردن لختم کشیدم. یاد زنجیری که ویهان بهم
داده بود افتادم. آخرین بار زنجیرش پاره شد. -اون عطر
وسوسه کننده ات کو؟ -تو کشو.

کمی به گردن و زیر لاله ی گوشم زد. هاویر هم آماده شد.
همه رفته بودن و آشو اومد دنبالمون. با دیدنم سوتی زد. -
بابا چیکار کردی؟ فکر قلب ضعیف دیگران رو هم بکن.

هاویر زد رو شونه اش. -شما به فکر خودت باش. بریم که
دیر شد.

مدتها از اون روزی که برای چند ساعتی خونه ی ویهان
رفته بودم می گذشت. آشوب با ماشین وارد حیاط شد.
خدمتکاری در سالن رو باز کرد. همه اومده بودن.

بادکنک هایی به رنگ سفید و مشکی قستی از سالن رو
تزیین کرده بود. با هاویر وارد اتاقی شدیم.

لباس هامون رو مرتب کردیم و با هم از اتاق بیرون
اومدیم.

ویهان پیش دائی بود. کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید
به تن داشت. نگاهش بهمون افتاد. نگاهی به سرتاپام
انداخت. برق عجیبی توی چشمهایش بود.

سری به معنی سلام تکون داد. از اینکه به خودش زحمت
نداد تا بلند شه ناراحت شدم اما سعی کردم به روی خودم

نیارم. با همه سلام و احوالپرسی کردیم. موزیک ملایمی در حال پخش بود. خدمتکار از مهمون ها پذیرائی می کرد.

.

.

نیم ساعتی نشده بود که ویهان بلند شد. -میشه چند لحظه به صحبت های من گوش کنید؟

همه ی خانواده دورش جمع شدیم. نگاهش رو صورت تک تک اعضای خانواده نشست و بعد از مکثی گفت: -میدونم همتون حتی شده برای یکبار حس خوب دوست داشتن رو تجربه کردین. اینکه بین هزاران نفر فقط پیش یه نفر آروم می شید ... پیش یه نفر هست که قلبتون بی وقفه تو سینه می کوبه ... میدونم حاضر نیستین اون حس خوب و با هیچ چیز توی دنیا عوض کنین. ازتون خواستم امشب باشین تا جلوی همتون به اون کسی که این سالها دوستش داشتم

اما هر بار که خواستم ابراز کنم اتفاقی افتاد و نشد بگم که
چقدر دوستش دارم.

اشک توی چشمهام نشست. کاش نمی اومدم. من نمی
تونستم ویهان و کنار یکی دیگه بینم.

قدمی به عقب برداشتم. سکوت سالن رو برداشته بود.
چشمهام تار می دید.

ویهان اومد سمتم. روی یکی از زانوهاش جلوم خم شد و
دستم رو گرفت.

شوکه نگاهی به چهره هایی که لبخند داشتن انداختم.
داشتم خواب می دیدم؟ امکان نداشت ... با صداش به خودم
اومدم.

.

.

-حاضری تمام سالهای عمرت رو کنار من بگذرونی؟ شاعر
نیستم تا از کلمات عاشقانه استفاده کنم اما فقط اینو می
دونم که دوستت دارم.

قطره اشکی روی گونه ام چکید. صدای دست بلند شد.
ویهان بلند شد و رو به روم ایستاد. با سرانگشتش اشک
روی گونه ام رو گرفت. -حاضری کنارم باشی؟
لبم رو به دندون کشیدم و سری تکون دادم. دست چپم بالا
اومد و انگشتر تک نگینی روی انگشتم نشست.
صدای دست بقیه بلند شد و تو آغوش گرم ویهان فرو
رفتم.

باورم نمی شد؛ انگار خواب بودم. بوسه ای گرم کنار لاله ی
گوشم زد.

تن صداش از همیشه مهربون تر گوشم رو نوازش کرد. -
دوستت دارم ماه من!

ازم فاصله گرفت. قلبم می کوبید. گونه هام گل انداخته بود.
-کیک و بیارید.

خدمتکار کیک بزرگی رو آورد سمتمون. با دیدن عکس نیم
رخ خودم روی کیک از شوق زیاد دستم و روی دهنم
گذاشتم تا صدای فریادم رسوا نکند. -شماها؟!!! همه به
معنای اینکه میدونستن به چه دلیلی اینجا جمع هستن
سری تگون دادن. حتی صورت اخموی پیرمرد هم خندان
بود. نمیدونستم جواب این همه محبت رو چطور بدم.

هاویر: نمی خوای شمع رو فوت کنی؟

با قدم های سنگین سمت ویهان که کنار کیک ایستاده بود
رفتم.

.

-چشمهاتو ببند و آرزو کن بعد شمع رو فوت کن.

اونقدر شوق و هیجان داشتم که نمیدونستم چی بگم.

چشمهام رو بستم و از ته قلبم آرزو کردم این اتفاقات خواب
نباشن ... کابوس و رویا نباشن.

شمع ها رو فوت کردم. همه دست زدن. ویهان پشت سرم
قرار گرفت.

با دیدن گردنبند اهدائیش سر برگردوندم. چشم روی هم
گذاشت. قلبم بیشتر شروع به تپیدن کرد.

زنجیر رو با اون پروانه ی کوچولوش انداخت گردنم. صداش
با اون هرم نفس های داغش کنار گوشم نجواگونه نشست.
-تولدت مبارک.

همه کادوهاشون رو دادن. هاویر اومد سمتم و محکم بغلم کرد. -تولد و نامزدیت مبارک. این لباسم انتخاب برادرشوهرم بود.

اومدم حرفی بزنم که چشمکی حواله ام کرد و کنار آشو نشست. با صدای آقابزرگ همه سکوت کردیم. -اسپاکو هم از خودمونه و من میدونم این دو چقدر هم رو دوست دارن و لایق هم هستند. تا کارهای عروسی رو می کنن میخوام صیغه ای بینشون خونده بشه.

دستم و با استرس مشت کردم. ویهان دستم و توی دستش گرفت و با سرانگشتش پشت دستم رو نوازش کرد. آقا بزرگ شروع به خوندن خطبه کرد.

.

.

با تموم شدن خطبه همه دست زدن. دائی اومد سمتم و
بغلم کرد. -میدونم ویهان امانت دار خوبیه. تو دختر منی، از
امشب با خیال آسوده سرم و روی بالشت میذارم.

مادر ویهان اومد سمتمون. -هرچند من به این وصلت
راضی نبودم اما خوشبختی ویهان از هر چیزی برام مهم تره
و میدونم کنار تو خوشبخته.

هاویر آهنگ شادی گذاشت. دست ویهان دور کمرم حلقه
شد و کشیدم سمت خودش.

سرم و بالا آوردم. لبخند روی لبهاش نشست. -تو
همینطوری هم وسوسه کننده ای، نمیگی این عطر و میزنی
من و دیوونه می کنی؟

لبم رو به دندون کشیدم. لبهاش روی پیشونیم نشست و
بوسه ای طولانی روی پیشونیم زد. سرم و روی سینه ی
مردونه اش گذاشتم. -تو این زنجیر رو از کجا پیدا کردی؟

-تو اتاقت تو کشوی پاتختیت بود. فکر نمی کردم هنوز
داشته باشیش. -اما تمام اون روزهای بد توی گردنم بود. -
هیس، نمیخوام حداقل امشب راجب اون روزها صحبت
کنیم.

نرم بازومو نوازش کرد. لبخندم عمیق تر شد. دلم می
خواست توی آغوشش حل بشم.

این آرامش و با دنیا عوض نمی کردم. لبهام روی سینه ی
تپنده اش نشست و بوسیدمش.

سرم و بلند کردم. رژم روی لباس سفیدش موند. نگاهش به
لباس و به لبهام افتاد. انگشت اشاره اش رو بوسید و روی
لبهام که به حالت رژ روی لباس سفیدش مونده بود
گذاشت.

.

.

با این کارش گونه هام از داغی گر گرفتن. -این پیراهن رو
هیچ کس حق نداره بشوره!

آهنگ تموم شد. همه دور هم شام خوردیم. بعد از فوت
مامان بهترین شب عمرم بود. همه کم کم رفتنی شدیم.
دائی دستم رو گرفت. -خب، دخترم رو می برم. فردا می
تونی برای تدارکات عروسی بیای دنبالش.

ویهان پکر شد. خنده ام گرفته بود اما سکوت کردم. همه
سمت ماشین رفتن. ویهان از فرصت استفاده کرد و بوسه
ای روی دستم گذاشت. -مراقب خودت باش. فردا میام
دنبالت بریم برای کارهای عروسی. -توام مراقب خودت
باش. -یادت باشه هنوز نگفتی دوستم داری!

لبخندم عمیق تر شد. پا تند کردم سمت ماشین.

تمام شب نگاهم به حلقه ی تک نگین دست چپم بود.
باورم نمی شد. به پهلوشدم و بوسه ای روی انگشتر زدم.

تمام هفته رو دنبال کارهای عروسی بودیم. هوای اواخر
تیرماه گرم بود اما این هوا رو دوست داشتم.
فردا روز مهمی برام بود. روزی که قرار بود پیوند همیشگی
با ویهان ببندم.
روی تخت دراز کشیدم و به این دو هفته ای که گذشت
فکر کردم. چقدر زود گذشت!
آماده کردن خونه، تدارکات عروسی و حالام شب مراسم.
چند ضربه به در تراس خورد.
. .
با دیدن ویهان پشت در تراس تعجب کردم. آروم در رو باز
کردم. دستم و کشید و وارد تراس شدم. -اینجا چیکار می
کنی؟

اشاره کرد به دیوار بین هر دو تراس. -از اونجا اومدم. -
نمیگی یه چیزیت بشه؟

موهام و پشت گوشم زد و آروم لاله ی گوشم و بین دو
انگشت گرفت. -میدونم هیچی نمیشه. خواست هست هنوز
نگفتی دوستم داری؟

سری تکون دادم. -داری شیطون میشی!
لبخند روی لبهام نشست. نفسش رو سنگین بیرون داد. ازم
فاصله گرفت و به نرده های تراس تکیه داد.
سمتش رفتم و سرم و روی شونه اش گذاشتم. صدای بمش
مثل سمفونی تو تاریکی شب پیچید. -میدونی از کی
عاشقت شدم؟ از همون روزهایی که عمه ازت تعریف می
کرد. دلم می خواست عمه ساعت ها ازت صحبت کنه.
اولین بار کنار اون برکه دیدمت. اونجا فهمیدم که تمام
تعریف های عمه به جا بوده. هر چی می گذشت انگار تو

بیشتر خودتو تو قلبم جا می کردی. با عمه صحبت کردم و
قرار شد وقتی بیاین خونه ی آقاجون اونجا ازت خواستگاری
کنم اما همه چی بهم ریخت و عمه این راز رو با خودش
برد.

.

من موندم و عذاب وجدان رفتن عمه و تویی که هر روز
ازم دورتر می شدی. شبی که اومدم و تو رو کنار آریا دیدم
دنیا روی سرم خراب شد. تصور بودن آریا کنارت مثل خوره
میخوردم اما کاری نمی تونستم بکنم تا اینکه فهمیدم تو
بخاطر آریا این عقد صوری رو قبول کردی. حالم بهتر نشد
بلکه بدتر شد. میدیدم نگاه آریا بهت فرق کرده. بهش حق
میدادم؛ مگه می شد کنار تو بود و عاشقت نشد؟ از روزهایی
که توی اون عمارت لعنتی بودی بهتره چیزی نگم ... از
دردی که می کشیدم. همیشه کنارم بودی اما مال من

نبودی. به اندازه ی یک قدم تا لمست فاصله داشتم اما برای من ممنوعه بودی. آقاجون مجبورم کرد با آرین عقد کنم. نمیدونم آرین اون موضوع رو از کجا متوجه شد. اون می دونست که چقدر بهت علاقه دارم. با دیدن اون فیلم و فهمیدن و رفتن تو، فقط از خدا می خواستم سالم باشی حتی اگر هیچ وقت مال من نباشی! مهمونی اون شب رو یادته تو اون ویلا نقاب زده بودی؟ شناختمت اما نمی تونستم از اونجا ببرمت.

چرخید سمتم و بازو هام رو گرفت. -من آسون به دست نیاوردم.

چشمهام اشکی بودن. تمام این سالها هم و دوست داشتیم اما مثل دو خط موازی در کنار هم بودیم.

.

.

لبهای ملتهبش روی چشمهام نشست. -دیگه هیچ وقت
گریه نکن، من کنارتم.

سرم و روی سینه اش گذاشتم. دستش دورم حلقه شد و
عطر تنش رو با ولع بلعیدم.

مرد من کوه بود و بارها اینو بهم ثابت کرده بود.

هاویر شنل و روی سرم انداخت. -اسپاکو، خر نشی سریع
شنل رو بردار یا ... بذار یکم تقلا کنه.

آرایشگر به حرف های هاویر می خندید. استرس داشتم.

با کمک هاویر تا جلوی در سالن رفتم. ویهان کت و شلوار
پوشیده و آماده اومد سمتمون.

گلهای رز قرمز یک دست و داد دستم. با هم سمت ماشین
رفتیم. -نمیخوای شنلمو بردارم؟ -الان نه، رسیدیم باغ
خودم برمیدارم.

لبخند روی لبهام نشست. دستم و توی دستش گرفت.
گرمای دستش آرامش و به وجودم تزریق کرد. با ورودمون
به باغ بوی اسپند و صدای هل و کل بلند شد.
ویهان کمکم کرد تا از ماشین پیاده بشم. با هم به قسمتی
از باغ که برای مراسم عقد بود رفتیم.
سفره ی عقد به سلیقه ی خودم بود. یاد شبی که سفره ی
عقد ویهان و آرین و چیدم افتادم.
چه شب بدی بود!

.

.

ویهان شنل رو برداشت اما تور روی صورتم بود. عاقد خطبه
ی عقد و خوند. ویهان تور رو از روی صورتم برداشت.

نگاهش مشتاقانه توی صورتم چرخید و روی چشمهام ثابت شد.

با عشق نگاهم تو صورت مردونه اش می چرخید.

حالا که جواب بله داده بودیم یه آرامش عجیب توی قلبم احساس می کردم.

خم شد روی صورتم و گرم وسط هر دو ابرومو بوسید. -
خیلی می خوامت اسپاکو.

لبخند روی لبم پررنگ تر شد و لب زدم: -منم.

دستم و توی دستش گرفت. گرمی دستش آرامش و تو
سلول به سلول تنم تزریق کرد.

همراه مهمون ها سمت باغ به راه افتادیم. هوای آخر تیرماه
گرم بود اما برای من بهترین ماه زندگیم بود.

کنار ویهان نشستیم. آشو و هاویر وسط می رقصیدن. فرانگیز
با دسته گل بزرگی اومد سمتمون. -اینا رو آریا برای شما
فرستاده.

کارت روی گل رو برداشتم. با خط زیبائی نوشته بود
"عشقتون پایدار، خوشبخت باشید"

اندوهی از یادآوری آریا روی قلبم نشست. از ته دل براش
آرزوی خوشبختی کردم. آریا لایق خوشبختی بود. دست
ویهان روی شونه ام نشست. سرم و بلند کردم و به سینه
اش تکیه دادم.

.

.

زندائی جلوی در ویلای ویهان در آغوش کشیدم. -
خوشبخت بشی عزیزم.

این زن برای من مادر بود، آرامش بود. با بدرقه ی فامیل
های نزدیک وارد خونه شدیم.

کف پاهام از خستگی درد می کرد. پا توی اتاق خواب
گذاشتم.

اتاقی که با سلیقه ی هر دومیون به رنگ طوسی و سفید
چیده شده بود.

ویهان کرواتش رو باز کرد. تور رو از روی موهام برداشتم.
ویهان قدمی بهم نزدیک شد.

قلبم تو سینه می کوبید. دست برد و گیره های موهام رو باز
کرد.

دستش آروم لای موهام لغزید و روی گردنم نشست. خم
شد و وسط هر دو کتفم رو بوسید.

بدنم از اینهمه نزدیکی گر گرفت. دستش روی زیپ لباس
نشست. مکثی کرد. چرخوندم سمت خودش. نگاهمون با
هم تلاقی کرد. بعد از مدت ها عشق و خواستن توی
چشمه‌هاش موج می زد.

قدمی سمتش برداشتم. حالا کاملاً توی بغلش بودم. دستم
و آروم بالا آوردم و زیر ابروهاش کشیدم.

امتداد دادم و روی ته ریش مردونه اش رسیدم. نگاهمون
همچنان به هم بود. انگشتم و آروم با ناز وسط لبه‌هاش
کشیدم. دستش کمرم رو چنگ زد. ضربان قلب هردومون
بی امان بود.

.

.

سرش روی صورتم خم شد. هرم نفس های داغش گونه
هام رو نوازش کرد. لبه‌هاش روی پیشونیم نشست.

اومد پایین و هر دو گونه ام رو بوسید. دستم روی دکمه
های پیراهنش نشست.

لبه‌اش با اشتیاق اما آروم روی لبهام نشست. ته دلم خالی
شد و چشمهام ناخواسته بسته شدن.

لبه‌اش انگار کوره‌ی آتیش بودن. لبهام اسیر لبه‌اش شد.
دستش روی زیپ لباسم نشست و لباس از تنم روی زمین
افتاد. لبهام هنوز میان لبهای ملتهبش بود.

دست برد لامپ‌ها خاموش شدن و نور آباژور اتاق رو
روشن کرد.

لبه‌اش رو از روی لبهام برداشت. گونه هام گلگون بودن.
دست برد و از روی زمین بلندم کرد.

دستم‌و دور گردنش محکم کردم. آروم روی تخت گذاشتم
و روم خیمه زد. نور آباژور روی صورتش افتاده بود.

قفسه ی سینه ام از هیجان بالا و پایین می شد. صورتش
اومد جلو و این بار روی گردنم نشست.

دستش روی تنم می لغزید و هر لحظه بی تاب ترم می
کرد. صدای بم و مرتعشش کنار گوشم نشست. -خسته
نیستی برای ادامه ... اجازه ندادم ادامه بده و این بار لبهای
من بود که مشتاقانه لبهایش رو اسیر کرد.

.

.

دستش روی ران پام نشست. رعشه ای بدنم رو گرفت.
بوسه ای وسط خط سینه ام زد و آروم پایین رفت.
با تابش نور آفتاب چشم باز کردم. نگاهم به دست حلقه
شده ی ویهان دور کمرم افتاد.

از یادآوری دیشب خون به گونه هام دوید و لبم رو به
دندون کشیدم.

سر بلند کردم که نگاهم به دو گوی روشنش افتاد. لبخندی
زد. -حالت خوبه؟

با شرم سرم رو توی سینه ی مردونه اش فرو کردم. خندید
و روی موهام رو بوسید و بیشتر تو آغوش فشردم. -هیچ
وقت تنهام نذار.

روی سینه اش رو بوسیدم. -دوستت دارم.

سرم و از سینه اش جدا کرد. -تو الان چی گفتی؟

چشمکی زدم. -هیچی ... -چرا، الان یه حرف قشنگ زدی!
-من که یادم نمیاد. -که یادت نمیاد! خم شد و بی هوا
لبهام و محکم و ملتهب بوسید. همراهیش کردم.

هر دو نفس زنان از هم فاصله گرفتیم. پیشونیم رو بوسید.
-منم دوست دارم.

6 ماه بعد

6 ماه از شب عروسیمون می گذره و هر روز برام یه روز
تازه است.

هر روز که چشم باز می کنم خدا رو بابت این خوشبختی
شکر می کنم.

ویهان تونست با گرفتن وکیل، همه ی اموالی که مامانم به
اسمم زده بود رو برگردونه.

دستی به سنگ قبر مامان کشیدم. چقدر از اینکه ویهان رو
به زندگیم آورده بود ازش ممنون بودم.

.

.

هوای آخر آذرماه و به شدت سرد بود. این روزها اکثراً خواب بودم.

کنار ویهان تو ماشین نشستیم. شب قرار بود همه به مناسبت آخرین شب پاییز دور هم جمع باشیم. -حالت خوبه؟ -آره. ویهان دستمو توی دستش گرفت. -امروز جواب چکاپ آماده میشه. سر راهمون میریم می گیریمش. -الکی اصرار کردی چکاپ بدم، من که چیزیم نیست! -میخوام خیال خودم راحت باشه.

لبخندی به اینهمه مهربونیش زدم. ماشین و کنار آزمایشگاه نگهداشت و با هم پیاده شدیم.

هر دو منتظر کنار پیشخوان رو به روی پرستاری ایستادیم. برگه ای درآورد و نگاهی بهش انداخت. -ببرید پیش خانوم دکتر ایشون بهتون توضیح میدین

ویهان برگه آزمایش رو گرفت با به سمت اتاق

دکتر به راه افتادیم

با بفرماید دکتر وارد اتاق شدیم

ویهان برگه ی آزمایش و روی میز دکتر گذاشت

استرس داشتم ، ویهان دستم و توی دستش گرفت . -

ازمایش ها چیز خاصی نشون نمیده . گفتین برای چی

چکاپ دادین؟ - مدتی میشه بی حالم و اکثرا خوابم دلم می

خواد بخوابم - چه مدتی از پریودیت میگذره؟

نگاهی به ویهان انداختم - من مطمئنم باردار نیستم یعنی

امکان نداره

دکتر لبخندی زد نگفتی چه مدت از پریودیت میگذره ؟ -

فکر میکنم یک ماهی میشه - برات آزمایش بارداری می

نویسم یک ساعته تحویل میدن - فکر میکنم دارید اشتباه

می کنید

- تا آزمایش ندین چیزی مشخص نمیشه
همراه ویهان از اتاق بیرون اومدیم - ولی من - اروم باش
فقط یه آزمایشه
سری تکون دادم
تا آماده شدن آزمایش دل تو دلم نبود
بلاخره آزمایش آماده شد
دوباره پیش دکتر رفتیم
خانوم دکتر نگاهی به آزمایش انداخت
- بله همونطور که فکر میکردم . شما بارداری عزیزم - چی
؟ اما اخه چطوری ؟
دکتر لبخندی زد مبارکه خدا رو شکر آزمایشاتتم نشون میده
سالم هستی
اما من هنوز تو شوک حرف دکتر بودم

همراه ویهان بیرون اومدیم

لحظه ای شوکه هر دو بهم نگاهی انداختیم. نمیدونستم چه
عکس العملی داشته باشم.

لبخند روی لبهای ویهان نشست اما من هنوز تو شوک
بودم. آخه چطوری؟ ما که خیلی مراقب بودیم! -اسپاکو؟
با صدای ویهان به خودم اومدم. -حالت خوبه؟ -ویهان؟ -
جون دلم ... خوشحال نشدی؟

بیشتر شوکه شدم. -آخه ما که ... دستش و روی لبهام
گذاشت. -هییس ... تو الان بچه ی منو تو بطن داری!.

.

.

از تصور این حرف قلبم آروم شد. ناخواسته دستم و روی
شکمم گذاشتم. ویهان دستش دور شونه هام حلقه شد. -
من دارم بابا میشم. -منم مامان!
بازومو فشرد. احساس عجیب و ناشناخته ای داشتم؛ ترس از
دوران بارداری، اما تهش شیرین بود.
به خونه رفتیم و لباس عوض کردیم. ویهان جعبه ی
شیرینی بزرگی گرفت.
وارد سالن شدیم. همه اومده بودن. آشو با شیطنت گفت: -
این جعبه ی شیرینی مناسبتش چیه؟
گونه هام گل انداختن و سرم رو پایین انداختم. هاویر جیغی
کشید و اومد سمتم. -خدای من تو بارداری؟
سری تکون دادم. ویهان سمت مردها رفت. خاله و زندائی
ها و دخترها دورم جمع شدن و هر کدوم یه چیزی می
گفتن. زندائی قربون صدقه ام می رفت. دخترها مسخره ام

می کردن اما من هر لحظه قند توی دلم از اینهمه محبت و
خوشبختی آب می شد.

تا دیروقت دور هم نشستیم. آقاجون برامون حافظ خوند.

زندائی انار دون کرد و خاله هندونه های مثلثی شکل
برامون آورد.

پسرها تخته نرد بازی می کردن. آخر شب خسته به خونه
برگشتیم.

سرم و روی بازوی برهنه ی ویهان گذاشتم. دستش آروم
روی شکم لختم نشست. -چه احساسی داری؟ -برام
عجیبه اما خیلی شیرینه مثل لیموشیرین!.

با عشق روی موهامو بوسید. سر بلند کردم و لبهامو روی
لبه‌اش گذاشتم. همراهیم کرد و لاله‌ی گوشم رو به دندون
کشید. دستم روی کمر لختش نشست.

شکمم بالا اومده بود. تازه پا توی 7 ماهگی گذاشته بودم.

دخترها اومده بودن تا خونه رو برای اولین شب سالگرد
ازدواجمون تزئین کنن. روی مبل لم داده بودم. هاویر ظرف
گیلاس‌ها رو گذاشت جلوم و با عشق دستی روی شکمم
کشید. -خاله فداش بشه.

بچه لگدی زد. هاویر دوباره قربون صدقه‌اش رفت. لباس
سبز بلندی پوشیدم. هاویر موهام و سشوار کشید. همه چیز
برای یه شب رویائی آماده بود. کم کم همه اومدن.

ویهان وارد اتاق شد تا لباس عوض کنه. با دیدنم اومد
سمتم و رو به روم ایستاد. دستش و آروم روی گونه‌ام
کشید. -کنارمی اما من هر لحظه دلم برات تنگ میشه.

امشب یکسال از زندگی مشترکمون میگذره اما هنوزم
بعضی وقت ها فکر می کنم دارم خواب می بینم.
روی پنجه ی پا بلند شدم و گونه اش رو بوسیدم. -خواب
نیست، تو هستی، من هستم.
دستم و روی شکمم گذاشتم. -فنچ مامان هست!.

.
. .
. .

هاویر بی هوا وارد اتاق شد. -بیاید دیگه بابا ... بقیه شو
بذارید برای آخر شب.
خندیدم و با هم از اتاق بیرون اومدیم.
زندائی: مراقب باش. -چشم. -چیزی میخوای برات بیارم؟

نگاهی به چهره ی مادرانه اش انداختم. -نه قربونت بشم،
بشین.

بعد از شام کیک رو آوردیم. یه زنجیر وان یکاد با خط ریز
برای ویهان گرفته بودم تا همیشه همراهش باشه.

ویهان با دیدن زنجیر سرش و خم کرد. -خودت ببند.

زنجیر و بستم. گونه ام رو بوسید و به آشو اشاره کرد.

آشو تابلوی بزرگی آورد. ناباور با ذوق نگاهم و به نیم رخ
خودم که نصف از صورتم تو نور غروب آفتاب بود دوختم.

باورم نمی شد. -ویهان، این و کی آماده کردی؟ -چند

ماهی بود داده بودم تا برام نقاشی کنن.

دستمو دور کمرش حلقه کردم. -خیلی قشنگه! -اما به

قشنگی اینی که هر شب تو بغل من نفس می کشه نیست.

آشو: خب حالا که همه جمعیم نظرتون چیه یه هفته ای رو
بریم شمال، حال و هوای اسپاکو هم عوض میشه.

همه موافقت کردن. قرار شد با دکترم صحبت کنم و اگه
اجازه داد آخر هفته حرکت کنیم.

به دکترم زنگ زدم. تأکید داشت استراحت کنم و تو راه
خسته نشم.

زندائی به همراه هاویر اومدن تا چمدون ببندن.

ویهان چمدون ها رو پشت ماشین گذاشت. رو صندلی جلو
جا گرفتم.

هر سه ماشین پشت هم شروع به حرکت کردیم. هر چند
ساعت نگه میداشتن تا اذیت نشم.

بالاخره به ویلا رسیدیم. هوا شرجی بود اما دیدن دریا و
شادی اطرافیانم باعث می شد تا حالم خوب بشه.

کنار ویهان تو ساحل نشستم. لباس ساحلی بلندی تنم بود. .

.

.

آشو و هاویر داشتن آب بازی می کردن. بزرگ ترها موندن
تا نهار رو آماده کنن.

-ویهان؟

-جانم؟

دلم از جانمش ضعف رفت.

-تو من و بابت اون روزها بخشیدی؟

-آدم مگه میتونه از عشقش ناراحت باشه؟ من تمام این

سالها با عشق تو زندگی کردم ... از اینکه هر دو زیر یه

سقف نفس می کشیدیم آروم می شدم. روزهایی که دلم

می خواست لمست کنم اما وجدانم نهیب می زد که مال تو

نیست! ساعت ها خودمو سرزنش می کردم. تو هدیه ای از
سمت خدا برای من هستی اسپاکو.

نمیدونی چقدر برام سخت بود از اینکه باهات سرد برخورد
کنم . وانمود کنم تو برام بی اهمیتی اما واقعا اینطور نبود با
هر بار دیدنت قلبم بی امان و بی قرار تو سینه می کوبید
سر بلند کردم و نگاهمو به چشمه‌هاش دوختم. -از اینکه
عاشقت شدم خیلی خوشحالم.

آروم نوک دماغمو بوسید.

-پاشو عزیزم، کمرت درد گرفت.

با هم سمت ویلا راه افتادیم.

پارت_518

یک هفته خیلی زود تموم شد و قرار شد فردا حرکت کنیم
اما با بد شدن حال آقاجون تصمیم عوض شد و شبانه به
سمت تهران راه افتادیم.

جاده ها به شدت شلوغ بودن. دائی قرار شد تندتر حرکت
کند. هوا تاریک بود.

بارون شروع به باریدن کرد

باورم نمی شد این موقعه ی سال بارون از کجا نازل شد
کمی جلوتر تصادف شده بود و هنوز راه ها باز نشده دلم
شور می زد.

بلاخره جاده باز شد . از نشستن زیاد کمرم درد میکرد

ویهان سرعت گرفت . - ویهان اروم تر - باشه عزیزم

حواسم هست تو اروم باش

گوشی ویهان به صدا در اومد

ویهان گوشی رو برداشت کسی اونور خط چیزی گفت .
صدای چی محکم ویهان تو ماشین پیچید .

نفهمیدم چی شد

یکدفعه یه ماشین از لاین مخالف منحرف شد و اومد سمت
لاین ما.

ویهان ماشین و کشید کنار اما اون ماشین از پشت به ما
برخورد کرد ماشین به جلو پرت شد .

دردی تو کمرم پیچید. تا به خودم پیام ماشینی از جلو اومد
سمتمون.

جیغ کشیدم ویهاااان

صدای ویهان و نامفهوم می شنیدم

ماشین جلویی محکم به ماشین خورد و ماشین به سمت
گاردریل جاده کشیده شد باعث شد در ستم به گارد ریل
برخورد کنه و شیشه خورد شد توی صورتم
درد پیچید زیر دلم و ضعف تمام وجودمو گرفت. صدای
ضعیف ویهان که اسمم رو صدا می کرد به گوشم رسید اما
توان اینکه صحبت کنم رو نداشتم.
گرمی چیزی رو لای پاهام حس کردم. درد تو شکم و
کمرم هر لحظه بیشتر می شد.
با صدای لرزانی نالیدم ویهان ... دست دراز کردم و بازوی
ویهان رو چنگ زدم. حس کردم ماشین روی هوا معلق شد
و از بلندی پرت شدیم.
جیغی کشیدم ...

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.



رمان بازار

romanbazar.ir

[دانلود کتاب رمان](#)